نام کتاب : رویا

نویسنده : مهناز صیدی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

wWw.TAK-SITE.IR



WWW.TAK-SITE.IR

ساعت از 5/2 شب گذشته بود. همه در خواب بودند. دریچه ی بالای گلخانه به آرامی و بدون سرو صدا باز شد. با اشارهٔ او مرد دیگر آهسته پایین پرید و به دنبال او خودش نیز همراه شد. خانه غرق سکوت بود. با اشاره به هم اسلحه ها را از پشت درآوردند وهمزمان با یکدیگر وارد اتاق خواب شدند.هردو کارخود را خوب می دانستند.اسلحه ها نشانه گرفت....اتاق بعدی تقسیم شدند.یکی اتاق دخترها ودیگری اتاق پسرها.از صدای باز شدن در که تازگی ها احتیاج به روغن کاری پیدا کرده بود شقایق بیدار شد.تازه داشت خوابش می برد؛چون به عادت همیشه در اتاق پسرها که نور را بیرون نمی زد با حامد مشغول مطالعه بودند.منتظر صدا ماند؛اما وقتی هیچ صدایی نشنید گوشهٔ چشمش را گشود.برای لحظه ای فکر کرد خواب می بیند.از وحشت تمام توان خود را از دست داده بود.مغزش از کار افتاد،اما چشمانش داشت می دید.آرزو کرد که از خواب بیدار شود ولی خواب نبود.در مقابل چشمانش،مرد اسلحه به دست نزدیک شد.لحظه ها به کندی می گذشت.دست او بالا رفت وناگهان سوزش شدیدی درفضای سینه اش احساس کرد.نفسش بند آمد.چشمانش کاملاً گشوده شد.دست مرد چرخید وروی شبنم ثابت شد.شبنم مثل همیشه آرام ومظلومانه در خواب بود.صدای آشنا تکرار گشت وشبنم از شدت سرعت ضربه تکانی خورد همین فریاد در گلوی شقایق تنها به صدای یک بچه گربه تبدیل شد.مرد نزدیک اوشد. لحظه ای ایستاد تا مطمئن شود صدا متعلق به او بوده است.همین مدت نیز به شقایق این فرصت را داد که صورت او را ببیند.مرد از او فاصله گرفت.قبل از رفتن محض اطمینان شلیک مجددی به او کرد.درد در سینهٔ او شدید تر گشت.نفسش تنگ شد و دیگر چیزی نفهمید.

دقیقه ای بعد خانه از حضور مهاجمین خالی شد.حامد به زحمت خود را روی زمین کشید وخزید.تاخودرا به تلفن برساند.خون بالا می آورد.دیگرجانی برایش نمانده بود.با دستانی لرزان گوشی را برداشت.شماره ها را گرفت.آن سوی خط مردی پاسخ داد:((ستوان ستوده،بفرمایید))

صدای خش دار وضعیفی گفت:بیاین به .....آدرس ....خیابان من...منوچهری....کو...چه.....لادن. ...6 ....پ....80

ـ الو الو صدای من را می شنوید؟.....الو گوشی هنوز دستتان است؟

ارتباط قطع نشده بود ولی کسی دیگر جواب نمی داد.میان شک وتردید از خط آزاد دیگر استفاده کرد وبه افسر نگهبان موضوع را گزارش داد.محض احتیاط یکی از ماشین های گشت را به محل مورد نظر فرستادند.بازپرس پناهی خمیازه کشان از میان جمعیت تماشاچی همسایه گذشت.مأموری جلویش را گرفت وگفت:شما نمیتوانید جلوبروید.

بازپرس به جای پاسخ کارتش را نشان داد وبدون معطلی وارد خانه شد.معاونش جلوآمد وگفت:سلام قربان.

بازپرس اخمی کردوگفت:بازهم که تواین کلمه رو پیش من گفتی.لطفی چندبار بهت بگم به من قربان نگو؟

لطفی خندیدوگفت:معلومه که ازدندهٔ چپ بیدارشدید.

باهم وارد ساختمان شدند.داخل خانه از حضور مأمورین مختلف پربود وهرکسی هم کار خودرا می کرد.وارد اولین اتاق شدند.یکی از جنازه ها را روی برانکارد گذاشته بودند ودیگری راهم پایین می آوردند.بازپرس جلو رفت ونگاهی به اجساد انداخت.گلوله ای پیشانی هردو را شکافته بود.لطفی گفت:یک قصابی تمام بوده.زن وشوهر به اضافهٔ چهار تا بچه.

ـ همه مردند؟

ـ دوتا بچه در دم جان دادند ولی دوتای دیگه....

ـ زجرکُش شدند؟

ـ پسره بله،اما دختره خیلی حالش بد است.به بیمارستان منتقل شده.

ـ پس شاهد داریم.

نه فکر نمی کنم.جون اولاً درخواب بهشون حمله شده،دوماًاینطورکه دکتر گفته میشه به دختره هم امیدوار بود. دوتا گلوله به سینه اش خورده.موقع بردن حتی نبضم نداشت.

ـ بگو یه مرده رو به بیمارستان بردید!

ـ همینطورم هست.

ـ ممنون!.....انگیزشون چی بوده؟

ـ ظاهراً دزدی بوده.

مشخص شده چی می خواستند؟

نه، اما همهٔ اتاق ها بهم ریخته است.بفرمایید،این گزارشی است که تهیه شده.

بازپرس صورت اولیهٔ گزارش را نگاه کردوگفت:وقتی کامل شد بده.

ـ چشم.

بازپرس به اتق های دیگر سرکشی کرد ونگاهی به اجساد انداخت.پرسید:دختره چند ساله است؟می شود حرف هایش را به عنوان مدرک قبول کرد؟

ـ اگر زنده بماند،بله.به نظر هفده،هجده ساله می رسید.فعلاًکه می خواستند عملش کنند.

ساعت هشت صبح بودکه دکتر از اتاق عمل خارج شد.بازپرس که چند دقیقه پیش وارد شده بود،برخاست وجلو رفت.بعد از معرفی خود پرسید:خوب آقای دکتر؟ـ واقعاً دختر خوخوش شانسی بوده،گلوله از یک سانتی متری قلبش رد شده است.

ـ زنده می مونه؟

باید امیدوار بود.ماهرکاری که از دستمان برمی آمد کردیم.

ـ کی می توانیم با او صحبت کنیم؟

باید صبرکنید تا به هوش بیاید.تازه بعد از آن هم هرگونه هیجان اورا می کشد.او حداقل باید تاچند روز تحت نظر باشد.نبایستی به اوفشار بیاید.

ـاما دکترماحتماًباید با اوصحبت بکنیم.

ـ از یک مرده هیچ اطلاعاتی نمی توانید به دست بیاورید.اینطورکه من متوجه شدم همهٔ اعضای خانواده اش مردند.کافی است شما به اوبگویید تنها فرد زندهٔ خوانواده اش است،آنوقت شماهم هیچ فرقی باقاتل نخواهید داشت.

اما....

در اتاق عمل باز شد و دوپرستار مرد درحالیکه برانکارد را هل می دادند،بیرون آمدند.دختر جوان بیهوش،رنگ پریده وبیشتر شبیه یک مرده بود.بازپرس متوجه شباهت فوق العاده او با برادرش شد.بسیار زیبا ودوست داشتنی.بی اختیار سرش را تکان داد.

ساعت 12 ر وز بعد آقای لطفی با پرونده جدید وارد اتاق شد وگفت:اوضاع از آنچه که فکرش را می کردیم جدی تر است.

باز پرس سر از گزارش صحنه جنایت بلند کرد وپرسید:چطور؟

ـ این پرونده ای است که بازپرس کیانفر روی آن کار می کرد.

ـ لطفاً نگو که باید روی دوتا پرونده کار بکنیم.

ـ متأسفم،ولی ماجرا پیچیده تر از آن هم هست.خانواده ای که قتل عام شدند ،شاهد عینی یک پروندۀ دیگر بودند.

ـ پس ماجرای دزدی دروغ بوده.

همینطور است.فروردین امسال جنازۀ زن جوانی موسوم به فائزه رسولی در پارک چیتگر پیدا شد.بعد از انعکاس این خبر در روزنامه ها پدر خانواده یعنی حمید نیازی،مهندس نفت به اداره آگاهی مراجعه کرده واعلام نموده که در سر خیابان خانه شان شاهد بوده زن از اتومبیل خارج شده.قصد فرار داشته که از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفته.با مشخصات داده شده معلوم شده که قاتل،منوچهر زربافت پدر شوهر مقتوله بوده است.آقای نیازی تأکید کرده بود در صورتیکه خودش هم نتواند برای شهادت بیاید هریک از اعضای خانواده اش که همگی شاهد قتل بودند ،در این باره شهادت می دهند.زربافت خود به اتهام هدایت باند مواد مخدر در ایران مظنون بوده است،الان هم در زندان به سر می برد ولی....

ـ با یک وکیل خوب می تواند فرار کند.درست است؟

ـ کاملاً.

ـ از بیمارستان خبری نشد؟

ـ فعلاً که نه.صدای مادرش را می شنید که او را صدا می کرد. چرا این قدر درد داشت؟ مثل این بود که بند بند بدنش را از هم جدا می کردند. از شدت درد اشکی از گوشه چشمش پایین لغزید. چشمهایش را به زحمت گشود. هنوز صدای مادر که منتظر پاسخی از طرف او بود در گوشش صدا می کرد. لبهایش تکان خوردند اما صدایی از آن خارج نشد. دوباره از هوش رفت. نسیم خنکی داشت به صورتش می خورد. دست پر نوازش پدر را بر روی موهایش احساس می کرد. حامد دنبال بچه ها کرده بود و آنها از شدت هیجان فریاد می زدند و می خندیدند. دوید تا او هم وارد بازی آنها شود، اما صدای وحشتناک شلیک گلوله ای او را بر سر جایش متوقف نمود. دست روی گوشهایش گذاشت. فریاد زد:

– نه...

همه جا غرق در سکوت شد. تاریکی امکان دیدن را به آدم نمی داد. کورمال کورمال جلو رفت. در خانه خودشان بود. خون همه جا را گرفته بود. می خواست فریاد بزند، اما نمی توانست حتی نفس هم بکشد. بدنش دچار تشنج شد. پرستار بلافاصله دکترش را پیچ کرد و خودش به طرف اتاق او دوید. ظرف چند دقیقه اتاقش پر از دکتر و تجهیزات

شد. اتفاقا در همان لحظه بازپرس و آقای لطفی وارد سالن گشتند و از پرستار سراغ دکتر را گرفتند. از آنجا که همه می دانستند دختری که به بیمارستان رسانده شده کیست، پرستار بدون هیچ پنهان کاری گفت:

– حال بیمارتان وخیم است. چند دقیقه پیش دچار تشنج شدند و الان هم دکتر بالای سرش است.

بازپرس زیر لب غرید:

– بیا نوبت ما که شد آسمان طپید. این هم از زنده ماندن شاهد ما.

***

دو روز بعد علیرضا پناهی در اتاق کارش مشغول بررسی و مطالعه گزارش پزشکی قانونی بود که ضربه ای به در خورد و بعد از آن لطفی وارد شد:

– آقای پناهی خواهر آقای نیازی را پیدا کردیم. گویا امروز صبح از طریق روزنامه دیروز از ماجرا با خبر شده و الان هم اینجاست.

– خودش آمده؟

– بله. می خواهید بگویم بیایند اینجا؟

– آره. آره.

چند لحظه بعد زنی غرق در لباس سیاه با چشمانی پف کرده به همراه مردی که زیر بازویش را گرفته و او را به زحمت نگه داشته بود، وارد شدند. زن همچنان می گریست و با دستمالی که جلوی دهانش گرفته بود می خواست صدای گریه اش را خفه کند. بازپرس برخاست و جلو رفت:

– سلام. من بازپرس پناهی هستم. مامور تحقیق این پرونده. خانم از صمیم قلب به شما تسلیت می گوییم. اگر حالتان خوب نیست می توانیم بعدا با هم صحبت کنیم.

زن به زحمت بر هق هق گریه اش فایق شد و گفت:

– تا جایی که بتوانم کمکتان می کنم.

– متشکرم... امکانش هست کمی درباره خانواده برادرتان برایمان حرف بزنید؟

اشک دوباره بر گونه های زن جاری شد و با گریه گفت:

– بیچاره خانواده ی برادرم دو سه سال پیش به تهران آمده بودند و تصمیم داشتند تا یکی دو ماه دیگر هم از ایران بروند... ولی...

دوباره گریه امکان صحبت را از او گرفت. به جای او مرد شروع به سخن کرد:

– شما سوال کنید من جای ایشان جواب می دهم.

– خانواده آقای نیازی قبلا کجا بودند؟

– یک مدت در کشورهای جنوب خلیج فارس زندگی می کردند، بعد هم در آبادان، قرار بود همراه با هم به آمریکا مهاجرت کنیم.

– می توانم بپرسم چرا؟

– بله، خانواده های ما خارج از ایران هستند. از طرفی هم ما، یعنی من و آقای نیازی به نوعی برای ماموریت هم عازم می شدیم و این سفر برای ما اداری نیز محسوب می شد. من خودم هم مهندس پتروشیمی هستم.

– شما درباره این وضعیت چه نظری دارید؟ کسی را هم مقصر می دانید؟

او کمی فکر کرد و گفت:

– چه بگویم؟ نه کسی به نظرم نمی رسد.

– احتمال می دهید که این از سر دشمنی باشد؟

قبل از پاسخ مرد، زن به صدا درآمد و میان گریه گفت:

– خب معلومه که از سر دشمنی است. مگر بی دلیل هم می شود آدم کشت؟

آن هم یک خانواده را با آن بچه های طفل معصوم...

زن دیگر آرام نشد و آنها مجبور شدند جلسه را تعطیل کنند. در موقع خروج، زن ناگهان ایستاد و پرسید:

– آقای بازپرس می توانم اونها را ببینم؟

او سرش را تکان داد و گفت:

– من با پزشکی قانونی تماس می گیرم تا مشکلی پیش نیاید.

مرد تشکر کرد. این بار نوبت بازپرس بود که آنها را مورد خطاب قرار دهد و بپرسد:

– لطفا چند دقیقه صبر کنید. خانم نیازی شما به بیمارستان هم سر زدید؟

– نه برای چه؟

– مگر شما نمی دانید که یکی از برادرزاده هایتان هنوز زنده هستند؟

هق هق گریه خانم نیازی تبدیل به شادی شد. این خبر آب قدر برایش غیر منتظره بود که دیگر نتوانست بر سر پا بماند و تا آنها به خودشان بیایند او نقش زمین گشت.

ساعتی بعد خانم نیازی به جای مراجعه به پزشکی قانونی همراه با بازپرس و آقای لطفی به بیمارستان رفت. نمی دانست بخندد یا گریه کند. وقتی آنها را به اتاق دکتر راهنمایی کردند، به عجله قبل از همه وارد اتاق شد و بلافاصله خود را معرفی کرد و در میان گریه شروع به التماس نمود که دکتر اجازه دهد او شقایق را ببیند و باورش شود که واقعا از خانواده برادرش کسی هم توانسته از دست قصاب جان سالم به در ببرد. اما دکتر به جای اجازه به پرستاری دستور بستری شدن و تزریق یک آرامبخش قوی را داد. عمه شقایق آنقدر ضعف داشت که هیچ گونه مقاومتی هم نکرد. بعد از رفتن زن و شوهر، بازپرس پرسید:

– من می توانم تقاضای ملاقات بکنم یا من را هم بستری می کنید؟!

دکتر با خستگی خندید و گفت:

– فقط می توانید او را ببینید ولی حق پرس و جو و بازپرسی ندارید. البته اگر خواب نباشد. در ضمن او هنوز چیزی درباره خانواده اش نمی داند و من هم صلاح نمی دانم فعلا چیزی بداند. هر گونه هیجان او را می کشد.

– اما دکتر...

من شرطم را گفتم. اگر زیاد اصرار کنید می گویم شما را هم بستری کنند.

شقایق با اشتیاق چشم به در دوخته بود تا آشنایی از راه برسد و درباره خانواده اش از او چیزی بپرسد. هنوز هم درد داشت اما نمی خواست به پرستار بگوید چون آنها بلافاصله به او مسکن می زدند و او نمی خواست که بخوابد. خواب برایش دردناک بود و اصلا راضی نبود بخوابد. به محض چشم روی هم گذاشتن کابوسهایش شروع می شد. با به یاد آوردن کابوسش دردی شدید در سینه اش پیچید. در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاق گردید. پشت سر او نیز دو مرد داخل گشتند. هر دو غریبه بودند. یکی جا افتاده تر از دیگری به نظر می رسید، حدودا سی و پنج ساله. قد متوسطی داشت و با چهره ای دلنشین. دیگری بلندتر و جوانتر، اما با سبیلی هیلتری که صورتش را با مزه می کرد:

– سلام.

به خاطر درد نمی توانست بلند صحبت کند. پاسخش آنقدر آهسته بود که اگر تکان سر و لبهایش نبود نمی شد فهمید که به آنها جواب داده است. آنها جلو آمدند و مرد به حرف درآمد:

– من پناهی هستم. پلیسم. حالتان چطور است؟

اشاره دقیقی به شغلش نکرد تا به قول دکتر هیچ هیجانی به او وارد نکند. سرش را به زحمت تکان داد. نالید:

– خانواده ام؟

– نگران آنها نباشید. جایشان امن است.

– کجا هستند؟... می... خواهم... آنها را ببینم...

– در یک بخش دیگر هستند و نمی توانند از جا بلند شوند.

اشک در چشمان او جمع شد و گریست و گفت:

– اما... او به آنها شلیک کرد.

– شما بیدار بودید؟

درد را کنار گذاشت. به جهنم او می خواست آنها را ببیند.

– بله.

– خوب؟

– من تازه داشتم می خوابیدم که... که صدا آمد... من مادرم را می خواهم... خواهش می کنم...

– گفتم که اجازه حرکت ندارند.

درد امانش را برید. فریاد زد:

– پس بگذارید من آنها را ببینم.

– نمی شود.

– پس دروغ می گویید. حتما اتفاقی افتاده... خدایا... من آنها را می خواهم.

فریاد زد اما این بار از شدت درد بود.

– مادر...

از صدای فریاد او پرستاری داخل اتاق گشت و با دیدن شقایق که از درد به خود می پیچید به آن دو گفت:

– لطفا بروید بیرون.

جلو دوید و سعی کرد او را آرام کند تا اینقدر تکان نخورد و به بخیه هایش صدمه نزند. با فشار دگمه بالای سر او دکتر نیز وارد شد و با دیدن آن دو گفت:

– بالاخره کار خودتان را کردید؟

بعدازظهر دکتر اجازه داد که خانم نیازی شقایق را ببیند مشروط بر اینکه اولا لباس سیاهش را در بیاورد تا او شکی نکند و همین طور درباره مرگ خانواده اش به او چیزی نگوید. گرچه حال عمه اش بهتر از او نبود اما به شوق اینکه کسی از خانواده برادرش زنده است خود را سرپا نگه داشته بود. بازپرس با عصبانیت از اتاقش خارج شد و گفت:

– با اینهمه مراقبتی که دکترها از او می کنند ما نمی توانیم با او حرف بزنیم. آنهم کسی را که به قول خودش در لحظه مورد نظر بیدار بوده است.

– چاره ای نیست. باید صبر کرد.

– بله اگر صبر نکنیم، چه کنیم؟ خوب چه خبر؟

هیچ هیچ. نه ردی، نه نشانه ای.

– تنها برگ برنده ما همین دختر است. ببینم هنوز که از زنده ماندن او کسی خبر نداره؟

– نه همان طور که دستور داده بودید به روزنامه ها گفته شده که خانواده آقای نیازی همگی کشته شده اند. بدون ذکر نام و تعداد اعضای خانواده. امیدوارم تا این خبرنگارها به خودشان بیایند و بفهمند که چه کلاهی سرشان گذاشتیم بتوانیم با این دختر صحبت کنیم.

– مامورهایی که گفتم برای مراقبت در بیمارستان هستند؟

– بله احمدی و سهندی مامور شدند.

– خوبه.

* * *

آنچه برای شقایق اهمیت داشت دیدن خانواده اش بود. با اطمینان که عمه اش به او داده بود حالا از نگرانی اش کاسته شده بود. به امید اینکه او زودتر بتواند آنها را ببیند روزهای بیمارستان را می گذراند. دو هفته از آن ماجرا می گذشت و او هنوز یا قرصهای آرامبخش بسیار قوی به خواب می رفت و آرام می خوابید. عمه اش هر روز تا جایی که وقت ملاقات و دکتر اجازه می داد نزد او می ماند. وضعیت جسمی اش رو به بهبود بود. در این مدت بازپرس نیز بیکار نمانده و موفق شده بود که با راهنماییهای شقایق هویت یکی از قاتلین را شناسایی کند. مجرم از سابقه داران بود که این بار عرصه کار خودش را وسعت بخشیده و دست به اسلحه برده بود. با وجود موفقیت در این مرحله پلیس هنوز نتوانسته بود او را دستگیر کند. مجرم از دو روز پیش از ماجرا تاپدید گشته و همه جا پخش کرده بود که به دبی رفته است. با این همه پلیس دست بردار نبود. تمام خبرچینها گوش به زنگ بودند تا با کوچکترین خبری آماده گزارش باشند. منوچهر زربافت نیز همان طور که انتظار می رفت هر گونه ارتباط با این قضیه را انکار نمود. کار به بن بست خورده بود.

هفته سوم در حالی آغاز شد که دکتر اجازه ترخیص شقایق را داد. قسمت سخت کار برای عمه شقایق تازه شروع شده بود. او تمام این مدت تلاش نموده بود که شقایق را با امید دیدن خانواده اش زنده نگه دارد و حالا باید به او چه می گفت؟

شقایق شاد و خندان لباسهایش را تعویض کرده و منتظر بود. عمه اش وارد شد و پرسید:

– حاضری؟

– بله.

– دخترها بیرون منتظرت هستند.

– عمه جون هنوز مامان و بابا ترخیص نشدند؟

رنگ از روی خانم نیازی پرید. دوباره پرسید:

– عمه جون چرا من را به اینجا آوردید و آنها را به بیمارستان دیگر بردید؟

– گفتم که عزیزم این بیمارستان جا نداشت.

– عمه الان کجا میریم؟

– خانه ما.

– عمه تو رو به خدا دلم طاقت ندارد. اول برویم آنها را ببینیم.

خانم نیازی نفس عمیقی کشید تا جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد.

– نه عزیزم الان دیگه وقت ملاقات تمام شده است.

– عمه به خدا دلم شور می زند انگار دارند توی دلم رخت می شورند.

– نگران نباش.

اما تا روز بعد برسد شقایق نتوانست آرام بگیرد. تمام شب را تا صبح بیدار بود و از شدت ناراحتی و اضطراب در اتاقش راه رفت. درست در اتاق طبقه پایین نیز عمه و شوهر عمه اش بیدار بودند. خانم نیازی تا صبح آنقدر گریه کرده بود که چشمانش به یک کاسه خون تبدیل شده بود. همین که ساعت 8 شد، شقایق لباس پوشید و پایین رفت.

شوهر عمه اش با دیدن او گفت:

– چرا این قدر زود بیدار شدی؟ تا ساعت ملاقات خیلی مانده. از طرفی دیگر فراموش کردی دکتر سفارش کرد که استراحت...

شما را به خدا من را پیش پدر و مادرم ببرید. من دیگر نمی توانم اینجا بمانم.

– اما الان که وقتش نیست...

شقایق به گریه افتاد:

– من نمی توانم. می فهمید؟ برویم بیمارستان. آنجا آرام می گیرم تا ساعت ملاقات برسد. قول می دهم.

خانم نیازی نیز با لباس بیرون وارد سالن گشت و گفت:

– حق با شقایق است. به آنجا می رویم، من هم دیگر طاقت ندارم.

شقایق خودش را در آغوش عمه اش انداخت و تشکر نمود. از لحظه ای که حرکت کردند شقایق از شدت اضطراب گریست. خودش هم نمی دانست که چرا نمی تواند آرام بگیرد. صحنه زخمی شدن شبنم مدام مقابل چشمش بود و او را وامی داشت تا به حرفهای عمه اش شک کند. سرانجام زمانیکه به سر خیابان پزشکی قانونی رسیدند شوهر عمه اتومبیل را متوقف کرد. نگاهی به همسر و دو دختر رنگ پریده اش انداخت و بعد رو به شقایق نمود. آنها توانسته بودند جنازه ها را در سردخانه آنجا به امانت بگذارند تا حال شقایق بهتر شود و در مراسم تدفین خانواده اش حضور

داشته باشد. گر چه شوهر عمه اش آن را بیشتر به ضرر شقایق می دانست. شقایق دختر شدیدا حساسی بود و مطمئنا این حادثه اثر بدی بر روی او می گذاشت. اما نظر او در مقابل همسر و دخترانش رد شد. شقایق پرسید:

– چرا اینجا ایستادید؟ مگر نگفتید آنها در بیمارستان... بستری اند؟

شوهر عمه اش آب دهانش را قورت داد و گفت:

– دخترم واقعا متاسفم که این خبر می دهم... اما...

انگار از چیزی که وحشت داشت و در تمام مدت تلاش کرده بود از آن فرار کند

صورت حقیقت به خود می گرفت. بی اختیار از اتومبیل پیاده شد و شروع به دویدن کرد. مثل کسی که هدایت می شود به طرف مقصد نا معلومی می رفت. در میانه راه در مقابل پزشکی قانونی از حرکت ایستاد. دست به دیوار گذاشت و وارد شد. دنیا دور سرش داشت می چرخید. سینه اش به شدت می سوخت. صدای عمه و شوهر عمه اش را از پشت سر شنید که او را صدا می کردند. زبانش بند آمده بود. با لکنت گفت:

– دروغ است مگر نه؟ عمه خودش به من گفت که آنها زنده هستند.

عمه اش او را محکم در آغوش گرفت و گریست.

–الهی عمه برایت بمیرد...

شقایق خود را از آغوش او بیرون کشید و به طرف نا معلومی حرکت کرد. نفسش به سختی در می آمد. داشت از حال می رفت، اما با خود می گفت: نه حالا وقتش نیست. باید ببینم که آنها دروغ گفته اند . چطور ممکن است؟ همه به من گفتند که آنها زنده اند.

گریه اش بند آمده بود. فریاد زد: دروغه، می خواهم آنها را ببینم . من خانواده خودم را می خواهم. شما گفتید که زنده اند.

همه در سالن برگشته و او را نگاه می کردند؛ اما برای او مهم نبود. او می خواست مطمدن شود همه اینها دروغ است و او باز هم می تواند خانواده اش را ببیند. نمی دانست که بود ولی کی دستش را گرفت و داخل یک سالن که بوی بدی می داد کشید. احساس می کرد هر آن بالا می آورد اما گلو و دهانش خشک بودند. صداها در اطرافش کشیده می شد. در مقابلش درهای سردخانه باز شدند و افرادی که داخل آنها بودند بیرون کشیده شدند. چشمانش را بیشتر باز کرد تا از افتادن خودش جلوگیری کند. در مقابل چشمهای وحشت زده ی او پدر، خواهر و دو برادر و دست آخر مادرش قرار گرفتند. پیشانی ها و سینه ها شکافته بودند. به شدت شوکه شده بود. با انگشتان بی جانش تمام اجزای صورت آنها را لمس نمود . واقعی بودند. دلش می خواست فریاد بزند ؛ از ته دل، اما دهان و زبانش قفل شده بودند. از دوردستها صدای گریه می آمد. میان زمین و آسمان معلق بود و کم کم همه چیز در اطرافش در مهی غلیظ فرو می رفت. تلاش برای سر پا نگه داشتن خود بیهوده بود و تا به خود بیاید نقش بر زمین گشت.

در میان بهت و حیرت او همه عزیزانش را در زیر تلی از خاک ئفن می کردند . از دو روز پیش که در بیمارستان به هوش آمد هیچ حرفی نزده بود، نه اشکی نه گریه ای و نه هیچ عکس العملی در مقابل اطرافیانش. اصلا متوجه چیزی در اطرافش نبود . صدای گریه و شیون زنی را در کنار خود می شنید اما خود هیچ. کمی دورتر بازپرس و همکارش ایستاده بود . بازپرس زیر لب زمزمه کرد : به نظر می آد دخترش در حال طبیعی نیست.

-فکر کنم طبیعی است که آدم وقتی تمام خاتنواده اش در مقابلش کشته شوند و فقط او زنده بماند و تازه مدتها فکر کند که آنها هم سالم هستند یک دفعه وقتی با حقیقت روبرو شود ، ناراحت باشد.
-نه این ناراحتی نیست. انگار اصلا متوجه محیطش نیست . شوکه است. امیدوارم این پرونده هم زودتر بسته شود، احساس خوبی ندارم.

هنوز هم باور آن برایش سخت بود. چطور می توانست این ماجرا به این سادگی انجام شده باشد و او تمام اعضای خانواده اش را در عرض چند دقیقه از دست بدهد. در تمام مدت در اتاق خود را زندانی می کرد و به گوشه ای خیره می شد. روانپزشکی حال او را شوک عاطفی نامیده و معتقد بود اگر او کمی گریه کند ، بهتر می شود ولی دریغ از یک قطره اشک. سه هفته گذشت و او در سکوت خود به سر می برد. کابوس های شبانه اش نیز امکان خواب را از او ربوده بودند. شبها به خاطر فرار از کابوس نمی خوابید و مثل یک بیمار روانی روی صندلی چرت می زد. با وجود اینکه قرص هایی که مصرف می کرد به شدت قوی بودند و دکتر توصیه کرده بود که تا حد ممکن از آنها استفاده نکند، ولی او بدون آن قرص ها حتی در بیداری هم دچار کابوس می شد. صدای پا می شنید و تمام اطرافش را خونین و به هم ریخته می دید. وضعیت آشفته روحی اش کاملا در چهره اش هم هویدا بود یزی نگذشت که حالتهای جدیدی نیز از خود بروز داد. دچار نوعی گم گشتگی و فراموشی می شد که اوایل فقط چند دقیقه طول می کشید . یکباره شاد و خندان حرف می زد و سر به سر دیگران می گذاشت. با اعضای خانواده اش بلند بلند صحبت می کرد . لباسهای رنگی می پوشید و می خواست به خانه خودش برود . وقتی با هزار حیله و ترفند یادش می آوردند چه موقعیتی دارد و به خود می آمد دوباره در سکوت و بهت و بیماری فرو می رفت . کم کم وقت این رفتارها به روز هم کشیده شد . وحشت و نگران یاز آینده به جان خانم نیازی و خانواده اش افتاد .
صبح شقایق از روی تختش برخاست. لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. جز سحر کس دیگری خانه نبود که او هم در اتاقش مشغول جمع و جور کردم وساسلش بود تا بداند برای رفتن چه چیزهایی لازم دارد. بدون ایجاد سر و صدای اضافی از خانه خارج شد . در دلش آشوبی برپا بود که نشستن و نگاه کردن به در و دیوارهای اتاقش آن را آرام نمی کرد. به اولین اتومبیلی که مقابل پایش استاد سوار شد. راننده پرسید: کجا برم؟
شقایق آدرس خانه خود را داد و مردبه راه افتاد . سرش را به شیشه تکیه داد و چشمانش را بست. هر نفسی که می کشید برایش عذابی بود تصور اینکه او زنده بود و راه می رفت و نفس می کشید در حالیکه تمام عزیزانش در زیر خاک خفته بودند دیوانه اش می کرد. هوای داخل سالن را بویید . ذره ذره فضای آنجا بوی آنها را می داد. در اتاق خودش و شبنم باز بود. کنار کمد دیواری او ایستاد. دکور کمد خالی بود. حدس زد عمه اش آن را خالی کرده باشد. کمد پایین آن هم قفل بود. به شدت دستگیره در را کشید اما در کمد باز نشد. روی زمین نشست و زیر پایه میز تحریر شبنم را بلند کرد او همیشه کلید کمدش را انجا پنهان می کرد کلید را پیدا نمود و با آن در را باز کرد. به محض باز شدن در کند خرگوش عروسکی شبنم که بسیار دوستش داشت بیرون افتاد. خم شد و آن را برداشت . روی یک یا زمبلهای سلطنتی محبوب مادرش نشست

عروسک را به شدت به خود چسباند. هق هق گریه هایش سکوت خانه را می شکست . می دانست تا حالا حتما همه متوجه غیبتش در خانه شده بودند . اما برایش مهم نبود . می خواست پیش خانواده اش باشد. به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. چشمانش کم کم گرم شدند و کمی بهپعد به خواب رفت. باز داشت خواب می دید. خواب یکی از

آن روزهایی که هنوز در عمان بودند . زندگی چقدر شیرین بود. دوستان عربش که ساعتها با هم در کوچه و خیابان بازی می کردند ، به پارک می رفتند و با غروب آفتاب پرد به دنبال آنها می آمد.

با نوازش صورتش چشمهایش را گشود . نور چشمانش را زد ولی با ریز بودن چشمهایش عمه اش را دید که بالای سرش نشسته بود : تو که ما را نصفه جان کردی. چرا نگفتی اینجا می آیی؟

می خواستم در خانه خودم باشم.

– در خانه ما راحت نیستی؟

– می خواهم در خانه خودم باشم. پیش خانواده ام.

– ما با هم صحبت کردیم؛ مگر نه؟ گفتم که اگر خانه ما باشی من خبالم راحت است. اینجا تنهایی می خوای چی کار کنی؟

ولی من تنها نیستم همه اینجا هستند.

عمه اش دوباره با نگرانی به او نگاه کرد.

– عمه اینطور نگاهم نکن. من حالم خوب است . فقط می خواهم با آنها باشم. من در خانه شما راحت نیستم.

من چطور چنین اجازه ای به تو بدهم؟ در خانه خودم جرات نمی کنم که تو را تنها بگذارم. آن وقت اجازه بدهم که تو تنها اینجا که یک بار هم امنیتش از بین رفته است، بمانی، غیرممکن است.

شقایق به شدت فریاد زد:

– من می توانم برای خودم تصمیم بگیرم. ولم کنید. می خواهم تنها باشم. سر و صدای خانه شما دیوانه ام می کند. من خانواده خودم را از دست دادم. آن وقت چطور ببینم که تو به بچه هایت محبت می کنی، در حالیکه مادر من زیر خاک است.

– اما عزیزم من هم تو را دوست دارم. من هم مثل مادرت هستم...

شقایق دست روی گوش هایش گذاشت و با تمام توان فریاد زد:

– نه، نه. من مادر دارم! نمی خواهم تو مادر من باشی. از اینجا برو، نمی خواهم جای مادرم را بگیری. برو...

خانم نیازی تلاش نمود تا او را آرام کند، اما غیرممکن بود. او فقط فریاد می زد. سارا جلو دوید و مادرش را وادار کرد تا او را تنها بگذارد.

مادرش او را به آغوش کشید و گریست. وضعیت بدی بود. شقایق آن قدر وابسته خانواده اش بود که نمی توانست این حقیقت را به راحتی بپذیرد زمان لازم بود تا خوب شود.

***

بازپرس پناهی دوبار تماس گرفته بود تا شاید بتواند با شقایق صحبت کند، ولی بنا به گفته عمه اش او حاضر به هیچ مسالمتی نبود. عمه اش برایش وقت دکتر گرفته بود و منتظر بود تا شاید از این طریق او را از خانه بیرون بکشد چند روز بیشتر به پروازشان نمانده بود و باید او را هم برای رفتن آماده می کردند.

وقتی آن سه از مطب دکتر به خانه برگشتند دخترها با نگرانی به طرف مادرشان رفتند تا نظر دکتر را بدانند، اما با دیدن چهره درهم مادر فهمیدند که نباید امید خبر خوب داشته باشند. سحر جلو رفت و بازوی شقایق را گرفت و از مادر خواست که اجازه دهد او شقایق را به اتاقش ببرد. شقایق به آرامی روی تختش نشست. سحر پرسید:

– چیزی می خواهی؟

سرش را تکان داد و گفت:

– آره، مرگ.

شقایق بدون هیچ مقاومتی در بیمارستان بستری شد . برای او دیگر هیچ فرقی نمی کرد که کجا باشد . فقط میخواست دوباره او را راحت بگذارند تا هر طور که میخواهد روزهای خود را بگذراند .بر خلاف عمه و دختر عمه هایش در سکوت لباس عوض کرد و خیلی آرام زیر پتو رفت وچشم هایش را بست . انگار اصلا متوجه اطرافش و جایی که اورا آورده بودند ، نبود . پرشکش که مردی میانسال بود وارد اتاق شد . جلو رفت و او را صدا کرد. شقایق چشمانش را به آرامی گشود . به مقابلش خیره شد . دکتر پرسید : شقایق حالت خوبست ؟ جواب نداد

دوست دارم کمی بنشینی تا با هم صحبت کنیم

نه من نمی خواهم . من میخواهم بخوابم . چراغ را خاموش کنید . راحتم بگذارید

دکتر به انها اشاره کرد تا اتاق او را ترک کنند. به پرستاری که همراهش بود گفت: یک آرامبخش اعصاب تزریق کنید تا کمی بخوابند

****

بازپرس برخاست تا اتاق را ترک کند ساعت کار تمام شده بود. اما هنوز در را قفل نکرده بود که صدای تلفن بلند شد . می خواست بدون توجه برود . ولی با تصور اینکه شاید مادرش باشد با عجله برگشت و جواب داد بله

آقای پناهی

بفرمایید خودم هستم

من نیازی هستم ، عمه شقایق....

آه بله ، حالتان چطور است ؟ ببخشید شما را نشناختم . صدایتان گرفته است

صدای خش دار ناشی از بغض او در گوشی پیچید : اقای پناهی تماس گرفتم بگویم که ..که... شقایق ... شقایق حالش زیاد خوب نیست

بازپرس با نگرانی ناشی از پریدن تنها شاهد پرونده اش پرسید : اتفاقی افتاده خانم نیازی

راستش آقای پناهی ما ... مجبور شدیم او را در ... بیمارستان بستری کنیم

اما چرا

متاسفانه دچار افسردگی بده شده

خانم نیازی به گریه افتاد

خیلی متاسفم . امیدوارم هر چه زودتر حالشان خوب شود

ممنون . تماس گرفتم تا اگر ممکن است با شما ملاقاتی داشته باشم . امکانش هست

بله خواهش میکنم . امروز بعدازظهر خوب است

خوبه. ساعت 3 : 30 در بیمارستان ... منتظر شما میمانم

ضربه ای به در خورد و بلافاصله آقای لطفی وارد شد و گفت: قربان من دارم میروم . کاری ندارید

لطفی گاومان زاییده

چرا قربان

دختر نیازی

چه شده ؟ نکند کار دست خودش داده است

دست خودش که نه ، ولی دست ما چرا .... مشکل روحی پیدا کرده ، مجبور شدند بستری اش کنند

عالیه ؛ همین کم بود . شاهدی که تعادل روانی ندارد. زربافت بشنود از خوشحالی سکته میکند

آقای پناهی از پشت میزش برخاست پرسید هنوز از پرویز خبری نشده

نه متاسفانه ، مثل اینکه راستی راستی از ایران خارج شده

بد پرونده ای شده . بعد از ظهر با خواهر نیازی در بیمارستان قرار ملاقات دارم میتوانی از خانمت اجازه بگیری آقای

لطفی خندید و گفت: اگر شما بتوانید از مادرتان اجازه بگیرید من هم می توانم

حیاط بیمارستان با حضور ماههای اول پاییز به یک باغ ماتم گرفته بیشتر شباهت داشت تا یک بیمارستان . در گوشه

و کنار چند مریض بروی نیمکت نشسته و هرکدام به کاری مشغول بودند . یکی با خودش میخندید ؛ دیگری با

مریضی که بغل دستش نشسته بود حرف میزد ؛ آن یکی با حضور پرستاری بالای سرش به نقطه ای خیره شده بود

وغرق در تفکرات خود بود . بیمار دیگری روی ویلچری نشسته و با پای گچ گرفته اش ور می رفت . قلب بازپرس

پناهی با دیدن آنها گرفت. دلش به حال شقایق سوخت که در اینجا مجبور به اقامت شده بود. حالا دیگر مطمئن شده

بود که این پرونده را باید بدون شاهد پیگیری نماید . فکر کرد اگر مجرم فراری ، پرویز هم دستگیر نشود باید این

پرونده را بدون به نتیجه مختومه اعلام کند. جلوی درب ورودی ساختمان خانم نیازی را شناخت که منتظر ایستاده

بود. از چهره اش غم با تمام وجود نمودار بود. غصه از دست دادن برادرش از یک طرف ، بیماری شقایق هم از سوی

دیگر او را روز به روز از پا می انداخت

سلام خانم نیازی

خانم نیازی انگار از عالم رویا بیرون آمده بود .سر بلند نمود و با دیدن او لبخندی بی روح بر لب نشاند و گفت: سلام

حالتان چطور است

متشکرم . شما چطورید

اگر به خاطر شقایق و خانواده خودم نبود می گفتم که منتظر مرگم تا بیاید و راحتم کند . اصلا خوب نیستم . غصه

شقایق دارد دیوانه ام میکند . باور نمی کنم دختریکه اینجا افتاده همان دختر شاد و شیطان برادرم باشد که مادرش از

دستش همیشه ناله میکرد شده یک تکه گوشت بی حرکت

ناراحت نباشید . ان شاءا... حالش خوب میشود و دوباره همان دختری که میخواستید میشود.... مامورهای ما در

بیمارستان هستند؟ بله

از همان لحظه که شقایق را بستری کرده ایم جلوی در اتاقش نگهبانی می دهند

من میتوانم شقایق را ببینم

بله البته ، اما فکرنمی کنم بیتوانید از اواطلاعاتی به دست آورید

راستش هنوز خیلی از چیزها برایمان معلوم نشده است و جز شقایق کس دیگری هم نمی تواند به ما کمک کند

بیاید بالا برویم

ستوان سهندی با دیدن مافوقش به حالت خبردار ایستاد

آزاد باش ستوان

همراه خانم نیازی وارد اتاق شقایق شد که به دلیل مراقبتی که پلیس از او می کرد در اتاق تنها بود . پرده ها کشیده و اتاق تاریک بود . شقایق روی تختش به گوشه ای خیره شده بود. درحال خود نبود حدس زد تحت تاثیر دارو است.

خانم نیازی کنار گوشش زمزمه کرد : حاضر به خوردن هیچ قرص و دارویی نیست . دکتردستور داده که همه داروهایش را به اوتزریق کنند

لاغر و تکیده تر از آخرین دیدارش به نظر می رسید . موهای بلند و سیاهش با آشفتگی بافته شده بود و چهره اش را درمانده تر نشان میداد . خانم نیازی کنارشروی تخت نشست و او را به آرامی صدا کرد: عزیزم ؟ شقایق به زحمت از عالم بهت خارج شد به عمه اش نگاه کرد . سرش را روی سینه اش گذاشت و گریست گ

عمه هنوز صدایش در گوشم است

آرام باش عزیزم . آرام باش دخترکم

هق هق گریه شقایق را پشت سرش از اتاق میشنید . در انتهای سالن ایستاد و سعی نمود تا با چند نفس عمیق بر اعصاب خود مسلط شود . ده دقیقه بعد خانم نیازی با چشمانی سرخ نیز به او پیوست و پیشنهاد کرد : لطفا برووییم پایین اینجا نمی توانم نفس بکشم

روی یکی از نیمکت ها نشستند . خانم نیازی بینی اش را با دستمال گرفت و گفت: می بینید دچار چه بدبختی شده ام خودتان را ناراحت نکنید . بالاخره تمام می شود او حتما خوب میشود

آقای پناهی برای این میخواستم امروز اینجا بیاید که بگویم ما باید تا پس فردا عازم شویم . تلاش شوهرم نیز برای استفاده از بیشترین فرصتمان برای ماندن در ایران دیگر امکان ندارد . ما سعی کردیم کارهای قانونی را برای بر عهده گرفتن سرپرستی شقایق انجام دهیم . ولی هنوز موفق نشده ایم . بیشتر مشکلمان از طرف کشور آمریکا است چون باید برای اقامت او بتوانیم مجوز بگیریم که نیاز به زمان دارد و تا اقامت خودمان در امریکا این مسئله امکان ندارد . همان طور هم که قبلا به شما گفتم ،تمام فامیلها و دوستان خانوادگی که ما بتوانیم از آنها کمک بگیریم خارج از ایران هستند . شقایق یک داییدر سوییس دارد که شاید بتواند تا مهیا شدن کارهای اقامتش در آمریکا او را به عنوان مهمان به آنجا دعوت کند و برایش دعوت نامه بفرستد. در این فاصله ما هم میتوانیم مراحل قانونی سرپرستی را از آمریکا دنبال کنیم

بازپرس با ناراحتی گفت: متاسفم که این رامیگویم اما شما مثل اینکه فراموش کرده اید که شقایق شاهد پلیس است و تا زمانیکه پلیس اجازه ندهد او نمی تواند از ایران خارج شود ؛ از طرف دیگر شما خودتان هم راضی میشوید که تنها سرنخ ما برود و قاتل خانواده برادرتان به همین راحتی فرار کند

لبخند تلخی بر لبان خانم نیازی نشست

نه مسلما نه ... مسئله ما هم در همین است. ما نمی خواهیم که تنها شانس شما هم از دستتان خارج شود ولی نمی دانیم چه کنیم . البته یک شانس دیگر هم داریم و ان اینکه من و برادرم ، خاله پیری داریم که در بوشهر ساکن است . یک پیرزن تنها که بچه هایش در خارج از ایران هستند . مدتهاست که از او خبری نداریم ولی مطمئنم که اگر بداند

احتیاج به کمکش داریم دست رد به سینه مان نمی زند تا پایان کار شما هم حاضر میشود که شقایق را پیش خود نگه دارد . در این فاصله هم ما به کارهای اقامت خودمان می رسیم و هم شما به کارتان. مشکل دیگر هم در اینجا است که شقایق تا زمانیکه خوب شود و از بیمارستان مرخص گردد باید تنها بماند چون خاله ام پیرتر از آن است که بتواند تا اینجا بیاید و از او مراقبت نماید حالا با این شرایط شما هر تصمیمی بگیرید ما قبول داریم

بازپرس با سردرگمی سر به زیرانداخت. می دانست نمی تواند در این باره خود تصمیم بگیرد. بنابراین گفت: اگر اجازه بدهید من این مسئله را با مافوقهای خودم مطرح کنم بعد به شما بگویم که چه کنید

هر جور که خودتان صلاح بدانید . فقط لطف کنید تا فردا به من یک خبری بدهید تا من اقدامات لازم را انجام بدهم .

به خدا آقای پناهی نمیدانید من در چه وضعیتی گرفتار شده ام . نه میتوانم شقایق را رها کنم و به امان خدا بسپارم و بروم و نه میتوانم بمانم دردسرهای بعدی مهاجرت را تحمل کنم . خودم از خودم خجالت می کشم

بازپرس پناهی برخاست و با همدردی گفت : نگران نباشید خدا بزرگ است ، بالخره یک طوری می شود اگر خدا شقایق را از میان آن همه بلا سالم بیرون اورده است پس برای بقیه زندگی او هم کارها را درست میکند

خانم نیازی با دلگرمی از این حرف او لبخندی بر لب اورد و گفت: نمی دانید چه کمک بزرگی به ما می کنید

خواهش می کنم ،وظیفه ام است

شب هنگام بود که صدای زنگ تلفن درخانه پیچید . پناهی بود که گفت: من با مافوقم صحبت کردم . همان طور که گفته بودم آنها اجازه نمی دهند که شقایق از ایران خارج شود اما حاضرند که تازمان لازم از جان ایشان مراقبت کنند و هر کاری که لازم باشد برای او انجام دهند

پس من کی می توانم شقایق را با خود ببرم

به محض اینکه دادگاه تمام بشود و دیگر نیازی به شقایق نباشد او میتواند هر جا که بخواهد برود

پس تا آن موقع شقایق چه کار کند

توصیه میکنم با خاله تان تماس بگیرید و ضمنا آدرس و شماره تلفن تماس ایشان را در اختیار ما بگذارید تا ما خودمان ترتیب کارها را بدهیم

تا رفتن او به بوشهر چه کسی از او مراقبت میکند

تا انجا که من با دکتر صحبت کردم باید شقایق مدتی تحت نظر پزشک باشد تا آن موقع پلیس هم از او مراقبت میکند

صدای گریه خانم نیازی درگوشی تلفن پیچید

لطفا گوشی را داشته باشید تا دخترم آدرس و شماره تلفن خاله ام را برایتان بگوید . از لطفی که کردید بسیار متشکرم

******

خانم نیازی به آرامی همراه خانواده اش وارد اتاق شقایق شد. مثل روزهای گذشته اتاقش تاریک بود و او در روی تختش به ارامی در خواب بود .دکتر که همراهشان وارد شده بود گفت: متاسفانه شقایق حاضر به هیچ گونه همکاری با ما نیست . اتفاقا به دنبال راهی برای عذاب دادن و رسیدن به مرگ زودتر است. ما مجبور هستیم طبق روال سابق داروهایش را به او تزریق کنیم و مدام سرم به او وصل کنیم تا جبران غذا نخوردنش را بکند

خانم نیازی پرسید ک پس داروها هیچ تاثیری ندارند

چرا ، اما هنز زود است درباره اثر داروها قضاوت کنیم . این گونه داروها با یک یا دو روز مصرف در حال بیمار اثری ندارند . تصور کنید او از این حادثه صدمه دیده است از طرف دیگر عدم همکاری او با ما هم مشکل را دو چندان میکند

خیلی وقت است خوابیده؟ ما باید با او خداحافظیکنیم . بعد ازظهر پرواز داریم

احتمالا بیدار میشود ، ولی اثر دارو باعث میشود که زیاد متوجه اطرافش نباشد من بیشتر توصیه میکنم که سریع خداحافظی کنید تا او زیا د متوجه رفتن شما نشود این فکر که تنها در اینجا باید بماند برای حالش مساعد نیست

شقایق دقیقه ای بعد به زحمت چشمان خواب الودش را بازنمود. هنوز اثر داروی آرام بخشی که به او تزریق کرده بودند باعث میشد که اتاق دور سرش بچرخد و چهره ها برایش همچون امواج دریا بالا و پایین بروند. چیزهای مبهمی متوجه میشد ؛ صورتهای اشک الود که به او دوخته شده بودند و صداهای خداحافظی و وعده هایی که میگفتند که او را حتما نزد خود می برند . نمی دانست چرا ولی خودش هم می گریست سرش به شدت درد میکرد زمزمه نمود سرم درد می کند خوابم می اید

بوسه هایی بر گونه و سرش زده شد و بالخره او را راحت گذاشتند و چند لحظه بعد دوباره به عالم شیرین خواب و بی خبری پناه برد

چند ساعت بعد نیز لطفی د رمحل کارشان وارد اتاق مافوش گشت و گفت: قربان تلفن شما را میخواهد بگو بعدا تماس بگیرند

گفتم ، اما خانم نیازی گفتند آخرین فرصتشان است و باید بروند و دیگر نمی توانند صحبت کنند

بسیار خوب آمدم

گوشی را برداشت و گفت: خانم نیازی

سلام ، ببخشید که مزاحمتان شدم

خواهش میکنم

آقای پناهی می دانم تقاضای خیلی زیادی است اما چه کنم ، دلم طاقت نمی اورد تماس گرفتم تا به شما خبر بدهم که من رضایت نامه ای امضا کردم که در بیمارستان هر تصمیمی که درباره شقایق بخواهند بگیرند باید با موافقت شما باشد و در غیاب ماشما صاحب اختیار شقایق هستید . متاسفم اما غیر از شما و همکارتان آقای لطفی کس دیگری از افرادتان را نمی شناختم

کار خوبی کردید .من خودم بعد ازظهر می روم وکارهای لازم و باقی مانده را انجام میدهم . از اینکه اجازه دادید شقایق بماند از طرف خودم و مافوقهایم ازشما متشکرم

آقای پناهی شما را به خدا مراقبش باشید . من او را به شما می سپارم . دستم از همه جا کوتاه است . جز خدا و شما هیچ کس را ندارم . در حق من برادری کنید و هر کاری که برایش لازم می دانید انجام دهید . در اولین فرصتی که بتوانم برای بردنش اقدام خواهم کرد

چشم نگران نباشید . قول میدهم از هیچ کاری برایش کوتاهی نکنم

****

وقتی وارد بیمارستان شد تازه شقایق را از اتاق عمل بیرون آورده و به اتاق دیگر برده بودند . وارد اتاقی که در ان بستری بود گشت . ستوان احمدی هم به دنبالش داخل شد و گفت: قربان هنوز اجازه ندادیم کسی وارد اینجا شود

تخت کاملا غرق به خون بود . روی زمین تکه های ریز شد در زیر اینه هنوز باقی بود . نگاه به دیوار و اینه شکسته همه چیز را برایش مشخص می کرد آقای لطفی خمیازه کشان وارد اتاق شد و گفت : سلام قربان

سلام . از رختخواب گرم و نرم بیرون امدی

تازه از دست غرغرهای زنم کپه مرگم را گذاشته بودم

دختره را دیدی

بله ، اتاق 240 بستری اش کردند

گزارش را تهیه کرده ای

همه چیز اماده است . آینه را شکسته و با ان رگ دستش را زده است

پروردگارا

با هم از اتاق خارج شدند و آقای لطفی راهنمایی رئیسش را بر عهده گرفت

شقایق بیهوش روی تخت افتاده بود .رنگش همچون مرده ای به سپیدی میزد . زیر لب گفت: دختر دیوانه

دست چپش را باند پیچی کرده بودن . پرسید ؟ چطور فهمیدند

ستوان احمدی داشته سرکشی میکرده که متوجه شده است . دیده سر تا پا خون است و خیلی راحت روی تختش خوابیده است

بازپرس دستی به کیسه خونی که به او وصل کرده بودند کشید و گفت: حتما تا فردا ظهر هم به هوش نمی اید

آقای لطفی خندید وگفت: نه دکترش از عجله شما با خبر شده مقدار داروی بیهوشی اش را کم کرده بود

پوزخندی زد و گفت: چه عجب دکتری را هم دیدیم که به فکر ما باشد

آقای لطفی نگاهی به ساعتش کرد وگفت: حداکثر تا یک ساعت دیگر به هوش میاید

خوبه

اخرین نگاه را به چهره زیبا و دوست داشتنی او انداخت و همراه همکارش از اتاق خارج شد

ساعتی بعد ستوان احمدی به انها نزدیک شد و گفت: قربان دختره به هوش امده ؛ولی دکتر می خواهد دوباره به او آرامبخش تزریق کند

بازپرس لیوان چاییش را روی میز کوبید و با عجله برخاست و به دنبال ستوان احمدی دوید وقتی وارد اتاق او شدند پرستاری در حال تزریق آمپولی در سرم شقایق بود . گریه شقایق فضای اتاق را شلوغتر میکرد . دوباره دستانش را بسته بودند . پرستار با ناراحتی گفت : اگر جیغ و داد کنی میگویم دهانت را هم ببندند

شقایق از لج پرستاز جیغ بلند تری کشید . بازپرس بی اختیار خنده اش گرفت اما به زحمت برخودش مسلط شد. به اندازه کافی از دست او عصبانی بود که بتواند حتی بدتر از پرستار با او رفتار کند . پرستار قبل از خروج به آرامی به انها گفت: اگر حرفهای بی سر وتهی زد تعجب نکنید ؛ آرامبخش در سرمش ریخته ام بهتر است تا بعد از ظهر صبر کنید تا حالش سرجا بیاید

با بیرون رفتن پرستار هر دو جلو رفتند اما شقایق با دیدن انها دوباره داد وفریادش را از سر گرفت بروید بیرون چه از جان من میخواهید ؟چرا نمی گذارید به درد خودم بمیرم

خیلی دلت میخواهد راحت شوی

آره

با این روشهای بچه گانه ؟ در طول عمرم آدمی به زبونی تو ندیده بودم . خیلی مانده تا بزرگ شوی
به شما هیچ ربطی ندارد .بروید بیرون
با کشتن خودت به کی میخوای کمک کنی؟ به قاتلین پدر و مادرت که همین الانش هم از طناب دار فرار کرده اند ؟
آن وقت فرق تو با قاتل خانواده ات در چیست
فرق شما با او در چیست ؟ شما هم شریک جرم آنها هستید به جای این همه فضولی در کار من اگر به خانواده ام هم توجه کرده بودید من هم کنار خانواده ام بودم آقای قاتل
این همه جیغ و داد نکن مثل بچه آدم سعی کن هر چه زودتر از اینجا بیرون بیایی.هر موقع که تخلیه اطلاعاتی شدی می توانی هر بلایی که دلت خواست سر خودت بیاوری اما تا ان موقع تنها شاهد پلیس هستی و حق این جور بچه بازیها را هم نداری. فهمیدی
من هر کاری که دلم بخواهد میکنم به کسی هم ربطی ندارد
بازپرس پناهی با عصبانیت برگشت و گفت: کاری نکن بگویم مامور در داخل اتاقت بگذارند
دنیا دوباره شروع به چرخش دور سرش کرد. با تمام نفرتی که در درونش انباشته بود گفت: همین الانش هم از دست فضولیهایشان ارامش ندارم هر کاری که دلتان میخواهد بکنید ، خواهیم دید چه کسی پیروز میشود
از همین حالا به تو میگویم که پیروز این میدان کیست . میخواهی بدانی ؟ اون قاتلین خوش شانس که از زور خوش شانسی شان اگرهم کسی از زیر دستشان سالم در رفته باشد یک دیوانه تمام عیار است که برای کشتن خودش رگ زنی می کند
چشمان شقایق داشت سنگین میشد صداها درسرش می پیچید و منعکس میشد شنید که او گفت: اگر تا پایان دادگاه تحمل کنی ، مطمئن باش خودم راهی جلوی پایت میگذارم که به درک واصل شوی
آقای لطفی گفت : فکرنمی کنم دیگر حرف هایتان را شنیده باشد چون دارو زودتر از انچه که فکر می کردم اثر کرد
آقای پناهی از اتاق او خارج شد و گفت: بهتر است چون داشت حسابی اعصابم را خرد می کرد ،مشکل دارتر از آن است که فکرش را میکردم
تا به حال ندیده بودم که با کسی حتی مجرمین هم این طور تند برخورد کنید آره ؛ چون تا به حال مسئولیت هیچ یک از انها را بر عهده نگرفته بودم، نمی خواهم در امانتداری کوتاهی کرده باشم
مانده تا بزرگ شوی.
– به شما هیچ ربطی ندارد بروید بیرون
– با کشتن خودت به کی می خواهی کمک کنی؟ به قاتلین پدر و مادرت که همین الانش هم از طناب دار فرار کرده اند؟ آنوقت فرق تو با قاتلان خانواده ات در چیست؟
– فرق شما با او در چیست؟ شما هم شریک جرم آنها هستید. به جای این همه فضولی در کار من اگر به خانواده ام هم توجه کرده بودید من هم کنار خانواده ام بودم . آقای قاتل.
– این همه جیغ و داد نکن . مثل بچه آدم سعی کن هر چه زودتر از اینجا بیرون بیایی. هر موقع که تخلیه ی اطلاعات شدی می تونی هر بلایی که دلت خواست سر خودت بیاوری. اما تا آن موقع تنها شاهد پلیس هستی و حق این جور بچه بازیها را هم نداری. می فهمی؟
– من هر کاری که دلم بخواهد می توانم با خودم بکنم. به کسی هم ربطی ندارد.

بازپرس پناهی با عصبانیت برگشت و گفت: کاری نکن بگویم مامور در داخل اتاقت بگذارند.
دنیا دوباره شروع به چرخش دور سرش کرد. با تمام نفرتی که در درونش انباشته بود گفت: همین الانش هم از دست فضولهایشان آرامش ندارم هر کاری که دلتان می خواهد بکنید. خواهیم دید چه کسی پیروز می شود ....

– از همین حالا به تو می گویم که پیروز این میدان کیست. می خواهی بدانی؟ اون قاتلین خوش شانس که از زور خوش شانسی اشان اگر هم کسی از زیر دستشان سالم در رفته باشد. یک دیوانه تمام عیار است که برای کشتن خودش رگ زنی می کند.
چشمان شقایق داشت سنگین می شد. صداها در سرش می پیچید و منعکس می شد. شنید که او گفت: اگر تا پایان دادگاه تحمل کنی مطمئن باش خودم راهی جلوی پایت می گذارم که به درک واصل شوی...
آقای لطفی گفت: فکر نمی کنم دیگر حرف هایتان را شنیده باشد . چوت دارو زودتر از آنچه که فکر می کردم اثر کرد.
آقای پناهی از اتاق او خارج شد و گفت: بهتر، چون داشت حسابی اعصابم را خرد می کرد. مشکل دار تر از آن است که فکرش را می کردم.
– تا به حال ندیده بودم که با کسی حتی با مجرمین هم این طور تند برخورد کنید.
– آره چون تا بحال مسئولیت هیچ یک از آنها را بر عهده نگرفته بودم. نمی خواهم در امانت داری کوتاهی کرده باشم.
حس جدیدی که شقایق بعد از آن گفتگو در خود احساس می کرد، ذهن او را وادار به فعالیتهای جدیدی نمود . در اولین فرصت از ماموری که در مقابل اتاقش نگهبانی می داد خواست تا اقای لطفی را به بیمارستان بیاورد. انتقام از تمام کسانی که د قضیه قتل خانواده اش شرکت داشتند تمام فکر و ذهنش را اشغال کرد. اما این انتقام با انتقام های دیگ فرق داشت حالا که امکان بازگشت خانواده اش نبود امکان تقاص گرفتن به خاطر ناتوانی در انجام ماموریت که می توانست باشد. او باید تقاص اشتباهش در شلیک کردن را می داد. نمی گذاشت که این پلیسهای مغرور و بی عرضه ناتوانی خودشان را در انجام کارهایشان بر گردن او بیندازند. با ورود اقای لطفی به اتاق برای لحظه ای به طرف او برگشت و دوباره به مسیر نگاه سابق خود خیره شد. هنوز ضعیف و ناتوان بود و مدت زیادی نمی توانست بنشیند. اما او بدون توجه به گفته دکتر و پرستارها کنار پنجره روی صندلی نشسته بود و اجازه داده بود نور ضعیفی از لا به لای پرده به صورتش بتابد. آقای لطفی با احتیاط جلو آمد و گفت: سلام حالتون چطوره؟
با صدایی که ناشی از ضعفش می شد گفت: برای شما هم فرقی می کند؟
– بله چرا فرقی نداشته باشد؟
– حق با شماست فراموش کرده بودم که من هنوز به قول آن رئیس احمقتان تخلیه اطلاعات نشده ام. او می داند که شما اینجا هستید؟
– نه
– دروغ می گویید.

– نه دروغ نمی گویم. چون احتیاجی به آن نمی بینم.این موقع روز آقای پناهی کمتر در اداره هستند. معمولا باید به دنبال کارهای مربوط به دادگستری بروند. ضمنا امروز هم روز دادگاه زربافت است. و آقای پناهی رفتند تا در صورت امکان دادگاه را راضی کنند تا به روز دیگری موکول شود.

– چرا؟

– چون می خواهیم از همکار شما در حل این پرونده استفاده کنیم.

شقایق بی اختیار شروع به خنده کرد.

– آخر شما از کجا می دانید من به شما کمک می کنم؟

– به ما شاید نخواهی کمک کنی، ولی مسلما می خواهی که به خانواده خودت کمک کنی درست است؟

خنده شقایق کم کم قطع شد. و جای آن را اشک گرفت. پشتش را به او نمود تا صورتش را نبیند . پرسید : امروز چه روزی است؟

– دوشنبه سوم آبان است.

آه از نهاد شقایق برخاست. زیر لب زمزمه کرد : چقدر زود گذشته است.... دقیقه ای به سکوت گذشت. ولی بعد به آرامی گفت: می خواهم از شر آن پلیس دیوانه راحت شوم. اما نمی دانم چگونه؟ شما می دانید؟

– اما آقای پناهی که کاری با شما ندارند. فقط نگران شما هستند.

شقایق با عصبانیت گفت: نگران من یا نگران بی عرضگی خودشان؟ چند ماه از این ماجرا می گذرد، ولی شما هنوز نتوانسته اید کاری بکنید.

– ما تمام سعی خودمان را می کنیم.

– ولی بی فایده است.

– چون هنوز شما به ما هیچ کمکی نکرده اید.

شقایق دوباره پوزخندی زد و گفت: چه کمکی از دست من برای شما ساخته است؟ نمی دام اگر این بهانه را نداشتید چه می کردید؟ اصلا فکر کنید که من هم مرده ام. شما چطور بدون شاهد می خواستید کارتان را پیش ببرید؟ پرونده را می بستید؟

– نه، مسلما به این راحتی ها پرونده ای بسته نمی شود.... ولی شما حالا زنده هستید و اگر خواهان دستگیری قاتلین خانواده اتان باشید باید با پلیس همکاری کنید.

شقایق سرش را در میان دستان لرزانش گرفت و روی صندلی به جلو خم شد. از اینکه نمی توانست بر گریه هایش مسلط باشد از دست خود زجر می کشید. ولی کاری نمی توانست بکند. کلما ت همانطور بی اختیار بر لبانش جاری شدند و ماجرای آن شب برای هزارمین بار در ذهنش جان گرفت. دیگر هیچ اختیاری از خود نداشت. کلمات و وقایع از دهان او خاج می شد. اما خودش هم باور نمی کرد که آنها در واقعیت اتفاق افتاده باشند ته دلش مطمئن بود که در خارج از این دیوارهای بلند و زشتی که به شدت از آنها نفرت داشت، خانواده اش زنده و سالم منتظر او هستند. چطور می توانست باور کند که مادر مهربانش، پدر فداکارش مرده است. به خود می گفت که همه چیز یک خواب است. یک خواب وحشتناک که وقتی چشم باز کند مادرش با مهربانی سرش را در آغوش می گیرد و می

گوید عزیزم همه چیز خواب بود. ببین همه پیش هم هستیم. ولی او می خواست هر چه زودتر از این کابوس رهایی یابد. دیگر نمی توانست به این وضع ادامه دهد.

صبح روز بعد آقای لطفی وارد اتاق رئیسش شد و گفت: سلام قربان.

– سلام قربان! آخر چند بار بگویم ....

– ببخشید قر .... آقای پناهی

– کجا بودی دیروز؟

دنبال انجام وظیفه.

– برای اداره یا برای رئیست؟

آقای لطفی خندید و گفت: کار ما با این رئیس را فقط خدا باید درست کند. کارمان از این حرفها گذشته است. شما چه کردید؟ لبخند پیروزمندانه ای بر لب او نشست و گفت: خوشبختانه موفق شدم، ولی با افشای وجود دختره از این به بعد باید با دقت و مراقبت بیشتری عمل کنیم ... نگفتی تو دیروز برای انجام چه ماموریتی رفته بودی؟

او نشست و گفت: دیروز بعد از رفتن شما سهندی تماس گرفت.

– نگو تا آخرش رو خواندم، فقط بگو ببینم این بار هم زنده است و هنوز می تواند کمک حالمان باشد یا نه؟

لطفی خندید و پشت میزش کمی جابه جا شد: این بار حدستان اشتباه است، بلایی سر خودش نیاورده است.

– خب خدارا شکر.

لطفی بر خاست و از داخل کیفش نوار و پوشه ای را روی میز او گذاشت و گفت: نوار صحبتها و متن آن تمام ماجرا از شب قبلفائزه رسولی تا زمانیکه به آنها حمله شده.

– باور نکردنی است.

دو هفته خیلی زود گذشته بود و در این مدت دکتر با کمال تعجب به دنبال یافتن دلیل تغیراتی بود که ناگهان در او شروع شده بود. به خواست خود او و با رضایت دکتر او را از بخش آسایشگاه به بخش مغز و اعصاب منتقل کرده بودند. شقایق حالا با کمال میل خود داروهایش را می خورد. اجازه می داد که پرده های اتاقش باز باشد و حتی اخیرا با یکی از پرستارها حاضر شده بود برای چند دقیقه در حیاط قدم بزند.

هر چه دکتر می گفت گوش می داد و هیچ اعتراضی نمی کرد. فقط حاضر نشده بود با بازپرس حتی کلمه ای صحبت کند. می دانست که او سعی می کند که سری به بیمارستان بزند، یا حداقل خبری از او بگیرد. از او با تمام وجودش متنفر بود. نفرتی که از او و قاتلین خانواده اش در دل داشت بهترین محرک برای خلاصی اش از بیمارستان بود.

گرچه هنوز ساعاتی از روز پیش می آمد که فقط دلش می خواست تنها باشد و بدون هیچ علت خاصی بگرید. در این ساعات صدای مشتهایی که به اطراف و در و دیوار می کوبید، واقعا حوصله ستوان احمدی و سهندی را سر می برد.اما چاره ای جز تحمل محیط دل آزار آنجا نداشتند. دکتر که این همراهی را می دید به پرستارها سپرده بود اجازه دهند او آزاد باشد و تا زمانی که به خودش صدمه ای نزده است رهایش کنند. شقایق در بی خبری کامل از جهان بیرون به سر می برد و نمی دانست که متاسفانه وجود او توسط یکی از روزنامه نگارهای کنجکاو مدتی پیش افشا گشته است. وجود بیماری تازه وارد در بخش چهار که همیشه دو مامور به نوبت در ماقبل در اتاق او کشیک می ایستادند. برای دکتر جوان که به تازگی در این بیمارستان مشغول به کار شده بود موجب سوال بود. در ابتدا فر کرد که شاید از

زندانیهایی باشد که برای درمان به آنجا منتقل شده است.ولی وقتی به صورت پنهانی از یکی از دکترها درباره او شنید که بیمار یک دختر جوان است که دچار افسردگی است و در آستانه چند شخصیتی هم بوده تعجب کرد. از دو پرستاری که مسئول رسیدگی به کارها و امور مربوط به او بودند، چند بار به صورت ضمنی سوالاتی کرده بود ، اما مثل همیشه جوابها سربالا بودند: (یک مریض مثل بقیه مریضهاست.)

– پس چرا اجازه نمی دهند کسی به اتاقش وارد شود و همیشه از او محافظت می کنند. ببینم نکند دختر یکی از آن کله گنده هاست؟

پرستار به او اخمی نمود و گفت: اگر خیلی درباره اش کنجکاو هستید، چرا از مامورانی که به قول خودتان 24 ساعته از او مراقبت می کنند این را نمی پرسید؟ حتما از آنها جواب می گیرید.

– آدم از قیافه شان می ترسد چه برسد به اینکه طرف صحبتشان شود.

– پس بهتر است با کنجکاوی تان یک جوری کنار بیایید.

اما او دست بردار نبود و می خواست هرطور شده ته و توی کار را در بیاورد.

با اینکه ساعتها از وقت خواب بیماران گذشته بود، اما او در رختخوابش در تاریکی از این دنده به اون دنده می غلطید. سر جایش نشست

نگاهی به قرصی که ساعتی پیش پرستار مهربانش برایش آروده بود کرد. از اینکه او را فریب داده بود، عذاب وجدان داشت. به دروغ ادای قورت دادن قرص را در آورده بود و پرستار هم با اعتمادی که به او داشت از او نخواسته بود که دهانش را باز کند تا مطمئن شود قرصش را خورده است یا نه؟ به محض خروج او قرص را که داشت در دهانش مزه تلخی می گرفت در آورد و با احتیاط در ته لیوان آبش انداخت. می خواست امشب کمی بیشتر بیدار بماند . دلش عجیب هوای خانه اشان را داشت. این قرص ها او را کاملا از عالم بیداری دور می کرد. با اینکه گاهی از خوردن آنها امتناع می کرد، اما به خوبی می دانست که بدون آنها حتی نمی تواند برای یک لحظه هم راحت بخوابد. در طول سه ماه اقامت در اینجا، این را به دفعات تجربه کرده بود. ساعتی بعد داخل لیوانش کمی آب ریخت. تکانش داد تا قرصشداخل آن حل شود. بعد آن مایع تلخ را یک دفعه سر کشید و روی تختش خوابید. هنوز کاملا به خواب نرفته بود که باز دچار یکی از آن کابوسهایش شد. ولی این بار کابوسش نه مربوط به خانه خودشان می شد و نه به خانواده اش. این بار خودش بود که مورد تهاجم قرار گرفته بود. می دید که در همان اتاق خودش است. مردی سیاه پوش به راحتی پنجره را باز نمود و داخل اتاقش شد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد به طرف در رفت. صندلی را پشت در و زیر دستگیره گذاشت تا مانع باز شدن در از آن سو شود .

سنگینی حضور او را آنقدر ملموس احساس نمود که فکر کرد همه چیز در واقعیت است. تمام بدنش از شدت هیجان و ترس خیس از عرق شده بود. می خواست فریاد بزند اما مثل همیشه صدا در گلویش خفه شده بود. به نظرش همه چیز در اطرافش کش می آمد. تلاش نمود تا خود را از این کابوس بیرون بکشد. ولی وقتی تماس دستکشهای سرد را بر روی پوست دستش احساس کرد، چیزی از درونش فریاد کشید: این بار خواب نیست. او واقعا می خواهد مرا بکشد.

بدنش که لحظه به لحظه بیشتر تحت تاثیر داروی خواب آورش سست و ضعیفتر می شد شروع به تقلای بیهوده نمود. ناگهان در خم و قوس تصاویر اطرافش چشمانش برق تیغ را تشخیص داد و تا خواست به خود بجنبد، سوزشی

شدید گویی که دستش را قطع کرده باشند، در مچ دست راستش احساس کرد. آهی از سر درد کشید. اما آنقدر بی صدا بود که جز خودش مطمئنا کس دیگری آن را نشنید. درد چنان امانش را برید که دقت نکرد مرد ناگهان کجا غیبش زد.شروع به چنگ انداختن به اطرافش نمود، دستش را به زحمت بالا آورد. گرمی خون را روی صورتش احساس کرد. به خوبی متوجه شد که خونریزی اش شدیدتر از دفعه پیش است. دستش را به سینه اش فشرد تا شاید به این طریق جلوی خونریزی را بگیرد.دنیای اطراافش داشت در تاریکی و سکوت مطلق فرو می رفت و او با درماندگی اختیار اشکهایش را از دست می داد. دستش به چیزی خورد و به نظرش صدایی از آن برخاست. اما نه آن اندازه که توجهی را به خود جلب نماید. با آخرین توانش در روی تختش غلطید و تنها به یاد سپرد که از افتادنش بر روی زمین بدنش به شدت درد گرفت. بدون اینکه بخواهد مقاومتش از بین رفت و به خوابی سنگین فرو رفت.

در آن سوی در ستوان از شدت بی خوابی چشمانش به خون نشسته بود. سعی می کرد با حل کردن جدول مغزش را بیدار نگه دارد. هنوز خمیازه اش را تمام نکرده بود که صدای افتادن شی روی زمین خواب را از سش پراند. چند لحظه بعد نیز سقوط چیزی سنگین تر به گوشش خورد. محض احتیاط برخاست و از پنجره روی در نگاهی به داخل انداخت. با دیدن تخت خالی شقایق با دقت بیشتری اتاق را زیر و رو نمود. اما وقتی مطمئن شد اشتباهی نکرده است به آرامی به دستگیره ی در فشار آورد تا وارد اتاق او شود. اما با کمال تعجب متوجه شد در باز نمی شود. سر و صدایی که او برای باز کردن در به پا کرد. باعث شد تا پرستارهای کشیک از ایستگاه خارج شوند و به طرف او بروند. ستوان سهندی در حالیکه به در ور می رفت گفت: بیایید کمک در از داخل بسته شده است.

ظرف چند دقیقه سکوت در سالن به شلوغی تبدیل شده بود. یکی از پرستارها بلافاصله به دستور ستوان احمدی به سمت تلفن رفت تا گزارش دهد. چند دقیقه بعد با کمک چند تن از دکترها و پرستاران کشیک شب در اتاق شقایق شکسته شد و آنها خود را به اتاق انداختند. ستوان سهندی خیلی زود بر اوضاع مسلط شد و همه را به جز پزشک و پرستاران مجاز بیرون کرد. شقایق روی زمین در میان خون خود می غلتید.دکتر با عجله خود را به بالای سرش رساند و با دیدن مچ بریده او انگشتانش را روی نبض گردنش گذاردو توانست ضربان ضعیف آن را احساس کند. دستورات در کمال آرامش اما با سرعت صادر شد. چند دقیقه بعد شقایق چون مرده ای که لحظات آخر عمرش را می گذراند، به اتاق عمل برده شد.

آقای لطفی هم زمان با آقای پناهی وارد بخش شدند. حالا بیمارستان در سکوت هر شب خود به سر می برد. و بیمارهایی که از خواب بیدار شده بودند، دوباره در خواب بودند. از چشمان سرخ آقای پناهی که ناشی از بی خوابی و عصبانیت بود می شد حدس زد که اگر شقایق را همین الان به دستش بدهند خفه اش کند. آقای لطفی که از شدت عصبانیت او آگاهی داشت سکوت نموده بود و تنها به وارسی اتاق شقایق پرداخت. ستوان سهندی همه ماجرا را برای او تعریف کرد و اجازه داد تا با خیال راحت در اتاق گشتی بزنند. وقتی بیرون آمد. در داخل کیسه ای که در دست داشت تیغ را بالا آورد و گفت: اگر این بار زنده بماند واقعا یک معجزه است. فکر نمی کنم خونی هم در بدنش باقی مانده باشد.

هنوز حرف او به پایان نرسیده بود که پرستاری سبزپوش از اتاق عمل بیرون آمد و به طرف ایستگاه پرستارها رفت و گفت: تماس بگیر بگو فعلا یک واحد خون a- بفرستند. بگو فقط سریعتر ...

پرستار بلافاصله دست به تلفن برد و مشغول صحبت شد. از این فرصت آقای پناهی استفاده نمود و جلو رفت و پرسید: خانم حالش چطور است؟

پرستار نگاه مشکوکی به او نمود و پرسید: شما؟

– من بازپرس پلیس هستم.

چهره پرستار اندکی نرم شدو گفت: ببخشید اگه تندی کردم. قبل از عمل رئیس بیمارستان به ما تذکر دادند که درباره این بیمار مراقب باشیم.

– بله باید تحت نظر باشد. خوب؟

دکتر مشغول است. نمی توان چیز مشخصی گفت.مثل اینکه قبل از آن هم دارو مصرف کرده اند که کار را کمی مشکل نموده است. ولی باید به خدا توکل نمود.

سرپرستار با ناراحتی گفت: امشب بدآوردیم. می گویند+a هست اما منفی نه.

– نیاز شدید به خون دارد.

– می خواهید از جاهای دیگر بخواهم.

– خیلی دیر می شود.

– پس چه کنم. از هیچی که بهتر است.

– باشد ولی به کمک آن دل نبند.

پرستارها به تکاپو افتادند. تا خون لازم را پیدا کنند. شروع به سرکشی به طبقات پایین و بخشهای دیگر نمودند. تا اگر کسی با این گروه خونی است به آنجا بفرستند. آقای لطفی جلو آمد و گفت: شاید بتوانم من کمکی کنم.

پرستار سبزپوش که به تقلا افتاده بود گفت: گروه خونیتان؟

– +o

– نه آقا احتیاج به یک گروه خونی منفی داریم.

آقای لطفی با سرخوردگی و ناراحتی عقب رفت. تلاشهای پرستارها حالا حتی بازپرس را هم نگران نموده بود. زمان داشت می گذشت و هیچ کاری از دست کسی ساخته نبود. در این گیر و دار دکتر شهروز با عجله خود را به ایستگاه رساند و گفت: شنیدم احتیاج به خون پیدا کردید.

سرپرستار با عجله گفت: بله.

– من فکر کنم بتونم کمک کنم. گروه خونی ام می خورد.

آهی از سر شادی از گلوی همه برخاست. خود سرپرستار همراه او به اتاق کنار اایستگاه رفت. دکتر روپوش سفیدش را در آورد و آستینش را بالا زد. خودش دست به کار شد و پرستار سوزن را در دست او فرو کرد.

ساعت از هشت داشت می گذشت. شیفت ها عوض شد. ولی دکتر شهروز با وجود خستگی و پایان وقت کاری اش منتظر ماند تا از نتیجه عمل مطلع شود. پشت در اتاق عمل دو مردی را که کنار هم نشسته بودند و گاهی با هم صحبتی رد و بدل می کردند زیر نظر داشت. حالا دیگر می دانست بیمار مورد نظر همان بیمار مرموز است و آن دو مرد هم پلیس هستند. تعجب می کرد که چرا از خانواده بیمار هنوز خبری نیست. سرپرستار پرسید: آقای دکتر تشریف نمی برید؟

چرا منتظر دوستی هستم بعد از دیدنش خواهم رفت.

در همین وقت در اتاق عمل باز شد و دکتر جراح بیمارستان را دید که همراه دو تن از همکارانش خسته از اتاق عمل بیرون آمد. به طرف آن دو مرد رفتند و کمی صحبت کردند و بعد هم از هم جدا شدند. می دانست که دکتر بسیار در کارش ماهر است. پس مطمئن بود که همه چیز مرتب است. چند دقیقه بعد در اتاق عمل گشوده شد و بیمار بیرون آمد. بازپرس و آقای لطفی به شقایق که از نبرد با مرگ دوباره سالم بازگشته بود نگاه کردند. بازپرس گفت: نمی فهمم چرا این دختر نمی خواهد بفهمد که خدا هنوز می خواهد او زنده بماند. چه اصراری دارد که با خدا و خودش لج کند.

همراه با برانکارد به طرف اتاق جدید او رفتند. دکتر شهروز در مقابل خود دختری دید با چهره ای مریض و به شدت رنگ پریده که بیشتر به سفیدی میزد. با این وجود ملاحت صورتش انسان را به تماشا وادار می کرد. حالا این سوال با شدت بیشتری او را می آزرد که این دختر چه کرده است که پلیس برای زنده نگه داشتنش در تلاش است.

نور از میان چشمان نیمه بازش آزارش داد. سرش را چرخاند و از دیدن پرستار مهربان سابق در کنار خود فهمید او بوده که نوازشش می نمود. حالش داشت به هم می خورد. می خواست بالا بیاورد. دوباره سر گیجه امانش را برید نالید : دارم می افتم.

دستانش را محکم به تختش گرفت. تا از افتادن خودش جلوگیری کند ولی کسی دستانش را از تخت جدا کرد و گفت: نمی افتی، فکر می کنی بخواب.

– چراغ ... چراغ ها رو خاموش کنید.

صدای کشیده شدن پرده ها رو شنید.

– بخواب عزیزم.

با تمام تلاشش برای بیدار نگه داشتن خود دوباره میان زمین و آسمان معلق شد.

بازپرس با خستگی آخرین سفارشها را هم به ماموران نمود و همراه آقای لطفی عازم بازگشت به اداره شد. – می ترسم آخر مجبور شوم خودم این دختر احمق را بکشم.

آقای لطفی خنده ای کرد و گفت: پس به ستوان احمدی و سهندی بگویم مانع ورود شما به اتاق او شوند.

بازپرس پوزخندی زو و سرش را تکان داد.

– شما فراموش کرده اید که او در کجاست؟ او بیمار است و دست خودش نیست. – داشتم کم کم امیدوار می شدم که حالش خوب شده است وقتی از دکترش شنیدم که سر به راه ...

هنوز هم تمام نشده بود که پرستاری از پشت سر آنها را صدا کرد : آقای پناهی؟

– بله

– دکتر می خواهد شما را ببیند.

هر دو به دنبال دکتر راه افتادند.

دکتر جلوی اتاق شقایق ایستاده بود و در پرونده پزشکی او مشغول یادداشت بود. آقای دکتر من رو می خواستید ببینید؟

آقای پناهی ... نه من نمی خواستم شما را ببینم.

بازپرس با تعجب نگاهی به همکارش نمود و قبل از اینکه چیزی بپرسد دکر گفت: من نمی خواستم شما را ببینم، بیمارم می خواهد شما را ببیند.

تعجب بازپرس بیشتر شد و گفت: مگر نگفتید که هنوز حالش خوب نیست و اجازه ملاقات ندارد؟

– چرا هنوز هم می گویم که حالش سر جایش نیامده است. ولی او اصرار دارد که با شما صحبت کند. می گوید چیزی هست که باید هر چه زودتر به شما بگوید.

– نکند می خواهد سر به سرمان بگذارد و نشان بدهد که توانسته است حرفش را عملی کند!

دکتر با ناراحتی از اینکه بیمارش را به تمسخر گرفته اند گفت: اگر به خاطر آرام گرفتن بیمارم نبود اجازه نمی دادم حتی دور و بر اتاقش بگردید.

بازپرس که متوجه شد بازپرس را ناراحت کرده است لب به عذر خواهی گشود. دکتر سرش را تکان داد و گفت: آقای پناهی لازم است که بهتان بگویم که شقایق قبل از این کار قرص آرام بخشی را که برای خوابش تجویز شده بود خورده است. این قرص اثر بسیار سریع و در عین حال قوی دارد. شقایق در حین عمل هم مقداری داروی بیهوشی استفاده نموده است. بنابراین نباید انتظار داشته باشید که بتواند زیاد به شما کمک کند. از نظر من او هنوز تحت تاثیر داروهاست اما خودش اصرار دارد که با شما صحبت کند.

– بسیار خوب ممنونم.

هر سه به اتفاق هم وارد اتاق شدند. پرستاری کنار شقایق نشسته بود و حال او را زیر نظر داشت. با آمدن آنها او به پا خاست. شقایق همچون زمانیکه از اتاق عمل بیرون آمد ، رنگ پریده روی تخت خوابیده بود. بازپرس با خود فکر کرد این دختر چه بلاها که بر سر خود نمی آورد. کنار تخت او ایستادند. دکتر به آرامی دست روی دست او گذاشت و صدایش کرد: "شقایق،دخترم؟ صدایم را می شنوی؟"

شقایق گیج و خواب آلود سرش را به طرف بازپرس برگرداند و گفت:"من کاری نکردم ... این کار من نبود..."

بازپرس با کنجکاوی پرسید:"چه چیزی کار تو نبود؟"

– دیشب ... باز آن مرد... آمد.

– کی؟

چشمان شقایق پر شد و نالید:"خوب ...من چه می دانم کی؟... همان مردی که از آن شب... به خانه ما حمله کرد..."

–اما دیشب کسی در اتاق تو نبوده است. تو خودت در را از داخل بسته بودی. یادت نیست؟

–نه نه کار من نبود... همان مرد بود. او پشت در... صندلی گذاشت.

–شقایق همکارهای من تمام آن اتاق را زیر و رو کردند کسی در آن اتاق نبوده است،ما مطمئن هستیم.

شقایق به گریه افتاد. گفت:"به خدا بود... من خودم دیشب او را در... *** مثل آن شب بود. به خدا همان بود... همان که به شبنم من شلبک کرد...من به خوبی چهره اش را به خاطر دارم."

–می دانم که تو او را به یاد داری، اما آن متعلق به آن شب است نه دیشب، تو خودت قبلاً به من گفته بودی که این کار را خواهی کرد. وقتی که خودت با تکه آینه مچت را بریده بودی.

شقایق می فهمید که آنها حاضر به قبول حرفهای او نیستند. با التماس به آقای لطفی گفت:"شما که می دانید... من به شما گفته بودم که.... تا..."

دیگر نتوانست ادامه دهد. معده اش ناگهان منقبض شد و تا خواست به خود بیاید، چیزی تلخ و سوزاننده راه دهانش را پیش گرفت. دست به طرف دهانش برد و مانع از بیرون ریختن آن چیز تلخ از دهانش شد. دکتر بلافاصله متوجه شد. با عجله از آن دوخواست که هر چه زودتر اتاق را ترک کنند و از پرستار خواست به او کمک کند. به محض خروج دکتر بازپرس به طرفش رفت:

–می توانیم دوباره او را ببینیم؟

–نه متاسفانه. دیگر نمی توانم اجازه دهم خودش را تا این حد اذیت کند. ضمناً از حال رفته است و تا زمانیکه دوباره به خودش بیاید باید صبر کنید.

بعد از رفتن دکتر بازپرس که دچار شک شده بود دوباره به اتاقی که شقایق دیشب در آن بوده است رفت. در اتاق بنا به خواست پلیس بسته بود. پرستار در را برای آنها باز کرد و خود بیرون ایستاد.

ملافه های روی تخت خونی بود. زمینی که شقایق آنجا افتاده بود، از خون خشک شده بود. صندلی که پشت در گذاشته بود ،گوشه ای کنار دیوار بود. کلید در به جز فشاری که دیشب برای باز نمودن آن کرده بودند، معلوم بود که سالم است. شیشه پنجره ها سالم و دست نخورده بودند:

–هیچ سر در نمی آورم هیچ چیز غیر طبیعی در اینجا نیست. جز اینکه این دختر باز دچار یکی از کابوسهای همیشگی اش شده، هیچ جواب دیگری به ذهنم نمی رسد.

–بعید هم نیست، به قول دکتر هنوز تحت تاثیر داروهایش بوده است. شاید هذیان می گفته است.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. عاقبت آقای لطفی پرسید:"خوب چه می کنید؟"

–چه می توانیم بکنیم؟ فکر کنم باید صبر کنیم تا این دختر هوس حرف زدن کند و دکترش هم اجازه این کار را به ما بدهد. فعلاً محض احتیاط بگو همچنان در این اتاق بسته باشد و کسی حق وارد شدن به اینجا را نداشته باشد. در ضمن بگو ستوان احمدی با دقت بیشتری عمل کند و اجازه ندهد کسی جز همان افرادی که قبلاً مشخص کردیم به اتاق او بروند. در صورتی که به هوش آمد حتماً با ما تماس بگیرید. می خواهم دوباره با او حرف بزنم... امیدوارم این بار هم قصد نداشته باشد که ما را سر کار بگذارد؛ وگرنه کاری می کنم که بفهمد ما مسخره او نیستیم.

این بار وقتی دورباره شقایق به هوش آمد، حالش بهتر شده بود و از آن سرگیجه و تهوع خبری نبود. فقط کمی ضعف داشت که اصلاً برایش مهم نبود. نگاهی به دست پانسمان شده اش انداخت.

پرستار که متوجه بیداری او شد جلو آمد و گفت:

"سلام. حالت چطور است؟"

– خوبم.

– درد داری؟

– نه مهم نیست خیلی وقت است که خوابم؟

– نه، آن قدری که اثر دارو در بدنت از بین برود.

– آنها هنوز اینجا هستند؟

– چه کسانی؟

– احمق هایی که اسم پلیس روی خودشان گذاشته اند.

پرستار خندید و گفت: "جز مامورهای نگهبان، نه رفته اند. چند ساعتی می شود."

-پس حرفهای مرا باور نکردند.

-من هیچ وقت به اندازه حالا آرام نبوده ام. لطفاً به مامورشان بگویید آن رییس کله پوکش دوباره برگردد.

-بهتر نیست فردا با آنها حرف بزنی؟

-ببینید من آرام هستم ،اما شما دارید کاری می کنید که من کنترل خودم را از دست بدهم. خواهش می کنم.

پرستار رفت و ده دقیقه بعد همراه دکتر و ستوان احمدی بازگشت. دکتر پرسید:

"تو باز هم می خواهی با آنها حرف بزنی؟"

-بله .باید قبول کنند که من دیشب خودکشی نکردم.

-هر چه بوده تمام شده است و تو هنوز زنده هستی.

آقای دکتر خواهش میکنم. من باید با آنها حرف بزنم. بالاخره یک چیزی پیدا میشود که آنها را قانع کند. کاری نکنید که دیگر پشیمانی فایده ای نداشته باشد.

ستوان احمدی مداخله نمود و گفت:"بازپرس دستور دادند من به محض به هوش آمدن ایشان، آنها را خبر کنم"

بحث با این گفته ستوان احمدی به نفع شقایق به پایان رسید.

وقتی بازپرس وارد شد، شقایق سر جایش نیم خیز شده و به بیرون نگاه می کرد.آقای لطفی سلام کرد و حالش را پرسید و شقایق مودبانه جوابش را داد. از بی اعتنایی او لجش گرفت، ولی به روی خود نیاورد. از آقای لطفی پرسید:"آقای لطفی توانستید چیزی پیدا کنید؟"

او نگاهی به مافوقش نمود که به طرف پنجره رفته بود و ظاهراً به آنها توجهی نداشت. جواب داد: "نه متاسفانه!"

-هیچ چیزی؟

-متاسفم... ما حتی تیغ را به آزمایشگاه دادیم...

-خوب؟

آقای لطفی کمی دست دست کرد و بعد با ناراحتی گفت:"اثر انگشت خودتان رویش بود."

شقایق آن قدر از این حرف شوکه شد که نفس در سینه اش حبس گردید. او مطمئن بود که دیشب کسی در اتاقش بود. به خاطر مالیدن دماغ آن پلیس از خود راضی هم که شده مطمئن بود که نمی خواهد بمیرد . چطور ممکن بود که خودش تا این حد به خودش صدمه بزند. نه خواب بود و نه کابوس. این عین واقعیت بود. صدای بازپرس سکوت را شکست:"خوب؟ چه می توانید بگویید؟"

با تمام نفرتش گفت:"این امکان ندارد. من می دانم که شب گذشته کسی در اتاق من بود."

-خانم نیازی چرا نمی خواهید قبول کنید که کار خودتان بوده است. اگر زندگی این قدر برایتان غیر قابل تحمل شده که تصمیم گرفتید هر طور شده خود را از بین ببرید و برایتان هم مهم نیست که چه بلایی سر قاتل خانواده تان می آید، خوب چرا مثل دفعه پیش رک و پوست کنده نمی گویید که این قدر هم برای ما دردسر ایجاد نکنید.

-من از زندگی ام آنقدر سیر هستم که به راحتی می توانم همین جا خودم را نابود کنم و احتیاجی هم ندارم که برای پنهان کردن آن به دروغ متوسل بشوم.مثل دفعه پیش خیلی راحت می گویم که کار خودم بوده و دوباره هم اگر لازم باشد اینکار را تکرار می کنم تا زمانیکه خودم را از شر این دنیای لعنتی و آدمهای بیکاری که جز رفع تکلیف از خودشان کار دیگری ندارند، راحت کنم. اگر می گویم که کار من نبود، پس بدانید که دروغ نمی گویم.

-شاید در عالم بی خبری خواستید عالم را از فیض وجودتان محروم کنید! دکتر گفت که داروی خواب آور مصرف کرده بودید.

-همان دارویی که هر شب قبل از خواب استفاده می کنم و مورد تجویز خود پزشک است نه چیز دیگر. من کاری خارج از برنامه هر روزه ام انجام نداده ام. اگر قرار به رگ زنی بود چرا باید بترسم و از داروی خواب آور استفاده کنم؛ در حالیکه دفعه پیش هم همین کار را کرده ام و اگر قرار به ترس یا بی خبری بوده قبلاً آن را امتحان کرده بودم... آخر من از کجا باید بتوانم تیغ گیر بیاورم؟

-این را شما به ما باید بگویید نه ما به شما!.

-اگر قرار به دسترسی به تیغ بود که می توانستم دفعه پیش هم آن را به دست بیاورم.

-خوب این بار به دست آوردید. چیزی بگویید که قانعم کند.

ناگهان شقایق عصبانی شد و اختیار خود را از دست داد:

-می خواهم صد سال سیاه قانع نشوید. آخر من به چه زبانی باید به شما بگویم که کار من نبود؟

بازپرس با خونسردی که شقایق را به مرحله انفجار می رساند گفت:"من اصراری برای قانع شدن ندارم. مثل اینکه شما بودید که می خواستید ما را قانع کنید و به همین دلیل هم ما را خواستید"

-جایی هست که من از شما به آنجا شکایت کنم؟

-بله.

-کجا؟

-شعبه ...جنایی،طبقه دوم، اتاق شماره 4، بازپرس پناهی! لطفاً شکایتتان را بفرمایید.

-از اتاق من بروید بیرون. مطمئنم که در این کشور بی در و پیکر، یک نفر پیدا می شود که بتوانم از او اسلحه ای بخرم به جای شما دست به کار بشوم.

بازپرس خندید و گفت:"چه عالی، ببینم تو حتماً طرفدار فیلمهای مافیایی ایتالیایی هستی."

-و شما هم بیننده فیلمهای هندی که همیشه پلیس هایش بعد از تمام شدن کار تازه از خواب بیدار می شوند و می گویند، ای وای چی شده...

آقای لطفی بحث آنها را قطع کرد و گفت:" با این حساب ما تا شب هم به جایی نمی رسیم. فکر نمی کنید که بهتر باشد که به جای این حرفها به کار خودمان برسیم؟"

بازپرس عقب نشینی نمود و دوباره کنار پنجره رفت. چند دقیقه بعد که اوضاع تازه آرام شده بود، پرستاری وارد اتاق شد و گفت :"آقایون متاسفم؛ ولی دکتر بیشتر از این اجازه ملاقات نمی دهد. بهتر است اتاق را ترک کنید، چون وقت داروی خانم نیازی هم هست."

شقایق قرصها را از او گرفت و گفت:"چقدر از اینجا متنفرم. اگر یک روزی کاره ای شوم، اول دستور می دهم که بیمارستانها را ویران کنند"

پرستار خندید و بعد از اطمینان از خوردن قرصهایش گفت: "پس آن وقت بیمارهایی را که احتیاج به جایی برای نگهداری دارند چه می کنی؟"

-پیش خودم می برمشان.

-و به این ترتیب یک بیمارستان خودت تاسیس می کنی.

با رفتن پرستار شقایق سر جایش نشست. سرش را روی زانویش گذاشت و در حالیکه سعی داشت اشکهایش را پنهان کند، به آنها که ایستاده بودند و او را نگاه میکردند گفت:"به چه این طور زل زده اید؟تنهایم بگذارید."

بازپرس بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. به دنبال او آقای لطفی هم قصد خروج نمود که شقایق سرش را بلند نمود و او را صدا کرد: "آقای لطفی؟"

او ایستاده جواب داد: "بله"

من این کار نکردم. این را به رئیستان بفهمان. من بیش از شما میخواهم که گرفتار شدن آن حیوان را ببینم؛چون در مقابل چشمانم عزیزانم را کشتند. من آرزوی مرگ دارم؛ اما نه قبل از زمانیکه مرگ او را ببینم. او باید تقاص پس بدهد و من باید به آرزویم برسم. میخواهم شما دیگر این را باور کنید من به شما دفعه پیش هم اعتماد کردم، شما هم به من اعتماد کنید."

صدای قدمهایی که در اتاق پیچید به او فهماند که بازپرس دوباره بازگشته است. سر بلند کرد و به او که روی نزدیکترین صندلی نشست، نگاه کرد.

-یک فرصت دوباره به شما می دهم و به شما اعتماد می کنم. حالا بدون اینکه عصبانی شوید بگویید که دیشب چه اتفاقی افتاد.

شقایق بینی اش را بالا کشید و تمام وقایع شب گذشته را به طور دقیق برای آنها تعریف کرد. می دانست که قرص هایش باعث گیجی اش می شود و باید همه چیز را سریعتر بگوید. وقتی حرفهایش تمام شد بازپرس گفت: "اما ما حتی پنجره ها را هم امتحان کردیم، هیچ کدام مشکلی که به این ماجرا مربوط باشد نداشتند."

-من که گفتم، او بدون هیچ مشکلی وارد شد پنجره ها قفل نیستند. اینجا بیمارستان است، آسایشگاه روانی نیست که پنجره ها حفاظ داشته باشند یا بیماران حق بازکردن پنجره ها را نداشته باشند... آقای بازپرس قسم می خورم من تا دیشب هیچ وقت تیغ موکت بری از نزدیک ندیده ام و حتی نمی دانم که چطور می شود از این استفاده کرد. من یک بار اقدام به خودکشی کرده ام، اما زخمی که آن دفعه بر خودم وارد کردم خیلی سطحی بود. من فقط می خواستم رگم را بزنم ،ولی شما حتی اگر از دکتر هم بپرسید به شما خواهد گفت که زخم دیشب چه قدر عمیق بود. من از اینکه حتی دستم سر جایش باشد،شک داشتم. این زخم روی دست راست من که راست دست هستم و نمی توانم با دست چپ کار کنم، غیر ممکن است.

-اما اثر انگشت روی تیغ هست.

-نمی دانم چطور چنین چیزی ممکن است. شاید وقتی خواستم جلوی کارش را بگیرم، دستم به تیغ خورده است. گفتم که این قرصهای لعنتی کاملاً عقل و هوشم را در موقع مصرف از بین می برد. من حتی یادم نمی آید که آن مرد چطور غیب شد.

بازپرس برخاست و شروع به قدم زدن و فکر کردن نمود. شقایق که اثر داروها را احساس می کرد ، با خستگی به بالشهایش تکیه کرد دوباره ضعف شدیدی داشت. دستش را دراز کرد و مقدار خروجی مایع سرم را زیاد کرد تا جلوی ضعفش را بگیرد. با اینکه شدیداً گرسته بود اما مثل همیشه هیچ اشتهایی به غذا نداشت. قرصها دیواره معده اش را داشتند سوراخ می کردند؛ ولی به آن اهمیتی نداد. سکوت همچنان در اتاق حاکم بود. آقای لطفی که گفته های

شقایق را داشت می نوشت، کارش را تمام کرد. آنها برای ادامه کار نیاز به تایید جراح شقایق داشتند تا بتوانند کار را دنبال نمایند. بازپرس همانطور که سرش پایین بود و در اتاق بالا و پایین می رفت پرسید: "توانستید صورت او را ببینید؟"

شقایق صدای او را از میان تونلی وسیع و به زحمت می شنید. چشمانش را به زور باز نگه داشته بود. می خواست بگوید متاسفانه اتاق خیلی تاریک بود، اما تنها چیزی که از دهان او خارج شد "نه" بود که بیشتر به یک ناله شبیه بود تا نه. هر دو مرد سر بلند کردند و با دیدن وضعیت شقایق فهمیدند که دیگر وقت رفتن است.

-بسیار خوب خانم نیازی ما دیگر باید برویم. بهتر است شما هم دیگر استراحت کنید.

با رفتن آنها اشکهای شقایق از این وضعیتی که در آن گرفتار شده بود، بر صورتش جاری شد.

روز بعد حال شقایق آن قدر خوب بود که دکتر به او اجازه داد برای چند دقیقه روی صندلی چرخ دار بنشیند و همراه پرستار و مامور محافظش به حیاط برود. هنوز از سوی پلیس هیچ جوابی به صحبتهای دیروز شقایق داده نشده بود و این نشان میداد که حرفهای او را باور نکرده اند. با خودش فکر می کرد حالا که آنها هیچ علاقه ای به دنبال کردن کارها ندارند، پس او هم نمی تواند کاری بکند. چشمان ستوان سهندی در حال حرکت بود و همه جا را زیر نشر گرفته بود. در گوشه ای که او را آورده بودند. جز آنها کس دیگری نبود. او را مثل همیشه تافته جدا بافته کرده بودند. دکتر شهروز که تازه وارد بیمارستان شده بود، او را دید که در کنار مردی که معمولاً جلوی در اتاقش می ایستاد، نشسته و به نقطه نامعلومی خیره شده است از چهره اش غم هویدا بود. به سمت او رفت تا شاید این بار بتواند از نزدیک با او آشنا شود. هنوز چند قدمی به آنها مانده بود که احساس کرد مامور حالت آماده به خود گرفت.

با خود گفت: "از آن چیزی که فکرش را هم می کردم، مهمتر است."

با لبخندی جلوتر رفت و گفت: "سلام"

نگاه شقایق و پرستار به طرف او برگشت. پرستار دکتر را شناخت:

-سلام آقای دکتر، صبح بخیر.

-چطور صبح به این زودی برای هواخوری آمده اید؟

-چندان هم زود نیست. دستور دکتر ارجمند است.

ستوان به حرف آمد و گفت : "می توانیم کمکی به شما بکنیم؟"

-نه نه ممنون. آمدم ببینم حال این خانم جوان چطور است؟

شقایق جوابی به او نداد و فقط سرش را از او برگرداند. دکتر متوجه شد که او هیچ علاقه ای به هم صحبتی با او ندارد. بنابراین صلاح دید تا یک فرصت دیگر او را تنها بگذارد. هنوز دکتر از آنها جدا نشده بود که شقایق صدای بازپرس پناهی را شنید که گفت: "ستوان لطفاً هر چه زودتر خانم نیازی را به اتاقش برگردانید."

شقایق برگشت و به چهره عبوس او نگاه کرد که همچون ستوان سهندی مشغول مراقبت از اطراف بود. به محض ورود شقایق به اتاقش ،بازپرس پناهی نیز به همراه همکار همیشگی اش وارد شدند:

-سلام. حالتان چطور است؟

شقایق متعجب از طرز برخورد او مختصر و کوتاه گفت: "هنوز زنده ام."

-و زنده هم خواهید ماند.

آقای لطفی هم با لبخند سلام و احوالپرسی نمود و پاسخی نسبتاً گرمتر از بازپرس دریافت کرد. آقای پناهی گفت: "دستور داده شده که اتاق شما عوض بشود و به یک اتاق با مراقبت و امکانات حفاظتی بیشتر منتقل شوید."

-به عبارت دیگر مرا به زندان تحویل می دهید.

-می توانید اینطور فرض کنید. تا نیم ساعت دیگر، ترتیب همه کارها داده خواهد شد.

-نمی خواهید به من بگویید که به چه جرمی باید از اینجا منتقل شوم و افتخار این اسکورت بی موقع پلیس را برخودم بپذیرم؟!

بازپرس نفسی عمیق کشید و گفت: "من باید به شما چیزی بگویم."

-لطفاً فقط نگویید که چون نتوانسته اید آن مردک را دستگیر کنید، به این نتیجه رسیده اید که مرا به جای او و به جرم خودکشی زندانی کنید.

-اگر کمی مهلت به من بدهید می گویم به چه جرمی شما را زندانی می کنم.

مامورهای ما دیروز دوباره دست بکار شدند. تمام وجب به وجب آن اتاق را بررسی کردند. هیچ چیزی به دست نیاوردند.

-خوب تبریکات مرا بپذیریئ. من هنوز سر حرف خودم هستم؛ این کار من نبود...

-در حین جستجو، ما متوجه یک لکه خون روی دیوار حیاط شدیم که اتفاقاً خون شما بوده و اتفاقاً روی دیواری بوده که پنجره اتاق شما به آن سمت حیاط باز می شده است.

لبخندی زیبا و از سر آسودگی بر لبان شقایق مهمان شد و به آرامی سر جایش دراز کشید:

-خوب بالاخره حرف مرا باور کردید.

-بله متاسفانه حق با شما بوده است.

-از اینکه حرفتان اشتباه از آب درآمد ،متاسفید؟

-نه از اینکه هویت شما فاش شده و به این ترتیب این مرد از زنده بودن شما باخبر شده متاسفم. اگر آنها توانسته اند، تا این حد به شما نزدیک شوند و دست به این کار بزنند، پس آگاهی از عدم موفقیت نقشه شان آنها را وامی دارد که این بار دست به کار جدیتری بزنند.

-می بینم که به جنب و جوش افتاده اید! نترسید تا پلیس ها هستند، آنها جرات نمی کنند، این طرفها پیدایشان شود؛ چه برسد به اینکه به من نزدیک شوند!

بازپرس تمام نیش و کنایه های او را می شنید؛اما با خودش عهد کرده بود که در مقابل این دختر از کوره در نرود. او بیمار و صدمه دیده بود و کنترلی بر اعمال و کارهای خود نداشت. بایستی با او همدردی می نمود. بنابراین گفت: "به جای این حرفها بهتر است کمی عاقلانه به نتیجه این وقایع فکر کنید. این یک شوخی نیست."

-من هم نگفتم که شوخی است. اتفاقاً من بیشتر از همه شما می دانم که این جریان تا چه حدی جدی است و نتیجه اش چه می تواند باشد. برایم مهم نیست، البته تا زمانی که به هدف خودم نرسم.

بازپرس قصد خروج از اتاق او را نمود؛ اما در نیمه راه ایستاد و گفت: "متاسفانه تا زمانیکه ممکن است و شما در اینجا هستید، نباید در حیاط یا سالن دیده شوید. ما نباید هیچ ریسکی بکنیم و ... لطفاً با ما همکاری کنید؛ چون ما هم به اندازه شما خواهان پایان خوب و عادلانه این پرونده هستیم."

-بله حق با شماست، شما هم خواهان یک زندگی آرام و بی دردسر هستید. شما هم خواهان یک موفقیت برای پرونده کارینان هستید. شما نیستید که بعد از پایان این پرونده، باید هر روز بمیرید و زنده شوید و جای خالی عزیزانتان را ببینید...

شقایق از آنها رو برگرداند و به بیرون خیره شد. صدای بازپرس را شنید که گفت: "به خاطر اینکه حرفتان را قبول نمی کردن، به شما یک معذرت خواهی بدهکار هستم..."

مهم نیست دلم نمی خواهد کسی به حالم ترحمکند.

ساعتی بعد شقایق به اتاقی که دست کمی از یک زندان هم نداشت منتقل شد. این چهارمین اتاقی بود که عوض می کرد. میله های محافظ سفید رنگ آن سوی پنجره اتاق و مثل همیشه یک سلول انفرادی. صندلی اش را بعد از رفتن پرستار کنار پنجره گذاشت و به حیاط غم زده و پاییزی بیمارستان چشم دوخت. ضربه ای به در اتاق زده شد و تا شقایق سر بلند کرد، مرد جوان صبح را دید که وارد شد. زود اشکهایش را پاک کرد و منتظر ماند تا ببیند او چه می خواهد. دکتر شهروز با قد بلند و موهای قهوه ای و چشمان درشت و زیبایش یکی از دکترهای محبوبی بود که هنوز نیامده بسیار امیدها در دل زنان دکتر و پرستار بخش به وجود آورده بود. با لبخندی که همیشه بر لب داشت، به نظر خیلی خوش اخلاق می رسید. جلو آمد و گفت: "اتاقتان را عوض کردند."

شقایق از او رو برگرداند و جوابش را نداد.

-به نظر نمی آید این قدرها که می خواهی نشان دهی، بد اخلاق باشی.

-چه کار دارید؟

-هیچی فقط خواستم ببینمت.

-خوب دیدید. حالا راحتم بگذارید.

باشد، دختر بداخلاق چیزی لازم نداری بگویم برایت بیاورند؟

-به ستوان سهندی بگویید من نمی خواهم اینجا موزه باشد و او اجازه دهد هر کس که راهش را گم کرد، از اتاق من سر در بیاورد.

-چه زبانی داری! باشد می گویم که اجازه ندهد جز افراد مجاز کسی به اتاق جدیدت قدم بگذارد.

بعد به سمت در به راه افتاد؛ اما قبل خروج گفت: آه یادم رفت خودم را معرفی کنم. من دکتر شهروز هستم و از این به بعد با دکتر ارجمند کار می کنم، پس مرا در اتاقت زیاد خواهی دید.

-مرا تنها بگذارید... دکتر شهروز.

چنان با غیض روی دکتر شهروز تاکید کرد که او دانست چندان مورد توجه دختر جوان قرار نگرفته است.

با وجود بی توجهی شقایق، دکتر شهروز هر روز چند ساعتی را در اتاق او می گذراند. شقایق با وجود اینکه از حضور او ناراضی بود، اما ناچار بود که او را در اتاق خود تحمل کند؛ چون دکتر شهروز از آن دسته مردانی بود که به این راحتیها حاضر به خالی کردن عرصه نبود. بعد از اطلاع بازپرس پناهی از این رفت و آمدها، در صدد برآمد تا از طریق دکتر ارجمند،دکتر شقایق و رئیس بیمارستان، مانع رفت و آمد او شود، اما جواب دکتر یکی بود دکتر شهروز به عنوان یکی از اعضای بیمارستان این حق را داشت که خودش بتواند تصمیم بگیرد که با بیمار چطور رفتار کند و در ضمن به خاطر تخصصی که در زمینه بیماری هایی نظیر افسردگی داشت می توانست کمک دکتر ارجمند باشد و

شقایق را به خوبی تحت نظر داشته باشد. با بسته شدن این در به روی بازپرس او دستور داد حداقل درباره او یک تحقیق دقیق به عمل آید تا از جهت امنیت شقایق خیالش راحت باشد.

زندانی شدن شقایق در آن اتاق و عدم ارتباط او با دنیای بیرون، به جای اینکه حال شقایق را بهبود بخشد، روز به روز وخیم تر می کرد و اگر حضور دکتر شهروز نبود، او در آن اتاق حتماً به مرحله جنون می رسید. شقایق گرچه هنوز از احساس خود به دکتر چیزی نگفته بود، اما شدیداً به رفت و آمدهای او عادت کرده بود. داروها و اقدامات پزشکی در شقایق به خوبی پیش می رفت و حالا او تقریباً داشت به شکل یک دختر عادی در می آمد. گریه هایش کمتر شده بود و از آن بدخلقی سابق در او کمتر نشانی دیده می شد. مدتی می شد که زمستان هم فرا رسیده بود و هنوز شقایق در بخش بیماران مغز و اعصاب بیمارستان بستری بود. شقایق مثل هر روز منتظر ورود دکتر شهروز بود و وقتی وارد شد، چون همیشه خود را به بی اعتنایی زد. دکتر با وجود خستگی لبخندی بر لب داشت؛

–سلام.

–سلام.

–باز که بغ کردی. بلند شو بیرون را نگاه کن،داره برف میاد.

–مهم نیست.

–چرا مهم است. خیلی هم مهم است. بلند شو،تنبلی نکن.

رفت و رو تختی او را کنار زد و وادارش کرد تا پشت پنجره برود. برف نرم،زیبا، همچون بانویی آداب دان بر زمین می نشست:

–زیبا نیست؟

شقایق گفت: نه

باز چه شده؟ امروز هم از آن روزهایی است که تو حسابی از روی دنده چپ بلند شدی. بگو چی ناراحتت کرده؟ شقایق سرش را به شیشه تکیه داد و در سکوت به بارش برف خیره شدو دکتر شهروز روی تخت او نشست و به نیم رخ چهره او چشم دوخت. زیبای چهره او با این غمی که بر صورتش نشسته بود، او را معصومتر می نمایاند. دلش می خواست این پرنده کوچک و دوست داشتنی را در آغوش خود بگیرد و آن قدر در گوشش حرفهای امید دهنده بزند تا باور کند که باز هم می توان زندگی کرد. او عاشق این دختر بود.اگر اجازه داشت او را با خود از اینجا می برد؛ چون می دانست و می دید که چطور در این قفس همچون روز پیش غمگین و افسرده است. او نیاز به هوای آزاد و آزادی داشت. دید که اشکی به آرامی از روی گونه اش پایین می لغزد:

–شقایق ؟ نمی خواهی چیزی بگویی؟

–نه.

–این قدر لجبازی نکن. به من بگو شاید بتوانم کمکت کنم.

شقایق اشکش را پاک نمود وبینی اش را بالا کشید. دکتر برخاست و دستمال خود را به او داد:

–این قدر بینی ات را بالا نکش، من بدم می آید.

شقایق دستمال را از او گرفت و گفت :مجبور نیستی اینجا بایستی و گوش کنی. برو و خودت و من را راحت کن.

–خیلی خوب بیرونم نکن. بینی ات را بالا بکش!

شقایق نتوانست جلوی لبخندی را که بر لبش نشست بگیرد و خندید:

-خوب خوب. بالاخره خانم اخموی ما لبانش به خنده هم گشوده شد. فکر می کردم لبانت را دوخته اند و نمی توانی آن را بیشتر از این باز کنی.

شقایق از کنار او دور شد و روی تخت بازگشت. دکتر نگاهی به میز کنار تخت او انداخت و با دیدن کتابی که برای او آورده بود پرسید: کتاب را خواندی؟

شقایق سرش را تکان داد و گفت: نیمی از آن را خواندم.

-خوب چطور بود؟

-برای وقت کشی چیز خوبی است.

-آه بارک ا... پس وقت کشی هم می کنی! خوش به حالت. کاش من هم به اندازه تو وقت داشتم.

-که چه کار کنید؟ تعداد درزها و ترکهای دیوار را بشمارید یا فکر کنید که چه بودید و چه چیزهایی از دست داده اید؟ فکر کنید مثل یک دیوانه زنجیری تمام وقت باید روی یک تختی که با هر تکان تو صدای جیر جیرش بلند می شود و اعصابت را خرد می کند باشی؟ یا فکر کنی که تا کی باید در این دیوانه خانه بمانی در حالیکه خیلی از کسانی که لیاقت بدتر از اینجا را دارند آزاد برای خودشان می چرخند و عین خیالشان هم نیست که چه بلایی سر من آورده اند... اگر این طور است بیایید من حاضرم جایم را به شما بدهم تا هر قدر که دلتان می خواهد فکر کنید و خودتان را سین جیم کنید که چرا فرصتهای خوب زندگی تان را از دست داده اید و نتوانستید هیچ وقت آن طور که دلتان می خواهد به پدر و مادرتان بگویید که دوستشان دارید. آن طور که دلتان می خواهد برادر و خواهرتان را در آغوش بگیرید و آنها را ببویید و ببوسید. فکر کنید همه اینها فقط یک خواب است و تو بالاخره یک روزی از این کابوس بیدار خواهی شد و می بینی که همه چیز مثل سابق است و تو می توانی هنوز خوشبخت باشی. دلتان اینها را می خواهد؟ هان؟

بغض در گلوی شقایق آنقدر بزرگ شده بود که می ترسید مبادا از بیرون هم قابل دیدن باشد. از شدت عصبانیت رنگ صورتش ارغوانی شده بود و چشمانش می درخشید. دکتر برخاست و روبروی او ایستاد و گفت: می خواهم بگویم تخت را عوض کنند تا کمتر جیرجیر کند یا می خواهی بگویم که جرز و ترک دیوارها را بگیرند تا مجبور نباشی آنها را تماشا کنی؟!

-شوخی نکنید من کاملاً جدی هستم.

-این قدر همه چیز را جدی نگیر. دنیا ارزشش را ندارد.

-اگر تا پیش از این هم داشت، بله دیگر ندارد. دنیایی که هر روز وقتی بیدار می شوی و می بینی هنوز نفس می کشی ... تنهایم بگذارید . می خواهم تنها باشم.

-که باز بشینی و بر گذشته ای که از دست رفته غصه بخوری؟ شقایق عاقل باش.

فریاد زد: نمی خواهم عاقل باشم. مگر دیوانگی چه عیبی دارد؟

-بسیار خوب دیوانه باش و به چیزی که از دست رفته آن قدر فکر کن که مغزت منفجر شود؛ اما این راهش نیست. ببین با ماندن در اینجا چه چیزهایی از دست می دهی. اینجا همیشه ساکت و صامت است. درست مثل یک برکه که اگر در آن بمانی می گندی...

–او درست انگشت روی نقطه درد گذاشته بود. چیزی که شقایق روزها به آن فکر می کرد و نمی دانست تا کی باید این وضعیت را ادامه دهد نمی خواست به دکتر بگوید که چه در دلش می گذرد. اعصابش داشت کش می آمد. آن دعواها هنوز برای او زود بود. با ناتوانی گفت: لطفاً راحتم بگذاریدو می خواهم کمی بخوابم.

دکتر سرش را تکان داد و گفت: بسیار خوب.

قبل از رفتن در یخچالش را باز کرد و سرکی در آن کشید. نالید: تو که هنوز دست به این آبمیوه ها و خوراکیها نزدی... شقایق اینقدر با خودت لج نکن. با این کارها چیزی درست نمی شود.

–باشد می خورم.

می دانست برای از سر باز کردن او می گوید؛ ولی کوتاه آمد و گفت: دو جلد کتاب جدید دستم آمده بود، آنها را آورده ام. می دهم پرستار برایت بیاورد.

–ممنون.

–آنها را بخوان تا کمی درباره شان با هم صحبت کنیم.

شقایق فقط سرش را تکان داد ... و او رفت. با رفتن او دوباره بغض در گلوی او شکست و خود را به دست اشکهایش سپرد.

وقتی این بار دکتر ارجمند برای دیدارش آمد، شقایق با دلواپسی از او پرسید:

آقای دکتر چیزی از شما بپرسم راستش را به من می گویید؟

–من به بیمارهایم دروغ نمی گویم.

–از همین جا معلوم است که دروغ می گویید. هیچ دکتری نیست که به خاطر مریضش هم که شده تا حال دروغ نگفته باشد. می دانم که گاهی از اوقات گفتن حقیقت به بیمار صلاح نیست؛ اما من می خواهم حقیقت را بدانم چون غیر از خودم اینجا فعلاً سرپرستی ندارم.

–چه می خواهی بدانی؟

–من آنقدر خوب شدم که شما به من اجازه بدهید مرخص شوم. من نزدیک به دو–سه ماه است که در اینجا تحت مراقبت بوده ام و باید تا حالا نتیجه ای از اقامت در این هتل درجه یک گرفته باشم.

دکتر همانطور که روی صندلی مقابل او نشسته بود گفت: از این جا خسته شدی ؟

–بله.

–دکتر شهروز به من گفته بود که تو حالت خوب شده، اما فکر نمی کردم تا این حد.

–می خواهم از اینجا بروم.

–از آنجا که خواستی من با تو صادق باشم، باید بگویم از نظر من تو می توانستی از دو سه هفته پیش مرخص شوی.

من این را به بازپرس پناهی گفتم؛ اما او خواست تو فعلاً این جا باشی.

شقایق با تغیر از جایش پرید:

–به او چه مربوط است؟ من هر چه لازم بوده به آنها گفته ام و آنها هم دیگر به من احتیاجی ندارند. تمام این بازیها هم فقط برای کاستن از عذاب وجدان خودشان است. این مراقبتها باید خیلی بیشتر از اینها و نه تنها از من بلکه از کل

خانواده ام انجام می شد. حال که اینقدر کوتاهی کرده اند، این مسخره بازیها به هیچ دردی نمی خورد. آقای دکتر من می خواهم از اینجا بروم. دیگر نمی توانم در اینجا دوام بیاورم و به او هیچ ربطی ندارد.

-متاسفانه تو تحت نظر پلیس هستی و تا وقتی که آنها نخواهند تو باید در اینجا باشی.

-ولی من نمی خواهم تحت الحمایه هیچ کس باشم.

-عمدات بعد از رفتن خودش هر گونه تصمیم گیری درباره امور بیمارستانت را به پلیس سپرده است.

-یعنی من تا زمانیکه آنها می خواهند باید در اینجا زندانی باشم؟

-متاسفم.

دکتر از میان لبهای به هم فشرده او شنید که گفت: لعنتی.

قبل از اینکه دکتر اتاقش را ترک نماید پرسید: آقای دکتر؟

-بله؟

-من می توانم در خارج از بیمارستان هم به سر ببرم؛ منظورم اینست که از نظر شما پس نیازی به حضور دائم من در بیمارستان نیست؟

-نه. تو در صورتیکه بتوانی با همین روند روحی خودت را بازسازی نمایی قول می دهم حتی تا مدتی بعد می توانی داروها را هم کنار بگذاری. منتها باید مدتی تحت نظر پزشک باشی.

به محض اینکه شقایق صدای آقای لطفی را از پشت در شنید که با مامور نگهبانش صحبت می کند، از روی تختش پایین پرید و به طرف در رفت. در چنان باز شد که برای لحظه ای هر دو مرد به تصور اینکه اتفاقی افتاده است، دست به اسلحه هایشان بردند؛ اما با دیدن شقایق، نفسشان را بیرون دادند و دست از روی سلاحهایشان برداشتند.

آقای لطفی با ناراحتی گفت: خانم نیازی ما را ترساندید. چرا اینطور بیرون آمدید؟

-آقای پناهی هم همراهتان آمده اند؟

-بله. چطور مگر؟

-پس کجا هستند؟

-رفتند پیش دکترتان.

-آنجا برای چه؟ مگر غیر از حرف خودشان حرف کس دیگر هم برایشان مهم است؟ می خواهم ایشان را ببینم.

در را به هم کوبید و به اتاقش برگشت.

چند دقیقه بعد آقای پناهی نزد همکارانش آمد.

-خسته نباشید.

ستوان احمدی از حالت خبردار خارج شد و تشکر کرد. آقای پناهی رو به همکارش نمود و گفت: برویم؟

-برای رفتن من حرفی ندارم؛ اما مثل اینکه خانم نیازی می خواهد شما را ببیند.

-مرا ببیند؟

-اگر راستش را بخواهید می خواهد سر از تنتان جدا کند. نمی دانم باز چه شده است توپش حسابی پر بود.

آقای پناهی خندید و گفت: خدا عاقبت ما را با این پرونده به خیر کند. اگر این هم به خیر بگذرد و بی دردسر تمام شود ، می روم خودم را به شفاخانه مشهد می بندم، تا خدا به من عقلی دهد و از شر این کارها خودم را راحت کنم.!

در اتاق که باز شد، شقایق نگاه از پنجره گرفت و به کسانی که وارد شدند، چشم دوخت. آقای پناهی با لبخندی سلام کرد؛ اما شقایق با بدخلقی جوابش را داد.

-از دکتر شنیدم که حالتان روز به روز بهتر می شود. فکر می کنم آن قدر خوب شوید که بتوانید در دادگاه علیه زربافت شهادت بدهید.

-من همین حالا هم آمادگی این کار را دارم.

-خیلی خوب است. من را امیدوار کردید.

-جداً؟ ... آقای پناهی من می خواهم از اینجا مرخص شوم، اما دکتر گفتند که باید شما این حکم ترخیص را تحویل بگیرید که گویا از این کار هم امتناع می کنید.

-بله.

-می توانم بپرسم چرا؟

-بله. چون اینجا در امنیت بیشتری هستید.

-اما من در اینجا به هیچ وجه احساس امنیت نمی کنم بلکه فکر می کنم اگر باز هم در اینجا بمانم، ممکن است از آن امیدی که دکتر به بهبودی من دارد، دیگر خبری نباشد.

-نگران نباشید. من همین الان با دکترتان صحبت کردم و او هیچ ناراحتی برای شما پیش بینی نمیکند.

-اتفاقاً من هم با دکترم صحبت کردم و به نظر می رسد ترخیص من باید چند هفته پیش انجام می گرفته است.

-اینجا برای شما بهتر است.

-اگر من نخواهم شما برای من تصمیم بگیرید باید با چه کسی صحبت کنم؟

-متاسفانه هیچ کس چون عمه تان این اجازه را فقط به من داده است و تا زمانیکه خودشان بیایند، این اجازه در دست من است.

-ولی من نمی خواهم اینجا بمانم.

-چرا؟ می ترسید باز هم به شما در اینجا صدمه ای برسد؟ نگران نباشید، مامورهای ما بیست و چهار ساعته مراقب شما هستند.

-نمی خواهم آنها تمام وقتشان را برای من بگذارند. می خواهم از این جای جهنمی بیرون بروم. برایم مهم نیست اینجا امنیت دارد یا نه؟ مهم این است که من اینجا دیگر قادر به نفس کشیدن نیستم. دیگر نمی توانم این جا را تحمل کنم. می خواهید باز به سیم آخر بزنم و دیوانگی کنم؟ این را می خواهید؟

پناهی کلافه چشم روی هم گذاشت و گفت: نه

-پس دیوانه ام نکنید می خواهم بیرون بیایم ،حتی اگر آن بیرون همه اسلحه بدست گرفتند تا شر من را از سر خودم هم کم کنند.

-می خواهی کجا بروی؟

-هر جایی جز این جهنم دره!

-حتی بوشهر؟

-هر جا!

پناهی به او که از خشم می لرزید نگاه کرد. حالا دیگر مطمئن بود از او هیچ کاری بعید نیست. سری تکان داد و گفت: "شاید بتوانم تو را پیش خاله ات در بوشهر بفرستم. قبلا عمه ات ترتیب کارها را داده است."

.....

بازپرس پناهی با خستگی گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و نفسش را بیرون داد آخرین تیر ترکش هم به هدف نخورده بود باید دنبال راه حل تازه ای میگشتند.آقای لطفی پرسید:به چه ای نطور فکر می کنید؟

-یک دردسر تازه

-باز ستوان احمدی یا سهندی بودند؟

-نه با یکی از دوستان در بوشهر صحبت می کردم.

-به خاطر خاله خانم نیازی؟

-بله این جا هم بد اوردیم.خاله اش یک ماه پیش در خانه اش سکته کزده و بچه هایش هم بلافاصله امده اند و همه چیز را فروخته و هر کس دنبال کار خودذ رفته است.

-چقدر عالی!شسته و رفته کار کارده اند.حالا تکلیف او دراین میان چیست؟

-نمی دانم.بد مخمصه ای است.می ترسم اگر باز هم در انجا بماند کار دست خودش بدهد.او به ما اصلا اعتمادی ندارد.این را هم که بشنود خیال می کند خواسته ایم او را بازی دهیم.

-حالا کجا می روید؟

-می روم اداره مرکزی ببینم چه می توانیم بکنیم

شقایق داشت کتاب می خواند که دکتر ارجمند با ساکی در دست وارد شد.معلوم بود که عجله دارد؛چون ساک را روی تخت شقایق گذاشت و بدون هیچ مقدمه ای گفت:یک ساعت بعد که بخش ارام است،آقای پناهی دنبالت می اید که تو را با خودش ببرد زئدتر لباس بپوش و اماده باش.نباید کسی از خروج تو از اینجا چیزی بداند.به خاطر حفظ جان خودت است.قرار است این طور شایع کنیم که تو فررا کرده ای و پلیس هم به دنبال توست.هیچ چیزیبا خودت نبر.هر چیزی که اقای پناهی می گوید گوش کن و با او یکی به دو نکن.قرار است برای ادامه درمانت باز هم تو را ببینم.اما نه در اینجا.خود اقای پناهی می داند که چه کند.

دکتر ارجمند بدون اینکه شقایق فرصت کند چیزی بپرسد خارج شد.برای چند لحظه از حرفهای او گیج شده بود.اما بالاخره به خود امد و در حالیکه قلبش از شدت هیجان نزدیک بود از سینه اش بیرون بزند لباسهایش را عوض کرد لباسها گر چه سیاه بودند اما لباسهای تابستانی بودند که او در اخرین خروج ازخانه عمه اش بر تن داشت و مناسب این هوا نبود.چاره ای نبود.اماده شد و برای اینکه بتواند بر اوضاع مسلط شود رفت و روی تخت دراز کشید و پتو را تا زیر گردن بالا اورد.باید بر هیجانش فائق می امد وگرنه ممکن بود کاری بکند که همه چیز لو برود.زمان به کندی می گذشت.وقتی ساعتی بعد در اتاق به نرمی باز شد شقایق از ترس نفسش را در سینه حبس کرد و خود را به خواب زد.متوجه شد که کسی به او نزیدک می شود.صدای نفسهای او را می شنید.دعا میکرد که در این شرایط دکتر شهروز نباشد چون نمی دانست به او چه بگوید.به محض شنیدن صدا چشمانش زا گشود:

-شقایق خواب هستید؟

از صدای اقای پناهی نفسش را به ارامی بیرون داد و در حالیکه سعی میکرد هیجانش را نشان ندهد گفت:سلام

-سلام حاضرید؟

شقایق از روی تخت خپایین پرید و گفت:بله

اقای پناهی تگاهی به لباسهای او کرد وگفت:لباس گرمتری نداشتید؟بیرون خیلی سرد است

-مهم نیست.

او پالتویش را در ا.رود و گفت:این را بپوشید

کمکش کرد تا پالتو را که برای هیکل ظریف و لاغر او بسیار هم گشاد بود به تن کند.سالن مثل هر روز در این ساعت خلوت بود.طبق قرار قبلی ستوان سهندی سر پستش نبود.ان دو در کمال ارامکش اما با سرعت به طرف درب خروجی ساختمان رفتند هوا کاملا تاریک شده بود.اقای پناهی با کمی فاصله کنار در پارک شده بود.اقای پناهی اشاره کرد تا او نزدیکش همچون یک سایه راه برود تا توجه نگهابان را به خود جلب نکند.شقایق از شدت هیجان و ترس داشت صعف می کرد اما مدام به خود ناسزا می گفت تا ارام باشد و خوددش را کنترل کند.اقای پناهی در جلو را برایش باز کرد و در حالیکه همچنان اطراف را زیر نظر داشت گفت:همانجا روی زمین بنشینید و سعی کنید بی حرکت بمانید تا از در بیمازستان خارج شویم.

شقایق مطیعانه همانجا کز کرد.انقدر کوچک بود که بتواند خودش را در انجا جا دهد.اقای پناهی هم سوار شد و به سرعت اتومبیل را روشن کرد.شقایق روی سرش را کشیده بود و جز صدای نفسها و ضربان قلبش گوشهایش چیز دیگری نمیشنیدند.تمام مقدسات عالم را که به انها معتقد بود زیر لب نام می برد تا کمکمشان کنند.اتومبیل برای خروج از در لحظه ای توقف نمود و نگهبان با دیدن اقای پناهی که دیگر اشنای انجا شده بود سری برایش تکان داد و در را برایش باز گرد.تمام وجود شقایق داشت می لرزید.هر ان منتظر بود دستی جلو بیاید و پالتو را کنار بزند و انها را رسوا بکند.ناکهان کنار رفتن پالتو را احساس کرد و بی اختیار از وحشت جیغ کشید.اقای پناهی که به اندازه کافی از بیمارستان دور شده وبد گوشه خیابان نگه داشت و گفت:ارام باشید همه چیز تمام شد و می توانید بلند شوید.

شقایق بدن لرزانش را بالا کشید و نفسی از سر اسودگی بیرون داد.باور نمی کرد به این راحتی ازاد شده باشد.با اشتیاق به اطرافش نگاه کرد و زیر لب گفت:یعنی باور کنم؟

لبخندی بر لب اقای پناهی نشست و گفت:حسابی ترسیدی.اره باور کن که تمام شد.حالت خ.بست؟

-هان...بله بله خوبم

بازپرس می دید که حتی در تاریکی هم رنگ پریدگی صورتش به خوبی معلوم بود؛اما به روی او نیاورد.دوباره ماشینش را به حرکت واداشت و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت تال او هم ارام شود.

شقایق وقتی به خود امد دید که در مقابل خانه ای نااشنا ایستاده اند.بازگرس گفت:رسیدیم.پیاده شوید.

همچون بچه ای مطیع در را باز کرد و پیاده شد.نمی دانست کجا است.می خواست بپرسد؛اما حرف دکتر در گوشش می پیچید که به حرفهای اقای پناهی گوش کگند و همه چیز را به وا بسپارد.کوچه خلوت و ساکت بود.خانه ای که در مقابلش ایستاده بودند جنوبی بود و دو طبقه.همه چراغها خاموش بود و این طور به نظر می رسید که کسی در خانه نیست.اقای پناهی در را باز کرد و خود را عقب گشید تا او وارد شود اخرین نگاه را هم به اطراف انداخت و بعد از

اطمینان از عادی بودن همه چیز به دنبال شقایق وارد خانه شد.سرما در تمام بدنش رخنه کرده بود.بازپرس پیشاپیش او راه افتاد و گفت:بیایین تو.داخل گرم است.

با باز نمودن در راهرو،گرما به انها خوش امد گفت.چراغها روشن شد و او در مقابل خود سالن نسبتا بزرگی با یک دکور زیبا مشاهده کرد.مبلهای راحتی سبز تیره در وسط سالن انسان را به نشستن دعوت می کردند.دیوارها با کاغذ دیواری شبز روشن و ملایم پوشانده شده بود و گلخانه ای با گلهای سبزو با طراوت به خانه روح می بخشید.کنار در ورودی اشزخانه تمیزی قرار داشت و ان وس راه پله ای به طبقه بالا و پایین راه پیدا یمکرد.گوشه سالن اتش در شومینه ای کوچکتر از شومینه خانه خودشان به ارامی می سوخت و خانه را گرم میکرد.دو در دیکر که به نطر اتاق خواب می رسیدند باقی مانده فضای سالن را تشکیل می دادند.صدای بازپرس را شنید که گفت:چرا دم در ایستاده اید؟بیایید بنشینید.

شقایق پالتوی او را از تن در اورد و با نوعی احتیاط و خجالت روی اولین راحتی سال ننشست.پناهی تلویزیون را روشن گرد تا از اخرین اخبار مطلع شود و خود به اشپزخانه رفت.قلب شقایق بی اختیار در سینه به شدت می تپید و نمی دانست ان را چگونه ارام کند.تمام فکرش حول اینکه چرا او در اینحاست و او را نزد خاله شمسی مهربان نمی برند،می گردید.صدای بلند تلویزیون و را که ماهها بود از هر گونه سروصدایی دور بود ازار می دادو این مسئله ذلشوره ی ا.و را تشدید میکرد.به زحمت جلوی زبانش را گرفته بود تا هیچ سوالی نپرسد.بالاخره اقای پناهی با سینی حاوی فنجانهای چای داغ و خوشبو برگشت و ان را مقابل شقایق روی میز گذاشت و دوباره به اشپزخانه رفت.چند دقیقه بعد با ظرف میوه امد و روی مبلی ان طرفتر از شقایق نشست.نگاهی گذرا به او که چون بچه ای ترسیده و مضطرب به نظر می رسید انداخت.معلوم بود که ارام و قرار ندارد.فنجان چای را در مقابل او گذاشت و گفت:بفرمایید تا سرد نشده.

و فنجانی هم برای خودش برداشت.شقایق انقدر پریشان بود که حتی نفهمکید ایا تشکر رکده است یا خیر.اقای پناهی در ضمن روشن کردن سیگاری،دوباره توجه اش را معطوف تلویزیون نمود تا شقایق هم با خیال راحت چایش را بنوشد.چند دقیقه بعد او را یر نظر گرفت که با دستانی لرزان فنجان را به دهانش نزدیک کرده و مثل روزهای گذشته به نقطه ای خیره شده و ظاهرا غرق مرور خاطرات گذشته اش است.باور اینکه این همان دختر بداخلاق و اشتی ناپذیر دو روز پیش است که ان طور با تحکم . سرکشی حرف میزد و فریاد می کشید.سخت بود.او را کمتر اارم دیده بود.ار تنفر این دختر نسبت به خودش به خوبی اکاه بود و بیشتر مواقع که با اوملاقات میکرد،اعصاب خودش و او به هم می ریخت.این یک چهره جدید از شقایق نیازی بود که تا این ساعت برایش ناشناخته مانده بود.شاید همین غیز قابل پیش بینی بودن حالات و رفتار وی بود که وادارش کرد علیرغم همه تندیهایش،نتواند به راحتی چشم بر روی او ببندد و با او چون یک مورد معمول وظیفه اش برخورد کند.به نظرش شقایق موجودی ارام،در عین حال وحشی بود!از یان فکر لبخندی پنهان بر گوشه ی لبش نشست.شقایق تنها راه فرار از این ترس و نا ارامی درونی اش را رها کردن زمان حالش تشخیص داد و اجازه داد تا ذهن فعال و قوی اش دوباهر در خاطرات و حوادث گذشته سیر کند.بی توجهی اقای پناهی به او این اجازه را داد که او هم بی توجه اظرافش برای خودش باشد.نمی دانست

چقدر به این حال بود که صدای اقای پناهی او را به خود اورد که او را حانم نیازی خطاب کرد.شقایق چون وقتی که از خواب بلند شدهباشد لحظه ای گیج شد اما زود بر خود مسلط گشت.

ـفکر می کنم خسته باشید.بیایید تا اتاقتان را نشان بددهم.

شقایق برخاست و به دنبال او رفت.راه پله پایین به نشیمن مستقلی منتهی میشد.یک اتاق زیبا و دنج تختی در وسط،با میزی بلوطی رنگ در کنار خود،دکور دیواری در یک طرف اتاق پر از قابهای عکس و مجسمه و کتاب و اشیا زینتی.روی دیوار پوستری از یک صحنه شکار حماسی و در کنارش هم پوستر دیگری از یکی از شاعرانی که شقایق تصویر او را زیاد دیده بود اما حالا به یاد نمی اورد که نامش چه بود.دیوار مقابل دکور،پنجره های بلند رو به حیاط و دری هم در سمت دیگر برای رفتن به حیاط.تزیینات اتاق جوان بودغملی سقایق ذهنش را برای حدش زدن صاحب اتاق به کار واداشت.برای اوو چه فرقی میکرد؟اقای پناهی گفت:من بالا هستم اگر به چیزی احتیاج داشتید صدایم کنید.

شقایق باز در سکوت فقط سرش را تکان داد اما ناگهان قبل از اینگه او در زا به رویش ببندد پرسید:ببخشید

او متقف شد:

-بله؟

آب دخانش را قورت داد و گفت:کی به بوشهر می ریم؟

-فعلا استراحت کنید.بعدا درباره اش صحبت می کنیم.

دوباهر همان شقایق لجباز شد.گفت:کی؟

اقای پناهی خوشحال از بازشدن زبان شقایق گفت:فردا خوبست؟...ضمنا دکترتان خواست یاداوری کنم که داروهایتان را فراموش نکنید.

شقایق با تکان دادن سرش اجازه داد تا او در را ببندد.با رفتن او شقایق کنار پنجره رفت و نگاهی به حیاط زمستانی انها انداخت.نفسی عمیق کشید و دوباره سردش شد.چشمش به صندلی گهواره ای که در گوشه ای قرار داشت افتاد.دستهایش را روی سینه به هم قلاب کرد.هیچ وسیله گرما زایی در این اتاق نبود.از بی توجهی او عصبانی شد؛اما به خود گفت برای یک شب می توان در ان ماند.روی تخت دراز کشید و سعی کرد به این فکر کند که بالاخره از ان بیمارستان لعنتی راحت شده است.فکر بیمارستان او را به یاد دکتر شهروز انداخت.از او خداحافظی نکرد و حتی برایش یادداشت هم نگذاشت.از دست خودش ناراحت شد،ولی بعد فکر کرد او حتی فرصت نداشته که خودش هم بفهمد در اطرفاش چه خبر است؛پس طبیعی بوده که فراموش کند.امیدوار بود که در اینده این فرصت را به دست بیاورد تا از وی به خاطر همه کمکهایی که به او نموده بود تشکر کند.تنها چیزی که توانسته بود از انجا با خود بیاورد کتاب او بود.برخاست تا قرصش را بخورد و خود را هر چه زودتر به فردا برساند؛اما با ناراحتی به یا داورد که فرموش کرده داروهایش را بگیرد.روی تختش نشست حالا چه کارمی توان کرد.به سرش زد تا بدون داروهایش سرش را روی زمین بگذارد و بخوابد تا فردا در مسیر رفتن به بوشهر انها را هم تهیه کنند؛اما با یاداوری تذکر دکتر ازیک سو و از سوی دیگر بی خوابیها و ناارامیهای بدون دارویش دچار دلشوره شد.برخاست و دوباره نشست.بلند شد و به طرف در رفت؛ولی دوباره عقب نشینی کرد.هنوز چیزی نشده بی عرضگی خودش را نشان داده بود.اگر به

اقای پناهی می گفت با چه عکس العملی روبرو مشد؟ارامش فکری چند دقیقه پیشش از بین رفت.به عادت همیشه که عصبی میشد دلش می خواست به اطراف مشت بکوبد.مشتش را به دیوار حواله کرد.به درد دستش هم ون گذشته توجهی نکرد.صندلی گهواره ای را پیش پنجره برد.پتو را به دور خود پیچید و همانجا نشست.شام هم نخورده و گرسنه بود.تازه داشت فکرش ازاد میشد که صدای ضربه ای به در اتاق او را وحشت زده از جا پراند.صدای اقای پناهی را شنید که او را صدا میکرد:خانم نیازی بیدارید؟

با خود گفت:با این سر و صدا کسی هم می تواند خواب باشد؟

پاسخ داد:بله بفرمایید.

در باز شد و اقای پناهی همانجا در استانه در ایستاد.از دیدن شقایق ایستاده کنار صندلی گهواره ای و پتو بر دوش تعجب کرد.حداقل انتظار داشت که کنار تختش او را ببیند:

-شما امشب از داروهایتان استفاده کردید؟

شقایق مردد بر جا ماند.راستش را بگوید و شرمندگی فراموشی را تحمل کند یا دروغ بگوید و تا صبح همچون شبحی در اتاق بگردد.بی اختیار سرش را به علامت نه تکان داد و گفت:فراموش کردم داروهایم را از دکتر ارجمند بگیرم.

اقای پناهی دستش را بالا اورد و کیسه داروها را نشان داد:

-شما فراموش نکردید،من یادم رفت بگویم نسخه داروهایتان را از دکتر ارجمند گرفتم.چرا نگفتید که دارو ندارید؟

شقایق سکوت کرد و سر به زیر اندخت.اقای پناهی وارد شد و داروها را روی میز کنار تخت او گذاشت.بدون هیچ حرفی رفت و در اتاق زا هم باز گذاشت.ماند چه کند؟برود و در را ببندد با او خودش خواسته که در باز بماند.هنوز از جای خود تکانی نخورده بود که دوباره امد و این بار لیوان ابی را هم اورد.لحظه ای ایستاد و به او نگاهی انداخت.شقایق زیر نگاه او بی اختیار پتو را محکمتر به دور خود پیچید.

-اینجا سرد است.چرا نگفتید تا وسیله ای باری گرم شدنتان بیاورم.

زیرلب در حالیکه به زمت میشد صدایش را شنید،گفت:مهم نیست.می توانم همین طور سر کنم.

او باز هم اتاق را ترک رکد و این بار بازگشتش طول کشید.

وقتی به االتق شقایق باز گشت دید که در همان جای سابق حود است و تنها روی صندلی نشسته که با ورود او برخاست.بخاری برقی را به برق وصل کرد و گفت:کم کم گرم می شوید.من فراموش کردم اتاق را گرم کنم...اگر اینجا ناراحت می شوید می توانید به سالن بروید کنار شومینه جا می اندازم بخوابید.

رنگ از روی شقایق پرید و با عجله گفت:نه نه...همین جا خوبست.ممنونم.

-پناهی فهمید که حدسش درست بوده و شقایق از او می ترسد.اگر ترس از کارهای غیر عاقلانه او نبود،کلید اتاق را میداد تا در را از داخل قفل کند و راحت بخوابد،اما ای نامر ممکن نبود.با لبخندی ارام شب بخیر گفت.و از االتاق خارج شد.این بار در را پشت سر خود بست.شقایق نفسش را که در سینه اش سنگینی میکرد بیرون داد و به طرف میز رفت.دیگر تحملش را نداشت.قرصش را پیدا کرد و با یک لیوان اب ان را داخل معده اش فرستاد و سریع به رختخواب رفت تا ناراحتی معده اذیتش نکند.خود را به خدا سپرد.چیزی نکشید که فرشته خواب بر چشمان و جسم خسته از هیجانات ان روزش مهمان شد.

وقتی چشم از خواب گشود،نمی دانست چه ساعتی از روز است.اتاق کاملا روشن بود؛اما به نظر می رسید که هوا گرفته وابری باشد.به عادت قدیم نگاهی به مچ دستش کرد تا ببیند چه ساعتی از روز است؛اما با دیدن جای زخم و بخیه های روی ان به یاد اورد که ماهها از ان روز های قدیم میگذرد.نگاه دیگری به اتاق به او یاداور شد که شب گذشته را در خانه ای غریبه و با مردی که از نظر او دست کمی از قاتل خانواده اش نداشت،سر کرده است.وحشت زده سر جایش نشست و بطور غریزی تمام بدنش را دست کشید:

-نه من سالم هستم.

از فکر اینکه تا چند ساعت بعد می تواند نزدیک اشنا برگردد،لبخندی بر لبانش نشست.خانه در سکوت کامل فرو رفته بود.فکر کرد:یعنی او هم تا الان خواب است؟

برخاست و با احتیاط در را باز کرد.صدای تیک تاک ساعت سالن تلاش می گرد تا این سکوت را بشکند.همان یک نگاه کافی بود تا سرش سوت بکشد.نزدیک یازده بود.از این همه خوای خود تعجب کرد.گویی منتظر ان بود که فقط از ان بیمارستان خارج شود تا یک خواب حسابی بکند.به رخت اویز کنار در ورودی نگاه کرد.هیچ اثری از لبلاسهایی که دیشب بر تن داشت در انجا نبود.به اشپزخانه رفتو سماور را با صدای قل قلش همراه با ساعت اتاق نشیمن دید.قوری چینی کوچک بر روی سماور را با سفره صبحانه یک نفری که روی میز چیده شده بود،مشان می داد بر خلاف انچه فکر میکرد،او از خانه خارج شده است.با اینکه گرسنه بود ولی هیچ اشتهایی برای خوردن نداشت.سماور را خاموش کرد و به اتاق خودش برگشت.روی صندلی دیشب نشست و خود را در ان تاب داد.با خود فکر کرده بود که حتما او را همان روز صبح به بوشهر می فرستند؛اما به نظر می رسید که هیچ عجله ای برای این کار ندارند.امیدوار بود مجبور نباشد یک شب دیگر هم در این خانه سر کند.نگاهش به اتاق چرخید.برخاست و بی اختیار به طرف دکور شیشه ای رفت.کتابها را همچون دوستی قدیمی انگشت گشید و به انها سلام کرد.عکسها توجه اش را بهخود جلب کرد.چهره بازپرس پناهی را خندان در لباس اسکی کنار زنی جوان مشاهده کرد.روی قله کوه بودند.انجا را می شناخت.همان پیست اشنای دیزین بود.عینکی که بر چشمان زن بود امکان اینکه سن و سال او را تشخیص دهد از او می گرفت.اما چهره سرخ ازسرمایش شادی و لذت زندگی را به رخ بیننده می کشید.عکس های دیگر متعلق به یک کودک در سنین پنج شش سالگی بود.فکر کرد ثمره ی یک همیشه زنده...

از صدای باز وبسته شدن در پارکینگ که به سالن راه داشت از خواب پرید.تمام بدنش در ان سرما خیس عرق بود.باز همان کابوش همیشگی او را گرفتار خود نموده بود.نفسش به سنگینی از سینه بیرون می امد و ان قدر از وحشت عضلات بدنش را در خواب منقبض کزده بود که احساس می کرد کتک خورده است.انگشتش را روی نقطه ای از سینه اش که زخمی شده بود فشار داد تا از درد عصبی ان بکاهد.در اتاق باز بود و اقای پناهی با ضربه ای به در توجه او را به خود جلب کرد.پس صدای در متعلق به او بود که بازگشته است.اقای پناهی با خستگی در استانه در ایستاد.شقایق سعی کرد تا ارامش خود را به دست بیاورد.

-سلام

-سلام حالتان چطور است؟

-خوبم.

رنگش پریده به نظر می رسید اما به رویش نیاورد.

-خواب بودید؟

-خوابم برده بود...ساعت چند است؟

-چیزی به پنج نمانده است.

زیر لب با خود گفت:عجیب است چرا من اینقدر می خوابم؟

-چایی می خورید؟

سرش را به علامت نه تکان داد و اقای پناهی به اتاق خود رفت.

از فرصت استفاده کرد و به اشپز خانه رفت تا با لیوان ابی قرصهایش را بخورد.صدای قدمهای او را از پشت سر شنید.با عجله سعی کرد قبل از امدن او اشپزخانه را ترک کند.جلوی در سینه به سینه او برخورد و با عذرخواهی خواست برود که صدای او سر جا میخکوبش کرد:شما صبحانه نخوردید؟

-نه

سراغ یخچال رفت و سرکی به ان کشید.

-انی طور به نظر می رسد که ناهار هم نخوردید،درست ااست؟

-اشتهایی نداشتم.

-چه دختر کم خرجی!فکر می کنم جز اب مصرف دیگری نداشته باشید.بیخود نیست این طور رنگتان پریده است.در یخچال چیزی پیدا نمی شد که با مذاق شما سازگار باشد؟

سرب هزیر انداخت و گفت:نه میلی به غذا داشتم که مرا به این کار وادارد و نه ادب اجازه چنین کاری را میداد.

-عالیه...پس به این ترتیب،من باید یک پرستار هم استخدام بکنم تا به خورد و خوراک شما هم برسد.

-احتیاجی به پرستار ندارم.خودم می توانم به کارهای خودم برسم؛...البته اگر هر چه زودتر بدانم چه تصمیمی دارید.

-برای چه تصمیمی باید داشته باشم؟

به چشمان او نگاه کرد و با خونسردی گفت:درباره رفتنم به به بوشهر.گویا قرار بود بعد از ترخیص من تا اندن عمه ام پیش خاله ام بروم.فراموش کردید؟

-نخیر من فراموش نکرده ام.

اقای پناهی لحظه ای صبر گرد و سعی نمود تا ارام باشد.

-متاسفانه امکان رفتن شما به بوشهر نیست.

شقایق مثل برق گرفته ها خشک شد.مثل اینکه اشتباه شنیده باشد.پرسید:ببخشید متوجه منظور شما نشدم.

-منظورم این است که رفتن شما به بوشهر کنسل شد.

اتشفشانی که به ان عادت داشت فوران کرد.خون به صورت خشمگین او دوید و گفت:چرا؟چه کسی ان را کنسل کرده است؟

-من بی تقصیر هستم.روسا اینطور خواستند.

-خیلی بیخود کرده اند...

-لطفا داد نزنید و مراقب حرف زدنتان هم باشید.

-انها چه کاره من هستند که برای من تصمیم گرفته اند.مگر دست انهاست؟

-فعلا که این طور است.

-خواهیم دید.

بدون اینکه لحظه ای صبر کند به اتاقش بازگشت و همان ساک دستی کوچک دیروز را که تمام وسایل ان شامل یک کتاب و مقدار کمی پول و دسته کلید های خانه خودشان و منزل عمه اش بود.برداشت و خارج شد؛اما جلوی در اقای پناهی ایستاده بود:

-کجا؟

-بوشهر.لطفا از سر راهم کنار بروید.

ابروی اقای پناهی در عین خونسردی بالا رفت.

-فکر خوبیست.به شرط اینکه کسی در انجا از شما استقبال کند.

-اگر شما کنار بروید انقدر مهربان هستند که از من استقبال هم بکنند.

-انها را می شناسم که چقدر مهربان هستند.ولی خانه تان در ایران نیستند و به همین دلیل نمی توانند شما را بپذیرند.

مستقیم به چشمان او چشم دوخت و گفت:دروغ است.

-چه نفعی برای من دارد که به شما دروغ بگویم؟مامورهای ما از همسایه ها پرس و جو کردند و انها گفته اند که یک ماه پیش از انجا رفته است.پسرانش به ایران امده بودند.می خواهید مشخصات فرزندانشان را هم بدهم تا باور کنید که ما واقعا دنبال کار شما بوده ایم؟

شقایق دقیقه ای یخ کرد.خاله ای که او می شناخت امکان نداشت این طور بی توجه به او عمل کند؛اما با به یاد اوردن پسرانش دچار شک شد.پسرانش همیشه می خواستند که او را با خود به فرانسه و نزد خودشان ببرند.بعید نبود که بالاخره موفق شده و او را با خود همراه کرده باشند.اقای پناهی می ترسید باز شوک تازه ای بر او وارد کرده باشد.قلب خودش بیش از شقایق در تلاطم بود.هر چه میشد در خانه او بود و این به ضررش بود.در حالیکه سعی میکرد خود را خونسرد نشان دهد،هر ان منتظر وقوع یک اتفاق بود.اما دقیقه ای بعد با کمال تعجب دید که شقایق بدون اینکه خود را ببازد گفت:بسیار خوب،به بوشهر نمی روم...می روم به خانه خودمان.

این دیگر خیلی دور از انتظار بود.

0انجا هم نمی توانید بروید.

-به چه دلیل؟

-به دستور پلیس.

-برای خودشان گفته اند.انجا خانه من است و هیچ کس هم نمی تواند مرا از انجا بیرون کند.

-سرپیچی از قانون مجازاتهای سختی دارد.

-بدتر از اینکه مرا از یک دیوانه خانه بیرون اورده اید و معلوم نیست چه بلایی سر من بیاورید؟

-قرار نیست بلایی سرشما بیاوریم.شما تا زمان دادگاهتان در اینجا می مانید.بعد هم که عمه تان می اید و به امریکا می روید.

شقایق با چشمانی از تعجب گرد شده گفت:کجا می مانم؟

-همین جا خانه ی من.

-غیر ممکن است.من اینجا نمی مانم.

ناگهان دردی بی امان از گلو تا معده اش را سوزاند.ساک از دستش افتاد و مشتش روی معده اش نشست.سعی کرد نفس خود را حبس کند تا از دردر بکاهد؛اما نتوانست صاف بایستد.پناهی با نگرانی مشهودی در صدایش پرسید:حالت خوب است؟

دست دراز کرد تا شانه اش را بگیرد و او را به طرف خود برگرداند اما شقایق به تندی دست او را پس زد.دوباره پرسید:معده ات است؟به خاطر داروهاست نه؟ شکم خالی و این همه قرص نتیجه اش جز این نمی شود.بیا بشین.

اما شقایق از جایش تکان نخورد.این بار پناهی با ملایمتی که شقایق کمتر در او دیده بود گفت:با هر کسی که می خواهی لج کنی،مطمئنا با خودت نمی توانی لج کنی.بیا بشین و چیزی بخور.بعد که حالت خوب شد هر جا که خواستی خودم ترا می رسانم.تو با این حالت جز بیمارستان جای دیگری نمی توانی بروی.

نفسش در گلو ازارش می داد.از درد دست دیگرش هم مشت شد و به دیوار فشار اورد و او میدید که درد دارد.نزدیکتر شد و گفت:می خواهی کمکت کنم؟

با غیض گفت:نخیر خودم می توانم.

حق با او بود و نمی توانست با این وضعیت جایی برود.اقای پناهی او را در اشپزخانه نشاند و خود مشغول شد.شقایق از درد به خود می پیچید و سرش را روی میز گذاشته بود تا او قیافه اش را نبیند.بوی خوش غذایی که او درست می کرد اشتهایش را بیشتر تحریک می کرد.چند دقیقه بعد بشقاب غذا مقابلش گذاشته شد و او با گفتن اینکه باید با جایی تماس بگیرد ار اشپزخانه بیرون رفت.

صدای صندلی مقابلش او را به خود اورد.اقای پناهی ان سوی میز رویس صندلی نشست و برای خودش در فنجانی قهوه ریخت.چه بوی خوشی داشت.یاد گرمای عمان می افتاد.برای او در فنجانی که مقابلش گذاشته بود قهوه ریخته بود؛اما او انقدر در افکار و گذشته خود غرق بود که متوجه نشدته بود.در حالیکه به صندلی اش تکیه می داد و صبر می کرد تا قهوه اش خنک شود به او چشم دوخت.پرسید:حالت بهتر شد؟

به جای جوای سرش را تکان داد و حتی به خود زحمت یک تشکر را هم نداد.بعد از لحظه ای سکوت گفت:کی میرویم؟

اقای پناهی فنجانش را در بشقاب جابجا کرد و گفت:اول قهوه ات را بخور.در سکوت قهوه اش را نوشید و همانطور سر به زیر ومتفکر منتظر ماند.اقای پناهی او را کاملا زیر نظر داشت.فکر کرد حق با دکتر بود که او برای بازگشت به حالت عادی نیازمند زمان است.در یک لحظه چنان جوش می اورد که کویی می خواهد دنیا را به هم بریزد و بعد چنان ارام میشود که انسان او را با یک مجسمه اشتباه می گسرد.دنیا برای او تا این لحظه نخواسته بود.باید با او حرف میزد.گلویش را صاف کرد و گفت:شقایق می خواهم چیزی بگویم.

او سر بلند کرد و با نگاهی گذرا به چشمان او نشان داد که گوش میکند.

-نمی دانم که عمه ات درباره خودت چه گفته است؛اما باید بدانی کع تو تنها شاهد زنده پرونده خانواده خودت و فائزه رسولی هستی.می فهمی این چه مسوولیت سختی بر دوش تومی گذارد؟عمه ات به خاطر وضعیت پیش امده نتوانست تو را با خودش ببردو خاله ات هم که...این به هیچ وجه تقصیرمن یا تو یا کس دیگری نیست.تو در شرایط خطرناکی هستی.نمی دانم ایا درباره امضایی که عمه ات درباره تو داده است خبر داری یا نه.تو الان تخت کفالت

پلیس هستی.تنهایی و سنت اولا اجازه نمی دهد که تو به جایی مثل...پرورشگاه فرستاده شوی.دوم اینکه بودن تو در جاهایی که ملا عام است هم برای تو هم برای کسانی که در اطرافت هستند خطرناک است.ما چاره ای نداشتیم جز مراقبت شخصی ات.خودت هم میدانی که انها تا چه حد خطرناک هستند.تا به حال دوبار از انها ضربه خورده ای.از بدشانسی تو تعهد را فقط من سپرده ام که از تو مراقبت کنم و مافوقهای من هم جز این چاهر دیگری به نظرشان نمی رسد و تو در اینجا امنیت بیشتری داری یا حداقل ما خیالمان راحت است که تو پیش ما هستی و خطری تهدیدت نمی کند...نمی خواهم هیچ اجباری به تو بکم و با زور وادارت کنم که اینجا بمانی.برای من هیچ فرقی ندارد؛چه بسا خیالم راحت است که اگر هم خدای نکرده اتفاقی افتاذ،کوتاهی از طرف من نبوده است.من به خاطر قولی که به عمه ات داده ام خودم را مسئول میدانم و می خواهم تو همین جا باشی.می دانم تو در اینجا راحت نیستی و این را هم خوب میدانم که از پلیس بهخ صوص من متنفر هستی!اما کجا تو راحت هستی و خیال ما از بابت تو راحت؟خانه خودتان و عمه ات به خاطر بیماریت نمی توانی.در ضمن اینکه انجا احتمال خطر برایت هست و هم اینکه رفتن به انجا از نظر پلیس جرم است.

شقایق با همان ارامش خود حرف او را قطع کرد و گفت:ولی من مدتها انجا بودم و کسی به من اعتراضی نکرد.

-بله اما ان متعلق به زمانی بود که هویت تو معلوم نشده بود و در ثانی انقدر خطر به ت ونزدیک نبود که ما را نگران کند.از همه مهمتر من هیچ تعهدی نسبت به حفظ جان تو نداشتم.

-الان هم ندارید.

-از نظر تو بله ولی از نظز قانون و مافوقهایم من در برابر تو مسوول هستم...شقایق من با مادرم اینجا تنها زندگی می کنم.اگر مشکل تو من هستم،باید بگویم نیازی به فرار کردن از اینجا به خاطر من نیست.من تا بعدازظهر در اداره مشغولم و بعد از ان هم کارهایی که با خودم می اورم از یک طرف و خستگی ام از طرف دیگر من را بیشتر در اتاق خودم زندانی می کند.پس من را زیاد نخواهی دید.مادرم هم زن خوبی است که تا چند روز دیگر از مسافرت بر می گردد و مطمئنم که با هم خیلی خوب کنار می ایید.پیشنهاد اول برای امدن تو به اینجا را مادرم به من داده،در جریان ماجرای توست و بیش از هر کسی مشتاق ماندنت در اینجاست.فقط یکی دو هفته است.

شقایق سر به زیر اندخت تا او اشکی را که در چشمانش جمع شده بود نبیند.با صدای از بغض دورگه اش گفت:من احتیاج به ترحم ندارم.

-چرا فکر می کنی من به تو ترحم میکنم؟این کار من است.اگر اسمش ترحم است من به همه ترحم میکنم و این قط تو نیستی که مورد ترحم قرار می گیری.اما واقعیت این است که من در مقابل این به اصطلاح ترحم تو پول می گیرم و تا حالا هم ندیده ام که کسی به خاطر دلسوزی پول گرفته باشد.

شقایق سکوت کرده بود.نمی دانست چه بگوید.از یک طرف بی پناهی و بی کسی او را ازار میداد و از سوی دیگر نفرتی که از او در دل داشت اجازه نمی داد تا درست وراحت تصمیم خود را بگیرد.صدای او را شنید که در حین برخاستن گفت:فکرهایت را تا فردا صبح بکن.اگر بخواهی بروی من حرفی ندارم.فردا به اداره می رویم و خودت برای رییس من توضیح بده که چه تصمیمی گرفته ای.این طور هم تو راحت میشوی هم خیال من راحت میشود.گر چه کار من در انصورت مشکلتر می گردد.

شب در نور چراغ مطالعه مشغول کار بود که ضربه ای به در خورد.با تعجب سر بلند کرد و گفت:بله؟

شقایق در استانه در هویدا شد.همانجا ساکت ایستاده وبد که او باز به زبان امد:چرا انجا ایستاده ای؟بیا تو.کاری داشتی؟

با همان سر به زیر افتاده با لحنی سرد گفت:من برای اینجا ماندن لباس ندارم و نه وسیله ای با خودم اورده ام.باید به خانه خودمان بروم.

اقای پیناهی دور از چشمان او لبخندی برلبش نشست و گفت:می خواهی امشب برویم؟

سرش را تکان دادو همانطور که امده بومد برگشت.شوق اقای پناهی از تصمیم شقایق قابل وصف نبود.

خودش هم باورش نمی شد که به این سرعت در خانه او ساکن شده باشد. خانه او درسکوت هرروزه خود او رادرمیان خودمی گرفت. گاهی

این سکوت برایش کسل کننده می شد. ان زمان بودکه همچون حیوانی در قفس دلش می خواست. همه چیزرابه هم بریزد وبرای لحظه ای هم که شده بیرونبرود. لباس می پوشیدوبه طرف در میرفت: ولی هیچ گاه نمی توانست در را باز کند. میدید که حوصله بیرون را هم ندارد.

مثلیکدیوانه یر می گشت و لباسهایش را در میاورد و به گوشهای پرت میکرد. مدتی سرگردان از این طرف به ان طرف می رفت و عاقبت گو شهای در اتاق خود می نشست و گریه می کرد. انقدر که دیگر اشگی نداشته باشد یا دردسر بگیرد. اقای پناهی همانطور که گفته بود. صبحها قبل از بیدار شدن او خانه را ترک میکرد و بهد از ظهر نزدیک ساعت چهاریا پنج به خانه میامد: زمانیکه هوا داشت رو به ناریکی می رفتو شقایق بیش از هر زمان دیگری احساس پوچی میکرد. شام درست میکردو اورا صدا می زدتا بیایدوغذایش را بخورد. غذا هم در سکوت خورده می شدو شقایق بعد از ان دوباره به اتاق خود بر می گشت و خود را در تنهایی وخلوت اتاقش مدفون می کرد.صدای اهسته تلویزیون را می شنیدو حالا می دانست که او عادت به گوش کردن اخبار دارد. بعد از تماشای تلویزیون کل خانه در سکوت فرو می رفت: چون او هم به اتاقش میزفت و به کارهای خود می رسید. شقایق از این گردونه تکراری زندگی که هر روز او را پیش از پیش نابود میکرد. پیش از زمانیکه در بیمارستان بود. حرص می خورد و اذیت می شد. روز جمعه هم از راه رسیدو او باز مثل روزهای پیش. قبل از بیداری اواز خانه بیرون رفته بود. صبحانه اش رادر تنهاییو سکوت خوردو برای فرار از محیطش به کتا پناه برد.از ظهر گذشته بود که متو جه امدن او شد. ناهار را حاظری از بیرون گرفته بود. مثل دو غریبه سر میز غذا نشستندو بعد از غذا دوباره خانه را ترک کرد. بیرون هوا ابریبود دیگر حوصله کتاب خواندن . کتاب را هم نداشت. کتاب را کناری گذاشت ورفت کنارپنجره ایستاد . چند دقیقهای به تماشای حیاط

خانه مشغول شد : اما یکدفعه احساس خفگی کرد به طرف در رفت وانرا باز کرد. بعد از روزها بالا خره دوبا ره هوای آزاد بود که استنشاق می کرد هوا سرد بود: اما از بودن در این هوا لذت می برد. روی پله ای نشست وبه درختان بی برگ چشم دوخت. ساعتی همانجا نشست ;ولی بازخسته شد. باز همان احساس دم غروب به سراغش امده بود .

برخاست و به اتق خودبازگشت. لباس گرم پوشید واز اتاقش خارج شد. وارد نشیمن که شد. از تعجب سرجایش خشکش زد.او کنارشومینه نشسته بودو مجله میخواند. کیبه خانه آمده بودکه ا. متوجه نشده بود. لحظهای بعد به خود امد. دوباره دلش فشرده شدو خواسته اش را یادآوری کرد.شانه اش را بالا انداخت و به طرفدر راهرو رفت.

صدای او ناگهان بر خاست : جایی میروی؟ جواب به او نداد. در راهرو را باز کرد که خارج شود. او مجله اش را کنار گذاشت و این بار با صدای محکمتر و بلند تری صدا کرد: شقایق؟.... باتو بودم. نشنیدی ؟

دست روی دستگیره در گفت: چرا. شنیدم.

_خوب

باید همه چیز را بدانید؟

_ به نظرم اینطور است. باید بدانم که تو کجا میروی

دستگیره در را فشرد و دندانهایش را روی هم گذاشت. به زحمت توانست بگوید

(می روم بیرون)

– خودم می بینم که بیرون می روی . کجا میروی؟

––می روم کمی قدم بزنم... البته اگر اجازه دهید.

صدای او نرمتر شدو گفت: چیز خوبی است: ولی تو که میدانی...

با عصبانیت گفت: ترور میشوم!... دست بردارید. نمی خواهم ونمی توانم یک دقیقه دیگر هم اینجا بمانم. می خواهم کمی هوای آزاد بخورم.

_ تو که در حیاط بودی. هوای بیرون هیچ فرقی با هوای حیاط ندارد. شقایق برگشت و با خشم نگاهش کرد. پس او را دیده بود که در حیاط بوده و اینطور با خیال راحت اینجا لمیده است. بی محابا پرسید: (امروز به اداره رفته بودید؟)

ازسوال او جاخورد.گفت: منظورت چیه؟.

_ لطفا جواب سوالم را بدهید.

با خونسردی گفت: نه باید به دیدن دوستی میرفتم.

با تحکم گفت: پس من هم حق دارم برای خودم روز جمعه داشته باشم و مرخصی بروم...و میروم.

لحظه ای به او نگاه کرد. انتظار نداشت که شقایق هوس بیرون رفتن بکند و حتی تا این حد هم اصرار داشته باشد. شنیده بود که بیماران افسرده تمایلی به بیرون رفتن و خارج شدن از خانهشان ندارند:ولی گویاشقایق آ نقدر خوب شده بود که به یک زندگی عادی برگردد. برخاستو به طرفش رفت. پالتویش را از رخت اویزبرداشتو گفت: با هم میرویم...

متعجب از رفتار او گفت: ولی من میخواهم تنها باشم.

_ میدانی که تنها نمی شود.

_من میتوانم مراقب خودم باشمو شهر را هم انقدر می شناسم که احتیاجی به یک بزرگتر نداشته باشم.

اقای پناهی پالتویش را روی بازویش انداختو گفت: تنها به این شرطمی توانیبروی. می خوای خانه باشی یا باهم برویم؟

شقایق به زحمت جلوی زبانش را گرفت تا کلمه لعنتی از دهانش بیرون نپرد. نگاهش را از چشمان قاطع او برداشت و بهتر دید خود را بیرون برساند تا کنترل دهانش را از دست ندهید. برگشتوبا خشم در را باز کردوراه افتاد. پیاده رفت که دقیقهای بعد او با اتو مبیل کنار پایش توقف کردو اشاره کرد سوار شود. دندانهایس راروی هم فشردودر را باز کرد و کنار او نشست. با ناراحتی گفت: من می خواستم

پیادرویکنم . گفته بودم که ماشین روی کنم؟

نه ولی فکر نکنی به جای پیاده روی . یک اطلاعیه به روزنامه های روزبدهیم و محل اقامت را اعلام کنیم . خیلی راحت تر وبهتر است؟!

___ اصلا نمی خواهم برویم. برگردیم به خانه.

او به راه افتادو گفت: قهر نکن. مگر نمی خواهی راه بروی من تو را به جایی می برم که راه بروی. وقتی در سکوت تپه زیر پایش نگاه کرد.از آمدن با او خوشحال و راضی بود. شهر در زیر پای او ، همچون جعبه جواهرات می درخشید و برفها ، زیبا و نرم ، روی زمین می نشستند . تاریکی و سکوت بعد از عبور از خیابانهای شلوغ شهر برای روحش همچون مائده ای بهشتی بود یقه پالتویش را بالا کشید و

وروسری را که دور گردنش بود در آوردو به سر بست . اینطور سرما را کمتر احساس می کرد دستهایش را روی سینه اش ، در هم کرده و دست به سینه ایستاده بود. مدتها بود که این قدر راحت و بی هیچ فکری در جایی نبود در آن حال دلش نزد خدا بود و برای خود با او راز و نیاز می کرد آقای پناهی که در فاصله ای آن طرفتر داخل اتومبیلش نشسته بود و سیگار دود می کرد . به او چشم دوخته بود که در نوک تپه زیر برف همچون مجسمه ای خشکش زده بود . مثل یک تندیسی که در نقطه بلندی از شهر به اهتزاز در آمده باشد نزدیک یک ساعت بود که بدون هیچ تکانی به نقطه ای ازمقابلش خیره شده بود به زحمت می توانست لبخندی را که از روی لبش بود ببیند . امیدوار بود که پیش بینی دکتر به همین خوبی صحت یابد و او دوباره خوب شود .برف داشت شدیدتر می شد. در را باز کرد و بیرون امد. سرما به صورتش زد. با خود فکر کرد بی خود نیست که بی حرکن ایستاده است. یخ زده است. سیگارش را دور انداخت وبه طرف او رفت. ان چنان در فکر بودکه متوجه نزدیکی اش نمی شد. روی سر وشانه هایش برف نشسته بود. به نرمی صدایش کرد: شقایق؟

او نشیند. دست روی شانهاش گذاشتو تکانش داد:شقایق؟

همچون کسی که از خواب بیدار شده باشد.پرید و به طرف او برگشت. یقه پالتوی خودش را هم بالا کشید و گفت :

کا فیه بیا برویم برف دارد. شدید تر می شود.نگاهش دوباره به منظره روبرو دوخته شدو گفت: کمی دیگر هم بمانیم. ولی لبا سهابت دارند خیس می شوند و ممکن است

سرما بخوری.این بار لبخند را روی لبانش به خوبی تشخیص داد.

_ مهم نیست.

_ فقط چند دقیقه.

_ باشد

کنار او ایستادو مانند او به مقابلس چشم دوخت. منظره جالبی بود اینجا مامن خودش بود. هر وقت که از شهر خسته می شد. به اینجا می امد. خودش هم عاشق اینجا بود و به او حق می داد که نتواند از انجا دل بکند. نمی دانست چرا او را به اینجا اورده است . شاید متوجه شده بود که چقدر از همه چیز خسته استو مثل اوبه دنبال جایی است که دلش ارام گیرد. چند دقیقه تبدل به یک ربع شد. برف شدیدتر از سابق بر سرشان می بارد. دستانش از سرما به گزگز افتاد. برگشتو گفت:بس است دیگر. اگر باز هم بمانیم برف راه بر گشتمان را مشکل می کند. بیا باز هم می ایییم. این بار شقایق سرش را به علا مت موافقت تکان دادو برگشت. تکان دادان بد نش بعد از ان همه سکون . باعث شد از درد ناله ای کند.

انگشتان دست و پایش بی حس شده بود وروی سرش سنگینی برف را احساس می کرد. دست برد تا برفها در کنار بزند : اما حرکت ناگهانی

خون در بدنش. اهش را در اورد. اقای پناهی می پرسید: چی شده؟ حالت خوبه؟ سرش را تکان دادو گفت: چیزی نیست. بدنم خشگ شده است.

او خندیدو گفت: عیبی ندارد این باعث شد. از این به بعد یادت باشد که موافق میل دلت رفتار نکنی. بعد کمکش کردو برفهارا از روی سرو شانه هایش کنار زد. شقایق با درد بدنش خود را به ماشین رساند و با نشستن روی صندلی اهی دوباره از سردرد کشید بدنش بی حس بود . اقای پناهی در را برایش بست و خود هم نشست. اتو مبیل را روشن کرد و بخاری با شدت شروع به کار کرد . گفت: الان گرم می شوی.

شقایق در سکوت. برای با اخر به منظره بیرون نگاه کردو با انجا خدا حافظی کرد . وقتی به خانه رسیدند. سرما به زحمت از بدنش خارج شده

بودو نوک انگشتان دست و پایش . به گزگز افتاده بود. مثل ادمی لنگ خود را به اتاقش رساندو بعد از کندن لباسهایش به بخاری چسپید. چه گرمای مطبوعی داشت. یک ربع بعد. دیگر کاملا گرم شده بود که صدای در اتاقش را شنید. اجازه ورود داد واو با لیوانی از چایی داغ وارد

شد. لیوان را به دستش دادو گفت : بیا بخور ضربه اخر را به سرما همیشه یک چای داغ می زند. سرش را تکان دادو لیوان را گرفت و زیر لب تشکر کرد. به او نگفت: ولی هم برای چای متشکر بودو هم به خاطر گردشی که او را برده بود. پناهی لیوان چایش را به لبانش نزدیک کرد و گفت : خواهش می کنم. برگشت و اتاق او را ترک کرد. با خود گفت : مثل اینکه تشکر را جدی جدی بلد است! مثل روزهای پیش دیر وقت بود

که از خواب بیدار شدو خود را همچون هفته گذشته تنها دید. بعد از خوردن صبحانه اش . تلویزیون را روشن کرد و ساعتی را در مقابل ان گذراند. نزدیک ظهر بود که با صدای تلفن با تعجب از جا جست نمی دانست چه کند؟ گوشی را بردارد یا بگذارد زنگ بزند. فکر کرد هر کسی که یا او کار داشته باشد میداند که این موقع روز او خانه نیست . داشت گوشی را بر می داشت که ناگهان به خود گفت: اگر کسی بپرسد تو انجا چه می کنی. چه بگویم؟ از تلفن دور شدوبه اتاقش رفت. تلفن بعد از دقیقه ای زنگ زدنهای متوالی بالاخره قطع شد. کتابش رابه دست گرفت تا قسمتی راکه با خود قرار گذاشته بود تمام کند. بخواند. انچنان در خواندن غرق شده بود که متوجه گذر زمان نشد . وقتی از صدای شکمش متوجه

گرسنگی خود شد. نگاهی به ساعت انداخت چیزی به چهار نمانده بود. با عجله از روی تختش پایین پرید قبل ار امدن او باید غذایش را می خورد تا هم او به سرش نق نزند و هم اینکه مجبور نباشد در مقابل او غذا بخورد . از یخچال قا بلمه را بیرون کشیدو زیر شعله را روشن کرد. انقدر عجله داشت که متو جه اطرافش نشد. از سنگینی نگاه خود را از قابلمه گرفت وبه در گاه اشپز خانه چشم دوخت. از تعجب خشکش زد.

زنی جوان با چشمان درشت میشی رنگ ایستاده بود. واو نیز با تعجب نگاهش کرد. چهرهاش به نظر بسیار اشنا امد. کجا او رادیده بود؟ فکر کرد شاید قبلا با او برخوردی داشته است . شقایق زودتر از او به خود امد. رنگش پریده بود. اب دهانش را قورت داد و سلام کرد. انقدر هول بود که با عجله زیر قابلمه را خا موش کردو بدون هیچ تو قعی به طرف اتاقش رفت. او نیز با تعجب تمام حرکات اورا از نظر گذراندو رفتن

اورا به اتاق تماشا کرد. نمیدانست ایا جواب سلامش را داد یا نه؟ شقایق همچون غریقی که به ساحل امن نجات رسیده باشد. دررا بست و به ان تکیه داد. نگاه کوتاهش به قفسه دکور دیواری به یادش انداخت که او را کجا دیده است. او همان کسی بود کهدر عکس با اقای پناهی ایستاده بود.

جلو رفت و چهره او در عکس نگاه کرد. خودش بود. سعی کرد قیافه فعلی او را هم به یاد بیاورد: اما انقدر هول شده بود که جز چشمهای درشت میشی رنگ از او چیزی به یاد نمی اورد. قلبش به شدت می کوبید. نگاه متعجب او این فکر را به ذهنش رساند که ایا علت تعجب او عدم اطلاع او از وجودش بوده است؟ از تصویرچیزی که در ذهن زن شکل گرفته است .بدنش یخ کردو عرق سردی بر پیشانی اش نشست با غیض زیرلب لعنتی نثار اقایی پناهی نمود که به همسرش درباره او چیزی نگفته است. ناگهان به یاد حرف او افتاد که گفته بود با مادرش تنها زندگی می کند. پس این زن که بود؟ از چیزهایی بی امان و بی رحمانه به مغزش خطور کرد وحشت کرد سکوت درخانه چندان به طول نکشید. موزیک بلند یکی از خواننده های خارجی در همه جا طنیین انداخت. از روی تختش بر خاست و به طرف پنجره رفت. گویی می خواست با این کار از این همه صدا فرار کند. بغضی سخت در گلویش جمع شده بود . مثل کودک بی پناهی شده بود که مادرش را گم کرده و در میان غریبه ها افتاده بودو دلش می خواست با صدای بلند گریه کند. دست به گوشهایش برد و انها رو فشرد تا کمتر بشنود. دنیا دور سرش می چرخید... بازازخدا پرسید { خدایا چه گناهی به در گاهت کرده ام که باید اینطور عذاب ببینم ؟**سرش را میان دستهایش گرفت ودر گوشه اتاق کز کرد. سعی کرد به چیزهای دیگری فکر کند.

سعیش گر چه به جایی نمیرسید ولی مدت زیادی طول نکشید که موزیک یک دفعه قطع شد و صدای اقایی پناهی را شنید. برای اولین بار بود که از شنیدن صدای او و از امدن او به خانه خوشحال شده بود. فریاد ملی بلند شد. لخظه ای بعد پاسخ راشنید. به نظر از طبقه بالا داشت پایین امد. پاسخ او هم از نارضایتی حکایت می کرد فکر کرد حالا هم باید به دعوای این دو نفر گوش دهد. ای کاش می توانست از اینجا خارج شود. برای

یک ساعت هم که شده می رفت بیرون تا نفسی تازه کندو با خیال راحت بغضش را بشکند. صدای اقای پناهی که سعی می کرد اهسته صحبت کند جز پچ پچ چیز دیگری را به گوش او نمی رساند. فریاد زن بر خاست. تعجب کرد وقتی شنید او انگلیسی صحبت می کند.

اوکیست؟ تو به من قول داده بودی.

بله می دانم. اما نشد.

چرا؟

به خدا خجالت دارد مگر تو بچه ای؟ می دانی من مهمان دارم؟

بله. می دانم و او را هم دیدم. او کیست؟ افرین. خیلی هم زیباست. خوب از وقتت لذت می بری!

سا کت شو ملی.

فریاد علیر ضا مانع حرافی زن شد: اما انگار زن دست بردار نبود. حر فهایی را که به ذهن شقایق از حضور زن غریبه در این خانه رسیده بود. او کلمه به کلمه به زبان می اورد. نفهمید چه می کند. در اتاق را باز کردو میان دعوا و فریاد ان دو با خونسردی اجباری که سعی داشت بو سیله ان بر روی خشمش پرده کشید گفت: معذرت می خواهم که در گفتگوی خا نوادگی تان پریدیم: اما از انجا که دارید درباره من بحث می کنید خواستم بگویم اگر می خواهید من

متوجه صحبتهایتان نشوم لطفی در حق من بکنیدو به زبان دیگری حرف بزنید. متا سفانه من به انگلیسی و عربی مثل زبان مادری مسلط هستم.

رو به منیکا نمود که بازار تعجب نمی دانست چه کندو گفت: خانم خواهش می کنم مراقب حرف زدنتان باشید. گر چه در اینجا مهمان هستم: اما وقتی به شخصیتم تو هین شود اداب معاشرت را فراموش می کنم.

سکوت مطلقی در فضا حاکم شد. صورت شقایق از ناراحتی سرخ شده بود و ان دو سفید. تصمیم گرفت قبل از اینکه بغضش او را در مقابل انها خوار سازد. ترکشان کند برگشت تا به اتاق خود برودکه صدای اقای پناهی اورا وادار به تو قف نمود:

_ لطفا صبر کنید.

بر گشت و سر به زیر انداخت و نشان داد منتظر است. اقای پناهی در تلاش بود تا سوء تفاهم حاصله را رفع کند:

می بخشید. مثل اینکه سوء تفاهمی به وجود امده است. بهتر است شما به هم معرفی شوید.

سر بلند کردو به چشمان خجالت زده اقای پناهی خیره شد

_ ایشون خانم شقایق دختر یکی از دوستان من و مهمان ما هستند. مدتی پیش ما می مانند. چون خانوادهاش به امریکا رفته اندو خاطر مشکلی که پیش امده بود او مجبور به ماندن شد. این دختر خانم هم ملیکا است. برادرزاده من. با تعجب نگاهش از او به سوی دختر برگشت. باورش نمی شد که او برادرزادهای به این سن و سال داشته باشد.

اقای پناهی گفت: شقایق من واقعا متاسفم. انتظار امدن ملی را نداشتم و اصلا فراموش کرده بودم درباره تو چیزی به او بگویم. او تو را نمی شناخت و منظوری هم از ان حرفها نداشت. او دلش از من پر بودو اینطوردل خودش را خالی کرد.

_ بله مثل اینکه ایشان حاضرند به قیمت لجن مال کردن شخصیت دیگران خودشان را ارضاء کنند.

بر خلاف انتظارش ملیکا با شرمندگی گفت: ببخشید من اصلا چنین منظوری نداشتمو خودم هم معذرت مخواهم.

شقایق از برخوردو عقب نشینی فوری او تعجب کرده بود گفت: بله می فهمم.

خواهش می کنم.

صبرکردن را دیگر جایز ندانست و با عذر خواهی به اتاقش بر گشت. اقای پناهی با تاسف سرش را تکان دادو به اتاق خود رفت. ملیکا هم که شرایط را اینگونه دید. فکرکرد تا عادی شدن اوضاع از دید عمویش دور باشد: اما نشستنش در طبقه بالا زیاد طوول نکشید. چون کنجکاوی درباره مهمان عمویش اورا ارام نمی گذاشت. بنابراین پایین امد. اورا در اشپز خانه در حال شستن میوه ها دید. رفتو به کابینت نزدیک اوتکیه داد. از چهره او خواند که هنوز از دستش ناراحت است. خود نیز از حماقتی که به خرج داده بود. سر افکنده بود. گفت: علیرضا . شاه بخشید. شاه قلی نمی بخشد؟ اقای پناهی بدون نگاه کردن به او گفت: مثل اینکه غیر از ان شاه من را هم اذیت کردی فراموش کردی؟

_خوب شما هم ببخشید.

کارت خیلی بچه کانه بود. اصلا انتظارش را از تو نداشتم. فکر می کردم بزرگ شدی: اما تو به خاطر اینکه من یادم رفته. قرار بود تو را جمعه به پیست اسکی ببرم. می اییو من و مهمانم را متهم میکنی. می دانی اگر کسی دیگری بود چه می کردم؟

_ بله حدس می زنم که چه می کردی. ولی خوب حالا که چیزی نشده. من هم از تو معذرت خواستمو هم ارز او.

_ راستش را بخواهی نمی توانم از گناهت بگذرم.

_اخرچرا؟تو که از این شوخیها ناراحت نمی شدی.

_ اگر تنها من بودم. بله به این شوخیهای تو عادت دارم: اما تو که فهمیدی من مهمان دارم باید مواظب حرف زدنت می بودی یا نه؟ اونم هم با

این دختری که نمی شود به او گفت بالای چشمت ابروست. او خیلی حساس هست.

_اوه...انگار نوبرش را اورده است.

_باز که یادت رفت.

_ ببخشید. همه اش تقصیر خودت استکه حرف را به اینجا میکشی. حرفهای من را نیاد جدی بگیری

_حرفهایترا جدی نگیرم. کارهایت را چه کنم؟ منظورت از روشن کردن پخشچه بود؟ مثلا می خواستی نشان بدهی که تو صا حبخانه هستی؟

_مگر چه عیبی داشت؟ من دلم می خواست اهنگ گوش بدهم.

_می گویم سریه هوایی دادت به اسمان می رود که روی من اسم می گذاری. توحق این کار را نداشتی.

_چرا؟.... اصلا چرا اینقدراز او حمایت می کنی؟ نو که امد به بازار شده است؟ اصلامی خواهی راستش را بگویم؟ از کارش لجم گرفت.

با تعجب برگشتو نگاهش کردو پرسید: چه کرد؟

ملیکا پشت میز غذا خوری نشست ودر حین بازی با ناخنش گفت: مثل ادمهای از خود راضی راست دماغش را گرفتو بدون اینکه به من توضیحی بدهد که اینجا چه می کند رفت تو اتاق من.

_خوب؟

_خوب که چه؟ من خوشم نیامد.

_ خوشت نیامد بااواین کاررا کردی؟ او اخلاقش همین است. تو یکدفعه داخل خانه شدیو انتظار داشتی بیاید و بدونهیچ سوال و جوابی خودش را به تو معرفی کند؟

_پس معلوم است ادم متکبری است.

با غیض گفت: ملی؟

ملیکا هم با ناراحتی از پشت میز برخاست وگفت:

چیه هی ملی ملی می کنی؟ تو که می دانی من اخلاقم چطور استاگر نمی خواهی

اینجا باشم خیلی راحت می توانی بگویی تا بروم و مزاحم شما نشوم.

پناهی با ملا یمت گفت: لوس نشو. بشین سر جایت.

وقتی تو اینطورسرکوفت میزنی. بهتر است بروم دیگراخر خودت را به جای من بگذار. چه می کنی؟ من از تووا قعا انتظار نداشتم.

_ من عذر خواهی کردم. پس اگر من به جای تو بودم کوتاه می امدم و خودمو تورا ازار نمی دادم.

او سرش را تکان دادو گفت: نمی دانم چه بگویم؟

_ نمی خواهد چیزی بگوبی نگاهت از صد تا فحش هم بدتر است.

او دیگر چیزی نگفت و میوه ها را در یخچال گذاشت. ملیکا با احتیاط پرسید

این فصل 5_ 2_ ببینم او از ان دسته ادمهایی است که این طور اهنگها را دوست ندارد؟ برای همین بود که تو انطوری از او معذرت خواهی می کردی؟

_ نمی دانم: ولی عذر خواهی من به این خاطر نبود.

_پس چه؟

به چشمان او خیره شدو گفت: خودت هنوز نفهمیدی؟

_ نه اگر می دانستم که نمی پرسیدم.

_او عزادار است. همین قدر بدانو بیشتر از این هم نپرس. اودوست ندارد کسی دماغش را داخل زندگیش کند. مخصوصا تو که اینطور برای خودت سابقه درست کردی.

_ او چرا اینجاست؟ مگر کس و کار دیگری ندارد؟

_ خانوادهش در خارج از ایران زندگی می کنند. در ایران تنها با من اشنا است.

_ چقدر وحشتناک! او در اینجا جا گذاشته اند در حا لیکه به قول تو عزادار هم هست... اصلا دلم نمی خواهد جای او باشم.

_ خوبه که حداقل درکش می کنی.

_ببینم علیرضا درباره من چه فکری می کنی؟ من هم ادم هستم. اگر یگ بار اشتباه کردم دلیل نمی شود که تو هر چه دلت می خواهد بگویی.

اقای پناهی ناگهان متوجه قابلمه غذا شد. درش را برداشتو ان دست نخورده دید. با ناراحتی زیر لب غرزد: باز که غذایش را نخورده است.

داشت از اشپز خانه خارج می شد که ملیکا جلو دویدو مانعش شد:

_ صبر کن علیرضا. کجا می روی؟

_ باید حالیش کنم که بااو شوخی ندارم واو باید به خاطر داروهایش هم که شده غذا بخورد.

ملیکا با شر مندگی گفت: تقصیر او نبود. من باعث شدم غذایش را نخورد.

عمویش با تعجب گفت: چیزی به او که نگفتی؟

_نه نه: ولی انقدر از دیدن هم تعجب کرده بودیم که نمی دانستم چه کنیم. او داشت غذا را گرم می کرد: اما با دیدن من دست ار ان کشیدو به اتاق رفت... اینطوری نگاهم نکن.

اقای پناهی برگشتو زیر قابلمه را روشن نموددر حین کار گفت: معدهاش ناراحت ااست. دارو هم مصرف می کند. اگر تا حالا غذا نخورده باشد. می بایستی منتظر باشیم که هر ان معدهاش کار خودرا شروع کند

چقدرلی لی به لا لایش می گذاری.

_ ملی؟!

_ خوب راست می گویم... خیلی خوب دوباره معذرت می خواهم.

اقای پناهی دیگر حرفی نزد. غذای او را در ظرفی کشیدو در سینی گذاشت. می خواست به اتاق شقایق برودکه باز ملیکا پیش دستی کردو گفت: خودم خرابش کردم . خودم درستش میکنم. بده خودم می برم.

سینی را از دست او بیرون کشید. اقای پناهی گفت: نری بدترش کنی.

_گرچه دست به خرابکاری ام خوب است. اما درست کردن کارها هم از عهده ام بر می اید. من در زندگی لنگ نمی مانم.

ضربه ای به دراتاق او زدو پرسید: اجازه هست؟

صدای شقایق را شنید که به داخل دعوتش کرد. وارد شدو اورا سر پا کنار پنجره دید. لبخند شیرینی بر لب اوردو گفت: مثل اینکه شما هنوز ناهار نخوردید؟

_مهم نیست. کرسنه نیستم.

_گرسنه هم نباشید. بهتر است چند قاشقی میل کنید.

سینی را روی تخت گذاشت. شقایق دوباره گفت: ولی من اصلا نمی توانم الان چیزی بخورم.

ملیکا به طرف اورفتو گفت: معلوم است که هنوز از دست من دلخور هستید. البته حق هم دارید. من هم اگر جای شما بودم. ناراحت می شدم: ولی باور کنیدمن منظوری نداشتم. من خیلی احمق هستم. بعضی از مواقع کارهایی می کنم که ازیک دختر به سن من بعید است. اماخوب چه کنم. کارهایی که میکنم گاهی از حیطه عقلم خارج است. امروز هم چون او به قول خود عمل نکردهو برای اسکی رفتن نیامده بوداز دستش عصبانی شدمو خواستم اذیتش کنم. نمی دانستم حرفهایم اینطور باعث خرابکاری خواهد شد. لطفا من را ببخشیدو رفتارم را فراموش کنیدوبیایید غذایتان را بخورید.

شقایق نگاهش را به چهره با نمک و دوست داشتنی او دوخت. به نظرش دختر جالبی امد. چه راحت به اشتباه خود اعتراف می کندو عیب خود رابیان کند. صورت کشیدهو پوست روشنی داشت. انقدرکه روی چند لک افتاده بود. چشمانش همانطور که در اولین برخوردش دیده بود. میشی بودو به چشم می زدند. دماغی کوچکو گرد داشت که صورتش را با نمک میکرد. نگاهش مهربان و صمیمی بود خودش هم نفهمیدکه چطور شدبه رویش لبخند زدو گفت: نه من شمارابخشیدم. شاید از من بود. نباید انطور فرار می کردم. دیدن یک غریبه در خانه خوب ممکن است این فکرها را هم به سر ادم هم بیاندازد. اگر گفتم که غذا نمی خورم نه به دلیل ناراحتی ام از شما بلکه واقعا به خاطر بی اشتهایی ام بود.

لبخندی هم روی لبان ملیکا نشستو گفت: هر قدر هم که بی اشتها باشید بیایید چیزی بخورید راستش من می ترسم بشقاب را دست نخورده برگردانم: چون مطمئنم که علیرضا حتی نامم را هم نخواهد برد که مهمانش را اینطورازخودم و خانواده اش رنجا نده ام. بیایید. خواهش می کنم. من با اینکه گرسنه ام نیست. ولی برای فرار از نق زدنهای او حاضرم شماراهمراهی کنم. کمکتان کنم ان را تمام کنید.

دست اورا گرفت و به طرف تخت برد. قاشقی را به دستش دادوخودش رفت تا قاشقی دیگر بیاورد. بدون اینکه فرصتی به علیرضا بدهد که چیزی بپرسد. قاشقی هم برای خود اورد. مقابل او نشست و با اشتها خوردن را شروع کرد. شقایق متعجب از اخلاق او قاشقشرا در غذا برد. وقتی به خود امد. متو جه شد که بشقاب را خالی کرده اند.

ملیکا قاشق را داخل سینی گذاشت و روی تخت دراز کشید.

اخی چقدر خوب است ادم عذاب وجدان نداشته باشد. نمی دانید این علیر ضا چه بلایی سر من اورد. از امدنم داشتم پشیمان می شدم.

سرش را به دستش تکیه دادو گفت: دست پخت علیرضا هیچ وقت بهتر از این نمی شود. درست مثل یک بچه مدرسه ای است که مدام در جا می زند. تا به حال صدبار برایش گفته ام که جه کند تا طعم غذا بهتر شود: ولی به گوشش نمیرود.

شقایق دهانش را با دستمالی پاک کرد و گفت : پیداست اشپزی خودتان خیلی خوب است که به دستپخت عمو یتان ایراد می گیرید.

_ اگر بین خودمان بماند باید بگویم جز سوزاندن خودم سر اجاق گاز چیزی از اشپزی واشپز خانه نمیدانم. اینجا که هستم. مادر جونم خودش اشپزی می کندولازم نیست من دست به کار شوم. در خانه خودمان هم یا اقدس خانم اشپزمان غذا میپزد یااز بیرون می گیریم. برای من زیاد فرقی نمی کند که غذای خانه بخورم یا نه پدرم معمولا خانه نیست. چون تاجر است و مدام سفر می کند. من هم که تنها هستم. بیشتر وقتم را در اینجا می گذرانم. به خاطر همین بود که امروز اینطور یک دفعه پیدایم شد. می ایم و تا امدن پدرم اینجا می مانم. گاهی وقتها هم وقتی که او در ایران هم باشد باز به اینجا می ایم . انقدر که اینجا وقتم را می گذرانم در خانه خودمان نیستم.

_ پس مادرتان چه؟ ناراحت نمی شود که شما اینجا می ایید؟

_ نه او اصلا ایران نیست. چهار پنج سالی می شود که از پدرم محمد رضا جدا شده و برگشته به کشور خود. مادرم سوزان اهل سویس است. محمد رضا در یکی از سفر هایش با او اشنا می شودو با هم ازدواج می کنند. اما نتوانستند با هم بسازند. سوزان نمی خواست ایران بماندو محمد رضا هم نمی خواست در یک کشور دیگر عمرش را بگذراند. پس به این نتیجه اخلاقی رسیدند که طلاق بگیرند!

_متاسفم

_چرا؟ من اینطور راحت هستم. از دعواو مرافعه خبری نیست و راحت برای خودم زندگی می کنم. من هم زیاد اینجا نمی مانم. دنبال کارهایم هستم. من هم مثل تو می خواهم از ایران بروم. حداکثر تا بهار اینده ایران هستم. بعد پیش مادرم می روم. اه راستی می خواستم بپرسم چطوری تو اینجا ماندیو خانواده ات رفته اند؟ شقایق سرش را زیر انداخت. نمی دانست به او چه بگوید.بگوید پاسپورت او هم مهر خورده بود ولی در مرز مانعش شدندواو را دوباره به این طرف فرستادند. او هم ازخدا می خواست که با خا نواده اش همسفر باشد: ولی کار تقدیر با او شکل دیگری بوده است.

_ متا سفم مثل اینکه باز حرف بی خود زدم.

سر بلند کردو پلکهایش را بر هم زد تا اشگی را که در چشمش حلقه زده بود. کنارکشد. لبخند محزونی بر لبش نشست و گفت: نه مسئله ای نیست. من هم باید با خانواده ام می رفتم: ولی بدشانسی اوردم. لحظه رفتن برای من مشگلی پیش امد.

_ امیدوارم زودتر مشکلت حل شودو بتوانی به خانواده ات ملحق شوی... تو ... ببخشید. من ادب را هم فراموش کردم.

_نه اینطور بهتر است.

بسیار خوب تو هم من را ملی صدا کن راحت تراست... تو چند سالت است؟

_تقریبا هجده سالم... یا نه هجده سالم شده است؟... راستش نمیدانم یادم رفته است. ملیکا هم به او خندیدو گفت: خوبه منو تو خیلی شبیه هم هستیم. تو هم مثل من از این نوع فرا موشیها داری. من هم بیست سالم است.

_ اما به تو نمی اید برادرزاده اقای پناهی باشی.

ملیکا دو انگشتش را بالا اوردو گفت: نه قسم می خورم که من برادر زاده اش هستم و هیچ نسبت دیگری با او ندارم. یعنی راستش را بخواهی او عرضه چنین چیزهایی را ندارد.

_ می توانم سوالی بکنم ؟

_البته راحت باش. من همیشه گفته ام ادمها برای سوال کردن ازادن: ولی برای پاسخ گفتن مختار.

با خجالت پرسید: چرا درباره من دفعه اول انطور فکر کردی؟...ایا عمویت... منظورم این است که..

نتوانست حرفش را بزند: اما ملیکا خندیدو گفت: نمی خواهد به خودت فشار بیاوری. منظورت را فهمیدم. نه علیرضا همان طور که گفتم عرضه و حو صله این چیزهارا ندارد. تا به حال هم مادرجونم را به خاطر زن نگرفتنش پیر کرده است. راستش می خواستم اوراذیت کنم. می دانم که به اینطور چیزها حساسیت نشان میدهد.به همین دلیل خواستم تلافی بد قولی اش رابا ناراحت کردنش در بیاورم. قسم می خورم قصد نداشتمبه تو توهینی بکنم. منظور من فقط وفقط علیرضا بود. نمیدانستم تو انگلیسی میدانی وتازه صدایم انقدر بلند شده کهتو بشنوی... شقایق هزار بار معذرت میخواهم.

_فراموش کن. باعث شدیک اشنایی به یاد ماندنی شود.

_اخ که چقدرتو نازی. تو از کی اینجاهستی؟

_یک هفته میشود.

_ ای مارمولک!میدونی دراین مدت من چند بار با او حرف زده بودم؟ نکرد به من چند کلمه درباره تو بگوید. بگذار مادر جون بیاید. حسابش را میرسم. برخاستو سینی را برداشت.

_چای میخوری؟ فکر کنم علیرضا تر تیبش را داده باشد.

_ممنون میشوم

ملیکا وقتی از اتاق او خارج شد. عمویش در اتاق خودش بود. او هم خارج شدو به دنبالش به اشپزخانه رفت. به سینی خالی نگاه کرد وگفت: غذایش را خورد؟ چرا اینقدر دیر کردی؟ حالت را نگرفت؟

ملیکا سینی دیگری را برداشتو فنجانها را در ان چیدودر کمال خونسردی وبی تو جهی در فنجانها چای ریخت. علیر ضا گفت: دیوار؟ من با تو حرف میزنم.

_ تو چرا همیشه عادت داری کاسه داغتر از اش شوی؟

_منظورت چیست؟

_ اگراز همان اول رفته بودم پیش خودش و از او معذرت خواهی کرده بودم بهتر بودو اینقدر خودم را پیش تو سبک نمیکردم.

_خوب خوب چیزهای جدید میشنوم. نزد توی صورتت؟

_وا...مگر همه مثل تو هستند. نه خیلی خانم است.

_کدامتان مهره مار دارید؟

هیچ کدام. ولی کسانی را که بد اخلاق هستند هردو خوب می شناسیم.

سینی را برداشتو پرسید: امر دیگری ندارید؟

او خندید و گفت: نخیر. خوش باشید. ما که بخیل نیستیم... اه فقط به شقایق یاد اوری کن دارو هایش را خورده باشد.

_چشم دایه.

با خنده وارد اتاق شد. شقایق همانطور روی تخت نشسته بود: ولی این بار نگاهش بر روی قاب عکسی که روی میز کنار تخت بود. ثابت مانده ودرفکرهای خود غرق بود: طوریکه حتی متوجه امدن او نشد. ملیکا سینی را روی صندلی گذاشت.ازهما نجا که ایستاده بود. به چهره افرادی که درعکس بودند. نگاه کرد . شقایق از صدای او به خود امد.

_دلت برایشان خیلی تنگ شده است؟

سرش را تکان دادو از نگاه او فرار کرد.

_اولش سخت است. یک هفته دیگر که بگذرد عادت میکنی

_ نه فکر نمی کنم اینطور باشد. من بیش از یک هفته است که از انها جدا شده ام:ولی نمی توانم به ان عادت کنم.

ملیکا فنجان جای را به دستش دادو گفت: مگر نگفتی یک هفته است به اینجا امده ای؟

_چرا: ولی...

_قبل از ان کجا بودی؟.... البته اگر دوست داری بگو.

با فنجانش بازی می کرد. ازاینکه اقای پناهی چیزی درباره او نگفته است. خوشحال بود. حالا میتوانست هر طور که بخواهد حرف بزند.

_مدتی مریض بودم.

_ اه خدای من.پس برای همین است که اینقدر لا غر شدی و رنگ پریده هستی. حتما بیماری بدی گرفته بودی...

خوب شد یادم امد. علیرضا خواست سفارش کنم داروهایت را مصرف کنی.

_ممنون . خورده ام

_ خوب پس چایت را هم بخور.

شقایق جرعه ای از چایش را نوشیدو برای تغییر مسیر صحبت پرسید: به نظرم اینجا قبلا اتاق تو بوده است. درسته؟

او با لبخند مهربانی گفت: همه جای این خانه مال من است.من انقدر راحت هستم که همه اتاقهای این خانه را اتاق خودم کرده ام.

_ من جای تورا گرفته ام.

اصلا حرفش راهم نزن.گفتم که من هر جا که باشد راحت هستم. این خانه را خیلی دوست دارم و برایم این اتاق وان اتاق ندارد.

با همان لبخند برگشتو نگاهی به دور تا دور اتاق سابق خودانداخت و یک دفعه با هیجان گفت: این چیه؟ مال تو است؟

برخاست وبه طرف قاب سه تار شقایق که روی صندلی کنار پنجره بود. رفت. شقایق گفت: یک سه تار است... با کلی خاطرات.

_می شود ان را ببینم؟

شقایق فنجانش راداخل سینی گذاشتو به طرف ساز رفت

_بله البته.

سه تار را از قابش بیرون کشید. برای لحظه ای حضور او را فراموش کردوبه ان دست کشید: گویی نوازشش می کند.چشمهایش دوباره پر از اشک شد. ذوق ملیکااز دیدن ساز ان قدر بود که متوجه اشک او نشد پرسید: تو بلدی ان را بزنی؟

به زحمت بر اشگهایش غلبه کردوگفت: یگ چیز هایی میدانم.

_ شقایق می شود یک کوچلو بزنی؟

با ساز به سر جای سابقش بر گشت و ملیکا همچون کودکی ذوق زده. کنارش نشست. شقایق بعد از مدتها از به دست گرفتن ان دیوانه شده بود. نمی توانست گذشته را فراموش کند . انگشتان همچون تشنه ای بر روی ساز رقصید ند و صدای سازدر اتاق و خانه پیچید. اقای پناهی با تعجب سرش را بلند کردو گوش داد. وقتی شقایق بالاخره دست کشید. ملیکا برایش دست زد و شقایق با لبخندی اشکش را پاک کرد. ملیکا پر سید: من می توانم ان را دست بگیرم؟

_ بله البته

ساز را به او داد و اوبا خنده ای سر مستانه گفت: وای چقدر سبک است. من هیچ وقت از نزدیک یک ساز را ندیده بودم.

سعی کرد ان را درست در دست بگیردو شقایق کمکش کرد. ملیکا به زحمت انگشتانش را روی سیمها تنظیم کردو ملیکا خندید و گفت: من خیلی در اینجورموارد. دست و پا چلفتی هستم.

_ نه اتفا قا برای کسی که تا به حال دست به ساز نبرده خوب است.

جدی می گویی یا می خواهی دلم را نشکنی ؟ تعارف نکن! من خیلی راحت هستم وبا این چیزها ناراحت نمی شوم.

_نه مطمئن باش تعارف نمی کنم.

ملیکا در حین خنده و تمرین نا گهان مچ دستهای او را گرفت و با تعجب به جای زخمها نگریست و پرسید: وای خدای من این جای چیست؟

رنگ از روی شقایق پرید. بی اختیار استینهایش را پایین تر کشیدو روی مچش را پو شاند. سرش را با ساز گرم کرد و بدون اینکه نگاهش کند. گفت: چیزی نیست...

ملی. اینطور اگر ساز را بگیری راحت تر خواهی بود.

ملیکا متوجه شد باز چیزی گفته که نباید بر لب اورد. ساعتی بعد وقتی به اتاق عمویش رفت. اورا مشغول کار دید. پرسید: می توانم بیام تو؟

اقای پناهی روی تختش نشست و سیگارش را خاموش کرد.

_اره بیا تو.

ملیکا روی صندلی پشت میزش نشست و او پرسید. شقایق کجاست ؟

_ در اتاق خودش است.

_ حالش چطور بود؟ چیزی نگفتی که ناراحتش کنی؟

_ نه. حالش هم خوب است به نظرم خسته شده بود. امدم تا استراحت کند.

_ اره اوزود خسته میشود.

_چرا این قدر غمگین است؟ شادی اش بیشتر از یک لبخند نیست.

_ اخلاقش همین است.

_ علیرضا؟ او چه بیماری داشته است؟... اینطور نگاهم نکن. خودش گفت که مدتی مریض بوده است.

_ من که به تو گفته بودم . از او چیزی نپرسی.

_پیش امد. خوب

_ اگر در همین حد گفته نمی خواسته بیشتر از این بدانی.. به نظر می رسد خوب با هم دیگر کنار امده اید.

ملیکا خندیدو گفت: من که گفتم اباد کردنم خوب است. اصلا فراموش کردیم . که چنین حرفهایی را زده ایم.

_ پس باید دختر خیلی خوبی باشد مه از تو گذشته. من به جای او بودم. چنان بلایی سرت می اوردم که دیگر هوس نکنی کسی را اینطور اذیت کنی.

_ از او خوشم می اید. گر چه به نظرم کمی مغرور است. خودش را زیاد کنار می کشدو کم حرف می زند.

_ به خاطر غرورش نیست. حالش خوب نیست. پایش بیفتد میتواند جای تمام ادمها هم حرف بزند و سر جات بنشاند: اما وقتی حالش خوب نباشد. اینطور به نظر می اید.

_ چرا؟

_ فضولی موقوف.

صبح روز بعد،دو دختر در خانه تنها بودند.شقایق از شنیدن پیشنهاد او سر جایش خشکش زد .ملیکا گفت:«چرا اینطوری نگاه می کنی؟مگر چه گفتم ؟یکی دو ساعت بیرون رفتن این همه تعجب ندارد.»

شقایق خودش را جمع و جور کرد و گفت:اشکالی دارد من نیایم؟

– چرا؟من دوست داشتم که با باهم برویم .می رویم کمی خرید می کنیم و بعد هم نهار با هم می خوریم .

– آخر.....

– نترس ناهار مهمان من هستی.خوب می آیی؟

– من به خاطر پول نگفتم.فکر نمی کنم آقای پناهی راضی باشد.

او خندید و گفت:«اوه....اینقدر از او می ترسی ؟نترس جونم.او فقط جذبه دارد.مخصوصا به تو چیزی نمی گوید.ما که نمی خواهیم جای بدی برویم یا خلاف کنیم .می رویم چندتا پاساژ سر می زنیم .کمی تفریح برایت خوب است .علیرضا هم خوب می داند که این همه در خونه ماندن خوب نیست .من نمی توانم زیاد در خانه بند شوم.مخصوصا وقتی مادر جون خونه نیست.بلند شو خوش می گذرد.»

– اما.....

– اما و اگرنکن.نکند دوست نداری با من بیرون بیایی .نترس من بیرون اینهمه شلوغ نمی کنم تا آبروریزی کنم.

با وجود اینکه می ترسید موجب ناراحتی آقای پناهی شود،ولی نتوانست در مقابل او مقاومت کند.خودش هم دلش می خواست به زندگی عادی برگردد،اما در شب و تاریکی و جایی که هیچ کس نباشد و هیچ خطری تهدیدش نکند.بالاخره دل به دریا زد و همراه او شد.ملیکا با سرخوشی دست او را گرفته بود و از پاساژی به پاساژ دیگر می

کشید .جلوی ویترینها می ایستاد و از او درباره چیزهای مختلف سوال می کرد .اعصابش تحمل این چیزها را با این شدت نداشت.اتومبیلها،صدای بوقها،موتورها ،شلوغی و مردم و پیاده روی تا ظهر ،دیوانه اش کرده بود.ولی ملیکا هنوز سرحال بود و او نمی خواست،شادی و خوشی او را با نق زدن های خود ضایع کند .همراهی اش می کرد ،اما اگر می توانست و خجالت نمی کشید ،همانجا گوشه ایی می نشست و گریه می کرد.مجبور به تظاهر بود و این بیشتر عذابش می داد.وقتی ساعتش هم از ظهر گذشت .بالاخره ملیکا از خرید خسته شد و گفت :«من گرسنه هستم.تو چی؟»

–خیلی زیاد.

پس برویم جایی که بشه این شکمها رو پر کرد.

فکر نمی کنی بهتر باشه بریم خونه و خودمون یه چیزی درست کنیم؟

شقایق تو چه حرفها می زنی .با این همه خرید و خستگی برویم و خودمان غذا درست کنیم؟بیا گفتم که مهمان من هستی می خواهم تو را جایی ببرم که از این به بعد خودت التماس کنی که به آنجا برویم یک چهار راه پایین تر یک غذا خوری دنج و خوشگل هست.

بعد بدون هیچ تحملی برای تاکسی دست بالا کرد و شقایق را به داخل آن هل داد.

وقتی به خانه برگشتند ،شقایق باور نمیکرد ،تمام چیزهایی که آنروز از سر گذرانده واقعیت داشته است. سرش سنگین بود و درد می کرد .ساعت نزدیک سه و نیم ،چهار بود .وارد که شدند،با تعجب ،علیرضا را دیدند که در خانه و در حال صحبت کردن با تلفن است .شقایق نگاه گذارایی به او انداخت و همان نگاه کافی بود بفهمد همانطورکه حدس مس زد این گردش با مذاق او سازگار نبوده است .با سر به سلام هر دوی آنها جواب داد.ملیکا هم گویی برای اولین بار متوجه حال عمویش شد،شقایق رابا عجله به طرف اتاقش هل داد و در را پشت سرش بست .کیسه خریدش را روی زمین گذاشت و لب پایینش را به دندان گرفت.

– فکر می کنم هوا پس است.یادم رفته بود برایش یک یادداشت بگذارم.خودم را باید برای یک غر غر آماده کنم.

بعد برای تبرئه خودش اضافه کرد:خوب چی کار کنم؟فراموش کردم دیگر، خودش چه طور فراموش کرده بود که جمعه دنبال من بیاید؟»

شقایق در سکوت لباسهایش را عوض کرد.او می دانست که قضیه به یک غر زدن معمولی ختم نخواهد شد.او خشم را در چشمهای او دیده بود و از دلشوره داشت سکته می کرد.روی تخت نشست و سعی کرد آرام باشد.ملیکا شانه اش را بالا انداخت و گفت:«هر کی هندونه می خوره زیر پای لرزش هم می نشیند.ولش کن .اخلاقش همین است می دان چه طور درستش کنم.»

بعد به راحتی نشست و خریدهایش را بیرون کشید.هنوز بسته را باز نکرده بود که ضربه ای به در خورد و صدای او را شنید که می گوید:« می توانم داخل شوم؟»

ملیکا با لودگی شکلکی در آورد و گفت:«آره بیا تو چادر سرمان هست»

تا در باز شود،شقایق احساس کرد قلبش از حلقش بیرون خواهد زد.دست و پا یش یخ کرده بود.او در را باز کرد و وارد شد .سرد و رسمی همانطور که او را هر روز در بیمارستان می دید.ملیکا خواست پیش دستی کند،گفت:«ببخشید علیرضا یادم رفته بود برایت یادداشت بگذارم ما فکر کردیم.....»

او حرف ملیکا را قطع کرد و گفت:«ملی ممکن است مرا چند دقیقه با شقایق تنها بگذاری ؟»

ملیکا سکوت کرد.خواست پچیزی بگوید.برگشت و نگاهی به شقایق کرد و شقایق بدون اینکگه خود بداند لبخندی به روی او زد و به این ترتیب خواست تا به حرف او گوش کند.با تنها شدنشان ضربان قلبش گویی شدت بیشتری گرفت .از نگاه کردن به او پرهیز می کرد.تا مبادا از حال برود یا گریه اش بگیرد.امیدوار بود حالت قدیم در او باشد و خبر از حال درونی اش ندهد و او را رسوا نکند.دستانش عرق کرده بود و سکوت او بیش از پیش نفس او را بند می آورد.معده اش به سوزش افتاده بود.بالاخره به خود جرات داد و سر بلند کرد .نگاهش به نگاه او تلاقی کرد .دیدن او کافی بود تا باز در وجودش همان حس سابق نفرت و لجبازی با او جان بگیرد .نفس عمیقی کشید و انگار با آن همه ی ترسهایش از او را بیرون داد.محکم ایستاد و به چشمان او زل زد او همانطور که کنار در ایستاده بود،دست در جیبهایش کرد.

– حساب ملی جداست،ولی می خاهم بدانم تو چرا این کار را کردی؟

شقایق دوباره روی تخت نشست و گفت :«چه کاری؟»

– خودت را به اون راه نزن.می دانی که درباره چی صحبت می کنم.چرا بیرون رفتی؟

– باید اجازه می گرفتم آقای پلیس؟!

– مسخره بازی در نیاور .تو وقتی می بینی برای یک پیاده روی باید با شرایط خاص بیرون بروی .چطور توانستی خودسر و بدون هیچ اطلاعی همراه ملی بروی ؟

– من هیچ شرایط خاصی را بر روی خود احساس نمی کنم و نیازی هم نمی بینم که برای یک گردش اجازه بگیرم؟من در خانه شما زندگی می کنم ولی یادم نمی آید برای قیمومیتم به شما امضا داده باشم.نکند در خواب چنین کاری کرده باشم؟!

– اتفاقا چون در اینجا زندگی می کنی باید بیشتر مراقب کارها و رفت و آمدهایت باشی.

– جدی؟فکر می کردم در یک خانه زندگی میکنم؛ولی مثل اینکه دست کمی از یک بازداشتگاه ندارد.باید برای رفت وآمدها امضاء داد و کارت انداخت!

– اینجا یک خانه است،مثل همه خانه های دیگر نه بازداشتگاه .تو در اینجا زندانی نیستی .نمی خواهی این را بفهمی ؟

شقایق در مقابل فریاد او صدایش را بالا آورد و گفت:«آقای بازپرس سر من داد نزنید .بله به قول شما اینجا بازداشتگاه نیست و من به خانه شما توهین کردم .باید می گفتم قفس طلایی .قفسی که به جای پرنده و حیوان ،در آن آدم به اسارت اورده اید.اگر اینجا قفس و زندان و بازداشتگاه نیست چرا من باید در اینجا حبس باشم ؟برای هر کارم اجازه بگیرم؟فرقش با آن جهنم دره ای که در ان بودم چیست ؟جز اینکه حداقل چند ساعتی بیرون می رفتم و نفس می کشیدم و اینجا نمی توانم .

آقای پناهی با صدای بلندی گفت :« در آن جهنم دره هم تنها نمی رفتید ،یادت رفته است؟دو نفر همراهت بود.»

– آن مربوط به زمانی بود که مریض بودم .من خوب شدم می فهمید و احتیاج به مراقبت و للگی شما ندارم.نمی خواهم هر جا که می روم یک نفر را پشت سر خودم بکشم.آقای پناهی من آدم هستم .یکی مثل خودتان .نه حیوان وحشی هستم که چنگ بیندازم و به کسی صدمه بزنم و نه پرنده که گربه بخواهد به او پنجول بکشد.شما با این کارهایتان به جای اینکه به من کمک کنید دارید روز به روز دیوانه ترم می کنید.می خواهم آزاد باشم می خواهم مثل

همه مردم نفس بکشم و مثل سابق برای خودم شخصیت داشته باشم تا هر کسی که از راه می رسد ،برایم للگی نکند و سر من فریاد نکشد.من این مراقبت شما را نمی خواهم .اگر نمی توانید تحملم کنید ،بگویید من از خدا می خواهم که از شر شما راحت شوم .همانطور که شما می خواهیدچشمتان به من نیافتد تا یاد کمکاری و ناتوانیهای خودتان نیفتید.

– تو هنوز بچه های و نمی دانی چه به نفعت است و چه نیست .

– همین هستم که می بینید،دلم می خواست بیرون بروم ،رفتم . می خواستم مثل مردم عادی شوم که شدم.نه شما و نه کس دیگری نمی تواند جلوی مرا بگیرد .من هر کاری دلم بخواهد خواهم کرد.

– حق چنین کاری را نداری.می خواستی همان روزی که قبول کردی اینجا بمانی فکر امروز را می کردی .مجبوری اینجا باشی.حالا به هر شکلی که برایت باشد.قفس یا بازداشتگاه .برای هر رفت و آمد،باید من با خبر بشوم.حق نداری سرت را پایین بیاندازی و هر کجا که دلت می خواهد بروی و بیایی.اگر پدر و مادرت هم ذره ای چیز یادت داده باشند باید بدانی که اگر تو به فکر خودت نیستی ،حق نداری برای دیگران دردسر درست کنی.می فهمی؟من در اداره به اندازه کافی کار می کنم نمی خواهم در خانه هم نگران باشم.

– کسی به شما گفته نگران باشید؟بالاتر از مرگ که نیست .

– بله بالاتر از سیاهی رنگی نیست.عاقبتش مرگ هست ،اما نه حالا قبلا هم به تو گفتم بعد از پایان قضیه می توانی به این عاقبت برسی.همین و بس.

به او فرصت نداد تا جوابی به او بدهد و به سرعت از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود کوبید.شقایق هم بی اختیار رفت و در را باز کرد و محکمتر آن را کوبید.همانجا پشت در نشست و مشتی هم حواله زمین کرد.در آن سوی در پناهی خود را به زور کنترل کرد تا برنگردد و کشیده ای به صورت او نزند.به اشپزخاه رفت و برای خود لیوان آب سردی ریخت و سر کشید .متوجه وارد شدن ملیکا به آشپزخانه شد.برگشت و نگاه گذرایی به او کرد رنگش پریده بود.معلوم بود صدایشان را شنیده بود.به خودش خندید.با آن فریادهایی که می کشیدند اگر همسایه ها صدایشان را نشنیده باشند باید خدا را شکر می کرد ملیکا با ترس به علیرضا که پشتش به او بود گفت:علیرضا.او تقصیری نداشت.نمی خواست بیرون بیاید من وادارش کردم .فکر کردم اینقدر گرفته است اگر بیرون بیاید حالش بهتر می شود.او گفت ممکن است تو ناراحت شوی.»

بدون نگاه به او گفت:«پس چرا با تو آمد؟.»

گفتم که من اصرار نمودم و مجبورش نمودم.تو چرا اینطور کردی؟ما که کار اشتباهی نکرده بودیم.چند ساعتی برای خودمان بیرون رفته بودیم.

– تو شاید در نظر خودت کار اشتباهی نکرده ای ولی او در دست من امانت است .

– مگر عسل است او را با یک خرید رفتن انگشت بزنند.تازه تنها که نبود من همراهش بودم.

با عصبانیت گفت:«تو هم اشتباه کردی.او را با خودت برداشتی بردی بیرون که چی ؟من مگر به تو نگفته بودم به او کاری نداشته باشی.»

ملیکا با ناراحتی گفت:«خوبه خوبه معلوم نیست چت شده است.فقط می خواهی کوفتمان کنی بیرون رفتیم که آن هم خیالت راحت باشد کوفتمان شد.خیلی نگران خوش قولی خودت هستی رفتارت را تغییر بده.حق با شقایق است.اسارت نیامده که تو با او اینطور رفتار کردی.»

او هم آشپزخانه را ترک کرد و به اتاق خود در طبقه بالا رفت شقایق میان گریه خود،متوجه دعوای انها شد ؛ولی برایش مهم نبود.در عمرش تا به حال کسی با او اینطور رفتار نکرده بود،از او متنفر بود.در خانواده اش حتی پدر نیز با او چنین نکرده بود ،اما امروز در خانه یک غریبه او را چنین کوچک کرده بودند.برخاست و خود را روی تختش کشید.ضعف خاصی داشت .حالی که تا آنروز تجربه نکرده بود.سعی کرد بخوابد تا شاید اینگونه آرام بگیرد؛ولی نمی توانست حرفهای او همینطور رفتارش را فراموش کند.ضعفش داشت شدت می گرفت،فکر کرد به خاطر گریه زیاد است،تلاش کرد خود را مشغول کند .کتابی را که دکتر داده بود برداشت و گویی اینبار موفق شد،زیرا یاد دکتر او را آرام می کرد.او واقعا دوست خوبی برایش بود.در دل آرزو کرد که ای کاش به جای آمدن به این خانه پیش دکتر رفته بود،دکتر او را بهتر درک می کرد و می دانست مشکلش چیست و چطور با او رفتار کند.مراقب رفتارش بود و او بهتر می توانست با دنیا آشتی کند.بازپرس به جای کمک به او تا به حال فقط ناراحتش کرده بود.دلش می خواست فقط دراز بکشد و از جایش تکان نخورد.اعصابش کش می آمد.نمی توانست ناراحتی خود را کنار بگذارد.وقتی تا شب این حالش ادامه یافت و ملیکا هنگام دعوت او به شام ،سست و ناتوان در اتاقش پیدایش کرد ،برای فرار از رویارویی با این مرد منفور قرصش را زودتر از هر شب خورد و به این ترتیب از نگاه حق به جانب او در بالای سرش راحت شد.

شقایق صبح با سر و صدایی که از سالن می امد بیدار شد .نگاهی به ساعتش کرد و دید هشت است .کمی گوش داد .صدای ملیکا و آقای پناهی را می شنید.تعجب کرد چون تا این موقع صبح او باید سر کارش می رفت .با دقت بیشتری گوش داد و صدای زن دیگری را تشخیص داد.با خود گفت:« یعنی مهمان دارند؟»

ضربه آهسته ای به در خورد و در باز شد.ملیکا سرش را به آرامی داخل اورد.با دیدن تخت خالی،خود را بیشتر داخل کشید.نگاهش در اتاق چرخید و او را در کنار پنجره دید.لبخندی به رویش زد و سلام کرد

– کی بیدار شدی؟فکر می کردیم هنوز خواب باشی.

– نه بیدار شده بودم.

– پس چرا بیرون نیامدی؟

– مثل اینکه مهمان داری؟ نمی خواستم مزاحم بشم .

– ملیکا با اخم جلو آمدو دستش را گرفت و بلندش کرد.

– مهمان نه،صاحبخانه داریم؛از طرفی ببینم خودت رو اینجا خیلی غریبه احساس می کنی که اینطور حرف می زنی؟

– ایشان می دانند که من اینجا هستم؟

– آره بابا،غریبه این خانواده مثل اینکه من بودم که علیرضا چیزی در مورد تو به من نگفته بود.علیرضا برای همه مادر است برای من دایه!

– وارد سالن شدند و علیرضا که صدای او را شنیده بود گفت:«حقا که خیلی نمک نشناس هستی.»

– شقایق سلام کرد و او با خشرویی جوابش را داد.سرش را به سوی زنی که از جایش برخاست چرخاند.زنی در حدود شصت ساله،چشمانی درشت و سیاه مثل چشمان پسرش ،قد کوتاه ،نگاهی مادرانه و مهربان ،نمی دانست،ولی رنگش پریده بود.او مهمانی بود که پیش صاحبخانه آمده بود.سلام کرد و او همچون پسرش پاسخ داد.خجالت می کشید و همه متوجه این امر شده بودند.آقای پناهی به خود گفت مثل روز اولی که به اینجا آمده بود.دست پایش را گم کرده استو نمی داند چه کن،واقعا دختر غلط اندازی است.در این حال مثل یک بچه بره معصوم به نظرمی رسد،اما وقتی داغ کند مثل یک مار می شود که فقط نیش می زند.»

– به کمک او رفت و به مادرش گفت:«مادر ایشون همون شقایقی هست که قبلا بهتون گفتم .مدتی است اینجاست و نوز چیزی نشده ملیکا را دیوانه خودش کرده است .خیلی راحت جلوی من می ایستد و از دوست جدیدش دفاع می کند.»

خانم پناهی خندید و جلو رفت.

من هم جای ملی بودم همین کار را می کردم و عاشقش می شدم.چه دختر نازی است.ماشاءا...یادم باشد برایش اسفند دود کنم .

شقایق را که همانطور سر به زیر داشت و از خجالت گونه هایش گل انداخته بود به آغوش گرفت وبه او گفت:«خیلی خوش امدی دخترم .اینجا را خانه خدت بدان.»

– ممنونم.

شنید که او در گوشش آهسته گفت:«علیرضا به من همه چیز را گفته است. به خاطر خانواده ات تسلیت می گویم.بقای عمر تو باشد.»

پیشانیش را بوسید و او را از خود جدا کرد.بدون جلب توجه دیگران با انگشتان شصتش اشکهای چشمان او را پاک کرد و گفت:«تو واقعا دختر صبوری هستی .به رضای خدا باید تن در داد.نه؟»

سرش را تکان داد و به این زن مهربان نگاه کرد .لبخندی به رویش زد و اجازه داد تا او دستش را بگیرد و کنار خود روی راحتی بنشاند.ساعتی دیگر هم گذشت و شقایق متوجه شد همان نگاه اول درست بوده و خانم پناهی زنی است که می توان در کنار او با احساس امنیت خاطر زندگی کرد.کم صحبت کرده بود و بیشتر به تعریف های او از خانه دخترش گوش سپرده بود.با رفتن آقای پناهی به اداره زنها در خانه تنها شدند و این همان فرصتی بود که ملیکا حرفهایی را که در دلش تلنبار کرده بود بخه مادربزرگش بگوید.شقایق در میان این حرفها متوجه شد که ملیکا با پدرش مشکل دارد.قبلا هم حدس زده بود که بین پدر و دختر چندان رابطه گرمی وجود ندارد؛اما از آنجا که در خانه ایی بزرگ شده بود که هیچ وقت چنین چیزهایی در آن دیده نمی شد.باورش برایش سخت بود دختری به این راحتی ار پدرش انتقاد کند و مادربزرگش به قضاوت بنشیند تا ببیند کدام یک مقصر بوده اند .ملیکا تمام وقایعی را که در نبود مادربزرگش اتفاق افتاده بود ،تعریف کرد و رسید به روزی که با شقایق بیرون رفته بود و علیرضا با هر دوبه خصوص با شقایق دعوا کرده بود.شقایق با خجالت سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود.چون می دانست که تقصیر او بوده است.ملیکا که انتظار داشت این بار هم با حمایت مادربزرگش روبرو شود،تعجب نمود وقتی دید او تا حدی علیرضا را تبرئه نمودو سعی داشت تا او را توجیه کند.نگاهی که بین خانم پناهی و شقایق رد و بدل شد،به همدیگر فهماند که در این مورد با هم نظر مشترکی دارند و به او حق می دهند.

بعد از ظهر بوی خوش غذا در خانه پیچیده بود.ساعت سه بود که در باز شد و آقای پناهی هم رسید.تعجب کرد،ولی به خود گفت شاید به خاطر مادرش زود آمده است.سر میز غذا او مثل همیشه ساکت بود؛ولی این بار برخلاف روزهای پیش با بودن خانم پناهی و ملیکا سکوتی برقرار نشد .بعد از غذا به اتاق خود رفته بود که ضربه ای به در اتاقش خورد.روی تخت نشست و اجازه ورود داد.آقای پناهی بود وارد شد و همانجا پشت در گفت :«نمی خواهم مزاحمت بشم .خواستم بگویم امروز دکتر ارجمند با من تماس گرفته بود .می خواهد تو را ببیند.»

با تعجب پرسید:« برای چه؟»

– فراموش کردی؟تو باید تحت نظر باشی.

– اما هنوز دوره داروهایم تمام نشده است.

– بهتر است تو را ببیند.عصر ساعت شش حاضر باش.باهم می رویم.

سرش را تکان داد و او رفت.با رفتن او با کنجکاوی روی صندلی نشست و فکر کرد چرا دکتر خواسته او را ببیند.اوکه حالش خوب شده بود و به نظر خودش فعلا احتیاجی به دکتر نداشت.فکری به ذهنش خطور کرد. سرجایش صاف نشست.

نکند او درباره من چیزی به دکتر گفته است؟شاید بدون اینکه خودم بفهمم مثل سابق شده ام.نکند خسته شده و می خواهد مرا دوباره به بیمارستان برگرداند،اما من خوب شدم.دیگر گریه نمی کنم و حتی حاضر شدم شلوغی و مردم دیگر را هم بپذیرم.....

از دست خودش عصبانی شد؛چون متوجه شد که گریه می کند.

کنجکاوی اش در مطب دکتر برطرف شد.سوالاتی که دکتر از او می کرد ،نشان می داد که پناهی در مورد ضعف با او صحبت کرده است.از دستش عصبانی شده بود.به زحمت توانست علت آن را به دکتر بگوید.دکتر مثل سابق باز به سوالات خود بازگشت.در بیرون اتاق دکتر،جز آقای پناهی و منشی دکتر کس دیگری نبود.دکتر خواسته بود که آخرین مریضش شقایق باشد و ان هم به خاطر اصرار آقای پناهی برای مراقبت از شقایق بود.او نشسته و انگشتان دستش را در هم قلاب کرده و جلوی دهانش گرفته بود.نگران بود.می ترسید که باز شقایق به حالتهای سابقش باز گردد.در آنصورت هر آنچه را رشته بودند پنبه می شد.نیم ساعت بود که شقایق در اتاق دکتر بود.وقتی در اتاق باز شد و او بیرون آمد،از همان نگاه گذرایی که به صورت او انداخت فهمید که باز گریه کرده است .شقایق با عصبانیت،نگاهش را از او دزدید و سر به زیر انداخت.دکتر که پشت سرش بود،با دیدن آقای پناهی ،خواست چند دقیقه ایی با او حرف بزند.

شقایق به سمت پنجره اتاق انتظار رفت و به انها پشت کرد و آنها وارد اتاق دکتر شدند.دلش می خواست از آنجا فرار کند.اشکی سعی می کرد خود را به چشمانش برساند،اما مانعش شد.به خود گفت به خاطر همین اشکهاست که کارش به اینجا کشید.خسته شده بود.تاریکی در شهر سایه افکنده بودو زیر پایش در خیابان ترافیک بیداد می کرد از دیدن خیابان شلوغ احساس خفگی می کرد.ای کاش می توانست به جایی برود که از همه چیز و همه کس دور باشد.دست به گلویش برد و آن را فشرد.برگشت رفت و روی یکی از صندلی ها نشست.منشی داشت با تلفن صحبت می کرد و به او توجهی نداشت و این به نظرش خیلی عالی بود.سرش را میان دستهایش گرفت و به جلو خم شد.آرنجهایش را به روی پاهایش گذاشت.سرش درد می کرد؛اما وقتی دقت کرد دید سردردی ندارد ولی مغزش

انگار به هم ریخته بود.فریادی در گلو آزارش می داد.چقدر دوست داشت می توانست برخیزد و همه چیز در اطرافش را برهم بریزد.مخصوصا میز منشی را با یک حرکت دست،خالی کند.مشتی به دیوار بکوبد و چیزی را با پایش شوت کند تا شاید چیزی را که در دلش بزرگتر و بزرگتر می شد و نفسش را داشت تنگ می کرد سبک می شد سرش را رها کرد و به صندلی تکیه داد.سرش را اینبار به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست.دقیقه ای بعد در باز شد و صدای آشنایی را شنید؛اما به خود زحمت باز کردن چشمهایش را نداد.احساس کرد مرد نزدیکتر آمد و رو به خانم منشی گفت:«ببخشید من باز هم دیر کردم .دکتر که نرفته است؟»

منشی با لحن عشوهگرانه خندید و گفت:«نه،خوش شانس هستید.پرونده ها را آورده اید دیگر؟»

– بله.

– اگر عجله دارید بگذارید باشد من خودم به دکتر می دهم.فعلا که مریض دارد.

بوی عطر آشنایی به مشامش خورد.این با نتوانست بر خودش مسلط باشد.چشمانش را باز کرد.ناگهان نگاهش با نگاه مرد در آمیخت هر دو تعجب کردند.اشتباه نکرده بود.دکتر شهروز بود.دکتر زودتر ازاو به خود آمد و با شادی محسوسی گفت:«شقایق خودت هستی؟»

او نیز با شادی برخواست و سلام کرد.

– بله خودم هستم.خیلی عوض شدم؟

دکتر با نگاهی تحسینگر او را برانداز کرد و گفت :«کجا یکدفعه غیبت زد ؟نمی دانی با رفتنت چه قیامتی در بیمارستان به پا شد.چرا فرار کردی؟»

شقایق لبخندی زد و گفت:«دیگر نمی توانستم آنجا را تحمل کنم . به قول تو هر کس که در آنجا بماند ،آدم سالم هم که باشد،دیوانه می شود.فکر کردم آنها که دست از سرم بر نمی دارند،خودم دست به کار شوم.»

– پس چرا به من نگفتی؟اینقدر غریبه شده بودم.اگر به خودم گفته بودی بدون فرار و دردسر با دکتر صحبت می کردم .من که قبلا به تو گفته بودم تو حالت خوب شده بود و نیازی نبود که در انجا باشی.

– هیجان کار اینطور برایم بهتر بود.بعد از مدتها سکوت و رخوت برایم خوب بود!

– بله برای تو خوب بود؛اما نمی دانی چه بلایی سر ما اوردی.خیلی نگرانت شده بودم.

– چرا ؟تو که می گویی حالم خوب شده بود؟

– خوب شده بو،اما نه برای آرتیست بازی.آرام و قرار نداشتیم تا از دکتر شنیدیم پیدایت کردند .خیلی دلم می خواست قبل از رفتن تو را ببینم .خیلی هم دنبالت گشتم ،ولی کسی نم پس نمی داد.

نگاه دکتر صحت کلامش را تائید می کرد.حالا مثل سابق در مقابل او چموش بازی در نمی آورد و خوب می دانست که چقدر مدیون اوست .لبخندی دیگر از سر حق شناسی به او زد؛ولی تاب نگاهش را نیاورد.برای تغییر صحبت پرسید:«هنوز در همان بخش هستی؟»

– آره دکتر اجازه داده که در همانجا بمانم .

– هنوز هم بیمارهای بداخلاقی مثل من داری؟!

– فراوان؛ولی هیچکدام تو نمی شوند؛...آه راستی چرا اینجایی؟

شانه هایش را بالا انداخت و با حالتی عصبی گفت:«خودم هم نمی دانم به نظرم دکتر ارجمند از من خیلی خوشش آمده است.....!»

لحظه ایی سکوت کرد و گفت:«برای اعتراف آمده بودم.امروز چند شنبه است؟یکشنبه است؟!دکتر از آن نوع کشیشانی است که هر لحظه که باشد بالای سر مریضش حاضر می شود و آخرین اعترافاتش را هم می شنود.» دکتر خندید و شقایق فقط لبخندی زد.از نگاه و حرفهایش می فهمید که از آمدن به اینجا ناراحت است.دکتر خواست چیزی بگوید که در اتاق دکتر ارجمند باز شد و ان دو نفر بیرون آمدند.آقای پناهی با دیدن دکتر ابرو در هم کشید.معلوم بود که دکتر هم از دیدن او تعجب کرده است،ولی خود را نباخت.به دکتر سلام کرد و آقای پناهی بعد از دست دادن به دکتر و خداحافظی با او به طرف شقایق آمد.

– برویم.

شقایق برگشت تا از دکتر خداحافظی کند.دکتر با دستپاچگی گفت:«شماره تلفن و آدرسی بده تا بیام ببینمت .» شقایق هم هول شد نه به خاطر خواسته او بلکه به خاطر اینکه نمی دانست چه ادرس و شماره ایی بدهد.سکوت او اینبار به دادش رسید.دکتر دست در جیبش کرد و از کیف پولش کارتی را در آورد.پشت کارت،شماره تلفن خانه و آدرس خود را یادداشت کرد و با لبخندی به دست او داد:

– نمی خواهد چیزی بگویی.فهمیدم .بیا خوشحال می شوم.

شقایق کارت را گرفت و با تشکری از او خداحافظی کرد.کنار آقای پناهی در ماشین نشست .از ترافیک نه تنها چیزی کم نشده بود،بلکه شدیدتر هم شده بود .سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست تا خیابان را نبیند.احساس تهوع داشت ماشین لحظه ای حرکت می کرد و ده دقیقه پشت چراغ قرمز می ماند.صدای بوق اتومبیلهای دیگر،سکوت بین آنها را کم رنگ کرده بود.شیشه را کمی پایین کشید،اما دود و سر و صدا وادارش کرد تا آن را به شکل اولش برگرداند.ناگهان او لب به سخن گشود.

– درباره جایت چیزی که به او نگفتی؟

– به کی؟

– همان مرد!دکتر.

– می ترسید؟

– سوال کردم.

– من هم شنیدم جناب بازپرس.

– خوب؟

– می ترسید این بارهم بیایند و به خاطر من حساب شما را برسند؟

– مسخره بازی در نیار .جواب سوالم را بده.

پوزخندی زد و گفت:«نترسید ادرس خونه شما رو ندادم.اما به نظرم از محل کارتان آگاهی داد؛شاید حاضر شود برای شما و من و به خوصوص جناب آقایان قاتل لطفی کند.»

– اگر قرار باشد از بزمچه ژیگولی که برای کشتنم می آید بترسم،تا به حال دوام نیاورده بودم.

– آه بله فراموش کرده بودم جناب شرلوک هولمز سر نترسی دارند.فقط مانده ام چرا آقای هولمز در این کار کوچک مانده اند و از گفتگوی ساده با یک دوست اینقدر ترسیده اند.

– حقت است که.....

چشمانش را باز کرد و به سوی او برگشت.از دستش عصبانی بود و به دنبال بهانه ای می گشت تا بزرگش کند.با خونسردی پرید:«حقم است که چه؟چرا دامه ندادید.بگویید که حقم بود من هم بمیرم و شما هم راحت شوید.پس چرا دست از سر من بر نمی دارید و خود را راحت نمی کنید...»

او هم برگشت و محکم گفت«بس است نمی خواهم حرف بزنیم.خسته هستم.»

او هم با همان قاطعیت گفت:«ولی من می خواهم.منظورتان از بردن من پیش دکتر چه بود؟می خواستید بدانید چقدر خطرناک شده ام؟...یا نه شاید هم می خواستید بدانید که مردنی هستم یا نه ؟من آب می خورم باید دکتر مطلع شود؟»

– درباره چه حرف می زنی؟

– همان چیزی که خودتان هم خوب می دانید.چرا به دکتر درباره ضعف کردن من گفته بودید؟

لحظه ایی او سکوت کرد و در حین تعویض دنده برای حرکت،گفت:«دکتر پرسید من هم گفتم»

– خوب؟

– خوب چه؟

– خوب دکتر امیدوارتان کرد که از شرم خلاص می شوید؟

– بس کن شقایق.گفتم نمی خواهم بحث کنم.

– باشد ساکت می شوم؛ولی این را بگویم که دیگر دوست ندارم گزارش روزانه از حال من به او بدهید.اگر سالم هستم که دست از سرم بردارد و اگر فکر می کند هنوز مشکل دارم،این لطف را بکند و به خودم بگوید و خیلی راحت دستور برگشتم به آن جهنم را صادر کند تا شما راحت شوید.

از او رو برگرداند و به خیابان نگریست؛اما با دین اتومبیلهای دیگر ،حالش به هم خورد.با عصبانیت گفت:«راه خراب شده ی دیگری نیست تا از آن راه بروید؟.»

آقای پناهی با بی حوصلگی گفت:«تو چت شده؟چرا اینقدر بهانه می گیری؟»

صدای شقایق هم بالا رفت و گفت:«من بهانه نمی گیرم.می خواهم زودتر از اینجا بروم.»

– خوب من هم دارم همین کار را می کنم.

– پس چرا از اینجا می روید ؟

– از کجا بروم؟راه دیگری به خانه ام می شناسی؟

– چرا باید خانه شما از میان این همه شلوغی بگذرد؟شما این همه مدت که در ان خانه زندگی می کنید. راه دیگری برای خانه تان پیدا نکرده اید؟همیشه باید از این جهنم رد شوید؟هر خانه ای.....

فریاد آقای پناهی او را ساکت کرد.

– شقایق .....ساکت شو.

صدایش از اتومبیل بیرون رفت و سرنشینان ماشین های دیگری که در کنار آنها پشت چراغ قرمز ایستاده بودند،برگشتند و به آنها نگاه کردند.شقایق لحظه ای بهتش زد.بعد مثل اینکه کم کم به خود اید سرجایش تکیه داد و از او رو برگرداند.

آقای پناهی هم ناگهان به خود امد چراغ سبز شده بود و صدای بوق اتومبیلهای پشت برخاست.با ناراحتی حرکت کگرد از دست خودش عصبانی شده بود.تمام چیزهایی را که دکتر گفته بود فراموش کرده بود.دکتر تمام این حالات او را برای او تشریح کرده بود و خواسته بود تا در برابر همه آنها تحمل به خرج دهند تا حالش بهتر شود .حق را به او داده بود و می دانست که دست خودش نیست،ولی گاهی کارهایی می کرد و حرفهایی می زد که او کنترلش را از دست می داد.دکتر که اینجا نبود ببیند این دختر سر او چه می آورد و چطور اعصابش را بر هم می ریزد.در تقاطع بعدی وارد بزرگراه شد.راه مقدار زیادی طولانی می شد؛اما دیگر از آن ترافیک شدید خبری نبود.پا را روی پدال گاز فشار داد و سرعت گرفت .معده شقایق می سوخت.گیج شده بود و نمی دانست چه کار کند و در چه حالی است.نفسش داشت تنگی می کرد.شیشه را تنا آخر پایین کشید و باد به صورتش زد.سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست ؛ولی نتوانست تاب بیاورد احساس کرد به سوی یک گودال کشیده می شود.سرعت ماشین داشت او را با خود می برد و به جلو پرتاب می کرد.باد موهایش را به هم ریخت و سرما به تنش دوید.چشمانش را گشود و سعی کرد بر خود مسلط شود.دست به دستگیره در برد و خود را محکمتر به صندلی اش چسباند.معده اش منقبض شد.احساس کرد در نفس کشیدن دچار مشکل شده است.نفس عمیق کشید؛اما با وجود پر شدن ریه هایش از هوا ،اکسیژن پایین تر از ریه هایش نرفت.حالا دیگر به تکاپو افتاده بود.دستش بر روی قفسه سینه اش رفت و سعی کرد آرام باشد.سینه اش بی محابا بالا و پایین رفت و تلاش کرد نفس بیشتری بکشد؛ولی فایده ای نداشت.آقای پناهی از صدای نفسهای بلندش از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت و با دین حال او وحشت کرد.او را صدا کرد؛ولی نگاه مضطرب او به سویش برگشت.پا را از روی گاز برداشت و اتومبیل را به زحمت کنار بزرگراه کشید .با نگرانی پرسید :«چی شد؟»

خودش هم نمی دانست چه شده است فقط این را می فهمید که نمی تواند نفس بکشد صدای نفسهایش آنقدر بلند بود که در داخل ماشین می پیچید.آقای پناهی سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند .به یاد آورد که دکتر قبلا در مورد این حال او به او تذکر داده است .بنابراین با آرامش پرسید:«درد داری؟»

شقایق که زبانش بند آمده بود،سرش را تکان داد.حالا ریه هایش هم به سوزش افتاده بودو درد را در سینه اش می فشرد تا درد را کنترل کند.آقای پناهی دست برد و شانه هایش را گرفت و سعی نمود او را به صندلی تکیه دهد؛اما شقایق بی اختیار مچ دست او را گرفت و چنان فشرد که او هم متوجه شدت دردش شد.گفت:«نفس عمیق بکش و سعی کن آرام باشی.نفس نفس نزن.»

سرش را به علامت ناتوانی تکان داد.آقای پناهخی او را به طرف خود کشید و سرش را به شانه اش تکیه داد و با دست آزادش پشتش را ماساژ دادو به نرمی گت:« عیبی نداره چیزی نیست.یک حمله عصبی است.الان خوب می شوی.آرام نفس بکش.سعی کن نفست را نگه داری و از نفس نفس زدنت جلو گیری کنی.»

شقایق سرش را تکان داد؛اما اوهنوز فشار انگشتانش را روی مچش با همان شدتن احساس می کرد.دقیقه ای بعد یکدفعه نفس زدنهایش آرام گرفت،اما هق هق گریه اش بلند شد.در حال خود نبود.مچ دست او را رها کرد و جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه خود را خفه کند.شنید که او با مهربانی گفت:«راحت باش.چیزی نیست.»

خود را از او جدا کرد و با بی حالی بر صندلی اش تکیه زد.از او رو برگرداند و گریست.از خودش متنفر شده بود.چه می کرد؟چرا اینطور شده بود؟داشت از او فرار می کرد،باز به او برگشته بود.مثل اینکه طلسم شده بود.چطور می توانست این طلسم را بشکند و خود را راحت کند.اشکهایش کم کم بند آمد.صدای او را شنید که پرسید:«بهتری؟»
سرش را تکان داد و از نگاه کردن به او پرهیز کرد.دوباره پرسید:«می خواهی به دکتر برویم؟»
نه نمی خواهم.خانه برویم بهتر است.
او با شک و تردید راه افتاد.شقایق تا رسیدن به خانه سکوت کرد و به نقطه ایی خیره شد.حوصله چیزی را نداشت.می خواست فقط همه دنیا ساکت شودو او را به حال خود بگذارد.وقتی به خانه رسیدند،خانم پناهی دیگر نگرانشان شده بود.شقایق سلام کرد و بدون هیچ حرف دیگری به سوی اتاقش رفت.بدون لحظه ای تامل قرص خوابش را بلعید .حتی نمی خواست لحظه ای در مورد آنچه از گذرانده فکر کند.تمام راه خود را آزار داده بود و به جایی نرسیده بود.ملیکا و خانم پناهی متعجب از رفتار او خواستند به اتاقش بروند که اقای پناهی دخالت کرد و خواست تا او را راحت بگذارند.از مادرش خواست تا میز شام را بچیند تا همه بعد از شام آرام بگیرند.میز شام چیده شد و ملیکا رفت تا او را صدا کند؛اما در کمال تعجب دید که او بدون تعویض لباس به خواب رفته است.پالتوی او را که روی زمین افتاده بود برداشت و روی صندلی گذاشت .نزدیکش شد و چند بار صدایش کرد .اما وقتی جوابی نگرفت ،مطمئن شد که خوابش سنگین است و بیدار نخواهد شد.پتو را رویش کشید و شعله بخاری را که چند روز پیش آقای پناهی در اتاقش گذاشته بود تنظیم کرد.آقای پناهی با دیدن او پرسید:«چرا نیامد؟»
ملیکا پشت میز نشست و گفت:«مثل اینکه خیلی خسته شده بود.خوابش برده بود.»
سرش را تکان داد و فکر کرد این شرایط برای او خیلی آزار دهنده شده که اینگونه به خواب پناه می برد.

شقایق کارت را در دستش بازی می داد. می خواست دکتر را ببیند، ولی هم خجالت می کشید و هم اینکه می ترسید نتواند جلوی زبانش را بگیرد و چیزی بگوید که بعد پشیمان شود. بداخلاقی آقای پناهی هم که روی شاخش بود. او به یک نصیحت ساده، آن طور ایراد گرفته بود. با این دیگر دیوانه می شد. بعد از بازگشتشان از پیش دکتر ارجمند، یعنی هفته پیش او را کم دیده بود. هم خودش کمتر از اتاق بیرون می آمد و هم اینکه آقای پناهی کمتر در مقابل او ظاهر می شد. تنها بر سر میز غذا بود که شقایق مجبور می شد با او سر یک میز بنشیند. بعد از آن شب دیگر دچار آن حالت نشده بود؛ ولی همان کافی بود که تمام غرور او را بشکند. هنوز هم از به یادآوردن آن شب فرار می کرد. تصور اینکه چطور دست به دامن کسی شده بود که چشم دیدنش را ندارد، دیوانه اش می کرد. حالا با گذشت یک هفته دوباره هوایی شده بود. از بودن در خانه خسته شده بود و می دانست اگر چنین حرفی بر زبانش بیاید باید حضور او را در کنار خود تحمل کند. بعد از بازگشت خانم پناهی کم کم مهمان ها هم از راه رسیدند. شقایق مثل سابق دختر یکی از آشنایان خانواده پناهی به همه معرفی شده بود. بیشتر اوقات نمی توانست نگاههای کنجکاوانه آنها را تحمل کند و بعد از دقایقی به اتاق خود می رفت. ملیکا گرچه توانسته بود دیوار تنهایی او را بشکند؛ ولی خودش هم خوب می فهمید که شقایق گاهی اوقات به هیچ وجه تحمل او را ندارد. آن روز هم قرار بود که یکی از فامیل های خانم پناهی به آنجا بیاید. نمی خواست و نمی توانست در خانه بماند. بالاخره تصمیم خود را گرفت. برخاست و رفت بهسراغ تلفن. آقای پناهی خانه نبود و خانم پناهی در آشپزخانه مشغول تدارک وسایل پذیرایی بود. گوشی را برداشت و شماره منزل او را گرفت. بعد از سه بوق صدای گرم او را شنید.

-دکتر؟

-بله؟

-منم شقایق.

با شادی گفت: " خدای من. فکر می کردم شماره ها را پاره کردی و من را فراموش نمودی."

-متاسفم نتوانستم زودتر تماس بگیرم. حالت چطور است؟

-در این لحظه عالی. تو چطوری؟

-من هم زنده ام و نفس می کشم.

آن روز که دیدمت فکر کردم دیگر خوب شدی؛ ولی مثل اینکه هنوز سیمهایت اتصالی دارد.

شقایق خندید و پرسید:

-تنهایی؟

-نه. چطور مگر؟ نکند تو هم می ترسی لولو سراغم بیاید.

-لولو مال بچه هاست. می ترسم غول سراغت بیاید و تو را خودش به غار تاریکی ببرد.

-برای خودت دارویی تجویز کن. فکر و خیال زیاد می کنی.

-چشم چطور است خودم را در بخش زنجیری ها بستری کنم؟

-نه آن دیگر خیلی زور است.

او یک دفعه گفت:

-شقایق می توانی بیرون بیایی؟ بیا می خواهم تو را ببینم.

دستپاچه شد. همین الانش هم برای خودش دردسر درست کرده بود.:

-من را برای چه می خواهی ببینی؟ همان هستم که هفته پیش دید.

-ولی من هفته پیش نتوانستم تو را خوب ببینم

-چرا می خواهی یک آدم مریض را ببینی؟

-بس کن. به جای این مزخرفات بگو کجا دنبالت بیایم؟

گویی دوباره خوی سرکشی در جانش زنده شد. می خواست او را ببیند. کسی را که با او راحت است و او را می فهمد.

آزارش نمی دهد. گفت:

-زیاد نمی توانم بیرون باشم. تا یک ساعت دیگر میادان ... منتظرم باش.

-خوبه. من که راه افتادم. به امید دیدار.

-باشد. به امید دیدار.

گوشی را گذاشت و با لبخندی بر لب به اتاق خودش رفت. چند دقیقه بعد لباس پوشیده و آماده بود. به خانم پناهی که از دیدن او در این لباس تعجب کرده بود گفت:

-خانم پناهی من برای چند ساعت بیرون می روم. اگر دیر کردم نگران نباشید.

-نمی خواهی منتظر باشی علیرضا بیاید و تو را برساند.

-نه می خواهم خودم بروم. البته اگر اشکالی نداشته باشد.

با وجود اینکه دلش راضی نبود، نخواست موجب حساسیت و ناراحتی شقایق شود. گفت:

-فقط زیاد دیر نکن. اگر کارت زیاد طول کشید یک زنگی به خانه بزن.

-شقایق به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-- حداکثر تا ساعت هشت خانه هستم. خداحافظ.

-در امان خدا.

دیدن شهروز چون روزهای اقامت در آسایشگاه باعث آرامش خاطر و روحش گشت. حرفهایش، لبخندهایش ناخودآگاه باعث قوت گرفتن امید در وجودش می گردید. ولی ای کاش می توانست این حس و حال را در خانه هم حفظ کند. پناهی به او این اجازه را نداد. قبل از رفتن هم می دانست که واکنش او چون خروج بی اجازه پیشین باعث شماتتش خواهد شد؛ اما این بار پناهی سخت تر از پیش به او خروشید. هرکس می خواست حرف خود را به کرسی بنشاند. همین باعث شد دعوا و بحثشان به شدت بالا بگیرد. تا آنجا که شقایق از تصمیم خود برای ماندن در آنجا منصرف شد. ساکش را بیرون کشید و لباسهایش را جمع کرد تا همان هنگام به خانه خود یا عمه اش برود. مصمم در این کار بود و اگر خانم پناهی پادرمیانی نمی کرد حتمامی رفت، ولی وقتی او خواهش کرد و صورتش را با محبت بوسید ناچار به ماندن دوباره شد. چطور می شد خواهش زنی چون او را رد کرد؟

***

از روز بعد آن دعوا، شقایق قدم در راهی گذاشته بود که خودش هم از آن حال لذت می برد. برای فرار از گذشته خود و رهایی از آن تا زمانی که به حیاتش نیاز داشت سعی کرد هر کاری کند تا او را از مرز دیوانگی کنار بکشد. خود را همراه ملیکا نمود و تلاش کرد حتی اگر عذاب هم می کشید، عقب نشینی نکند. می خواست مثل یک آدم عادی باشد. تلاشش به جایی رسید که خودش هم باورش شد که دوباره می تواند. قرص هایش را با اکراه می خورد و اگر ترس از کابوس هایش نبود می خواست مثل سابق بدون استفاده از قرص بخوابد و صبح ها هم با سبکی از خواب بیدار شود. آقای پناهی نیز خود را از او دور می کرد. سعی می کرد با او عادی رفتار کند؛ اما از ترس اینکه مبادا باز با صحبت های عادی هم به دعوا برسند، با او همکلام نمی شد.

آن شب آقای پناهی تازه رسیده بود و مثل همیشه با آستین هایی که بالا زده بود، چنگال به دست به غذا ناخنک می زد. خانم پناهی گویی که به این امر عادت کرده باشد، به او گفت:

-علیرضا ناخنک به غذا نزن. تو کی می خواهی این را یاد بگیری؟

ملیکا گفت:

-وقتی زن گرفت.

عمویش را خندید و گفت:

-یعنی وقت گل نی.

-می بینم

شام خورده شد و شقایق سر میز مثل همیشه ساکت بود. بر سر میز خانواده اش معمولا کسی حرف نمی زد و این عادت برای او مانده بود و به ندرت می شد که حرفی بزند. از سر میز بعد از ملیکا برخاست تا پیش او برود؛ اما آقای پناهی پرسید:

-در اتاقت هستی؟

تعجب کرد. نمی دانست منظورش او است یا مادرش؟ وقتی نگاه گذرای او را بر خود دید، بالاخره فهمید که طرف صحبت او بوده است. همانطور که ایستاده بود گفت:

-کاری دارید؟ در اتاق خودم بمانم.

او آخرین لقمه اش را قورت داد و لیوان آب را برداشت. شقایق فکر کرد همیشه دوست دارد آدم را زجر دهد و معلق و منتظر نگه دارد. او در حالیکه نشان می داد چیز مهمی نیست، گفت:

-نه به کارهایت برس. آخر شب می گویم.

حرصش گرفت؛ ولی فقط سرش را تکان داد و از آنجا رفت. پیش ملیکا نشست و به گلدوزی که او می کرد، چشم دوخت. ملیکا به کتابی که روی میز بود، اشاره کرد و گفت:

-اگر بیکار هستی و می خواهی اینجا بمانی، بردار این را بلند بخوان تا هم دستمان کار کند و هم گوشهایمان.

-ولی من باید هم دستم کار کند، هم گوشم، هم زبانم.

-خوب برایت خوب است. زود باش تنبلی نکن.

کتاب را برداشت و ظاهرا مشغول خواندن شد. نگاهش روی خطوط می لغزید و زبانش آنچه می دید، بلند می خواند؛ اما فکرش با او نبود. نمی دانست چه می خواند. تمام هوش و حواسش پیش او بود. دلش می خواست زودتر بفهمد او چه می خواهد بگوید.

تا موقع خواب ذهنش آن قدر مشغول یافتن جواب سوالش بود که سردرد گرفته بود. با خستگی چشمان ملیکا به خاطر گلدوزی که اتفاق درست هم درنمی آمد، کتاب را کنار گذاشت و با شب بخیری به اتاق خود رفت. وقتی از سالن گذشت، کسی نبود. چراغ آشپزخانه خاموش بود و این نشان می داد که خانم پناهی برای خواب رفته است. او شبها زود به رختخواب می رفت. از آقای پناهی هم خبری نبود. با غیض گفت:

-فقط می خواسته من را سرکار بگذارد و اذیتم کند. زودتر از من رفته و خوابیده است.

به اتاق خودش رفت. با ناراحتی لباسش را عوض کرد و لباس خوابش را به تن کرد. ژاکت سیاه و بلندش را روی آن پوشید و کنار پنجره رفت. آسمان همچون شب تابستانی، صاف و پرستاره بود و زمین، به عکس او، هنوز جامه سپید چند روز پیش را به تن داشت. نگاهش به بیرون بود؛ ولی افکارش غرق گذشته ها بود. صدای در او را به خود آورد. از همانجا که ایستاده بود، جواب داد. می توانست حدس بزند که کیست. او وارد شد و به عادت همیشه کنار در ایستاد. با این تفاوت که در را بست. با خود گفت:

-احتمال داد و فریاد می دهد که در را هم بست...

پرسید:

-خواب که نبودی؟

دو طرف ژاکتش را گرفت و دور خود پیچید. سردش نبود؛ ولی دلش می خواست کاری در برابر خونسردی او انجام دهد. گفت:

-نه هنوز نخوابیده بودم.

او دستش را دراز کرد و چراغ را روشن نمود. شقایق در مقابل خود دوباره کوهی از یخ می دید. خشک، جدی و رسمی. صدایش را شنید که گفت:

-بنشین.

برگشت و دید که کنار صندلی گهواره ای ایستاده است. نشست و منتظر ماند و سعی کرد کنترل ضربان قلبش را به دست گیرد؛ اما مگر ممکن بود؟ خود را آماده کرد تا اگر باز بهانه گیری کرد، کوتاه نیاید. این بار دیگر نمی توانست تحمل کند تا به او توهین کند. او در سکوت جلو آمد و در نزدیکی وی به دیوار تکیه داد. خیلی دلش می خواست به نحوی وادارش کند تا حرفش را بزند؛ اما باید صبر می کرد تا ضربه اول را او بزند. بالاخره لب باز کرد و گفت:

-امروز مطلع شدم که قرار روز دادگاه زربافت را مشخص کرده اند.

احساس کرد از بالای بلندی پرت شد. تمام حالت تدافعی بدنش از بین رفت و در صندلی افتاد. انتظار هر چیزی را داشت، غیر از این. به زحمت صدا از گلویش خارجشد. دهانش خشک شده بود و زبانش همچون تکه چوبی در دهانش چرخید.

-خوب؟

نگاه از نگاه او برنمی داشت:

-ده روز دیگه.

با خود زمزمه کرد:

-ده روز دیگه...بالاخره رسید...چقدر دیر...

-شقایق؟

سر بلند کرد.

-می دانی که باید خودت را آماده کنی. فکر می کنی بتوانی از عهده اش بربیایی؟

بیشتر شوکه شده بود. سرش را تکان داد.

-فکر نمی کنی اگر با دکتر ارجمندی ملاقتی داشته باشی، بهتر می توانی آن را پشت سر بگذاری؟

با قاطعیت گفت:

-احتیاجی نیست.

منتظر ماند تا دوباره اگر حرفی دارد بزند؛ اما وقتی دقیقه ای گذشت، خود پرسید:

-چیز دیگری هم هست که من باید بدانم؟

-نه...حالت خوب است؟

با سرسختی سربلند کرد و به چشمانش دیده دوخت. با اینکه اشک در کاسه چشمانش هنوز می درخشید گفت:

-چرا باید بد باشم؟

-هیچی همینطوری پرسیدم...چیزی نمی خواهی؟

-چرا. لطفا چراغ را خاموش کنید.

متوجه منظورش شد و سرش را تکان داد. چراغ را خاموش کرد و اتاق را ترک نمود. صندلی را تکان داد و به خودش اجازه داد در تاریکی دل خود را سبک کند. گذشت زمان از اختیارش خارج شد. گریه اش شدیدتر شده بود و خود نمی دانست دچار حالت هیستیریک شده است. برخاست و خود را روی تختش کشید. سرش را در متکا فرو کرد تا صدای گریه اش را کسی نشنود. گرچه در آن ساعت مطمئنا کسی بیدار نبود. تمام ذهنش در حال گردش در گذشته

بود. تمام خاطراتش در مقابل چشمانش جان گرفته بود. به یاد آورد، چند سال پیش که در عمان بودند، برای گردش به منطقه خوش آب و هوایی رفته بودند. روی تپه ای نشسته بودند که به رودخانه ای منتهی می شد. شیب تند تپه باعث شده بود که پدرش قدغن کند که بچه های نزدیک لبه بروند. با بچه ها داشتند توپ بازی می کردندو با شادی و خنده به هر طرف می دویدند. از دویدن ها و بازی ها و خنده ها خسته شده بود. خود را از بازی کنار کشید و برای قدم زدن پرداخت. از آنها و از جایی که نشسته بودند، دور می شد و برای خودش میان سبزه و گلها می گشت و لذت می برد. به دنبال بچه خرگوشی داخل دشت دوید؛ اما ناگهان زمین زیر پایش شروع به لرزیدن کرد. آنچنان با وحشت فریاد می کشید.

روی زمین افتاد و محکم ساقه گلهایی را که روی زمین بودند گرفت تا شاید آنها کمکش کنند. زمین داشت می لرزید و او فریاد می زد. پدرش را صدا می زد تا به فریادش برسند. ناگهان دقیقه ای بعد همه چیز متوقف شد و سکوتی مرگبار بر فضا سایه انداخت. خیس عرق بود و بدنش هنوز می لرزید. به زحمت برخاست و به طرفی که خانواده اش را در آنجا ترک کرده بود، دوید. طوفانی به پا شده و همه جا در تاریکی شامگاه فرو رفته بود. سفره ای که انداخته بودند، در هم پیچیده شده بود. همه چیز به هم ریخته و کسی در آنجا نبود. فریاد زد و آنها را صدا کرد. صدایی را شنید. به طرف لبه تپه دوید و حامد را آویزان از یک تکه چوب دید. داشت پایین می رفت. نشست و دستش را گرفت و سعی کرد او را بالا کشد؛ ولی سنگین تر از آن بود که بتواند کاری کند. صدای وحشت زده او در گوشش می پیچید:

–شقایق دستم را رها نکن. من می افتم.

سر برگرداند تا شاید کسی را ببیند و از او کمک بگیرد؛ ولی پشت سرش طوفان به پا شده بود. برگشت تا خود کاری کند که ناگهان با دیدن حامد فریاد زد. خون آلود بود و می نالید. دستش داشت لیز می خورد. با گریه و وحشت التماس کرد دستش را محکمتر بگیرد. حامد بی جان می شد و سنگینی اش بیشتر می گردید. ناله او را شنید که گفت:

–ولم کن. تو هم داری می افتی.

تا سینه آویزان شده بود. نه، غیر ممکن بود. دستان او را محکمتر گرفت و فریاد زد:

–نمی گذارم بیفتی...

انگشتان حامد، یکی یکی از میان دستانش بیرون می آمد. فریاد می زد و می گریست:

–نه تو را به خدا نه... حامد... تو را به خدا. بیا ...خدا...

حامد در مقابل چشمانش از او جدا شد و به سوی ته دره سرازیر گشت.

–خدایا...

کسی داشت صدایش می زد و تکانش می داد:

–شقایق بیدار شو...

از درد و وحشت می گریست و صدای خودش را می شنید. بدنش حتی جانی هم نداشت. چشم باز کرد و آقای پناهی را کنار خود دید. می لرزید و می گریست. آقاپیناهی آبی را که آورده بود، به لبانش نزدیک کرد و می خواست تا بنوشد. صدای حامد، التماس هایش، صدای خنده مادرش، فریاد پدرش را هنوز می شنید. دست روی گوشهایش

گذاشت تا شاید نشنود؛ اما صداها در مغزش می پیچید و رهایش نمی کرد. ناگهان همه چیز در ذهنش به هم ریخت. صدای رعد و برق، زلزله، فریادها، سقوط... و شلیک پیاپی گلوله... نالید:

-بسه...خدایا...بسه...

آقای پناهی برخاست و روی تخت نشست. دستهای او زا سعی کرد که از سرش جدا نماید:

-شقایق...چیزی نیست. خواب بود. چشمانت را باز کن... شقایق؟

وقتی با مقاومت او روبرو شد، گفت:

-شقایق تو دستهایت را رها کن. من گوشهایت را می گیرم. شقایق...

شقایق آرام نمی شد و او نمی دانست چه کند. می ترسید بقیه هم بیدار شوند و او را در این حال ببینند. تازه به خواب رفته بود که از صدای گریه او بیدار شده بود. اول فکر کرده بود که خودش در بیداری اینطور می گرید؛ اما وقتی صدای فریاد هایش را هم شنید، معطل نکرد و به اتاقش آمد. چاره ای نداشت، باقیمانده آب داخل لیوان را برداشت و به صورت او پاشید. شقایق همچون آتش آب پاشیده، فریاد خفه ای کشید و یک دفعه ساکت شد. انگار خواب تازه از سرش پرید. چشمانش باز شد و این بار آقای پناهی سرش را نزدیک گوشهایش کرد و خواست تا دستش را از روی گوشهایش بردارد. اشکهایش همچنان می ریخت. نالید:

-صدایشان...

-من گوشهایت را می گیرم. تو آرام باش.

شقایق با تردید دست از گوشهایش برداشت و او با مهری پدرانه، صورت او را در قاب دستانش گرفت و انگشتش را آرام روی گوش او گذاشت؛ طوریکه صدای او را که حرف می زد، بشنود.

-همه چیز خواب بود. ببین همه چیز سرجایش است و تو هم جایت امن است.

شقایق همچون کودک بی پناهی گریست.

حامد افتاد... من نتوانستم او را بالا بکشم...

-حتما نمی توانستی او را نجات بدهی.

-من التماس کردم.. خواستم دستم را رها نکند؛ ولی.. من هم داشتم می افتادم... او خودش را پایین پرت کرد تا..تا من نیفتم... همه افتاده بودند... فقط... فقط او مانده بود. من نتوانستم... نتوانستم کمکش کنم...او در مقابل چشمان من افتاد... حامد را زخمی کرده بودند... من صدای شلیک را شنیدم... ما فقط داشتیم بازی می کردیم...ما که با آنها کاری نداشتیم...

-آرام. آرام. گریه نکن. دیگر به آن فکر نکن. شب با کر آنها خوابیدی به همین دلیل خوابشان را دیدی. قرصت را خورده بودی؟

شقایق در حال خود نبود. صورتش را به طرف خود برگرداند و دوباره صدایش کرد. انگشتهایش را از روی گوشهایش برداشته بود. با نگاهش به او نشان داد که متوجه حرفش نشده است. دوباره پرسید:

-قرصت را خوردی؟

لحظه ای فکر کرد. مثل اینکه خاطره دوری را سعی می کند که به یاد آورد. گفت:

-یادم نمی آید.

-احتمالا نخوردی که دچار کابوس شدی.

گریه او دوباره شدت گرفت:

-کابوس نبود. من پیش آنها بودم. دوباره به عمان رفته بودیم... همانجایی که همیشه برای پیک نیک می رفتیم... من خواب نبودم. آنها پیش من بودند. مطمئنم.

-شاید حق با تو بود و آنها آماده بودند که به تو سر بزنند.

-حامد من را هرگز نمی بخشد. خودم را هرگز نمی بخشم... چرا کمکش نکردم... بهتر بود که با هم به آن دره می افتادیم...

داشت هزیان می گفت. آقای پناهی او را به حال خود گذاشت. رفت تا لیوان دیگری آب بیاورد و قرصش را به خوردش بدهد. اشتباه کرده بود که شب موقع خواب به او درباره دادگاه زربافت گفته بود. در واقع انتظار چنین چیزی را نداشت. فکر کرده بود که او قرصش را می خورد و تا به خود بیاید، خواب او را می ربود. پیش بینی این را نکرده بود که احتمال دارد او از خوردن دارویش امتناع ورزد. خواست در اتاق او را پشت سرش ببندد تا صدای او بیرون نرود؛ اما صدای وحشت زده شقایق بر جا میخکوبش کرد.

-نه در را نبندید. آنها می آیند.

-بسیار خوب. باز می گذارم. فریاد نزن.

با عجله رفت و با لیوانی آب برگشت. شقایق سرش را روی زانویش گذاشته بود و می گریست؛ اما نه به شدت چند لحظه قبل. احساس کرد لحظه به لحظه بیشتر به خود می آید. قرصش را پیدا کرد و یکی را در کف دستش گذاشت. شقایق آن را با لیوان آب سرد، به معده اش فرستاد. بقیه آب را هم به سرش ریخت. از سرمای آب کهبر پوستش نفوذ کرد، آرامشی بر وجودش نشست. آقای پناهیلیوان را از او گرفت و روی میز گذاشت. همانطور نشست تا ببیند چه باید بکند. سر شقایق پایین افتاده بود و گاهی اشکی از چشمش فرار می کرد. نمی توانست چهره حامد را از نظرش دور کند. به آرامی صدایش کرد:

-شقایق؟

سر بلند کرد و به او نگریست. نه به خود آمده بود.

-بهتری؟

-من تقصیر داشتم؟

-درباره چه؟

-حامد؟

-نه. مگر تو تا قبل از بیمارستان می دانستی که چه اتفاقی برای خانواده ات افتاده است؟ تو در خانه عمه ات تازه فهمیدی که غیر از خودت، برادرت هم چند دقیقه ای بیش از دیگران زنده مانده است. از اینها گذشته یک آدم بیهوش چطور می تواند مقصر باشد؟ مقصر کسی است که تا چند روز دیگر گرفتار خواهد شد.

شقایق دوباره سکوت کرد و سر به زیر انداخت. سکوت او باعث شد تا دوباره بگوید:

-شقایق دیگر به خوابت فکر نکن. همه یک خواب بود و تمام شد. کابوس اصلی را مدتها پیش تو گذرانده ای. شاید علت اینکه اینقدر خواب آنها را می بینی این باشد که زیاد به فکر آنها هستی و خودت را عذاب می دهی. می دانی آنها از نارحت بودن تو، غمگین می شوند؟

او با سکوتش جوابش را داد. آقای پناهی از کنار او برخاست و روی صندلی نزدیک تختش نشست. منتظر بود ببیند حالش چطور می شود. چیزی نزدیک به پنج دقیقه در سکوت گذشت. ناگهان شقایق پرسید:

-حق باشماست. من دیوانه ام مگر نه؟

از سوالش جا خورد و گفت:

-چرا این فکر را می کنی؟ کابوس متعلق به دیوانه ها نیست. اگر قرار باشد هرکسی که کابوس می بیند دیوانه باشد، پس آن وقت فکر نمی کنم آدم عاقلی در دنیا پیدا می شد.

-ترس از دیوانه های حیوان صفت اشتباه است؟

-می ترسی؟

-هیچ وقت نترسیدم. حتی زمانی که در بیمارستان او را دوباره بالای سرم دیدم؛ اما.. حالا... امشب می ترسم...

-ترس از آنها به اندازه ای که تو را در کارهایت فلج کند خوب نیست؛ ولی اگر فقط امشب می ترسی. عادی است. من خودم هم بعضی وقت ها که خواب بد می بینم، حتی می ترسم از جایم تکان بخورم مبادا آنها در واقعیت باشند...

با لحنی امید بخش اضافه کرد:

-ولی تو در اینجا در امان هستی. نباید از چیزی بترسی.

شقایق بینی اش را بالا کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. پرسید:

-ساعت چند است؟

آقای پناهی به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

-- چیزی به صبح نمانده است.

-حتما خیلی سر و صدا کردم که بیدار شدید.

-مهم نیست. حالت خوب است؟

سرش را تکان داد و گفت:

-خوبم دیگر می توانم بخوابم.

-می خواهی همین جا بمانم تا بخوابی؟

خنده اش گرفت و با دستپاچگی گفت:

-نه شما هم بروید بخوابید.

او برخاست و به طرف در راه افتاد:

-اگر نور آباژور اذیتت نمی کند بگذار روشن باشد. در را هم باز می گذارم. اگر چیزی خواستی صدایم کن. من خوابم خیلی سبک است.

سرش را به علامت تشکر و تفهیم تکان داد و زیر پتویش لغزید. خواب حتی به او فرصت لحظه ای اندیشیدن هم نداد و این بار به راحتی خوابید.

هنوز خسته و خواب آلود بود. از گوشه چشم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. با دیدن ساعت یازده، هر دو چشمش راب ا تعجب باز کرد و برای اینکه مطمئن شود اشتباه نکرده است، ساعت را دقیق تر نگاه کرد؛ اما اشتباه نکرده بود. یک ربع به سازده بود. از گوشه کنار رفته پرده، نور به داخل اتاق می تابید. از رختخوابش برخاست. بدنش را کش و قوسی داد. صدای سرخ کردن چیزی از آشپزخانه می آمد. قدم به آشپزخانه گذاشت و به خانم پناهی که مشغول بود، سلام گفت. خانم پناهی با لبخندی از سر شیطنت گفت:

-سلام به روی ماه نشسته ات. ظهر بخیر. بالاخره بیدار شدی؟ خوب خوابیدی؟

شقایق خجالت زده گفت:

-چرا زودتر بیدارم نکردید؟

-صبح علیرضا قبل از رفتن اتفاق دیشب را برایم تعریف کرد و گفت که قرصت را نزدیک صبح خورده ای؛ پس حتما دیر بیدار می شوی. سفارش کرد کاری نداشته باشم تا خوب بخوابی.

این حرف خانم پناهی، مثل اینکه تازه یاد کابوس شب پیش افتاده باشد، اخمهایش در هم رفت. خانم پناهی گفت:

-نمی خواهی دست و رویت را بشویی؟

شقایق با همان لبخند غمگینش گفت:

- نه با اجازه تان می روم یک دوش بگیرم تا خوب خواب از سرم بپرد.

خانم پناهی سرش را به عامت موافقت تکان داد و سفارش کرد موقع بیرون آمدن خودش را بپوشاند. از سفارش مادرانه او، لبخندی زد و وارد حمام شد. وقتی دوش آب را باز کرد، کابوس را فراموش کرده بود و رفتار آقای پناهی در ذهنش در حال جولان بود. صبح که بیدار شده بود، نه آباژور روشن بود و نه در اتاقش باز بود. معلوم بود حسابی باعث نگرانی شده بود که او را واداشته از ترسش دوباره به او سر بزند.

وقتی از حمام درآمد، خانم پناهی داشت با تلفن حرف می زد. به اتاقش رفت و محض اطمینان ژاکت سیاهش را به تن کشید. از صدای گفتگوی او حدس زد که با پسرش حرف می زند. شنید که می گفت:

-آره تازه از حمام در آمد و حالش هم خوب است... باشد. باشد من مراقب هستم. تو هم مواظب باش...

همزمان با قطع شدن تماس او هم از اتاقش بیرون آ»د.

-عافیت باشد.

-سلامت باشید.

-بیا بریم یه چیزی درست کنم بخور. دیشب هم که درست شام نخوردی.

-ممنونم. اشتهایی ندارم. منتظر ناهار می مانم.

-تا ناهار چند ساعت است. بیا بنشین تا چایی دم کنم.

-گفتم که منتظر می شوم.

سر میز صبحانه خانم پناهی با عجله غذا خورد و برخاست. ملیکا از عجله ای که او داشت، تعجب کرد و پرسید:

-چه شده مادرجون؟ چرا اینقدر عجله می کنید؟

-می خواهم بیرون بروم.

به سراغ غذایی که روی شعله اجاق با حرارت پایینی مشغول جوش خوردن بود، رفت. ملی لقمه اش را فرو داد و پرسید:

-کجا؟

-می روم زیارت امامزاده. از آنجا هم سری به خدابیامرز پناهی می زنم. دیشب خوابش را دیدم.

لحنش غمگین شد و غم او، ملیکا را نیز ناراحت کرد. او از پدربزرگش جز پیرمردی موسفید چیز دیگری به یاد نمی آورد. خانم پناهی متوجه شقایق شد. سرش پایین بود و در سکوت فرو رفته بود. لحظه ای نگاهش کرد و پرسید:

-شقایق تو نمی خواهی به دیدن کسی بروی؟

او در سکوت همچنان سرجایش ماند. همین کافی بود تا خانم پناهی بدون هیچ حرف اضفه ای به اتاق خود برود. پشیمان شد از اینکه چنین پیشنهادی داده است. چادرش را به سر کشید و کفشهایش را زمین گذاشت که در مقابل خود، شقایق را لباس پوشیده دید. لبخند مهربانی بر لبان خانم پناهی نشست و در سکوت همراه با او از خانه خارج شد.

قبستان سرد و ساکت در میان برف ها پوشیده شده بود. برفهای باقیمانده، نور خورشید را منعکس می کردند و چشم را می آزردند. اما شقایق از پشت عینک سیاهش با سردرگمی به مقابلش چشم دوخته بود. در سکوتی که از همان خانه بین شان ایجاد شده بود، هم قدم با خانم پناهی به سوی قبر همسر او رهسپار شده بود. کنار قبر نشست و برای انسان زنده زیر آن با فاتحه ای که خواند سلام فرستاد. شاخه ای از گلهایی که خریده بود، در آورد و روی سنگ قبر خیس از برف گذاشت. خانم پناهی با لبخندی تشکر کرد. شقایق عقب عقب رفت تا او راحت با همسرش درددل گوید. احساس خفگی می کرد. قلبش به کندی می زد و گویی نمی توانست خون را به درستی و نیاز بدنش پمپ کند. نفس کشیدن در این شرایط به سختی انجام می گرفت. ربع ساعت بعد، خانم پناهی اشک چشمانش را گرفت و و با گفتن "یا علی" از جایش برخاست. به او نزدیک شد و پرسید:

-کدام طرف برویم؟

شقایق بالاخره قفل روی دهانش را شکست و پاسخ داد:

-نمی دانم. خوب به خاطر ندارم آخرین باری که اینجا بودم، چند ماه پیش بود و آنقدر حالم خراب بود که متوجه اطرافم نمی شدم.

-هیچ نشانی، شماره ای، چیزی به خاطر نداری؟

نگاه شقایق به اطراف گشت. به گوشه ای اشاره کرد.

-فکر می کنم همان حوالی بود. یادم می آید عمه ام سفارش کرده بود روی... روی... قبرشان یک سرپوش لند بزنند. رنگش سیاه بود... شاید اگر ببینم بشناسم.

-خوب بسم ا.. بیا به امید خدا پیدایش می کنیم.

وقتی دید او هم به فرعی پیچید و همانجا نبش خیبان توقف کرد قلبش از حرکت باز ایستاد.اشتباهی در کار نبود. او را داشتند تعقیب می کردند. از ذهنش گذشت« یا از ماموران پلیس است که او برایم گذاشته است و یا ... از طرف آنهاست». برگشت و در حالیکه سعی می کرد توجه او را به خود جلب نکند نگاهی دیگر به راننده انداخت. از ان فاصله قادر به دیدن صورت او نبود اما مطمئن بود که مرد آن شب نیست. در هر صورت باید فکری به حال خود می

کرد. رنگ از رویش پریده بود و قلبش امکان داشت که هر آن از سینه بیرون بزند. انگار کسی دست روی گلویش گذاشته بود و مانع نفس کشیدنش بود. با تلاش بسیار نفس عمیقی کشید تا جلوی لرزیدن درونش را بگیرد. نگاهی به ساعتش کرد، از دوازده گذشته بود. به راه افتاد. روزنه امیدی در دلش جان گرفت. وارد پاساژ شد و ایستاد و از گوشه ای نگاهی به بیرون انداخت. راننده داشت دور و بر را نگاه می کرد. فهمید که دنبال جای پارک می گردد. بلافاصله او نیز به دنبال جای خالی گشت. با خوشحالی دید تمام پارکینگ گوشه خیابان را اتومبیلها گرفته اند. ماشین او با صدای وحشتناکی به عقب برگشت. پایین ترین جای خالی پارک بود اما شقایق باید از فرصت استفاده می کرد. به سمت دیگر پاساژ دوید. دیدن نور بزرگی در انتهای پاساژ بزرگترین هدیه ای بود که در تمام عمرش گرفته بود. با تمام وجود به سمت در دیگر پاساژ دوید. نگاهی به پشت سرش کرد. از او نشانی نبود. از پاساژ بیرون پرید و به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود که آنچه در فکرش بود امکان دارد. خلوت بود و از او هم خبری نبود. به طرف خیابان اصلی دوید. سر خیابان که رسید نفس نفس می زد. از نگاه متعجب عابرین پیاده به راحتی می گذشت. برایش مهم نبود درباره اش چه فکر کنن. باید برای خود راهی پیدا می کرد قبل از اینکه گرفتار شود. به محض اینکه پا در خیابان گذاشت به وسط خیابان پرید و جلوی اتومبیل خالی دست بالا گرفت. چیزی نمانده بود که با اتومبیل برخورد کند. برای یک لحظه تنش یخ کرد اما الان وقت مات ماندن نبود. داخل ماشین که بر حسب تصادف تاکسی بود نشست و گفت: « آقا دو تومن میدان...»

راننده به دختر جوان و دیوانه ای که رنگ به صورت نداشت ولی کاملا خونسرد نگاهش می کرد از آینه نگاهی کرد و سری تکان داد. گفت: « فقط کمی عجله کنید چون قراری دارم که دیرم شده»

راننده پا روی پدال گاز فشار داد و ماشین از جا کنده شد. او را دید که از فاصله صد متری می دوید تا به او برسد. اما دیگر امکانش وجود نداشت. راننده او را به موقع دور کرد. نفسش را با خنده ای از سینه بیرون داد. چقدر خوشحال بود. در دل گفت:« آه خدای من شکرت... متشکرم»

تا ساعت قراری که با دکتر گذاشته بود خود را در پارکی سرگرم کرد و بالتخره ساعت چهار شد و شقایق در میدان... منتظر ایستاد. مدتی بعد اتومبیل دکتر شهروز در مقابل پایش توقف کرد. با دیدن او بر خلاف روزهای بیمارستان خنده ای روی لبانش دوید. او نیز با همان لبخند دلنشینش در را برایش باز کرد و گفت:« سلام بر تو دختر خوب و خوش قول»

شقایق کنارش قرار گرفت و گفت:« سلام»

_ دیر که نکردم؟

_ نه. کاملا به موقع بود. از اینکه وقتت را گرفتم یک دنیا متاسفم ولی...

_ اصلا حرفش را هم نزن. خیلی خوشحالم کردی. چه خبر؟ حالت چطور است؟ خوبی؟

_ بهتر از این نمی توانستم باشم. به خانه خود برگشته ام.

دکتر با شادی به طرفش برگشت و گفت:« تبریگ می گویم. چه طور شد که بالاخره دوستانت اجازه دادند؟ آن مامور چه؟ به نظر می رسید که به این راحتیها از کنارت جم بخورد؟»

نمی دانست بدبینی بازپرس بود که روی او تاثیر گذاشته بود یا اینکه خودش هم از تمام چیزهایی که در اطرافش بود، ترسیده بود که جلوی دهانش را گرفت تا همه چیزهایی را که در زندگیش وجود دارد به او نگوید. با وجود اینکه از بازپرس دل خوشی نداشت ولی بدون اینکه خودش هم بداند چرا، در صدد دفاع از او برآمد.

_او مامور است و معذور. مرا به دست او سپرده اند. مجبور است که مراقبم باشد.

_چطور شد که امروز گذاشت نفسی تازه کنی؟ دفعه پیش آنچنان هول شده و ترسیده بودی که فکر کردم او سرت را بیخ تا بیخ می برد تا بعد از این به دیدن من نیایی. او از من خوشش نمی آید. چنان نگاهم می کرد که هر آن حس می کردی الان است که رویت بپرد.

شقایق لبخندی زد و گفت:« از اینها بگذریم. اگر بخواهیم درباره او بحث کنیم وقت خودمان را بیهوده تلف کرده ایم.»

در همان حال دوباره به یاد خانواده پناهی ها افتاد. حالا چه می کردند؟ مطمئنا تا به این ساهت متوجه یبتش شده بودند. بازپرس شاید نفس راحتی بکشد و بگوید به جهنم، چرا زودتر نرفت تا از شرش راحت شویم؟ اما نه، حتما عصبانی است و داغ کرده و عنت نثار من و خودش می کندکه اینهمه دردسر درست کرده ام.

صدای دکتر او را به خود آورد:«چرا ساکت شدی؟ به چی فکر می کنی؟»

_ چیز خاصی نیست . مثل همیشه ذهن من در حال جولان میان حال و گذشته است. چیز هایی که به درد هیچ کس جز خودم نمی خورد.

_ از کجا می دانی؟ بگو شاید به درد کس دیگر بخورد.

شقایق لبخند تلخی زد و گفت: «فراموشش کن. اصلا یادم رفت برای چه وقتت را گرفتم. من برایت دردسر دارم.»

دکتر نگاه جدی به او کرد و نشان داد که منتظر شنیدن حرف او است.

_ اول اینکه از عمه ام هیچ خبری ندارم. چند ماه است که هیچ تماسی با آنها نداشتم. نمی دانم خبر داشتی یا نه اما من باید همراه آنها از ایران خارج می شدم... متاسفانه مدارکم حاضر نبود و من ماندم. حالا هم که... به امان خدا سپرده شدم. هیچ شماره و آدرسی از آنها در دستم نیست. البته حدس می زنم که عمه ام با پلیس تماس داشته است اما من نمی خواهم به آنها بگویم که به دنبال عمه ام هستم. محل کار شوهر عمه ام نیز مشخص نبودچون معلوم نبود ، چون معلوم نبود که کجا بتوانند دوام بیاورند. واشنگتن یا لس آنجلس. این مشکل اولم است. دوم اینکه پدرم بیمه بود پس باید حق بیمه اش را بگیرم در حالیکه در این مدت من از جایی چیزی نگرفته ام. حقوق او هم بود که مسلما بعد اینهمه مدت بایستی یک حق بازنشستگی دریافت می کرد...

بغضش را با خشم پایین داد. الان وقت احساساتی شدن نبود. به سوی او برگشت و پرسید: فکر می کنی بتوان در اینباره کاری کرد؟

دکتر دقایقی به فکر فرو رفت و بعد گفت: من در زمینه کارهای حقوقی هیچ سر رشته ای ندارم ولی حدس می زنم که برای حقوق پدرت باید تو سری به اداره پدرت بزنی. فکر می کنم علت اینکه آنها در این زمینه اقدامی نکرده اند به این بر می گردد که وجود حتمی فردی از خانواده تو باید ثابت شود. با این کارهای پلیسی نگهبانت آنها باید مطمئن از وجود و هویت تو باشند. یک مدت به خورد همه دادند که کسی از خانواده نمانده و بعد در روزنامه ها چاپ می شود که یک دختر به جا مانده است. اگر در اینصورت نتوانستی کاری بکنی باید به فکر یک وکیل باشی.

اشکی را که در چشمانش جمع شده بود با فشردن انگشتش پاک کرد. چانه اش می لرزید. از او رو برگرداند و به نقطه ای در هوا خیره ماند.

_ این پولها برایم ارزشی ندارد، هیچ هیچ. اما وقتی فکرش را می کنم که پدرم بعد از بیست سال کار برای این سازمان و آوارگی کشیدن خودش و مادرم به این راحتی آنها چشم روی کار او می بندند عذاب می کشم. شاید اصلا این پولها را به یک مرکز خیریه دادم. مهم اینست که حق پدرم را از آنها بگیرم.

صدای گرم و دلنشین دکتر گوشش را نوازش داد: « می فهمم چه می گویی. در هر صورت آن پول برای تو و خانواده ات بود. پدرت آن را برای چنین روزهایی که خودش در کنار شما نیست فراهم کرده بود.»

سکوتی در فضا حاکم شد. دکتر اجازه داد تا کمی آرام بگیرد. شقایق با تمام وجود با خودش مبارزه کرد تا اشکهایش در جای خود باقی بماند. بالاخره برای عوض کردن موضوع پرسید:«عمه ام چی؟ می توان برای او کاری کرد؟»

دکتر نفسش را بیرون داد و گفت:« درباره این نمی دانم چه بگویم. مسلما پیدا کردن یک خانواده ایرانی در کشوری مثل آمریکا راحت نیست شاید هم غیر ممکن باشد. مگر اینکه بخواهی از طریق سفارت اقدام بکنی که آن هم امکان ندارد چون نیاز به چیزهایی مثل تقاضا از سوی پلیس و چیزهای دیگر دارد که تو هم نمی خواهی آنها در این امر دخالت کنند. راه دیگری هم هست ولی هم به همین اندازه غیر ممکن است. دوستی آشنایی آنجا نداری که آدرسی از انها داشته باشی و او بتواند در انجا برایت خبر بگیرد؟»

با درماندگی گفت:« یعنی من باید در اینجا بلاتکلیف بمانم؟»

با لبخندی به روی او برگشت و گفت:« ناامید نباش. گفتم که من در این باره کم اطلاع هستم برایت پرس و جو می کنم شاید راه بهتری باشد که بتوان اقدام کرد و نتیجه گرفت. کسی را در امریکا داری؟»

_ باید از فامیلهای پدری ام کسی باشد اما متاسفانه من از آنها خبری ندارم. حداقل سالهاست که بی اطلاعم.

_ پدرت هم با آنها هیچ ارتباطی نداشت؟

_ نمی دانم. شاید در وسایل پدرم بتوانم چیزی درباره آنها پیدا کنم. باید وسایلش را بگردم.

به چهره نگران او نگاه کرد و با محبت گفت:« نگران نباش بالاتخره یک طوری می شود. خیلی راغب به رفتن از ایران هستی؟»

_ مساله رفتن نیست. دلتنگی ام از یک طرف و مهم تر از آن بی خبری آزارم می دهد. ببخشید که باعث ناراحتی تو شدم. من کس دیگری را در تهران نمی شناسم. این هم یکی دیگر از بدبختیهای خانواده من بود که نتوانست هیچ وقت برای همیشه یک جا ساکن شود تا بتوانیم رای خودمان دوست و آشنایی پیدا کنیم... من به این زندگی عادت کرده ا. حالا نمی توانم حرفهای دیگران را باور کنم که خانواده و عزیزانم برای همیشه در گوشه ای از این سرزمین تا ابد باشند...

با خشم اشکهایش را پاک کرد. چرا نمی توانست بر خودش مسلط شود؟ دکتر به خوبی حسرتی را که در کلام او بود درک می کرد. او هم حسرت می خورد که چرا نمی تواند برای او کاری بکند. ای کاش می توانست برای او اگر شده تا آن طرف دنیا برود و خانواده اش را برایش برگرداند. شادی او را ببیند. شادی از ته دل و با تمام وجود.

شام را همانطور که دکتر قولش را داده بود در یک رستوران زیبا و شیک خوردند. بعد از مدتها شام را با ولع بسیار خورد. دکتر مردی خوش مشرب و شوخ و در عین حال مودب بود. حالا بیش از گذشته از بودن در کنار او لذت می برد. از دیدن عقربه های ساعت که روی ده بود به یاد آورد که باید برود. دکتر گفت:« این بار دیگر اجازه نخواهم داد. برای خودت تاکسی بگیری و بروی»

خواهی نخواهی مجبوری من را برسانی. چون این موقع شب دیگر نمی توانم منتظر تاکسی باشم.
دکتر کمکش کرد تا پالتویش را بپوشد. در راه بازگشت شقایق سکوت کرده بود تا دکتر از کار و خاطراتش حرف بزند. وقتی در مقابل خانه عمه اش توقف کردند، از تاریکی خانه دچار دلهره شد.
صدای شهروز بلند شد که :« مثل اینکه هنوز نیامده اند»
_ هان؟ ... آهان. بله خوب تا یکی دو ساعت دیگر حتما پیدایشان می شود.
_ از تاریکی و تنهایی نمی ترسی؟ می خواهی تا آمودن آنها گشتی در این اطراف بزنیم؟
_ نه نه . اتفاقا تنهایی را دوست دارم. خوب ش خوبی وبد. به خاطر همه چیز ممنونم. امیدوارم بتوانم روزی جبران کنم.
_ برای من هم شب خوبی بود. امیدوارم همه چیز خوب پیش رود تا دیگر نگران چیزی نباشی. حتما باز هم با من تماس بگیر و ضمنا شماره ای بده تا بتوان در صورت لزوم با تو تماس بگیرم.
شقایق در کاغذی شماره تلفن عمه اش را نوشت و به او داد. با او خداحافظی کرد و پیاده شد. کلید را در قفل انداخت و وارد خانه شد. دکتر تا وارد شدن او منتظر ایستاد و بعد از اطمینان دنده ماشین را عوض کرد و به راه افتاد. شقایق به همه اتاق ها سر کشید. چراغها را یکی پس از دیگری روشن کرد. عمه اش روی همه مبل ها را پرده کشیده بود. خانه شبیه خانه ارواح شده بود. تلویزیون را باعجله روشن کرد تا سکوت ترسناک خانه را از بین ببرد. خانه سرد بود و از بخاری خبری نبود. زیر لب زمزمه کرد «فقط همین را کم داشتم. نصف شبی هم که نمی شود به موتورخانه رفت. پس نتیجه می گیریم که امشب باید در سرما سر بکنیم.»
از پنجره نگاهی به حیاط پشت خانه انداخت. برفها هنوز روی زمین بودند. معلوم بود آنقدر سخت و سرد شده اند که با نور آفتاب زمستانی هم اب نشده اند. دستهایش را از سرما به هم مالید . کمی بالا و پایین پرید تا گرم شود. به طبقه بالا رفت. دعا می کرد که حداقل از لباسهای زمستانی دخترها چیزی در کمدهایشان پیدا شود. اتاقهای بالا سردتر بودند. به خودش گفت:«چقدر بی فکر بودم که به اینجای کار فکر نکردم. باید لباسهای خودم را می آوردم یا حداقل از خانه خودمان چیزی می آوردم.»
بالاخره بعد از بازرسی کمدهای طبقه توانست چند تخته پتو پیدا کند. خسته بود و به نظرش رسید هیچ چیز در این شرایط دلچسب تر از خواب نیست. باید زودتر می خوابید تا بتواند فردا صح به خانه برسد و آنجا را برای زندگی مرتب کند. به اتاق خواب سابق دخترها رفت. اتاق لخت او را بیشتر مشمئز کرد.یکی از پتو ها را روی تخت پهن کرد و با لباسهای بی مصرف کمد برای خود متکایی درت کرد. بقیه پتوها را هم به عنوان روانداز استفاده می کرد. حدس می زد بتواند وسایل مورد نیازش را از پایین پیدا کند ولی باید تا فردا صبح صبر می کرد. دوباره به طبقه پایین رفت. چراغ اتاقها را جز لوستر نشیمن خاموش و درها را قفل کرد. هنوز از پله ها بالا نرفته بود که صدای زنگ در قلبش را از جا کند. فریادی زد و از ترس همانجا روی اولین پله نشست تا حالش سر جا بیاید اما وقتی دوباره صدای زنگ در بلند شد وحشت زده در حالیکه دستش هنوز روی قلبش بود به طرف آیفون رفت. گوشی را برداشت و پرسید: کیه؟
برای لحظاتی سکوتی محض برقرار شد. اما ناگهان صدای مردی را شنید که گفت: « ببخشید خانم ممکنه چند دقیقه دم در تشریف بیاورید؟»
_ برای چه؟

عرض می کنم خدمتتان.

_ شما؟

_ همسایه روبرو هستم.

گوشی را با دستانی لرزان سر جایش گذاشت. رنگش پریده بود و فکرش کار نمی کرد. به خود گفت« یعنی ممکنه که آن مرد باشد؟ اگر او باشد چه خاکی به سرم کنم؟ چه غلطی بود که کردم. نکند همانی باشد که صبح تعقیبم می کرد. ای کاش با دکتر مانده بودم. ای کاش به او می گفتم به خانه بیاید؟ اما تا کی؟ از کجا معلوم اگر او هم می فهمید که تنها هستم دردسر درست نمی کرد. ای خدا چه کنم؟ کاش از خانه خارج نمی شدم. شاید در خانه خودمان در امان بودم. احمق نشو. اگر قرار به خطر باشد. خطر در آنجا بیشتر بود. وای خدا جون حالا چه کنم؟»

ناگهان فکری به ذهنش رسید. به طرف تلفن دوید. گوشی را برداشت تا شماره منزل پناهی ها را بگیردکه چیزی ته دلش گفت « پناهی اگر می توانست کاری بکند باید دفعه قبل و برای خانواده ام می کرد. تا او به اینجا بیاید سر من را بیخ تا بیخ می برند. در ثانی اگر راضی بود که کاری انجام دهد، آنطور صبح رجز نمی خواند. بگذار فکر کند که ما اصلا خانوادتا اینطور هستیم که خودمان از خودمان دفاع کنیم و احتیاج به کسی هم نداریم.»

باز هم این پا و ان پا کرد. وسط نشیمن بالا و پایین رفت. اما برخاستن صدای مجدد زنگ در او را وحشتزده وادار کرد که تصمیم خود را بگیرد. از کیفش چاقویی را که همیشه با خود اینطرف و آنطرف می برد در آورد و پشت خود گرفت. چراغ سر در خانه را روشن کرد. در را با احتیاط کمی باز کرد تا اگر لازم شد بتواند به سرعت دوباره ببندد. با دیدن زن و مرد میانسالی پشت در قلبش کمی آرام گرفت. مرد پالتویی روی دوشش انداخته بود. گفت « بفرمایید»

_ ما همسایه روبرویی هستیم. دیدیم چراغهای خانه روشن هستند نگران شدیم. این خانه خالی است. شما اینجا چه می کنید و چه کسی هستید؟

شقایق که از حرفهای متوجه شد خطری در کار نیست. با خیال راحت گفت: من برادرزاده خانم نیازی هستم.

زن قبل از مرد به حرف آمد. «یعنی شما دختر آقای نیازی برادر گلناز خانم هستید؟»

_ بله من شقایق نیازی هستم.

زن با دقت بیشتری او رابرانداز کرد و گفت: « آره یادم میاد. چند بار شما را خانه عمه تان دیده بودم. سه چهار ماه پیش اینجا بودی.»

_ بله درست است.

اما نگاه مرد هنوز مشکوک بود. با لبخندی به او گفت: « می خواهید برای امینان کارت شناسایی بیاورم؟»

_ نه ... نخیر احتیاجی نیست. می بخشید که مزاحم شدیم. ولی خوب بالاخره آنها خانه را به همسایه ها سپرده اند.

و بعد اضافه کرد « بچه های ما تا صبح بیدارند و درس می خوانند اگر خبری شد و یا احتیاج به کمک داشتید به ما خبر بدهید. به بچه ها می گویم که مراقب خانه و گوش به زنگ باشند.»

شقایق از کلام او بوی تهدید را شنید اما به جای ناراحتی خوشحال شد. اینطور با خیال راحت می توانست در این خانه بخوابد. لبخندی زد و گفت: « ممنون می شم. اگر کار دیگری ندارید شب به خیر.»

_ شب شما هم به خیر.

در را بست و قفل کرد. سردش شده بود. چاقو را قلاف کرد و با عجله به طبقه بالا دوید. چراغ راهروی بالا را عوض اتاقش روشن گذاشت و به رختخواب رفت. پالتو و جورابهای پشمی اش را به تن داشت. نمی خواست آنها را دربیاورد. خانه آنقدر سرد بود که به آنها نیاز داشت. سرش را زیر پتو کرد تا با نفسهایش خود را گرم کند. امشب می خواست باز بدون قرص بخوابد. از اینکه آنها را دور ریخته بود راضی بود. تنها نگرانی اش از بابت کابوسهایش بود. اگر کابوس می دید مطمئنا تا صبح دیگر نمی توانست بخوابد. ولی به خودش گفت: « عوضش اینطوری مثل گذشته ها خوابم سبک است اگر لازم شد زود بیدار می شوم. مطمئنا خدا هم نخواهد خواست که من در چنین وضعیتی دچار کابوس شود.»

مدتی بعد یاد بازپرس افتاد.

_ امشب دیگر حتما راحت سر بر زمین خواهد گذاشت. تا این ساعت گزارش فرار من را هم به رئیسش داده است. حتی اگر از کار بیکارش هم بکنند، چون از دست من راحت شده است راضی خواهد بود... متاسف خواهم شد اگر به خاطر من از کار اخراج شود. مرد خوبی است ولی یک دیوانه تمام عیار بود گرچه به نظر می رسد هر وقت که بخواهد می تواند خوش اخاق شود. مثل وقتهایی که حالم بد می شد. یا آن شب که کابوس دیده بودم. سفارشهایی که به خان پناهی می کرد که مراقب من باشد.

نفهمید که چه زمانی به خواب رفت. اما خواب سبک بالانه ای بدون کابوس بود.

از صدای زنگ از خواب پرید، چشمانش را به زخمت گشود. برای چند لحظه نفهمید کجاست، اما وقتی چشمش به در و دیوار لخت خانه افتاد به یاد آورد که در خانه عمه اش است. نگاهی به ساعتش انداخت. دوازده و نیم بود. به یاد زنگ در افتاد. اما با سکوتی که در خانه وجود داشت فکر کرد حتما خواب دیده و خیالاتی شده است. ا به جا شد تا دوباره بخوابد. بدنش زیر پتو گرم شده بود. هنوز چشمانش را نبسته بود که دوباره زن زده شد. نوچی کرد و دوباره پتو را کنار زد. با خود فکر کرد: « باز هم یکی از همسایه های فضول است. اصلا باید همه چراغها را خاموش می کردم.»

دوباره سردش شد. پالتویش را محکمتر به خود پیچید و به طبقه پایین را افتاد. گوشی را برداشت، پرسید: کیه؟

صدای مردی جواب داد: باز کن.

به خود گفت : این دیگر پر رویش است.

متعجب پرسید: شما؟

_ پناهی هستم.

دهانش باز ماند. « پناهی »

_ صبر کنید.

گوشی را گذاشت و همانجا خشکش زد.

_ او اینجا چه می کند؟ اصلا از کجا فهمیده که من اینجا هستم؟

خنده اش گرفت ولی سوالش واقعا مسخره بود. او پناهی بود. یعنی سمج. با عصبانیت زیر لب گفت: « دیگر چه می خواهد؟ چرا امشب بدون لعنت خود خوابش نبرده است؟ »

دسته کلید راب رداشت و به طرف در راه افتاد. به محض باز کردن در سوز سردی به داخل وزید. شقایق سر بلند کرد و از دیدن مردی با پالتوی سیاه و یقه بالا آمده و چهره ای که در شال فقط چشمانش بیرون بود و می درخشید وحشت زده جیغی زد و به عقب پرید. مرد به سرعت داخل خانه پرید و بلافاصله دست برد و شال را پایین کشید. به او که همچنان ترسیده به دیوار چسبیده بود و نگاهش می کرد. گفت: « اینطوری می خواهید از خودتان دفاع کنید؟»

شقایق به خود آمد. از حرف او با عصبانیت دندانهایش را روی هم فشرد و از اینکه اینطور ضعف کرده است از خودش بدش آمد. به خود مسلط شد و پرسید: « اینجا چکار می کنید؟ چه می خواهید؟»

بازپرس پناهی در حین بالا رفتن برگشت و نگاهی به او انداخت و گفت « از من می پرسید؟ خودتان چه فکر می کنید؟»

شقایق به دنبال او به طرف نشیمن راهی شد و جواب سوال او را نداد. در راهرو را بست. شنید که او پرسید: « تنها هستید؟»

روی یکی از پله های راه پله نشست و گفت: « باید مهمان داشته باشم؟ آن هم این وقت شب؟ »

بازپرس شروع به قدم زدن کرد و گفت: « پس چکار می کردید؟ آن هم در این وقت شب؟»

شقایق خمیازه اش را فرو خورد و گفت: « به لطف تنهایی ام خواب بودم.»

ایستاد و به نشانه تعجب ابروهایش را بالا انداخت:

_ خوب پس خیال راحت و وجدان آسوده ای دارید! اینجا چقدر سرد است.

_ مجبور نیستید اینجا باشید و از سرمایش ناله کنید. در ضمن کاری هم نکرده ام که به خاطرش عذاب وجدان داشته باشم. اگر قرار به عذاب وجدان باشد باید شخص دیگری آن را داشته باشد.

با بی حوصلگی گفت: « خسته تر از آن هستم که اینجا بایستم و با تو جر و بحث کنم. زودتر لباس بپوش برویم.»

_ کجا؟

_ خانه.

_ من در خانه ام هستم.

_ بله شما در خانه تان هستید و فراموش کرده اید که جایی در این جهنم دره کسان دیگری نگران و منتظر شما هستند. نکند به این زودی مادرم و ملیکا را فراموش کردید؟ البته از شما بعید نیست. کسی به راحتی سر بر بالش بگذارد و جز خودش به فکر کسی دیگر نباشد باید هم اینطور باشد. بلند شوید. من هم می خواهم به خانه خود بازگردم. بدون تو هم باز نمی گردم. چون می خواهم مادرم نیز با خیال راحت استراحت کند.

از اینهمه رسمی صحبت کردن او خون خونش را داشت می خورد. برخاست و به طرف تلفن رفت.

_ اگر مشکل شما مادرتان است من همین حالا با ایشان تماس می گیرم تا به او بگویم کجا هستم و حالم خوب است.

بازپرس با عصبانیت جلو آمد و گوشی تلفن را از دست او کشید و سر جایش کوبید.

_ می خواهید نصفه شبی هم همسایه ها را بیرون بریزم. وقتی...

شقایق نیز عصبانی شد و با صدای بلند اعتراض کرد: سر من داد نزنید . من نه دزدم و نه جانی که با من مثل یک متهم رفتار می کنید. ضمنا اگر به بیرون ریختن همسایه ها باشد من بهتر می توانم اینکار را بکنم. هر چه باشد من یک زن هستم و مردم به صدای زن جماعت حساس تر هستند. در ثانی من بی گدار به آب نمی زنم. از کجا معلوم تا

وقتی از اینجا خارج شوید پلیس تمام اینجا را محاصره نکرده باشد؟ مسلما سر و صدا و فریاد مردان همسایه عمه ام را مشکوک کرده است.

برای چند دقیقه سکوت بینشان حاکم شد. نمی خواست گریه کند. هر دو از یکدیگر رو برگرداندند. بازپرس از اینکه باز به این زودی اسیر خشم و عبانیت شده بود از خود بیزار شد. از او عصبانی بود ولی نمی بایست خود را اینگونه می باخت. ذهنش مغشوش بود. از جا برخاست و بدون اینکه به او بنگرد با لحن تحکم آمیزی گفت: « چراغها را خاموش کنید و از قفل بودن درها مطمئن شوید. من تو اتومبیل منتظرم مطمئنا شما هم نمی خواهید آن دو نفر در خانه منتظر باشند.»

بعد از رفتن او اشکهای شقایق دیگر تاب مقاومت نیاورد. به طبقه بالا رفت. پتوها را روی همدیگر جمع کرد و همانجا روی تخت باقی گذاشت. چراغهای راهرو را خاموش کرد و پایین آمد. کیفش را برداشت و لوستر را هم خاموش کرد. قبل از خارج شدن اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. هوای سرد بیرون صورتش را سوزاند. آهسته و بی خیال قدم برداشت و به اتومبیل او که شیشه هایش را بخار گرفته بود نزدیک شد. بوی تند سیگاری که او می کشید گلویش را تحریک کرد. نشست و مانند او سکوت نمود. با خودش گفت: « فقط و فقط به خاطر ملیکا و خانم پناهی که در این مدت آنقدر برایم زحمت کشیده اند وگرنه به او نشان میدادم که یک من ماست چقدر کره می دهد. در اولین فرصت دوباره برمی گردم هنوز آنقدر ذلیل نشده ام که با یک اشاره او کاری را بکنم.»

علیرضا پناهی شیشه را پایین کشید تا دود سیگار خارج شود. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

حالا دیگر خیالش از هر جهت راحت شده بود. می توانست با آرامش به خانه اش بازگردد و این فراری کوچک را به مادرش تحویل دهد تا او هم هر جور که می خواهد او را لوس کند. نگاهی به او کرد که بیرون را تماشا می کرد. سکوت بوجود آمده او را هم آرام می نمود. حالا می توانست با او حرف بزند. شقایق نیز متوجه سنگینی نگاه او شده بود وی به روی خود نیاورد. سرمای هوا باعث شده بود تا کسی از خانه آن هم در این وقت شب خارج نشود. خیابانها زیر نور لامپ ها روشن بودند. اگر علیرضا نبود ترجیح می داد ساعتی در این خیابانها راه برود و نفس بکشد. صدای او را شنید که پرسید: « منظورت از این مسخره بازیها چیه؟ آن نامه، خروج بی سر و صدا و از آن مهمتر آن شیشه خالی قرصها... مثلا می خواستی به من بگویی تهدیدت را عملی کرده ای؟ یا می خواستی مرا بترسانی؟ هان؟»

شقایق لحظه ای گیج و مردد از طرز حرف زدن او که گاه تو خطابش می کرد و گاه شما حواسش به شیشه قرصهای آرام بخش رفت و بعد به یاد حرفی افتاد که درباره خودکشی اش گفته بود. از اینکه ناخواسته باعث ایجاد ترس برای او شده بود خوشحال شد. ولی گفت: « من چنین قصدی نداشتم»

_ پس چه قصدی داشتی ؟ گفتن اینکه به جهنم می روی و به هیچ وسیله ای احتیاج نداری چون می روی تا از زندگی خلاص شوی در کنار شیشه چه معنی دیگری می تواند داشته باشد؟

_ شما اینطور برداشت کردید. آن نامه هم جواب خواسته شما بود. اگر می دانستم که به جای اینکه خیالتان را راحت کند باعث ناراحتی تان شده است، بی خبر می رفتم. علت خالی بودن شیشه هم این بود که قرصهایم تمام شده بود.

_ ولی من یادم هست که چند روز پیش به تو از آن شیشه دارو دادم. حداقل پنجاه تا قرص داشت. نکند همه را دیشب خوردی؟

_ قرصها را می خوردم و شما را از دست خودم راحت می کردم؟ من چنین حماقتی نمی کنم.

_ بله می دانم که تو قصد زجرکش کردن من را داری ولی فکر نمی کنم به هدفت برسی. اگر قرصها را نخوردی پس چه کردی؟

_ برای روز مبادا نگه داشتم. روزی که نتوانم اطرافیانم را تحمل کنم.

_ پس هنوز می توانی اطرافیانت را تحمل کنی؟

ـ من چنین چیزی گفتم؟ به یاد نمی آورم شب دراز است و قلندر بیدار. همین که از آنجا بیرون آمدم نشان می دهد که تا چه حد می توانم مقاومت کنم. درست نیست؟

_ من رفتن تو را به حساب مشکلی که با خودت داشتی گذاشته ام و همینطور ... عدم تحمل حرف حق.

شقایق با تمسخر گفت: حرف حق؟ تو را به خدا من را نخندانید چون اصلا حال و حوصله خندیدن را ندارم. به یاد نمی آورم حرف حقی شنیده باشم. من شما را وادار نکرده بودم که مرا بپذیرید. عمه ام هم که از شما خواهشی کرده بود می توانستید آن را نپذیرید و بگویید که شرایطش را ندارید. گرچه معتقدم عمه ام با این خواهشش کار اشتباهی کرده است و به جای اینکه موجبات راحتی و بهبود من را فراهم نماید کار را برعکس کرده است . پس می بینید که انتظار شما از من برای اینکه حرف حق گوش کنم انتظار اشتباهی است. به نظر می رسد که این شما هستید که با خودتان مشکل دارید نه من.

_ تا آنجا که به یاد دارم این تو بودی که دیروز بدون هیچ حرف و دلیلی بعد از آن نگرانی و ناراحتی که برای بقیه ایجاد کردی به اتاقت رفتی و باعث آن حرفها شدی.

_ به نظر می رسد فراموشکار هم هستید. بد نیست گاهی از اوقات وقتی چنین چیزهایی رخ می دهد فکر کنید ببینید شاید اشتباه از سوی شما بوده است یا خیر. دقت در اعمال و کردار به خصوص در حرفها خیلی از مشکلات را حل می کند.

_ شاید حق با تو باشد. من گاهی قت ها فراموش می کنم تو یک دختر هفده ساله هستی و با تو مثل یک زن پخته و کامل رفتار می کنم.

شقایق با عصبانیت گفت: اولا هجده ساله نه هفده ساله. ثانیا گاهی رفتارهایتان طوری است که حتی باعث رنجش مادر خودتان که یک زن پخته و کامل است می شود. پس می بینید که هیچ ربطی به سن و سال من ندارد. حرفها و طعنه هایتان که خیال می کنید به جا است از مردی به سن شما که متوجه عملکرد دیگران است و آنها را زیر سوال می برد. بعید است.

بازپرس جوابی نداشت که بدهد. زیر لب زمزمه کرد: «پس مشکل اصلی من هستم.»

وقتی وارد خانه شدند. همه جا ساکت و تاریک بود و فقط چراغ آشپزخانه نور به داخل نشیمن می زد. از دیدن خانم پناهی پشت میز آشپزخانه که سر روی کیز گذاشته و به خواب رفته بود خجالت کشید. روی این را نداشت که بایستد و با او روبرو شود. به اتاقش رفت رم و مثل اولش دنج. لباسهایش را درآورد. در همان حال شنید که علیرضا مادرش را بیدار می نمود.

_ مادر چرا اینجا خوابیدید؟ کمر دردتان را فراموش کردید؟

_ علیرضا مادر تویی؟ چه خبر؟ پیدایش کردی؟

_ آره مادر پیدایش کردم.

_ پس کو؟ کجاست؟

علیرضا خندید و گفت: « فکر می کنید کجا باشد؟ رفت به اتاق خودش.»

صدای خوشحال خانم پناهی را شنید که گفت: « زنده باشی پسرم..»

و بعد صدای قدمهایش که به اتاق او نزدیک می شد قلب او را به طپش واداشت. فکر اینکه چگونه از او معذرت خواهی کند گیجش کرد. ضربه ای به در خورد و بعد باز شد. خانم پناهی چراغ را روشن کرد. از دیدن شقایق که در چند قدمی اش ایستاده بود خدا را شکر کرد که به آنها کمک کرده تا شرمنده عمه شقایق نشوند. شقایق سر به زیر انداخت و با شرمندگی سلام کرد.

_ سلام به روی ماهت عزیزم کجا رفتی؟ نگرانت شده بودم.

جلو رفت و شقایق را به آغوش کشید.

_ نمی دانم چطور باید معذرت خواهی کنم. باید حداقل تماس می گرفتم. ولی ...

_ اشکالی نداره دختر خوب. حالا دیگه برگشتی و پیش خودم هستی. حالت خوبه؟ شام خوردی؟

شقایق خود را از آغوش او بیرون کشید. قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد علیرضا در حالیکه دست و صورتش را خشک می کرد جلوی در اتاق او ظاهر شد و گفت: « حالش از من و تو بهتر است و شام هم مفصل مهمان یکی از دوستانش بوده است. تنها چیزی که احتیاج دارد یک خواب راحت در یک رختخواب گرم است. امروز هوا آنقدر سرد بوده که مطمئنم تا حالا هم از مغز استخوانهایش بیرون نرفته است. چشمان سرخ و پف کرده اش هم فریاد خواب خواب می زنند.»

خانم پناهی خندید و شقایق برای مقابله به مثل گفت: « آقای پناهی از چشمان خودشان غافلند.»

_ چشمانم که سهل است تمام سلولهای بدنم فریاد خواب می زنند. اگر شماها جای من بودید حتما صد بار ضعف کرده بودید.

خانم پناهی گفت: « الهی بمیرم. حسابی خسته شدی. شام هم که نخوردی. برای هر دویتان غدا را کنار گذاشته ایم. می خواهی برایت گرم کنم؟»

_ نه مادر ممنونم. الان اشتهایم به اندازه کافی کور شده است. تنها چیزی که می تواند خستگی من را از تنم بیرون کند. یک فنجان قهوه داغ است.

_ الان برایت حاضر می کنم.

_ نه بهتر است بروید استراحت کنید.

_ چند دقیقه که بیشتر وقتم را نمی گیرد.

در اتاق خود را باز کرد و گفت: « دست شما درد نکند... آخ فراموش کردم. ملیکا کجاست؟»

خانم پناهی نگاه مادرانه به شقایق کرد و با صدای بلند گفت: « خوابیده است. داشت چرت می زد. فرستادمش اتاق خودش. از من خواسته است وقتی شما برگشتید بیدارش کنم.»

_ نه مادر بگذارید بخوابد. کج خلق است بیدار شود تا صبح نمی تواند بخوابد.

خانم پناهی صدایش را پایین آورد و گفت : « خیلی نگرانت بود. مدام بین آشپزخانه و اتاق تو قدم می زد. روی یکی از راحتیها خوابش برده بود. به زحمت راضی شد به اتاقش برود. می خواست از آمدن تو مطمئن شود.»

شقایق شرمگینانه گفت: « فکر نمی کردم رفتن من تا این حد باعث ناراحتی شما شود.»

_ هم من و هم ملیکا و هم علیرضا هر سه نگرانت بودیم. علیرضا از صبح به دنبالت همه جا را زیر پا گذاشته است. نمی دانم حتی ناهار هم خورده است یا نه. کج خلقی اش را نگاه نکن دل نازکی دارد. صبح هم به خاطر بدخوابی دیشب بدخلق شده بود و ناخواسته آن حرفها را به تو زد. مطوئن باش از ته دل نبود.

_ عیبی ندارد. من هم از ایشان دلگیر نیستم. باور کنید. بالاخره هر چه باشد پذیرفتن مسوولیت یک نفر دیگر ، آن هم در شرایط من که نباید آفتاب مهتاب مرا ببینند و بیست و چهار ساعته باید مراقبم باشند و از آن مهمتر با سابقه بیماری که داشته ام کار طاقت فرسایی است. رفتنم هم فقط به خاطر ایشان بود. نمی خواستم که سربار شما باشم.

_ دیگر ادامه نده. چون اگر بخواهی از این حرفها بزنی کلاههایمان در هم می رود. بهتر است من به جای ایستادن در اینجا سراغ قهوه او بروم.

قبل از خواب رفت تا سری به ملیکا بزند با انگشتش گونه او را نوازش کرد. بی اختیار خم شد و گونه اش را بوسید. چند دقیقه ای کنار او روی زمین نشست و به سرنوشت او و خودش فکر کرد. آنها به گونه ای هر دو از محبت خانواده محروم بودند و از محبت دیگران بهره مند شده بودند. هیچ یک در هیچ کجا احساس تعلق نمی کردند. اینکه چه آینده ای خواهند داشت و چگونه با آن کنار خواهن آمد. فقط خدا می دانست. ساعت یک و نیم را نشان می داد که در اتاق باز شد و خانم پناهی با لبخندی او را که همانجا نشسته بود صدا کرد. شقایق برخاست و گونه او را بوسید. خانم پناهی در رابست و پرسید:« نمی خواهی بخوابی؟ دیر وقت است. حتما خسته ای. برو بخواب.»

_ چشم.

او را هم بوسید و شب بخیر گفت. خانم پناهی در جایش ایستاد و رفتن او را ماشا کرد. این اولین باری بود که شقایق نسبت به آنها اظهار محبت آشکار می کرد. یک روز دوری از آنها او را تا میزان بسیاری عوض کرده بود. این باعث تعجب او شده بود.

به اتاقش بازگشت. در را پشت سر خودش بست. وسط اتاق ایستاد و نفس عمیقی کشید و بدنش را کش و قوسی داد. با وجود اینکه چشمانش می سوخت ولی خوابش نمی آمد. چراغ را خاموش کرد و در نور آباژور صندلی گهواره ای را کنار بخاری گذاشت. کتابش را از روی میز برداشت. نور را به گونه ای تنظیم کرد که بتواند کمی مطالعه کند تا خوابش بگیرد. اما ساعت دیگری هم گذشت. آخرین صفحات کتابش را تمام کرد ولی هنوز از خواب در خود سراغی نمی دید. کتاب را روی زانوانش گذاشت. صندلی را تکان داد. ذهنش مشغول مرور وقایع روز گذشته بود. به خودش گفت: « نمی فهمم از کجا توانست جای من را پیدا کند. از آن مهمتر او گفته بود که من شام مفصلی با دوستم خورده ام. او چگونه خبردار شده بود. اگز تعقیبم کرده باشد که اولا نمی تواند بفهمد من چگونه غذا خورده ام و ثانیا چرا وقتی به خانه برگشتم همانجا به دنبالم نیامد و گذاشت چند ساعتی بعد از نیمه شب در خانه را زد... واقعا او شیطان را درس می دهد. فقط تعجب می کنم که چرا با اینهمه زرنگی نتوانست کاری را که باید بکند انجام دهد تا اینهمه نیز بدبختی پشت سرش...»

کسی آهسته به در اتاقش زد. چشمانش را باز کرد و از جا برخاست. پرسید:«کیه؟»

در باز شد و در میان تعجب او علیرضا وارد اتاق شد.

_ نمی خوای بخوابی؟

_ شما چرا بیدارید/ بیداری من اذیتتان می کند؟ فکر کنم گفتید که به شدت خوابتان می آید.

بجای جواب گفت: «اجازه هست؟»

_ بله بفرمایید.

در را پشت سر خود بست. به طرف پنجره رفت و از آنجا به آسمان چشم دوخت.

گفت: « فکر من مشغول است. به همین دلیل خوابم نمی آید و تو؟»

_ قبل از آمدن شما در خانه عمه ام خواب بودم.

_ جدی؟ پس واقعا خواب بودی؟ چطور تونستی صدای زنگ در را بشنوی؟ فکر می کردم اثر داروهایت بیشتر از اینها باشد.

شقایق به جای اولش بازگشت و گفت: « بدون قرص خوابیده بودم.»

_ و کابوس؟

_ به نظر می رسید کابوس شبهای من بدون قرص خواب من امشب به شما منتقل شده است که اینطور پریشان شده و خوابتان نمی برد.

_ خوب تو که درد را تشخیص دادی. چرا دارو تجویز نمی کنی؟ با این حساب من به قرصهای روز مبادایت نیاز دارم.

_ نمی دانم شما چه اصراری دارید درباره داروهایم با من بحث کنید. یک بار جوابتان را دادم.

_ نه اشتباه نکن. قصد اذیت ندارم. جدی می گویم. قرص می خواهم.

شقایق با تعجب نگاهش کرد. سعی می نمود از چهره اش پی به منظورش ببرد. ولی چیز نفهمید. صندلی را تکان داد و گفت: « گویا کمال همنشین در شما اثر کرده است. بهتر است خود را به خوردن قرص و دارو عادت ندهید. من به علت بی خوابی شما واقفم. باید بگویم تقصیر خودتان است که خوابتان نمی برد. یادتان رفته از مادرتان قهوه خواستید؟»

_ فراموش نکرده ام ولی بعد از خوردنش پشیمان شدم.. پس تو نمی خواهی کمکی کنی؟

شقایق بی اختیار گفت. « اگر قرص داشتم اول خودم یکی می خوردم و تا این موقع شب هم بیدار نمی نشستم.»

_ نداری؟ پس چکارشان کردی؟

_ دورشان انداختم.

_ از کجا باور کنم؟

_ این مشکل خودتان است که به کسی اعتماد ندارید. این دومین شبی است که پای پنجره من به خواب عمیقی رفته است.

_ منظورت چیست؟

شقایق از او رو برگرداند و دستانش را در مقابل دهانش در هم قلاب کرد. او دوباره پرسی:« مسئله طرح می کن؟»

شقایق شانه بالا انداخت و علیرضا در سکوت کمی فکر کرد و بعد با خنده ای از روی پیروزی گفت:« پای پنجره! ... دیشب قرصها را پای پنجره ریختی درسته؟»

او فقط لبخندی زد. علیرضا نفس آسوده ای کشید و با همان شادی ادامه داد: « خیالم راحت شد. همین را می خواستم بشنوم. دیگر تهدیدی در کار نیست.»

خنده از روی لبان شقایق پرید. متوجه شد که از او رودست خورده و به سادگی در تله او افتاده است. با چشم غرید «کار مسخره ای کردید. این باعث می شود که دیگر به شما اطمینان نکنم.»

_ اگر مشکل من بی اعتمادی به دیگران است ، مشکل تو اعتماد سریع و زیاد به دیگران است. این خطرناکتر از مشکل من است.

_ مشکل من دامنگیر شما هم می شود. در آینده خواهید دید کار اشتباهی کردید که از من اینطور بازجویی کردید. به قول خودتان من هنوز بچه ام و کارهای بچه گانه زیاد می کنم.

علیرضا متوجه حال او شد و فهمید که باز او را تحریک نموده است.

_ هنوز هم تهدید می کنی؟

_ بالاخره از میان این همه تهدید یکی عملی می شود. این را مطمئن باشید.

_ خیلی نازک نارنجی هستی. طاقت شوخی نداری و زود از کوره در می روی.

_ طاقت شوخی ندارم چون اهل شوخی نیستم. من با شما شوخی می کنم؟... دوست ندارم مسخره دیگران باشم. تعجب می کنم شما که اینقدر در بازجویی و رسیدن به هدفتان موفق هستید چرا تا به حال نتوانستید ان جانی را که آزادانه برای خودش می گردد و خوش می گذراند، بگیرید؟

علیرضا به او که با خونسردی و آزردگی نگاهش می کرد چشم دوخت. با خود گفت:« این شیطان کوچک خوب می داند چطور باید اوقات تلخی برای انسان درست کند.»

از نگاه او برگشت و گفت:« او را هم می گیریم. مطمئن باش. دنیا دار مکافات است.»

بله. ولی من می خواهم خودم نوع مکافات را تعیین کنم. منتظرم تا روزی که قولش را داده بودید برسد.

علیرضا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:« من هم امیدوارم هر چه زودتر این روز برسد تا هر چه زودتر تو به آرزویت برسی.»

و بعد به طرف در به راه افتاد که خارج شود. شقایق از بی حوصلگی او پی به ناراحتی اش برد و خوشحال شد که به نوعی انتقامش را از او گرفته است. حالا نوبت او بود. او را صدا کرد : « آقای پناهی؟»

ایستاد.

_بله؟

_ من به سوالات شما پاسخ دادم. حالا شما جواب سوال من را بدهید.

_ چه سوالی؟

_ اینکه شما از کجا فهمیدید من امروز کجا بودم؟

لحظه ای سکوت نمود. دست در جیبش کرد و گفت: « از دکتر شهروز پرسیدم.»

با تعجب پرسید: « شهروز؟ شما از کجا او را پیدا کردید؟ مرا تعقیب می کردید؟ نکند آن مرد از شما بود؟»

علیرضا چشمهایش رار یز کرد و راه رفته را بازگشت.

_ کدام مرد؟

_ خوب همان مردی که صبح مرا تعقیب می کرد. یک پیکان قهوه ای داشت. خودش هم قد بلند، سبزه با موهای فردار بود. ولی من از دستش فرار کردم.

او خندید و گفت:«آهان حبیبی را می گویی. بله. او از افراد پلیس است. فرار کردنت هم باعث عصبانیت و هم باعث خوشحالی من شد. عصبانی شدم چون بدون مراقب بودی و اگر بلایی سرت می آمد، ما بی خبر بودیم. خوشحال شدم از اینکه اگز دچار چنین وضعیتی شدی شاید بتوانی مثل اینبار شانس بیاوری.»

_ پس من مراقب هم دارم؟

_ انتظار داری وقتی به اداره می روم بدون محافظ خانه را ترک کنم؟

_ من هیچ وقت متوجه کارهای شما نمی شوم. همان بهتر که با ریزبینی باعث ناراحتی خود نشوم... اما از سوال اصلی دور شدم. نگفتید حالا که مراقبتان هم کاری نتوانست بکند چگونه فهمیدید من پیش شهروز هستم؟

_ فقط حدس زدم و به نظر خودم حساب دو دو تا بود. چون قبلا هم گفته بودی که با دوستان قدیمت هیچ رابطه ای نداری. هیچ دوست و آشنای دیگری هم در تهران نمی شناختی جز دکتر که آن روز در مطب دیدم به تو آدرس و شماره داد. دفعه پیش هم که بیرون رفته بودی حبیبی از ملاقات تو با مردی با مشخصات آن دکتر برایم گفت. خوب به نظر می رسید این بار هم به او سری بزنی یا حداقل در آینده خواهی زد. فکرم درست بود. هنوز نخوابیده بود که سراغش رفتم و با او حرف زدم. گفت که تا بعد شام پیش او بودی و او تو را به آدرس عمه ات برده است.

_ به او نگفتید که چرا دنبالم می گردید؟

_ لزومی نمی دیدم. همان دیدارمان در مطب خود مشکل گشا بود.

_ چرا دیر وقت حدس زدید؟

خندید و گفت: « برای اینکه تا آن ساعت مشغول پرس و جو از بیمارستانها بودم برای اینکه مطمئن شوم کسی با مسمومیت دارویی را به آنجا نرسانده باشند.»

شقایق از اینکه یک روز او را فقط به خاطر یک شیشه خالی دارو گرفتار نموده است در دل خندید.

_ به هر حال تو یک روز مرا از کار انداختی.

شقایق با سرخوشی گفت:« اگر خوابتان نبرد. دو روز... اما من مقصر نیستم. خودتان چنین کردید.»

علیرضا لبخند تلخی زد و از به یاد آوردن حرفهایی که زده بود سر به زیر انداخت. دوباره به کنار پنجره رفت. بعد از مدتی سکوت گفت:« من واقعا به خاطر حرفهایی که زدم. متاسفم. همانطور که مادر گفت از جای دیگر ناراحت بودم...و...و خوب راستش باید بگویم. تو نمی دانی من تا چه حد نگران تو هستم. مسوولیت سنگینی را قبول کردم. تو یک دختر هستی ، روحیه خاصی داری که من نمی توانم آن را بشناسم گرچه ملی هم یک دختر مثل توست و حتی هم سن و سال توست ولی خیلی با هم فرق دارید. فکر می کنم آن اتفاق تو را به اندازه کافی اذیت کرده است. نمی خواهم با رفتارهای خودم و با آنچه که پیرامونت است بیش از پیش آزرده شوی اما هر کاری می کنم عکس جواب می دهد. به تو سخت می گیرم، می رنجی. نرمش نشان می دهم، قهر می کنی. به حال خودت رهایت می کنم کارهای غیر اقلانه انجام می دهی و یا اصلا فکر می کنی من، تو و خانواده ات را فراموش کرده ام. علت خیلی از کارهای تو را نم فهمم و این باعث عصبانیت من می شود. نمی توانم به راحتی از کنار همه چیز بگذرم. چون... چون فکر می کنم این را به خانواده ات مدیون هستم حتی اگر عمه ات و همسرش مراقبت از تو را به من واگذار نمی کردند من اول به خاطر وظیفه انسانی و دوم به خاطر این دین حتما این کار را می کردم حتی اگر شده به صورت غیر مستقیم. هر شب می گذرد و من سر روی بالش می گذارم و نفس راحتی می کشم که یک روز هم بدون دردسر گذشت و از این بابت

خدا را شکر می کنم. از بابت خانواده ات من بی تقصیر هستم و خودم را بی گناه می دانم. مسئول این پرونده زربافت و قاتل فائزه رسولی من نبودم یکی از همکاران من در اداره بود. او از پدرت خواسته بود اجازه دهد تا حمایت و مراقبت شوید اما پدرت نخواسته وبد و گفته بود که خودش قادر است از خانواده اش محافظت کند. فکر می کرد مراقبت پلیس باعث جلب توجه می شود. می خواست خیلی عادی این کار انجام شود به همین خاطر حتی خودش نامه ای نوشت و کتبا این را خواسته بود. پدرت زربافت را نمی شناخت و او را دست کم گرفته بود. همین نیز باعث این ضرر خیلی بزرگ شد. من بعد از قتل خانواده و مسئول این پرونده شدم ولی من هم به سهم خودم از اینکه چرا پلیس بدون اجازه پدرت از شما مراقبت نکرده عذاب وجدان دارم. نفرت تو از من بی دلیل است.»

شقایق با پشت دستش اشکش را پاک کرد و با صدای شکسته از بغضش گفت:« ولی من هم احتیاج به ترحم ندارم. نمی خواهم سربار کسی باشم. نمی خواهم دیگران به خاطر سبک کردن گناهان خودشان به فکر مراقبت از من باشند...»

_ چه کسی به تو ترحم می کند...

_ شما فکر می کنید اگر من را لای پنبه بگذارید و بزرگم کنید وظیفه تان را انجام داده اید؟ شما می گویید چون من دختر هستم نمی وانید با من کنار بیایید، یعنی اگر به جای من برادرم نجات پیدا کرده بود شما راحت می توانستید به کارها برسید؟ شاید رفتارتان شکل دیگری داشت؟ اما به نظر من فرقی نمی کند. در هر صورت شما همین روش را داشتید. همین اخلاق را داشتید. شاید اگر برادرم جای من بود حتی دیگر به این خانه برنمی گشت.

_ یعنی تو در اینجا اینقدر در عذاب هستی؟

_ به شما هم قبلا هم گفتم که شما حرفهایی می زنید و کارهایی می کنید که باعث آزار دیگران می شوید. فکر می کنید که من به خاطر مهربانی شما بی ظرفیت و بی جنبه شدم که یک دفعه با آن حالم به اتاقم پناه بردم؟ هیچ در حرفهایتان دقت کردید که چه گفتید؟ شما مدام نیش و کایه می زنید و به قول خودتان اشتباه پدرم را بر سرم می کوبید.

علیرضا با تعجب از شنیدم حرفهای او جلوتر آمد و پرسید:« من چنین کاری می کنم؟»

_ بله شما چنین کاری می کنید. مگر شما نبودید که گفتید تصمیم گیریهای خودسرانه در خانواده ما موروثی است یا وقتی تازه به اینجا آمده بودم نمی خواستم اینجا باشم، گفتید که پدرم هم مثل من آدم مغروری بود و نمی خواست دیگران کمکش کنند و سرانجام هم چوب غرورش را خورد... شما به راحتی خطاهای خودتان را فراموش می کنید اما اشتباهات دیگران را مثل یک چوب آماده دارید تا بر سرش بکوبید. بعد انتظار دارید که دیگران هم مثل خودتان خیلی راحت از شما بگذرند. من بر خلاف نظر شما نه بچه هستم و نه فراموشکار. من یک دختر هجده ساله هستم. سنی که همه به عنوان سن قانونی قبولش دارند. این گناه من نیست که به عنوان یک دختر در این سن یتیم شده ام. گناه من چیست؟ چرا من را مثل یک بچه به هر طرفی که می خواهید می رانید؟

علیرضا هیچ جوابی نداشت که به او بدهد. با خودش فکر کرد :« یعنی من واقعا چنین کرده ام؟»

هق هق گریه شقایق به او فهماند که او را نمی توان با هیچ دلیلی آرام کرد. در سکوتش به دنبال یافتن کلامی بود که بتواند رنجیدگی خاطر او را بزداید. شقایق روی تختش نشسته و سر را بین دستانش گرفته بود. گریه اش مانند سوهانی ذهن و روح علیرضا را می آزرد. با چه نیتی آمده بود و چه شده بود؟ از اینکه در تمام این مدت روح این

دختر را صدمه زده بود و هیچ کاری هم برای جبرانش نمی کرد و بعد هم نزد خود او را دختری سبک مغز و ناسپاس خوانده بود که منتظر کوچکترین فرصت برای زدن تیر انتقام به سینه اوستف از خود خجالت می کشید.
صندلی را طرف تخت برگرداند و نشست. با مهربانی صدایش کرد:« شقایق؟... گریه نکن... چرا گریه می کنی؟ تو که حرف دلت را زدی. هان؟... ببین شقایق... مرا نگاه کن. سرت را بالا بگیر... آفرین... دختر با پسر بودن تو هیچ فرقی در این ماجرا نداشت. چه تو و چه برادرت، مطمئنم هر دو به یک اندازه خواستار قصاص قاتل بودید. به قول تو شاید پسر بودن تو هم این اخلاق مرا عوض نمی کرد. تا به حال کسی این حرفها را به من نزده بود . از خودم می پرسم که آیا رفتارم فقط نسبت به تو اینگونه است و یا نسبت به دیگران هم چنین هستم. باور کن اگر من چنین حرفهایی را به تو می زنم برای اذیت کردن تو نیست. شاید دلم از این می سوزد که با سهل انگاری پدر تو، جان پنج نفر دیگر هم در این میان به وسیله ان وحشی گرفته شد. گاهی وقتها هم اگر به تو حرفهایی می زنم که همه را خوب در خاطر دارم. فقط به خاطر این است که تو هم اشتباه نکنی، دلم نمی خواهد قربانی ششم را هم این پرونده بگیرد. می فهمی؟... با این وجود حق با تو است. من اشتباه کردم و نباید احساسات تو را جریحه دار می کردم. به قول تو من اخلاق خوبی ندارم. شاید به همین دلیل است تا به امروز تنها مانده ام. با این حساب باید از مادرم خیلی متشکر باشم که من را تحمل کرده اند. من امشب اینجا آمدم که مثلا با هم آشتی کنیم و این چند روز را با دوستی سپری کنیم ولی بیشتر از هر وقت دیگری اذیتت کردم. واقعا معذرت می خواهم... من را می بخشی؟»
شقایق بینی اش را بالا کشید. با معذرت خواهی او حالا آرامتر شده بود. بالاخره به اشتباهش اعتراف کرده و آن را به گردن گرفته بود. شانه هایش احساس سبکی می کردند. این حرفها را باید روزی به او می زد و جوابش را می شنید.
_ سکوت را به علامت رضا بگیرم! یا به حساب کینه و عداوت زیادی که در دلت هنوز از من داری بگذارم؟
_ نمی دانم، هنوز نمی دانم.
علیرضا بعد از لحظه ای مکث ، از جا برخاست و گفت« بسیار خوب. هر طور که مایلی فکر کن.»
به طرف در راه افتاد و ادامه داد:« فکر می کنم که اثر قهوه ان قدر از سرم پریده باشد که چند ساعت باقی مانده را تا صبح بخوابم.»
یک دفعه ایستاد و گفت:« مطمئنی که حتی یک قرص هم باقی نمانده که آن را بخوری؟»
از سماجت او خنده اش گرفت و گفت:« بله. مطمئنم. همینطور مطمئنم که کسی با یک قرص نمی تواند خودکشی کند.»
_ خودکشی نه، ولی حداقل می توانی آن را بخوری و آسوده بخوابی. چون با این حرفهایی که من زدم اگر بخوابی حتما دچار کابوس خواهی شد.
_ من کابوس را امشب در بیداری ام دیدم. نگران نباشید. شما رابیدار نمی کنم.
او لبخندی زد و گفت:« شب بخیر»
_ شب بخیر.

تا چند دقیقه بعد از رفتن او به همان حال باقی ماند. کم کم او هم احساس خستگی می کرد. آباژور را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید. برخلاف چیزی که به علیرضا گفته بودف آن شب هم کابوس دید اما کابوسی متفاوت با بقیه. در یک بیابان خشک و داغ گرفتار شده بود. باد شنهای داغ را از زمین بلند می کرد و به هوا می برد و با شدت

هر چه تمام تر به صورت می کوبید. هیچ چزی در آن زمین دیده نمی شد. ولی گوشهایش در میان زوزه باد صدایی را تشخیص می داد. یکی داشت تار می زد. نوایی محزون و روح نواز. این نوا را قبلا شنیده بود. در هر سو که قدم بر می داشت صدای طرف دیگر بلندتر می شد و او را به سمت مخالف می خواند. گیج و حیران مانده بود که ناگهان صدا را شناخت. صدای دکتر شهروز بود که او را به سوی خود می خواند. با خوشحالی به سمت او دوید. در عین حال صدای تار بلندتر و بلندتر می شد. طوریکه گوش را می آزرد. دست به گوشهایش برد و آنها را گرفت. خسته شده بود و نفس نفس می زد بالاخره در میان بیابان به بیشه ای نزدیکتر گشت. طوفان آرامتر شده بود. دست از روی گوشهایش برداشت. صدا دیگر گوش خراش نبود. صدا زد: «شهروز؟»

صدای شهروز از میان بیشه به او جواب داد. جلوتر رفت و با خنده پرسید:« کجایی؟ بیا بیرون.»

چیزی میان بوته ها تکان خورد و ناگهان گرازی وحشی از ان میان بیرون جست و قبل از اینکه او بتواند کاری کند به روی او پرید. سنگینی اش نفس او را بند آورد. بوی تعفن شدیدی به مشامش رسید. متوجه دندانهای تیز او شد که بر گردن و سینه اش می خواهد فرو آید. دستش را به اطراف کشید و درست قبل از تماس دندانش بی اختیار با چیزی بر سرش کوبید. خون فواره زد و به صورتش پاشید وحشت زده چشم باز کرد و صدای ملیکا را شنید که با خنده گفت:« بیدار شو فراری.»

هراسان در جایش نشست. نگاهی به اطراف کرد. دوباره در خانه وبد. همه چیز خواب بود. نفسی را که در سینه اش سنگینی می کرد، بیون داد و نفس دیری کشید. دست به گردن و سینه اش کشید که خیس بودند. ملیکا مقابلش روی تخت پرید و گفت:« سلام، صبح بخیر.کجایی بابا؟»

_ سلام، من چقدر عرق کردم.

_ همین که خفه نشدی خیلی است. بخاری اتاقت گرم کرده بود. وقتی بالای سرت آمدم از لابلای موهایت عرق راه افتاده وبد. دست و صورتت را بشویی خنک می شوی. پاشو ببینم تنبل خانم.

صدای خانم پناهی بلند شدکه:« ملیکا اذیتش نکن. تازه از خواب بیدار شده است.

_ ای بابا مادر جون کم لوسش کنید.

پتو را کناری زد. دو دستش را گرفت و با یک حرکت او را از تخت جدا کرد.

شب وقتی علیرضا از بیرون آمد دخترها را مشغول تماشای تلویزیون دید .مادرش هم در آشپزخانه داشت سالاد درست میکرد با آمدن او دیگر وقت خوردن شام بود خانم پناهی بچه ها را به اشپزخانه فراخواند تا میز شام را بچینند.شقایق هم بافتنی خانم پناهی را زمین گذاشت و برخاست تا به ملیکا کمک کند.علیرضا شقایق را صدا کرد و او نیز ایستاد گفت:یک شیشه دیگر ارامبخش برایت گرفته ام.

آن را بطرف او گرفت و شقایق دست دراز کرد تا آنرا ضمن تشکر بگیرد اما علیرضا شیشه را عقب کشید و گفت:آدم عاقل یکبار بیشتر از یک سوراخ گزیده نمیشود اینها را من نگه میدارم هر بار فقط یک عدد کافیست شبها قبل از خواب بخواهید تا در اختیارتان بگذارم و شما تا صبح با آرامش بخوابید.

شقایق به چشمان شیطنت بار او نگاه کرد و با لبخندی گفت:پس ترجیح میدهم با کابوسهایم کنار بیایم تا اینکه هر شب منتظر دارو باشم.کابوسهایم مسالمت جو تر از شما هستند.

از نظر من فکر خوبی است که میخواهی دارو را کنار بگذاری ولی دکترت معتقد است هنوز باید از داروهایت استفاده کنی.

شقایق بطرف آشپزخانه رفت و گفت:اگر بنظر دکترها باشد آنها میخواهند بیمارشان همیشه دارو مصرف کند تا خودشان هم به نان و نوایی برسند دکترم باری خودش چنین تجویزی کرده است فراموشش کنید.

علیرضا شانه بالا انداخت و دنبالش راه افتاد:هر جور که دوست داری بهر حال جای این داروها نزد من امن است و بر سر حرفم هستم.

بعد از شام خانم پناهی به جمع دخترها اضافه شد و بافتنی اش را در دست گرفت.علیرضا تلفن را برداشت و به اتاق خودش رفت ملیکا ظرف میوه و سینی چای را روی میز گذاشت خانم پناهی علیرضا را صدا کرد تا برای خوردن میوه به آنها ملحق شود علیرضا از اتاقش فریاد زد شما بفرمایید من کار دارم.

ملیکا شبکه های تلویزیون را این طرف و آن طرف نمود و چون چیز قابل ملاحظه ای پیدا نکرد آنرا خاموش کرد و خود را بغل شقایق انداخت شقایق دست زیر بازوی ملیکا انداخت و خود را به او نزدیک کرد .خانم پناهی به آندو با محبت نگاه کرد و لبخندی برویشان زد عطر خوشبوی ملیکا مشام شقایق را نوازش میکرد و در همان حال چایش را با لذت مزه نمود ملیکا با بی حوصلگی گفت:شقایق امشب دلم بدجوری گرفته است برایم تار میزنی؟

شب وقتی به اتاقم آمدی برایت میزنم.

ملیکا سر از شانه شقایق برداشت و با ناراحتی گفت:من گفتم الان دلم گرفته است تا آخر شب سرجایش می آید.

با خنده گفت:خوب بهتر.

دوست نداری برایم بزنی؟

الان نه چون شنیدی که آقای پناهی چه گفت کار دارد و صدا مزاحمش میشود تازه مادرجونت هم احتیاج به ارامش و سکوت دارد.

خانم پناهی قبل از ملیکا به حرف آمد و گفت:حق با توست ولی ارامش من با صداب ساز تو بیشتر میشود علیرضا هم وقتی غرق کارهایش میشود .سر و صدای اطرافش را نمیشنود مطمئن باش .اگر بخاطر م نمیخواهی بزنی ما ناراحت نمیشویم حالا که ملی میخواهد خودت اگر حوصله ای را داری بزن.

ملیکا از جایش برخاست و بطرف اتاق شقایق دوید.

دیگر هیچ بهانه ای نمیتوانی بیاوری.

شقایق بی اختیار به رسم دیرین دستی به نوازش روی سازش کشید و آهی همراه با آن از سینه اش بیرون فرستاد .با لبخند ملیحی بر لب شروع کرد.خانم پناهی نیز دست از بافتن کشید و گوش به نوا داد.مثل همیشه نوای شور در دل هر دو دختر شوری بپا کرد و تمام وجودشان گوش شد.قطعه که به پایان رسید ملیکا و مادربزرگش برایش کف زدند و شقایق با ونه های سرخش خندید:خوب دیگر؟ملیکا کمی این دست و آن دست نمود و مثل اینکه در گفتن حرفش شک داشته باشد بعد از چند لحظه گفت:دیگر هر چه دوست داری بزن همه زیبا هستند و دست چین کردنشان سخت است ...اما...اما قبل از آن همان قطعه ای را که خودت هر وقت دلت میگیرد مینوازی بزن اسمش چه بود؟آهان مهتاب...

هاله غم بر چهره شقایق نشست و گفت:اما مهتاب دلتنگی های مرا از بین میبرد ممکن است برای شما دلنشین نباشد.

امتحانش کرده ام مرا هم آرام میکند بزن؟

با سماجت ملیکا او پایش را عوض کرد و کمی جابجا شد انگشتهایش روی سیمها لغزید و صدا برخاست.

ملیکا به چهره غم گرفته شقایق چشم دوخته بود .مثل همیشه هر لحظه ای که میگذشت او بیشتر غرق در افکار خود میشد.موهای افشان افتاده روی پیشانی اش میرقصیدند و چهره اش را زیباتر میکردند.راز این آهنگ هنوز برایش مجهول بود اما حدس میزد که با عزیز از دست رفته ای ارتباطی داشته باشد عزیزی که او برایش سیاه پوشیده و تا به امروز نیز حاضر نشده هیچ رنگی را جانشین آن کند.او هم تمامی حواسش پیش آهنگ بود و متوجه ورود علیرضا نشد.وقتی شقایق آهنگ را به پایان رساند ملیکا در چشمان او اشکی را که حلقه زده بود دید بدون هیچ عکس العملی فقط بهم نگاه کردند .صدای تشویق خانم پناهی و علیرضا ملیکا را نیز بخود آورد و او را نیز به تشویق وا داشت وقتی او سر بزیر انداخت ملیکا دو قطره اشک را دید که از چشمان شقایق روی سازش چکیدند خانم پناهی گفت:واقعا عالی بود شقایق تو انقدر هنرمند بودی و پنهان میکردی؟

ملیکا به مادربزرگش نگاهی کرد در حالیکه خوب میدانست خوب میدانست که او هر شب وقتی شقایق تار میزد در اتاق خود صدای آن را میشنید تا زمان خواب شقایق چند آهنگ دیگر هم زده بود وقتی ملیکا متوجه شده بود که او دیگر آن شقایق چند ساعت پیش نیست غمگین و د رخود فرو رفته و این حتما با مهتاب ارتباط داشت.شقایق تازه به اتاق خود رفته بود که ملیکا در زد و وارد شد.در تاریکی نشسته و گریه میکرد کنارش گوشه اتاق نشست و به دیوار تکیه داد.شقایق اشکهایش را پاک کرد و با مهربانی و با صدای بغض گرفته اش پرسید:ارام شدی؟

بله و بنظر میرسید ارامش کم به قیمت پریشانی تو تمام شد.

شقایق برخاست و رفت چراغ آباژرو را روشن کرد همانجا روی تخت نشست با پشت دستش اشکی را که میرفت از چشمش فرار کند پاک کرد.

من همیشه پریشانم و این اصلا ربطی به خواسته تو ندارد مطمئن باش.

میدانم که هیچگاه آرام نمیشوی...

او نیز برخاست و جلوتر آمد .مقابل پای او روی زمین نشست و ادامه داد:فکر میکنم علت ناارامی ات هم به علت دوری از خانواده ات است اینطور نیست؟تو با هر وسیله ای که همراهت آورده ای یاد خانواده ات می افتی من اینرا خوب متوجه شده ام.

شقایق با تکان سرش حرفش را تایید نمود و ملیکا با محبت دستان او را نوازش کرد با لبخندی گفت:خوب اینکه ناراحتی ندارد تا عید تو هم پیش آنها خواهی رفت مدارکت زیاد طول نمیکشد که حاضر شود .از کجا معلوم شاید فردا مادرت تماس بگیرد و بگوید که پدرت برای بردن تو می آید.

میان هق هق سخنش گفت:دعا کن اینطور شود من هر شب قبل از خواب اینرا از خدا میخواهم ولی انگار خدا نمیشنود.

مدتی سکوت برقرار شد ولی ملیکا سکوت را شکست و گفت:شقایقی... سوالی دارم...

ادامه حرفش را با دیدن چشمهای اشک آلود او خورد .

بپرس.

نه فراموشش کن بهتره منهم فراموشش کنم.

برخاست که برود اما شقایق دستش را گرفت و او را واداشت تا سرجایش بنشیند .اشکهایش را پاک کرد و لبخندی برویش زد.

حالا بپرس تا نگویی هم نمیگذارم از اینجا خارج شوی میدانم که کنجکاوی تو هم مثل من است و راحتت نمیگذارد.

آخر...آخر میترسم ناراحت شوی.

گفتم که من خودم همیشه ناراحت هستم از سوال تو ناراحت تر نمیشوم.

ملیکا کمی من و من نمود و عاقبت پرسید:آهنگ مهتاب...تو را بیاد چه کسی می اندازد که همیشه با نواختنش آنچنان از خود بی خود میشوی؟

شقایق در سکوت اشک میریخت و نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد بنابراین گذاشت تا چشمانش به هر اندازه که میخواهند سبک شوند پرسید:تو چه فکر میکنی؟

من...خوب نمیدانم ولی حدس میزنم که خاطرات خوشی را برایت از کسی زنده میکند کسی که...به خاطرش این همه مدت را سیاه پوشیده ای شقایق...آیا او...همسرت بود؟

شقایق سر بلند کرد و با تعجب پرسید:چرا فکر میکنی که من ازدواج کرده بودم ظاهرم شبیه زنان شوهر دار است؟

با دستپاچگی گفت:نه نه ! به هیچ وجه اما خوب فکر کردم وقتی خانواده ات طی همین چند ماه گذشته به امریکا رفته اند حتما تو را پیش کسی گذاشته اند و اصلا چرا نباید تو را با خودشان ببرند!میتوانستند آنقدر صبر کنند که با هم بروید مگر اینکه تو ازدواج کرده و در ایران ماندگار شده باشی ...متاسفم که اشتباه کردم...به قول مادرجوت من زیادی فضول هستم...

خانواده من به امریکا نرفته اند ازاصلا از ایران خارج نشده اند.

ملیکا با تعجب نگاهش کرد.

منظورت چیه؟ولی تو که گفتی...

رابطه من و مهتاب هم در اینست که مهتاب من را بیاد خانواده ام بخصوص سازنده آن برادرم می اندازد.

ولی مگر تو نگفتی که منتظر حاضر شدن مدارکت برای رفتن به امریکا هستی؟تو گفتی نزد خانواده ات خواهی رفت.

بله گفتم و دروغ هم نبوده است .نزد خانواده فعلی و جدیدم خواهم رفت خانواده که نه پیش قیم جدیدم یعنی عمه گلنازم خواهم رفت.

ولی آخر چرا؟وقتی خانواده ات در ایران هستند...

چقدر در جریان پرونده های عمویت هستی؟

تقریبا هیچی علیرضا اجازه نمیدهد سر از کارهایش در بیاورم چطور مگر؟

من دختر دوست عمویت نیستم پدرم حتی اسم عمویت را هم نشنیده بود من...من شاهد یکی از پرونده هاهی عمویت میباشم.

ملیکا وحشت زده حرف او را برید:چی؟

تمام خانواده من...تابستان امسال کشته شدند...

سرش را بلند کرد و از پشت پرده اشک به چهره متعجب او نگاه نمود.

منهم باید همراه آنها میمردم ولی آن دیوانه روانی اشتباه کرد...همه چیز از عید امسال شروع شد...

تا بخود بیاید حرفها پشت سر هم از دهانش بیرون ریخت و راز سر به مهر او برای ملیکای وحشت زده گشوده شد.شقایق دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش بلندتر نشود ملیکا آنچنان بهت زده شده بود که هیچ

حرفی نمیتوانست بزند ملیکا از نفس نفس زدن او ترسید و بخود آمد.برخاست و با عجله برایش لیوانی آب آورد او را واداشت تا آخر او را سر بکشد کنارش نشست و او را در آغوش گرفت .شقایق سر روی سینه او گذاشت و گریست.ملیکا او را بیشتر بخود فشرد و آهسته و ارام همچون کودکی رو سینه نوازش کرد و تکانش داد.خودش هم اشک میریخت چطور میتوانست آرام باشد.حتی تصور چنین چیزی برای او وحشتناک بود چه برسد به اینکه در مقابل چشمانش عزیزانش را بکشند .شقایق در میان هق هق گریه اش زمزمه کرد:خودم هم هنوز باور نمیکنم که من چنین چیزهایی را به چشم خودم دیده ام و هنوز زنده ام آن روزهای سخت و رنج آورم در اسایشگاه و بعد در بیمارستان کابوسهایم تنهایی ام...و نبودن خانواده ام و از دست رفتن خوشبختی ام ...یاد می اید زمانی بتو گفتم تو خوشبختی ولی خودت نمیدانی.بخاطر همین بود اینکه بالاخره خانواده ات هر قدر هم که پراکنده باشند در گوشه ای از این دنیا زنده اند و تو هر وقت که اراده کنی میتوانی باز آنها را ببینی ایا خوشبختی نیست؟عمو و مادربزرگی داری که تو را بیشتر از جانشان دوست دارند و نمیخواهند تو در زندگیت کمبودی را حس کنی اسم این خوشبختی نیست؟ ملیکا نمیدانست چه بگوید سرنوشت شقایق او را کاملا گیج کرده بود جز اینکه روی یک حس غریزی او را در آغوش بگیرد هیچ کاری از دستش بر نمی آمد ساعتی بعد هر دو ارام شده بودند.ملیکا خود را کنار شقایق که دراز کشیده بود انداخت و پرسید:میتوانم امشب پیش تو بخوابم؟

با تعجب پرسید :برای چه؟

نمیدانم ولی احساس میکنم تنها در کنار تو ارام میشوم راستش کمی هم دلشوره دارم.

بطرف او چرخید و د رحین حال کمی جابجا شد تا او راحتتر دراز بکشد.

دلشوره چی داری؟

میترسم اگر آنها بفهمند تو اینجا هستی...

دست دور گردن او انداخت و با مهربانی گفت:اینجا امن ترین جای ممکن برای من است مطمئن باش من دیگر هیچ ترسی از کسی ندارم بالاتر از مرگ هم چیزی هست؟این بزرگترین آرزوی من است.

ملیکا بعد از مدتی سکوت گفت:شقایق...داشتم فکر میکردم که تحمل این درد خیلی سخت است خداوند با وجود اینکه خانواده ات را از تو گرفت ولی صبر زیادی بتو داد.

اسم این را صبر میگذاری که انسان از شدت درد چندین ماه در آسایشگاه بستری باشد و بعد از آن هم با دارو فقط آرام بگیرد؟من امروز کم کم صبر را در خودم حس میکنم حسی که بتازگی از آن برخوردار شده ام و بعد از دیدن سنگ قبرهای آنها فهمیدم که میتوانم تحمل کنم یعنی باید تحمل کنم.

شقایق؟

بله؟

هنوز هم...هنوز هم از علیرضا متنفری؟

نفرت من از او تو را ازار میدهد!این سوالی است که خودش هم دیشب از من پرسید..خودم هم نمیدانم بعضی وقتها شاید او را بخشیده ام ولی برخی اوقات هم تنفرم مثل گذشته در وجودم جان میگیرد موضع مشخصی نسبت به او ندارم شاید رای دادگاه در تعیین احساس من نسبت به او موثر باشد.نمیدانم...

دو روز اینده را شقایق در اضطراب شدیدی سپری نمود .در طول آن دو روز با دکتر شهروز تماس گرفت و با اجازه علیرضا شماره تلفن منزل او را برای تماس با او در اختیارش گذاشت.بالاخره روز دادگاه فرا رسید .شقایق از زمانیکه از خواب کوتاه خود که آن نیز به مدد قرصهایش بود بیدار شده بود رنگ پریده بنظر میرسید اضطرابش به اوج خود رسیده بود .بهمین خاطر نمیتوانست هیچ حرفی بزند.درست حالتهای قبل از ضعفش را داشت ولی بخود تلقین میکرد که حالش خوب است و میتواند سرپا بایستد .برای صبحانه فقط یک فنجان بزرگ قهوه خورد.همه د رخانه متوجه حال او بودند و نگران از اینکه تحمل فضای سنگین دادگاه را خواهد داشت یا خیر.علیرضا هم خود دست کمی از او نداشت ولی حداقل بروی خودش نمی آورد با گفتن خوب وقت رفتن است سکوت سر میز صبحانه را شکست ساعت نه دادگاه برپا میشد و آنها تا آن زمان وقت زیادی نداشتند.

در سالن دادگاه شقایق کنار علیرضا و اقای لطفی نشسته بود و همچنان سکوت اختیار کرده بود .علیرضا به مادرش و ملیکا اجازه حضور در دادگاه را نداده بود.حاضر شد یک ساعت تمام کنار مادرش بنشیند و دستوران او را درباره مراقبت از وضعیت روحی و جسمی شقایق بشنود.او برای آخرین بار محتویات پوشه در دستش را چک کرد و از جا برخاست.شقایق که حواسش در جای دیگری بود به گمان اینکه او نیز باید برود از جایش جهید علیرضا متوجه آشفتگی اش شد به ارامی گفت:نه تو اینجا باش آقای لطفی هم کنار تو میماند.

پس شما؟

برمیگردم میخواهم اینها را ضمیمه پرونده امروز کنم.

شقایق یک لحظه فکر کرده بود باید به تنهایی وارد دادگاه شود و از این فکر وحشت نموده بود ارام شد.سرجایش نشست و سر بزیر انداخت یک ساعت بعد وقتی برگشت به اقای لطفی که با دیدن او از جایش برخاسته بود نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت و به همان صورت نیز جواب گرفت .گفتگوی در گوشی آنان شقایق را که در افکار خود غرق شده بود بخود اورد.چند دقیقه بعد علیرضا بسوی او چرخید و گفت:حالت خوب است؟

شقایق فقط سرش را تکان داد.

سرگیجه که نداری؟

زیاد مهم نیست.

چیزی میخواهی بخوری؟یا میخواهی آبی به دست و رویت بزنی؟

نه گفتم که مهم نیست.

دست روی شانه او گذاشت و با لبخندی گفت:عالیه د رهر صورت حتی اگر ضعف هم بکنی کاملا طبیعی است...ببین دادگاه نیم ساعت پیش شروع شده است.

تکان سختی را که شقایق خورد متوجه شد.

احتمالا تا چند دقیقه دیگر ماموری که آنجا ایستاده تو را احضار میکند.میبینیش؟من باید بداخل سالن برگردم و تو تنها با آقای لطفی میمانی فقط ارام و خونسرد باش به سوالاتی که از تو میپرسند مثل همیشه قرص و محکم جواب بده شک بخودت راه نده امکان دارد وکیل زربافت حرفهایی بزند که تو را ناراحت و عصبانی کند و یا بخواهد تو را تحت فشار بگذارد تا خسته شوی و اشتباه کنی.ولی اگر خسته هم شدی بروی خودت نیاور شمرده و فکر کرده جوابش را بده...اگر چیزی خواستی به اقای لطفی بگو خوب...من دیگر باید بروم در دادگاه میبینمت موفق باشی.

شقایق برای چند لحظه به چشمان مصمم و محکم او دیده دوخت و ناخودآگاه احساس ارامش نمود با خود گفت من حتما میتوانم.

چند دقیقه تبدیل به ساعت شد ساعت 11 بالاخره دادگاه او را احضار نمود.

همه نگاهها به او بود ولی شقایق بدون اینکه علتش را بداند با ارامش و اعتماد بنفس تمام جلو رفت و با راهنمایی ماموری در جایگاه شهود ایستاد.نگاهی به جمعیت و افراد حاضر در سالن انداخت .چشمش به او افتاد اما قبل از اینکه عکس العمل او را ببیند در ردیف جلوی او مردی را که بعنوان قاتل آن دختر شناسایی کرده بود دید او نیز چشم به شقایق دوخته بود.نگاهش سرد و خشن بنظر میرسید به سرعت از او رو برگرداند تا ارامش خود را از دست ندهد.با سوگند او به کتاب خدا سوال و جوابها آغاز شد.بعد نوبت وکیل متهم رسید شقایق از قاطعیت خود در پاسخ دادن به او تعجب میکرد .گرچه خوب متوجه شده بود که طبق گفته های علیرضا وکیل قصد تحت فشار گذاشتن روحی او را دارد.بخصوص زمانیکه بستری شدن در اسایشگاه او را پیش کشید شقایق را تحریک کرد که عکس اعمل تندی از خود نشان دهد ولی شقایق طبق هشدار قبلی فقط سکوت نمود.

ساعت دوازده و نیم دادگاه با حکمی بارو نکردنی به پایان رسید و پرونده منوچهر زربافت بسته شد.شقایق آنقدر شوکه شده بود که دیگر متوجه چیزی در اطرافش نبود نور فلاشهای دوربینهای عکاسان و خبرنگاران باعث سرگیجه اش شده بود خودش را هر چه بیشتر در پناه بازپرس پناهی قرار داد.تنها چیزی که میشنید حکم دادگاه بود که هنوز در گوشهایش زنگ میزدند:متهم ردیف اول منوچهر زربافت به اتهام دخالت در باند قاچاق مواد مخدر هروئین و همچنین قتل خانم فائزه رسولی گناهکار شناخته شده و به این منظور به موجب قانون مجازات کشور ایران دادگاه کیفری او را در مورد اتهام اول به 25 سال زندان و در مورد اتهام دوم به قصاص نفس محکوم مینماید بدیهی است که اتهام ایشان مبنی بر دخالت در قتل اقای نیازی و خانواده شان به دلیل فقدان مدارک منتفی میباشد رای صادره قطعی میباشد.

آقای پناهی زیر بازوی شقایق را گرفته بود و با عجله ی بسیار او و خود را از میان خبرنگاران و جمعیت کنجکاو حاضر در سالن بیرون برد.او نیز مانند شقایق انتظار چنین رای را نداشت دخالت زربافت در قتل این خانواده برای او مثل روز روشن بود آنقدر که حتی مدارک گردآوری را شده را هم زیادی میدانست .تا اتومبیلش چنان قدمهایش را محکم برمیداشت که شقایق مجبور بود دنبالش بدود تا بتواند در کنارش باشد .نمیخواست او بیش از این در محیط و فضای ازار دهنده دادگاه باشد.باید هر چه زودتر او را دور مینمود.در اتومبیلش را برای او باز کرد و کمکش کرد تا بنشیند اما قبل از نشستن خود صدای لطفی را شنید که او را میخواند و برای رسیدن به آنها میدوید در را بست و منتظر شد لطفی نفس زنان گفت رئیس میخواهد شما را ببیند.

بازپرس پناهی نگاهی به داخل ماشین نمود و شقایق را از نظر گذراند میدانست که این کوه یخ زیاد طاقت نخواهد اورد و باید او را بخانه میرساند.

به او بگو بعدازظهر به اداره می ایم.

گفته موضوع مهمی است که باشد شما در جریانش باشید.

بگو حال خانم نیازی خوب نیست نمیتوانم اینجا بمانم به محض رسیدن بخانه تماس میگیرم تا زیاد وقت نگیرد.

اما آخر...بسیار خوب خودم یک کاری میکنم شما مرا بعد از دادگاه ندیدید باشد؟تماس ما هم تلفنی بود.

بازپرس به افسر زیر دستش نگاهی از سر تشکر انداخت و سر تکان داد تمام حواسش نزد دادگاه و دلیل قاضی برای تبرئه زربافت از کشتن خانواده شاهد و حال شقایق بود او فقط برپدال گاز فشار می آورد و مانند شقایق سکوت اختیار کرده بود.غافل از اتومبیلی که از مقابل در دادگاه بدنبال آنها تمام خیابنها را پشت سر میگذاشت علیرضا از اتومبیل پیاده شد ولی شقایق همچنان نشسته و در فکر فرو رفته بود.در را برایش باز کرد و او را صدا زد:شقایق رسیدیم پیاده شو.

با بهت نگاهی به او کرد چند لحظه طول کشید تا بفهمد او چه گفته است خانم پناهی و ملیکا بشدت نگران و مضطرب بازگشت آنها بودند.با باز و بسته شدن در راهرو هر دو با عجله از اشپزخانه بیرون دویدند.

سلام چی شد؟

علیرضا جواب سلام آنها را داد خانم پناهی با دیدن حال و روز شقایق با نگرانی پرسید:چه شده؟این چرا این شکلی شده؟چرا رنگش پریده؟دوباره حالش بد شد؟

مادرجان یکی یکی اول صبر کنید او را به اتاقش ببرم باید استراحت کند.

ملیکا جلو رفت و بازوی شقایق را از علیرضا گرفت و گفت:من او را میبرم.

شقایق مثل کودکی ناتوان بدون هیچ حرفی در کنار ملیکا به اتاقش رفت ملیکا او را روی تخت نشاند و کمکش کرد تا پالتو لباسهایش را در بیاورد.شقایق مات و مبهوت فقط به مقابل رویش چشم دوخته بود و هیچ صدایی از گلویش در نمی امد.پرسید:میخواهی چیزی برایت بیاورم؟

اما باز هیچ چیزی از او نشنید .ملیکا او را تنها گذاشت و به نشیمن نزد بقیه برگشت.علیرضا پرسید:خوابید؟

_نه نشسته و هیچ حرفی هم نزد.چه اتفاقی افتاده است؟رای دادگاه چه شد؟

علیرضا وقایع صبح و بعد از دادگاه را به طور مختصر برای آنها گفت.آه از نهاد هر دو برخاست.ملیکا اختیار خود را از دست داد.با یاد آوردن حرفهای شقایق درباره خانواده اش اشکش سرازیرشدند:

_یعنی چه؟پس خانواده اش بدون هیچ دلیلی یک شبه سر به نیست شدند؟

علیرضا نفس عمیقی کشید و گفت:تا پیدا نشدن قاتل اصلی هیچ چیزی از نظر دادگاه رسمی نمیباشد.اگر او را پیدا کنیم پرونده زرباف دوباره باز می شود...

_پس تکلیف شقایق تا آن موقع چه می شود؟

_احتمالا از تحت الحمایگی پلیس نیز خارج می شود.امیدوارم عمه اش زودتر کاری برایش بکند و او را با خودش ببرد.شاید در کنار آنها همه چیز را فراموش کند.

ملیکا برخاست و گفت:حرف که نیست.تو می توانی به این راحتی همه چیز را فراموش کنی؟

_حالا کجا می روی؟

_می خواهم سری به او بزنم.شاید حالش بهتر شده باشد.

_مراقب باش کاری نکنی که ناراحت شود.اشک هایت را هم پاک کن.

ملیکا قبل از ورود به اتق اشکهای خودش را پاک کرد.از دیدن او قلبش به درد آمد.شقایق سر بر زانوانش گذاشته بود و می گریست.او را همانطور به آغوش گرفت.نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد.

_شقایق عزیزم....آرام باش.با خودخوری تو که کاری پیش نمی رود.خدای بزرگ شاهد همه چیز است.مطمئن باش اگر از دادگاه انسانها توانست فرار کند,از دادگاه عدل خداوند نمی تواند فرار کند.از این گذشته هنوز که کار تمام نشده است.اگر مدارک کافی دوباره جمع شود,می توانید او را دوباره به دادگاه بکشانید.هیچ یک از ما انتظار چنین چیزی را نداشتیم...ولی خوب باید به خدا توکل کنیم و صبر داشته باشیم.مگر نگفتی که یاد گرفتی صبر کنی.می دانم باز می توانی تحمل کنی.شقایق به من گوش می دهی؟...

هیچ یک از حرفهای ملیکا نمی توانست مرحم قلب زخم خورده شقایق گردد.او تمام این مدت را با چنین حرفهایی خود را امیدوار نگه داشته بود.حالا امروز منتظر بود با محاکمه زربافت قلب شکسته اش آرام بگیرد.اما قاضی با حکمی که صادر نمود,تمام امید ها و آرزوهای او را به باد داده بود.انتقام و قصاص تنها بارقه هستی بخش او در مدت بیماری اش بود و همین دو کلمه او را دوباره به زندگی برگردانده بود.زربافت می مرد و قصاص می شد.اما نه به خاطر کشتن خانواده او.به خاطر کشتن آدمی کثیف مثل خودش که نبودش نعمتی برای این دنیا به شمار می رفت؛اما حالا که او پشیمان شده بود,خانواده او می خواستند خون ناحق او پایمال نشود,غافل از آنکه خون خودشان بی ثمر ریخته خواهد شد.او چگونه می توانست آرام باشد؟ملیکا نمی توانست او را آرام کند,صدای گریه بلند او در تمام خانه شنیده می شد.به ناچار مادر بزرگش را صدا زد تا شاید او کاری از دستش برآید.علیرضا می دانست چنین وضعیتی پیش خواهد آمد و مطمئنا کسی نیز قادر به ساکت کردن او نخواهد شد.پس به ناچار به آخرین راه حل متوصل شد.چند دقیقه بعد خانم پناهی با لیوان حاوی محلول رقیق به اتاق شقایق رفت.شقایق این بار در آغوش خانم پناهی بود و با بی حالی اشک می ریخت.کنار آنها آمد و لیوان را به دست مادرش داد.

_این را بدهید بخورد.

_چی هست؟

_بدهید ضرری ندارد.

خانم پناهی با کمک ملیکا مایع تلخ ته لیوان را به خورد او دادند.کمتر از ده دقیقه بعد او کم کم سست شد.خانم پناهی با نگرانی گفت:دارد از حال می رود.

علیرضا به صورت خیس از اشک او نگاه کرد.

_از حال نمی رود,دارد خوابش می برد.آرام بخش های خود بود.بخوابد بهتر از آن است که کارش دوباره به دکتر و بیمارستان بکشد.بگزارید دراز بکشد و بخوابد.

_چیزی خورده بود؟

_جز همان یک فنجان قهوه صبح,نه چیز دیگری نخورده است.گفتم که آنقدر شوکه شده بود که اصلا همه چیز را فراموش کرد. گرچه حالا هم اگر بیدار می ماند,مطمئنا چیزی از گلویش پایین نمی رفت.

*****

اولین کاری که شقایق بعد از آن ماجرا انجام داد,تماس با دکتر شهروز بود.ملیکا گفته بود که دکتر چند بار تماس گرفته ولی چون او در خواب بوده,نخواسته بیدارش کنند.ملیکا وقتی طبقه پایین آمد,او را مشغول مکالمه دید.

_کجا؟...بیکارم.حوصله هیچی را ندارم...نه مزاحمت نمی شوم.تو هم خسته ای.به خانه می خواهی بروی...نمی خواهم درباره اش صحبت کنم...بسیار خوب تا ساعت چهار اگر آمدم که هیچ.نبودم ناراحت نشو.کجا؟...باشد.خداحافظ.

ملیکا با مهربانی پرسید:حالت چه طور است؟

_نفسی می آید و می رود....خانم پناهی کجاست؟

_برمیگردد.رفته تا سر خیابان.

*****

شقایق با کلافگی آهی کشید و پرسید:چه خبر؟

_خبرها دست توست....

_درباره اش حرف نزن.درباره چیزهایی که گفتم,توانستی راه حلی پیدا کنی؟

_راستش با یکی دو نفر هم مشورت کردم.همگی معتقدند که تنها راه استفاده از حقوق پدرت مراجعه به شرکت است.درباره عمه ات نیز من منتظر بودم که تو آدرس یا شماره تلفنی به من برسانی.

_حق با توست.آنقدر در این چند روز آشفته بودم که همه چیز را فراموش کردم.در این فرصت باید سری به خانه بزنم.

_هنوز مهمان همان دوستانت هستی؟

_بله.ولی این مهمانی هم دارد تمام می شود.با اینکه نمیدانم که عمه ام در آنجا چه می کند ولی باید زحمت را کم کنم.

_چرا می خواهی ایران را ترک کنی؟چرا همین جا نمی مانی؟

_دلت خوش است دکتر شهروز.برای چه باید بمانم؟خیلی به خانواده ام اهمیت داده اند که حالا بخواهم من هم در اینجا سر اینجا سر کنم؟!در ایران چه کنم؟

_زندگی کن.مثل هزاران نفر دیگری که زندگی می کنند.

_آنها کس کارشان اینجاست.من جز پنج سنگ قبر و یک خانه اینجا چه دارم؟گرچه هیچوقت احساس نکردم که جسم آنها را در زیر خاک دفن کرده اند.برای من آنها زنده اند؛ولی من به آنها دسترسی ندارم.پس حالا دیگر چه فرقی می کند که اینجا باشم یا در آن طرف دنیا؟از اینها گذشته تنها کسی که حاضر به پذیرفتن من شده است ,همین عمه ام است.اگر او را هم از دست بدهم,بی کس بی کس می شوم.

_برای همیشه می روی؟

_حالا که هیچ چیز معلوم نیست.حتی رفتنم.از کجا معلوم که عمه ام نیز از پذیرفتنم پشیمان نشده باشد؟!

_گرچه می دانم که ممکن است این حرف من باعث ناراحتی ات شود ولی باید بگویم که امیدوارم که ایران را هیچوقت ترک نکنی.من و تو تازه داریم با هم کنار می آییم.دوست ندارم تو را به این زودی ها از دست بدهم.

شقایق فقط با لبخندی به او پاسخ داد.دکتر از جیب کتش سیگاری بیرون کشید و از قرمز بودن چراغ راهنما استفاده کرد و آن را گوشه لبش گذاشت.

_ممکن است کبریت را از داشتبورد به من بدهی؟

شقایق کبریت را در آورد و برای او شعله ای را روشن کرد.دکتر با امتنان از او دنده را عوض کرد و به راه افتاد.به او که پک محکمی به سیگارش زد و دود آنرا به سینه کشید نگاه کرد.به نظرش رسید او چه قدر احساس لذت می

کند؟آیا واقعا درست بود که سیگار باعث آرامش انسان می شد؟دکتر متوجه نگاه خیره او شد.پرسید:چیزی شده؟به چه این طور خیره شده ای؟

خودش هم خوب نمی دانست که چطور شد که چنین حرفی را زد.گفت:ادب اقتضا می کرد که به من هم تعارف می کردی!

دکتر خندید؛اما شقایق نگاهش کرد.بنابراین دکتر دست در جیبش کرد و پاکت سیگارش را به سوی او گرفت:

_بفرمایید.اگر تعارفت کنم و دستم را رد کنی,مودب می شوم؟

بر خلاف انتظارش شقایق لحظه ای مردد به سیگار نگاه کرد و با یک تصمیم آنی یکی از سیگار های بیرون آمده از پاکت را برداشت.

_نه نمی خواهم ردش کنم.من هم می خواهم بکشم.

دکتر سیگار را از او گرفت و با پوزخندی آن را با سیگار خودش روشن کرد و به دستش داد.

_نمی تونی بکشی.ولی اگر می خواهی آن را امتحان کنی,بفرمایید خاموش نشود.

پک اول گلویش را تا سینه سوزاند و او را به سرفه انداخت.چشمانش را اشک پر کرد.دکتر خندید و گفت:این باعث می شود که دلت از آن زده شود.

ولی شقایق با وجود سرفه های شدیدش دود سیگار را باسماجت به ریه کشید.

پرسید:چرا سیگار می کشی؟

_عادت کردم.زمانی وقتی ناراحت بودم می کشیدم؛ولی بعد کم کم دیگر استفاده از آن عادی شد که در مواقع شادی و غصه برایم جز لاینفک شد.با هربار فوت کردن دود احساس می کنم سبکتر می شوم.معمولا هم همین طور است.اکثر کسانی که سیگاری هستند چنین احساسی دارند.

_اما مرگ تدریجی است.

_بله ولی باید میان بد و بدتر یکی را انتخاب کرد.

خاکستر سیگارش را از شیشه اتومبیل که پایین کشیده شده بود,بیرون زد.نگاه دیگری به او نداخت که هنوز چشمانش نم اشک داشتند.مقابل یک کافه تریای شلوغ توقف کرد و گفت:بعد از آن سیگاری که دود کردی یک چای داغ می چسبد,موافقی؟

شقایق نگاهی به داخل تریای شلوغ انداخت و احساس کرد که از همین جا سر و صدای داخل را می شنود.

_بله,به شرط آنکه داخل اتومبیل باشد.چون اصلا حوصله و تحمل شلوغی را ندارم.

_بسیار خوب.

شقایق در اولین میدان از دکتر جدا شد. با اینکه هوا رو به تاریکی می رفت اما می خواست کمی قدم بزند.ساعتی را به پیاده روی گذراند.وقتی خسته شد,کنار خیابان آمد تا تاکسی بگیرد.اما قبل از آن چشمش به پیر مردی افتاد که کمی آن طرف تر سیگار می فروخت.وسوسه شد و بسته ای سیگار خارجی گرفت و در کیفش گذاشت.

چند روز بعد وقتی شقایق مشغول تماشای تلویزیون بود,تلفن زنگ زد.جز او کسی در خانه نبود.ساعتی پیش پدر ملیکا تماس گرفته بود و بازگشت خود را به آنها اطلاع داده بود.ملیکا به خاطر رفتار پدرش قبل از مسافرت هنوز از او دلگیر بود؛به همین خاطر خانم پناهی با اصرار تمام خود نیز همراه او راهی شد تا به خانه پسرش برود.شقایق

ماندن در خانه را به دیدن جروبحث پدر و دختر ترجیح داده بود.بازپرس پناهی نیز با وجود اینکه ساعتی از وقت آمدنش به خانه گذشته بود,هنوز نیامده بود.شقایق به این بی نظمی های خارج از برنامه او که گاهی به خاطر حوادث روی می داد ,آشنایی داشت.گوشی را برداشت و از شنیدن صدای شهروز خوشحال شد.با او احوال پرسی نمود,اما به نظرش رسید دکتر چندان سرحال نیست.شهروز گفت:متاسفانه باز شیفت هستم و باید زودتر بروم.خواستم بدانم روزنامه های امروز را خواندی؟

شقایق با نگرانی پرسید:نه,چطور؟

_میزبانت هم درباره پرونده زربافت چیزتازه ای به تو نگفت؟

_نه باید چیزی می گفت؟...نگرانم کردی.اتفاقی افتاده است؟

_قابل گفتن در تلفن نیست.اگر توانستی حتما یک نسخه روزنامه...تهیه کن.من دیگر باید بروم.پیجم کردند.

_باشه ممنونم.

_بعدا تماس می گیرم خداحافظ.

شقایق گوشی را گذاشت و با نگرانی و کنجکاوی لباس پوشیده و از خانه خارج شد.لحظه ای گیج و سر در گم مقابل خانه ایستاد.از کجا باید روزنامه تهیه می کرد؟عاقبت سر یک حدس و گمان در جهت خیابان به راه افتاد.با دیدن روزنامه های چیده شده مقابل گوشه خیابان,پر درآورد.دعا کرد تا روزنامه مورد نظرش را هم داشته باشد.دعایش زود مستجاب شد.پول نسخه ای از آن را داد و به راه افتاد.باید راه آمده را بر می گشت؛ولی او طاقت نمی آورد تا رسیدن به خانه صبر کند.در حین حرکت روزنامه را گشود.همه صفحه ها را از نظر گزراند تا به صفحه مورد نظرش رسید.کنار خبر دو حادثه,چشمش به تیتر بزرگی افتاد:«زربافت از طناب دار گریخت»

ایستاد.دوباره جمله و به دنبال آن گزارش را خواند.باورش نمی شد.دو روز پیش مادر فائزه رسولی با مراجعه به دادگستری از حق خود برای قصاص زربافت گذشته و با دریافت دیه,رضایت به آزادی او داده است.دادگاه نیز حکم دیه را برای او تجدید نموده بود...دو جوان از کنارش رد شدند و با خنده و شوخی متلکی به او پراندند که باعث شد شقایق نیز از صدای فریاد آنها از جا بپرد.نگاه خشمگین و در عین حال سردر گمش را متوجه آنها کرد.جوانها جری تر شدند؛بنابراین برای راحت شدن از دست آنها روزنامه را تا کرد و باعجله به سوی خانه راه اقتاد.تمام راه را تا آنجا که توان داشت با قدم های بلند طی کرد.باید هر چه زودتر از این مطلب سر در می آورد.نمی تونست چنین چیزی را برای خود حلاجی کند.مثل یک معادله هندسه در آن گیر افتاده و قادر به حلش نبود.مزاحمت جوانها تا جلوی در ادامه یافت.در را باشدت باز کرد و به روی آنها کوبید.روزنامه را همانجا روی میز نشیمن انداخت.نگاهی به جاکفشی کرد.هیچ کس خانه نبود.داشت خفه می شد.لباسش را همانجا روی زمین انداخت.روزنامه را دوباره باز کرد و گزارش را خواند.هیچ اشتباهی در کار نبود.واقعا فرار کرده بود.

_اما چطور ممکن است؟او باید اعدام می شد؟...پناهی حتما می دانست ولی به من چیزی نگفته است.او به من قول داده بود که حتی به خاطر خانواده من هم که شده بود او را به چوبه دار بسپارد.

جا پرید و به طرف تلفن دوید.شماره محل کار او را گرفت.تلفن بیش از ده بار زنگ زد؛ولی کسی گوشی را برنداشت.گوشی را هم روی تلفن کوبید و سر جایش برگشت.هنوز شوکه بود.از کیفش جعبه سیگارش را بیرون کشید.به آشپزخانه رفت و کبریت و زیر سیگاری آورد.سیگارش را روشن کرد و بدون اینکه خود بداند,پک محکمی

چون دکتر شهروز به سیگارش زد که باعث شد شعله قرمز سیگار زود حرکت کند.این چند روز آنقدر سیگار کشیده بود که دیگر هیچ سوزشی در گلو هنگام سیگار کشیدن احساس نمی کرد.نگاهی به بیرون کرد.سایه مردی در اتومبیلی که بالاتر پارک شده بود,او را بیشتر عصبانی کرد.

_دیوانه های عوضی!مگر برای شما فرقی دارد که برای من بپا گذاشتید؟صبح تا شب کارشان شده تماشا و تعقیب رفت و آمد های این خانه....

دلش می خواست بنشیند و گریه کند؛ولی آنقدر عصبانی بود که حتی نمی توانست گریه کند.

با باز و بسته شدن در خانه چشم باز کرد.از گوشه چشم او را دید که وارد شد.از دیدن شقایق در تاریکی یکه خورد.پرسید:چرا تو تاریکی نشسته ای؟

دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد.بوی شدید و تند سیگار توجه او را به شقایق و روی میز جلب کرد.گوشه میز,زیر سیگاری خاکستر و ته مانده های سیگار را هنوز داشت.در کنار آن نیز روزنامه ها همانطور باز مانده بودند.شقایق نیز خود سر را میان دستهایش گرفته بود و نشسته بود.با اینکه از دیدن سیگار به شدت عصبانی شده بود,ولی وقت را برای صحبت درباره آن مناسب ندانست.به اتاق خود رفت.شقایق نیز که از خونسردی او بیش از پیش خونش به جوش آمده بود,منتظر ماند تا او باز گردد.با گذشت یک ربع,از او خبری نشده و خانه همچنان در سکوت خود فرو رفته بود.دیگر تحمل نداشت.روزنامه را برداشت و به اتق او رفت.ضربه کوتاهی به در زد و بدون اینکه از او اجازه ورود بگیرد در را باز کرد.علیرضا روی تخت دراز کشیده بود.با دیدن او سرجایش نشست.

_روزنامه ها را خوانده اید؟

با خودش فکر کرد:او الان عصبانی است.باید آرام باشم

بلند گفت:بله.

_خوب؟

_خوب که چی؟

_خوب چه توضیحی دارید؟

_هیچی.

_هیچی؟به این راحتی؟

_بله هیچی چون من هم مثل تو از همه چیز بی خبر بودم.

_باور کنم؟شما انتظار دارید که باور کنم؟پس شما چطور پلیسی هستید که خبر ها را باید از این طرف و آن طرف بگیرید؟مگر شما به من قول نداده بودید که او را به جرم قتل شش نفر راهی چوبه دار کنید.پنج نفر پیشکشتان,از یک نفر هم به این راحتی فرار کرد؟!این مافوق های کله پوک و بی عرضه تان چه غلطی می کنند؟در این مملکت نمی توانند یک نفر را دار بزنند؟

_به قولخودت من فقط یک پلیس هستم.می دانی یعنی چه؟وظیفه من فقط گرفتن مظنون و جمع آوری مدرک است.همین!کار قضاوت و اعدام را برای کس دیگری گذاشته اند.من نه قاضی ام نه جلاد.

_چطور برای محاکمه همه قاضی و جلاد می شوند,ولی برای پاسخگویی کسی جوابگو نیست؟جمع کردن جنازه از کوچه و خیابان و نصب یک پلاکارد روی سینه یکی به عنوان قاتل کار همه کسی است.مهم مجازات است.چطور در این مورد کاری از دست شما بر نمی آید؟شما که همه فن حریف هستید!

_مجازات قاتل به من مربوط نیست.اصلا هیچ کدام از این وقایع به من ربطی ندارد.من وظیفه ام را انجام داده ام.این که قاتل شما پول دارد و می تواند شاکی خودش را بخرد و تهدید کند,از دست هیچ کس کاری ساخته نیست.

_خوبه.پس هر کس که پول داشته باشد می تواند قاتل استخدام کند و آدم بکشد و بعد مثل یک فرشته پاک و مطهر کنار بکشد.اگر قانون ما این است پس من می توان یک نفر را اجیر کنم و آدم بکشم و آب از آب تکان نخورد....اما حضرت آقا اشکال از اینجا نیست.اشکال از آدم های ماست که این قدر بی عرضه و بی غیرت شده اند که نیمه شب به خانه مردم می ریزند و همه را می کشند و بعد هم فرار می کنند.کجا؟معلوم نیست.پلیس هم که مردم فکر می کنند حافظ جان و مالشان است.نمی توانند پیدایشان کنند یا اینکه پیدایش می کنند وکسی نمی تواند طناب دارش را بکشد و زیر پایش را خالی کند.چرا؟چون پول دارد و این هیچ ربطی به شما ندارد و شما کارتان را انجام داده اید و وجدانتان راحت و آسوده است.

_معلوم است مشکل تو چیه؟تو هنوز تکلیف خودت رت با خودت روشن کرده ای؟اما بگذار بگویم مشکل تو کشتن زربافت نیست؛مشکل تو من هستم.همه این ها هم بهانه است که داد و بیداد کنی و همه کازه کوزه ها را بر سر من بشکنی.بله.من وجدانم آسوده است؛چون در این ماجرا هیچ مسئولیتی نداشتم.از زمانی هم که مسئولیت قبول کردم تا این لحظه همه کار هایم را درست انجام داده ام.تو نمی توانی به نفع خودت یکی را خلع کنی و یکی را سر کار بگذاری.اگر خیلی دلت پر است,چرا به من می گویی؟می توانی پیش همون کله پوک ها بروی و تا آنجا که گلویت پاره شود,جلویشان داد و بیداد راه بیندازی.اما تو این قدر ضعیف و بزدل هستی که فعلا از فرصت استفاده می کنی.تمام نق و نوقهایت را سر من خالی می کنی که یک پلیس جزء هستم.بعد هم انتظار داری من برایت تمام دنیا را عوض کنم.تو حتی نمی توانی خودت را سر پا نگه داری.یک بار مچ دستت را می زنی ,یکبار فرار می کنی,یکبار فریاد و تهدید می کنی, حالا هم که پاکت پاکت سیگار دود می کنی.آنقدر گیج شده ای که راست و چپت را نمی توانی تشخیص بدهی.دوست و دشمن را گم کرده ای و آن مردک احمق تر از خودت را که اسم دکتر روی خودش گذاشته و به جای راهنمایی کردنت,سیگار کشیدن را یادت می دهد,دوستت.

_او را داخل این ماجرا نکنید.در ضمن به شما هم هیچ ربطی ندارد که من چه می کنم.سیگار کشیدن من چه ربطی به او دارد؟من دارم درباره اون حیوان با شما حرف می زن,آن وقت شما او را علم می کنید؟....

_دار کشیدن یات نکشیدن آن مردک برای من هیچ اهمیتی ندارد.می توانند همین حالا هم او را از زندان بیرون بکشند.برایم مهم نیست.الان آن چیزی که برای من مهم است تو هستی.سرت را مثل کبک در برف کرده ای و فکر می کنی که اطرافیانت هم هالو تشریف دارند.حالا می بینی که لایق قفس هستی؟تو را آزاد بزارم معلوم نیست چه ها خواهی کرد.بدبخت تو اگر می خواهی خودت را بکشی راههای بهتر و بی خرجتری هم هست.هر چند تو همیشه بلدی که لقمه را دور سر خودت بچر خانی.افسار زندگی ات را دست آن دیوانه داده ای و می گذاری هر جا که او دوست دارد,تو را بکشاند.امروز سیگار می کشی]فردا تریاک و هروین دو روز دیگر هم الکل و هزار کوفت و زهرمار دیگر.عاقبتت به کجا خواهد کشید,فقط خدا می داند....

شقایق با چهره برافروخته,دندان هایش را از شدت خشم روی هم ساید و گفت:

ببین کی راه را به من نشان می دهد.شما که لالایی بلدید چرا خوابتان نمی برد؟فراموش نکنید که خودتان هم سیگار می کشید.

_من هم احمقم؛اما من با تو خیلی فرق دارم.تو زن هستی و می دانی آن چه بلایی می تواند بر سرت بیاورد؟

_لعنت بر من اگر فردا را هم در این خانه شب کنم.

_بله بله برو توصیه می کنم که به خانه خودت هم نروی.آنجا طاقت نمی آوری.به دکترت زنگ بزن.شاید اجازه دهد که هم خانه اش شوی.آنجا بهتر می توانی به حرف هایش گوش کنی و با سر داخل چاه بروی....

شقایق داخل اتاقش شد و در را با چنان شدتی به هم کوبید که خودش هم از صدای آن وحشت نمود.علیرضا با خشم مشتی به دیوار کوبید.روی صندلی نشست و سرش را میان دستهایش گرفت.در تمام طول عمر سی و چند ساله خود هیچگاه در خانه آن قدر دچار مشکل نشده بود.حتی هرگز به یاد نمی آورد که در این خانه صدای فریاد و بحث و جدل شنیده باشد.

شقایق خود را روی تختش انداخت.سرش را زیر پتو کرد و ساعتها به خاطر حوادثی که اینگونه برایش پیش آمده بود,گریست.آنچه بیش از همه باعث دل شکستگی او می شد حرفهای او درباره دکتر بودند,اگر او واقعا اعتقادی به حرف هایش داشت,چرا قبل از نصیحت او,خودش را اصلاح نمی کرد.او همیشه ناطق بی عمل بود.در باره خانواده اش هم حتما باید راهی وجود داشته باشد که او از آن طریق عمل کند و انتقام خود را از آنها بگیرد.به خودش گفت:این سوال ها و جوابها به هیچ دردی نمی خوردند و جز اتلاف وقت چیز دیگری نبودند.باید از همان اول از اینجا می رفتم.او با این حیله و کلک ها من را در این خانه زندانی کرد تا مبادا بی عرضگی شان را به گوش دیگران برسانم.ماندن در اینجا جز توهین و نصیحت چیز دیگری را به همراه نخواهد داشت.بگذار اگر قرار است در بی خبری بمانم, حداقل در خانه خودم باشم و بگویم که از امور بی خبر و دور هستم.من هم از طریق روزنامه و شایعات از همه چیز مطلع شوم.

آباژور را روشن کرد و از روی تختش بر خاست.از کمد دیواری اتاقش لباسها را بیرون کشید و چمدانش را هم از زیر تخت در آورد.همراه با اشک ریختن,لباسها و وسایلش را که همگی سیاه و درد آور بودند,جمع کرد.سازش را هم در قاب گذاشت و همراه با چمدانش کنار در به دیوار تکیه داد.

صدای زنگ تلفن برخاست,اما او از جایش تکان هم نخورد.بارها زنگ زد و بالاخره علیرضا گوشی را برداشت.مادرش بود.اصلا مادر و ملیکا را فراموش کرده بود.دعوایشان حواس برای او نگذاشته بود.نگاهی به ساعت کرد.دیر وقت بود.مادرش تمای گرفته بود تا بگوید به خاطر مهمان داشتن پسرش او مجبور است که شب را در آنجا باشد.علیرضا در حالی که سعی می کرد ناراحتی خود را پنهان کند,گفت:حالا چه اصراری بود که همان شب اول ورودش مهمانی بگیرد؟

_نمی دانم من هم در همین مانده ام.شقایق حالش چطور است؟

آهی کشید و جواب داد:از من وشما بهتر است...اگر آنجا راحت نیستید می خواهید دنبالتان بیایم؟

_وا!علیرضا چه حرف هایی می زنی مادر.اینجا خانه برادرت است.من در خانه پسرم چرا باید ناراحت باشم؟معلومه خودت دلت برایم تنگ شده است که به حساب ناراحتی من می گذاری.نمی توانی یک امشب را تنها بمانی؟

_چرا می توانم.قصد خاصی نداشتم.فقط می خواستم پیشنهاد داده باشم تا اگر لازم باشد زنگ بزنی.

_نه پسرم.شام خوردید؟

با نیشخندی گفت:بله مادر شما نگران ما نباشید.

بعد با خود گفت:چه شامی هم خورده ایم.تا چند روز سیرم می کند و یک هفته هم هضمش طول می کشد.

_خیلی خوب کاری نداری؟

_به محمدرضا و ملی سلام برسان.

از سکوتی که در خانه حاکم بود,فکر کرد شقایق هم تا حالا حتما از بس گریه کرده,خوابش برده است.چراغ نشیمن را خاموش کرد و به اتاق خود رفت.در اتاق خودش نیز تاریکی حکم فرما بود.پرده را کنار زد و نگاهی به آسمان گرفته کرد.سیگاری برای خود آتش زد و در رختخوابش دراز کشید.خسته بود.تمام روز را صرف دوندگی برای پیدا کردن مادر فائزه رسولی کرده بود تا علت رضایت دادنش را از زبان خودش بشنود. وقتی فهمید او بعد از رضایت دادن به شهرستان برگشته و بعد از آن هم از محله سابق خود رفته است,متوجه قضایا شد.حدسش درست بود.او را وادار کرده بودند که رضایت بدهد.بعد هم برای اینکه از دسترس پلیس های مزاحم دورش کنند,بلافاصله به شهرستان باز گردانده بودند.آرزوی بالای دار رفتن زربافت تا پیدا شدن آن قاتل باد هوا بود.گرچه بعد از حکم دادگاه ادامه کارش را از سر گرفته بود و بدون اطلاع روسای خود در کارهای زربافت دقیق شده بود.اما انگار هر قدر هم که پیشتر می رفت]زربافت نیز بیشتر خود را از سرنوشتی که دادگاه برایش رقم زده بود,دور می کرد و او هیچکاری نمی توانست بکند.چشمانش را بست و اجازه داد تا خواب در وجود خسته اش راه یابد.

به نظرش تازه به خواب رفته بود که شنید کسی کنار گوشش او را صدا کرد. چشمانش را که از شدت گریه پف کرده بود به زحمت باز کرد؛ اما متوجه شنگینی دستی روی دهانش شد. وحشت زده خواست فریاد بزند که علیرضا به او نزدیکتر شد و انگشتش را روی لب او گذاشت. با صدای بسیار آهسته ای که به زحمت بهع گوش می رسید، گفت:

– منم. داد نزن. دستم را بر می دارم؛ ولی با صدای بلند حرف نزن.

شقایق گیج و مبهوت سرش را تکان داد. با خودش فکر کرد:

– او این وقت شب با این مسخره بازی ها در اتاق من چه می کند؟

برخاست و سرجایش نشست. بی اختیار پتویش را محکمتر دور خود پیچید که از چشم علیرضا هم دور نماند؛ ولی با این همه خودش را مقابل صورت او کشید. شقایق با نگرانی پرسید:

– چی شده؟

او سرش را نزدیک گوش او کرد و گفت:

– فکر کنم کسی در خانه است.

با وجود تاریکی اما خوب متوجه وحشت شقایق شد.

– شما... شما مطمئنید؟... شاید ملی و مادر باشد.

– این وقت شب؟ ساعت دو است. دزد هم با یک اسلحه به تنهایی به خانه مردم نمی رود.

وحشت زده پرسید:

– مسلح است؟ از کجا می دانی؟

– او را دیدم. از در پارکینگ خارج شد و به طبقه بالا رفت.

– چطور وارد شده است؟ مگر حیبی دم در کشیک نمی کشد؟

– نه، از روز دادگاه دیگر تو تحت محافظت پلیس نیستی.

– ولی پس مردی که از دیروز صبح مراقب رفت و آمدهای خانه بود چه؟

– کدام مرد؟ هیچ پلیسی از خانه ما مراقبت نمی کند... نکند همین مهمان ناخوانده باشد؟ ... غلط نکنم من باز روی تخمهای زربافت دست گذاشته ام.

– مگر پرونده او بسته نشده است؟

– برای دیگران بله؛ ولی برای من نه.

شقایق آب دهانش را قورت داد و گفت:

– پس می خواهد دوباره قصابی راه بیندازد... چقدر اتاق سرد است.

– من از در حیاط آمدم. گوشه در را باز گذاشته ام؛ برای همین سرد است.

به صورت شقایق که چشمانش در آن برق می زد نگاهی کرد. دستش را روی دست سرد او گذاشت. ترسیده بود. گرچه خود نیز دست کمی از شقایق نداشت؛ اما ترس او بابت خودش نبود. نگرانی او به خاطر شقایق بود. به خصوص حالا که دیگر پلیس طرح محافظت از او لغو نموده بود. پرسید:

– می ترسی؟

شقایق با اینکه خوب متوجه رنگ پریدگی خود بود و قلبش با شدت به قفسه سینه اش می کوبید، گفت:

– نه

– خوب حالا که نمی ترسی بلند شو.

کمکش کرد تا برخیزد. به طرف در نیمه باز حیاط رفتند. به او گفت:

– زیر پله اندازه یک نفر آدم نشسته جا هست. آنجا بمان و از جایت تکان نخور. هر صدایی هم که شنیدی جایت را تغییر نده. مطمئن باش که کسی آنجا پیدایت نمی کند. حالا برو.

در را برایش باز کرد و او را بیرون هل داد. شقایق وقتی دید که او را به تنهایی بیرون فرستاد، چیزی از ذهنش گذشت. با وحشت پرسید:

– پس شما؟

– تو برو و نگران من نباش. باید کسی به پلیس خبر دهد یا نه؟

– ولی او شما را می کشد.

– من مراقب خودم هستم. برو عجله کن. دارد پایین می آید.

علیرضا پشت سر او در را بست و بار دیگر اشاره کرد که او زودتر خود را پنهان نماید. شقایق با عجله خود را به زیر پله ها رساند و در کمینگاهش نشست. علیرضا به اتاق برگشت. پشت در گوش ایستاد. بعد از اطمینان از ورود او به اتاق خودش، با سرعت و بدون سر و صدا در اتاق را باز کرد و خودش را به پله های طبقه بالا رساند. در اتاق مادرش باز مانده بود. وارد شد و در را نیمه باز گذاشت تا صداها را بشنود. گوشی تلفن را برداشت و شماره ها را پشت سر هم گرفت. چند بار بوق زد تا ارتباط برقرار شد. اما در همان لحظه حس کرد کسی بالا می آید. پشت خط مردی جواب داد:

– ستوان یوسفی هستم. بفرمایید

اما او گوشی را رها کرد و پشت در ایستاد. پشت خط مرد هنوز صدا می زد:

– بفرمایید... خودتان را معرفی کنید... الو؟

همین که حضور او را در آن طرف در احساس می کرد، دستگیره در را گرفت و با شدت تمام آن را به او کوبید. صدای آخ او و متعاقب آن برخوردش با دیوار مقابل در و افتادنش، علیرضا را از پشت در بیرون کشید. قبل از اینکه عکس العملی نشان دهد، با او گلاویز شد. مچ دست مسلحش را گرفت و به طرف بالا بلند کرد. مرد به محض اینکه به خودآمد، شروع به تقلا برای بیرون کشیدن دستش نمود؛ اما بی فایده بود. بنابراین با سر ضربه ای به بینی او زد که در نتیجه آن او گیج شد و عقب نشست. ولی زیر پایش به خاطر پله ها خالی شد و از پله ها پایین افتاد. در حالیکه هنوز دستان آن مرد را داشت. اسلحه از دست مرد خارج شد و بین پله ها جا ماند. هردوی آنها پای پله نقش زمین گشتند. علیرضا در فضای نیمه تاریک خانه خیلی زود حرکت سیال مایع گرم را روی صورتش حس کرد. مرد هم دست کمی از او نداشت. چند لحظه بعد، وقتی وضعیت خود را فهمید، برخاست و به دنبال اسلحه اطراف را از نظر گذراند. متوجه پله ها شد؛ وی قبل از آن که قدم روی پله پله بگذراد علیرضا پایش را کشید و او دوباره افتاد. این بار نوبت علیرضا بود که برای اسلحه بجنبد. به دنبال او مرد نیز برخاست و به طرف او خیز برداشت. دست به یقه شدند. مشت علیرضا بر صورت مرد نشست و او عقب عقب رفت و به میز تلویزیون خورد. نوارهای کاست چیده شده روی میز همراه با گلدان سفالی محبوب خانم پناهی روی زمین افتادند. علیرضا از فرصت استفاده کرد و اسلحه را بداشت. اما مرد از پشت دستش را دور بدن او حلقه کرد و از پله ها به پایین هل داد...

شقایق متوجه درگیری داخل خانه شده بود. چشمانش را از وحشت به شدت روی هم فشار داد. قلبش چنان می زد که گویی می خواهد از سینه بیرون بزند. از ترس داشت حالش بهم می خورد. دندانهایش با صدای بلند به هم می خوردند و ذره ذره بدنش از ترس می لرزیدند. زیر لب خدا خدا می کرد. با شنیدن صدای سقوط اشیاء و بعد هم شکستن شیشه ای دیگر نتوانست طاقت بیاورد. چوبی را که کنار دستش بود برداشت و بدون سر و صدا به طرف بالا راه افتاد. از میان در نیمه باز دو مرد درگیر را دید. به محض اینکه چشمانش به تاریکی عادت کرد، مردی را با کلاه پشمی روی سر و لباس سیاه دید که روی شکم علیرضا نشسته و بر گلوی او فشار می آورد. اسلحه از دستان علیرضا خارج شده و وسط اتاق افتاده بود. خودش هم نفهمید که چطور آنقدر جرئت پیدا کرد که وسط اتاق دوید. چوب دستی اش را بلند کرد و به طرف او رفت. فریاد زد:

– ولش کن وحشی عوضی.

اما قبل از اینکه ضربه را وارد کند مرد چوب او را در هوا گرفت. تلاش شقایق برای بیرون کشیدن چوب بی ثمر ماتند. مرد از روی علیرضا برخاست. چوب را از او گرفت و با پشت دست ضربه محکمی به صورت شقایق زد. شقایق از شدت ضربه عقب رفت و به دیوار خورد. احساس کرد مغزش تکان خورد. گیج شد و نتوانست از جایش بلند شود. مرد بلافاصله به طرف اسلحه رفت و چوب را زمین انداخت. صدای سرفه های علیرضا که می خواست نفس بیشتری بگیرد در فضا طنین انداخته بود. شقایق لوله بلند صدا خفه کن اسلحه را که به سویش نشانه گرفته شده بود، دید. سعی کرد تکانی به خود بدهد. مزه خون در دهانش حالش را به هم می زد. چشمانش را بست تا قیافه نحس و کریه قاتلش را نبیند. با یک نگاه او را به خاطر آورده بود. همان کسی بود که بار پیشین با یک اشتباه او را به این دنیا دوخته بود. علیرضا با وجود اینکه گیجی هنوز از سرش نپریده بود، به طرف او خیز برداشت و فریاد زد:

– فرار کن

اما شقایق از وحشت ماند و گلاویز شدن دوباره آنها را تماشا می کرد. برخاست تا به علیرضا کمک کند. دستان علیرضا یقه مرد را گرفته بود؛ اما دست اسلحه دار مرد ناگهان ناپدید شد. صدای شلیک آهسته اسلحه و بعد از آن فریاد کوتاه علیرضا و افتادنش روی زمین را دید. شقایق لحظه ای مبهوت به صحنه مقابل رویش نگاه کرد و بی اختیار جیغ کشید:

– آقای پناهی...

مرد علیرضا را از خود جدا کرد و به طرف شقایق برگشت. شقایق از حرکت باز ماند. چیزی از درونش فریاد زد:

– فرار کن.

شروع به دویدن به طرف اتاق علیرضا که در نزدیکی اش ایستاده بود، نمود.در را پشت سر خود قفل کرد. از در باز اتاق او خود را به حیاط رساند. صدای شلیک او به در اتاق به گوش رسید. وارد اتاق خود شد و در را دوباره قفل کرد. کلید را از پشت در اتاق خود برداشت و تا آمدن او در دیگر نشیمن را هم قفل کرد و وارد نشیمن شدو از او خبری نبود. بدون سر و صدا به اتاق علیرضا سرک کشید. آنجا هم نبود. علیرضا را که وسط اتاق افتاده بود، دید. رنگ سفید لباسش در ناحیه شکمش تیره شده بود. اشکهایش جاری شد. صدای شکستن در حیاط اتاقش را شنید. زیر بغل علیرضا را گرفت و او را تا پشت یکی از راحتی ها کشید. علیرضا ناله کرد:

– شقایق...

– خدای من شما زنده اید؟

علیرضا انگشت خون آلودش را بالا آورد و روی لب گذاشت:

– من خوبم. آرام باش. چیزی نیست. برو آشپزخانه.

ولی شما...

او را هل داد و گفت:

– گفتم خوبم... برو باید حواسش را پرت کنیم.

یک شلیک دیگر به قفل در را باز کرد. شقایق در آخرین لحظه خود را به آشپزخانه کشاند. اما این از چشم او دور نماند. وسط اتاق ایستاد و خشاب اسلحه اش را عوض کرد. با قدمهای آهسته و شمرده به طرف آشپزخانه به راه افتاد. شقایق زیر میز رفت. دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه اش بلند نشود. صدای قدم های او به نظرش صدای پای گرگی بود که قصد دریدن او را دارد. با هر قدمی که او بر می داشت سرد مرگ را بیش از بیش حس می کرد. با خودش فکر کرد:

– ای کاش همان موقع درخواب مرده بودم تا این قدر در بیداری عذاب نشکم.

چند قدم با او بیشتر فاصله نداشت که ضربه ای مرد را متوقف کرد و چند لحظه بعد با ناله ای روی زمین افتاد.

– شقایق؟...

شقایق با شنیدن صدای علیرضا از زیر میز خود را بیرون کشید. علیرضا چوب را زمین انداخت. به دیوار تکیه داد و با دستش روی زخمی که روی شکمش ایجاد شده بود فشار آورد. شقایق اسلحه را که پیش پایش افتاده بود، برداشت. علیرضا آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:

– ببین مرده...مواظب باش.

با پا به او ضربه ای زد. مرد ناله ای کرد.

– مثل سگ هفت جان دارد.

علیرضا که طاقت ایستادن نداشت، با وجود درد شدید نشست و ناله ای کرد. شقایق متوجه زخم او شد و به طرفش رفت. اشکش سیل آسا فرو ریخت.

– حالتان خوب است؟ ...خدایا کمک کن.

اما در تاریکی چیزی از زخم او نمی دید. بلند شد و چراغ آشپزخانه را روشن نمود. از دیدن خونی که از او رفته بود و حال و روزش فریادی زد. کنارش روی زمین نشست و به چهره رنگ پریده و زرد او چشم دوخت.

– ای کاش همان شبی از اینجا رفته بودم تا شما صدمه نبینید. آنها که آدم نبودند. چرا من این قدر خودخواه بودم که شما را هم به خطر انداختم. من را ببخشید... احمق تر از من کسی در این دنیا نیست...

علیرضا با خنده ای حرف او را قطع کرد.

– بلند شو. این اصلا به تو ربطی ندارد. گفتم که من در کارهایشان زیادی فضولی کرده بودم. می خواستند دخل هردویمان را بیاورند وگرنه همان بعد از ظهر که...

به سرفه افتاد.تلاش کرد آرام باشد. ادامه داد:

– به جای اینکه برای زنده من عزاداری کنی، طنابی بیاور تا او را ببندیم... زیاد وقت نداریم. اگر این بار هم حالش سرجایش بیاید، دیگر... دیگر نمی توانم جلویش را بگیرم... بلند شو. چرا به من نگاه می کنی... من هنوز زنده هستم و قول می دهم که زنده هم بمانم... تازه برای تو که فرقی نمیکند که یک پلیس کله پوک .. و بی عرضه کمتر، بهتر...

شقایق با شرمندگی گریست و سر به زیر انداخت:

– کی گفته من از مرگ شما خوشحال می شوم... به خدا من عصبانی بودم... نفهمیدم... من حالا جواب مادرتان و ملی را چه بدهم؟

– من خودم جواب آنها را می دهم.. اگر تو زدوتر... دنبال کاری که گفتم بروی.

شقایق سر تکان داد. اسلحه را پیش او گذاشت و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد. از آشپزخانه خارج شد.

– اما من از کجا طناب بیاورم.

به حیاط دوید. تصمیم گرفت بند لباس های خانم پناهی را باز کند؛ اما با لرزش دستانش موفق نشد. بازگشت و با خود چاقو آورد. طنابها را برید و به آشپزخانه برگشت. از پشت سر مرد خون باریکی جاری بود و او همچنان ناله می کرد. علیرضا اسلحه را آماده گرفت و شقایق با زحمت زیاد دستها و بعد پاهای او را بست و به همان حالت وسط آشپزخانه رهایش کرد. به زخم شکم علیرضا که همچنان خونریزی می کرد نگاهی انداخت. احساس سرگیجه پیدا کرد؛ ولی بر خود مسلط شد. حالا وقت غش و ضعف نبود. به اتاق خودش رفت. جز ملافه سفید روتختی اش چیز دیگری پیدا نکرد. همان را برداشت و آورد. او را همانجا خواباند. خون روی زمین آشپزخانه در حال لخته بستن بود. ملافه را روی شکمش گذاشت و دستان او را روی آن گذاشت. اشکش روی دست او چکید و گفت:

– می دانم درد می کند؛ اما محکم فشاری بدهید تا جلوی خونریزی را بگیرد.

دوباره زیر گریه زد و هق هق گریه هایش بلند شد. علیرضا با وجود بدحالی سعی می کرد آرام باشد.

– شقایق... باز گریه کردی؟... به ... به لطفی زنگی بزن...

شقایق میان گریه گفت:

– شماره اش؟

شماره را به خاطر سپرد و به طرف تلفن دوید. مردی خواب آلوده گوشی را برداشت و گفت:

– الو؟

در حالیکه تلاش می کرد آرام باشد، گفت:

– آقای لطفی؟

– بله خودم هستم.

– من شقایق نیازی هستم. لطفا خودتان را هرچه زودتر به اینجا برسانید. آقای پناهی زخمی شده و من نمی دانم چه کنم.

– چه اتفاقی افتاده است؟

– یک نفر به ما حمله کرد. ما او را گرفتیم؛ ولی...

گریه امانش نداد.

– ولی او آقای پناهی را زخمی کرد.

– خیلی خوب. خیلی خوب. آرام باشید. من همین الان حرکت می کنم.

گوشی را گذاشت و نزد علیرضا برگشت. چشمانش را بسته بود و لبش را به دندان می گزید. کنارش نشست و سر خونینش را بلند کرد و روی پای خود گذاشت. علیرضا چشم باز کرد و او را بالای سر خود دید. درد را از چهره اش کنار زد.

– زنگ زدی؟

– گفتند زود خودشان را می رسانند.

– آفرین...همیشه گفته ام که... تو دختر شجاعی هستی... صورتت چه شده؟

شقایق درد صورتش را فراموش کرده بود. خون بینی و دهانش روی صورتش تا گردن رگه ای ایجاد کرده بود؛ اما برای او مهم نبود.

– خیلی درد دارید؟

– نه فقط تشنه ام.

می خواهید آب برایتان بیاورم؟

او به سختی خندید و گفت:

– عجب پرستاری!... نه عزیزم... خونریزی ام را شدیدتر می کند...

لبش را دوباره به دندان گرفت. رنگش همچنان زردتر و زردتر می شد. شقایق با وحشت گفت:

– تو را خدا نمیرید... خدایا چه خاکی به سرم کنم؟

چنان از ته دل می گریست گویی دوباره حادثه مرگ خانواده اش مقابل چشمانش زنده شده است.

– هیس ...آرام باش شقایق.

– هیچوقت خودم را نمی بخشم... ای کاش می گذاشتید او شلیک کند و راحتم کند. آخر برای چه دخالت کردید. بود و نبود من که دیگر دردی از این دنیا دوا نمی کرد. اگر گذاشته بودید خانه عمه ام بمانم حالا کار به اینجا نمی کشید. وجود من همیشه برایتان دردسر بوده است.

– باز هم گله می ... می کنی... اسم تو را باید... از این به بعد... غرغرو بگذارم ... اگر تو را در خانه... عمه ات... می گذاشتم... چه کسی با.. باید.... جواب مادر و ملی... را می داد. تو را... تو را توانستم... قانع کنم... ولی خودم .. را که نمی... نمی توانستم... قانع کنم...

مرد ناله ای کرد. شقایق با عجله اسلحه را از زمین برداشت. سر علیرضا را زمین گذاشت و برخاست. با تمام قدرت لگدی به پهلوی مرد زد.

– زهرمار. حیوان بی شرف. حیف حیوان. آشغال تو را باید همان لحظه ای که قدم نحست را در این دنیا گذاشتی می کشتند.

لگد محکم دیگری به او زد و اوب ا شدت بیشتری نالید. علیرضا با ناراحتی او را صدا زد:

– شقا.. شقایق... آرام باش

– چطور آرام باشم؟ هربار که این بی شرف کثافت قدم در زندگی من گذاشته است، مرا بدبخت و بیچاره تر از پیش کرده است. تمام این مدت را به امید گرفتن انتقام از او گذرانده ام...بلند شو...

با غیظ او را به پشت برگرداند. فریاد زد:

– گفتم بلند شو روی زانو بشین قبل از اینکه دستم بلرزد و ماشه را بچکانم. نمی خواهم این طوری تو را بکشم. باید لذت مرگ تور ا ذره ذره بچشم.

لگد بعدی را حواله شکمش کرد و مرد به خود پیچید.

– بلند می شوی یا باز هم می خواهی؟

مرد با تقلای زیاد نشست. در حالیکه هنوز گیج بود. شقایق اسلحه را به سر او نشانه گرفت.

– خشابش آن قدر پر است که به تعداد گلوله هایی که در بدن خانواده ام خالی کرده ای گلوله حرامت کنم.

مرد خنده زشتی کرد. شقایق معطل نکرد و درست مقابل زانوی او شلیک کرد. مرد از وحشت پرید. علیرضا نیز فریاد کوتاهی کشید. شقایق با همان نفرت گفت:

– فکر کردی چون زن هستم یا اینکه مثل تو حیوان نیستم، نمی توانم آدم بکشم؟

علیرضا ب زحمت گفت:

– اما... کشتن آدمی که... دست.. دست و پا... بسته است... کار سختی نیست...

بدون اینکه به سویش برگردد، فریاد زد:

– بله همان قدر که مشتن یک بچه در خواب کار سختی نیست. به همان اندازه که انها در دفاع از خودشان در خواب ناتوان بودند، حالا او هم ناتوان است... کاملا عادلانه است. نه؟... گلوله آخر را وسط پیشانی ات خالی می کنم، چون ان سهم خودم است. سهم من به خاطر اشتباه تو. من برخلاف تو خطای دید ندارم و خیلی زود و بدون درد راحتت می کنم یا نه بهتر است که به اندازه روزهایی که من عذاب کشیدم، تو را هم زجر کش کنم؟ حالا که رسم این طور شده که آدم کشی جرم نباشد و به خاطر آن کسی را محکوم نکنند، تو به خاطر دوستانت اشتباهی که درباره من

مرتکب شده ای، کشته خواهی شد. من هم به آرزوی خودم می رسم. دیگر هیچ کابوسی، هیچ قاتل فراری و هیچ فرار از مجازاتی من را عذاب نخواهد داد.

علیرضا چندین بار چشمانش را باز و بسته کرد. اطرافش همه چیز در حال تار شدن بود. با زحمت گفت:

– این... این دیگر... چه جور... انتقام گرفتن.. است... به این خاطر...می خواهی... می خواهی او را ...بکشی؟

– من که گفته بودم خودم تقاص دادن او را تیین خواهم کرد.

– بله... ولی فکر... نمی کردم... برای انسانیت... خودت... اینقدر... بی توجه.... باشی.... کشتن.... او دردی.... از تو دوا.... نمی کند... ما .... حالا.... مدرک زنده داریم.... می توانیم... هم... هم .... او... هم رئیسش.... را بالای دار....بفرتیم...

– ولی دار برای آنها خیلی کم است. یک بار مرگ برای آنها مثل شهد شیرین است. مگر نه؟

– قبول دارم ... ولی... فکرش را کرده ای... اگر تو ...او را ... بکشی... تو هم یک آدم... کش محسوب می شوی... در آن صورت... من زحمت... بیهوده... کشیده ام... که تو ... را ... در تمام این مدت... از سقوط دور نگه ... داشته ام.

شقایق با تمام وجود می گریست. هیچ چیز نمی توانست بگوید. چهره تک تک خانواده اش مقابل چشمانش بود. شبنمش... علیرضا ادامه دادک

– اگر او را ... بکشی.... تو ... را روانه زندان... می کنند. بدون.... بدون اینکه به ... خواسته خودت... رسیده باشی... زربافت... می ... تواند باز.... فرار کند...

– همان طور که الان هم فرارکرده است. .. اما یک گلوله که حق من است. این طور نیست؟

– همه... هستی... و جان... این مرد حق... توست... اما به نظرت... آیا .. او آنقدر... ارزش دارد.... دستت را .... به خون.... او کثیف کنی؟... به تو گفته...بودم که.... که هیچ کس.... نمی تواند.... از مجازاتی که... خدا برایش معین کرده است...فرار کند...به عدالت خداوند.... اعتقادی نداری؟ حالا گفته ام... اثبات شد.... او خودش با پای خودش.... در تله ... افتاد... او اعدام.... خواهد شد.... چون غیر از من و تو... هیچ شاکی دیگری ندارد.... اسلحه را به من....ب ده و عوض اینکه.... سر این ... امق.... مرا به حرف بکشانی.... بیا و کنارم بنشین...

دست لرزانش راب ه سوی او دراز کرد. اما شقایق هیچ حرکتی نکرد و همچنان اشک ریخت. علیرضا با صدای لرزان گفت:

– شقایق... به خاطرمن... بگذار قانون... درباره ش تصمیم... بگیرد... آخ...

دیگر نتوانست تحمل کند. لگدی به سینه او زد و نقش بر زمین اش کرد. کنارش زانو زد و اسلحه را به طرفش گرفت.

– تو به من قول دادی. به روح پدر و مادرم اگر این بار هم آنها از مجازات در بروند، من خودم را می کشم. نمی خواهم زنده باشم و ببینم قاتلین آنها آزاد می گردند.

– آفرین... دیدی که... همه قول هایم را ... یکی یکی... دارم عمل می کنم... دیر یا زود... این هم انجام خواهد شد.... اما... برخلاف... آنچه تو... فکر می کنی... انسان هیچ وقت.... از کشتن.... لذت... نمی برد.... مگر اینکه.... یک... یک بیمار... باشد... شق... شقایق... شقایق... سرم... سرم ... بالا...خون... دهانم...

شقایق همچنان وحشت زده خود را جلو کشید. سر او را روی پایش گذاشت. ملافه روی شکمش چسبیده و خون آلود بود. خون از گشوه لب او به پایین سرازیر شد. دستش را زیر سرش بردو او را بیشتر بالا آورد. کمی جا به جا

شد و اجازه داد سرش را به سینه اش تکیه دهد. گریه تنها کاری بود که می توانست در آن وقت شب انجام دهد و تنها یاد خدا و نام او و التماس به درگاه او، می توانست کارهایش را درست کند:

– خدایا... خدایا خواهش می کنم.... این احمق ها کجا ماندند؟ چرا نمی آیند؟ خدایا کمک کن. تنها کس من فقط تویی. خدایا می دانم صدایم را می شنوی. .. آقای پناهی تو را به خدا تحمل کن... خدا غلط کردم... بیشتر از این چه بگویم.... ناشکری کردم؛ ولی خدایی تو کجا رفته...

علیرضا دست خون آلودش را روی دست سرد او که روی شانه اش بود گذاشت و آن را پایین آورد. روی قلب خود گذاشت و با خود فکر کردکای کاش خداد رلحظه مگر همه انسانها کسی را بالای سر آنها قرار میداد تا اینگونه آنها را با نام خدا ارام کند یاد او همیشه آرامبخش دلهاست.

چیزهای اطرافش کم کم برایش رنگ میباختند چشمانش را روی هم گذاشت ولی صدای آژیرهای ماشین پلیس و آمبولانس را میشنید شقایق با خوشحالی در میان گریه خندید و گفت:آقای پناهی میشنوید ؟آمدند بالاخره آمدند ..صبر کنید تادر را برایشان باز کنم.

سر را روی زمین گذاشت و با عجله بطرف در دوید از دیدن آقای لطفی آنقدرخوشحال شد که دلش میخواست در آغوشش بگیرد.

شما را بخدا عجله کنید بگویید دکتر بیاید او خونریزی دارد نگذارید بمیرد شما را بخدا کمکش کنید.

لطفی به مرد یونیفرم پوش همراهش گفت که پزشک بیاید و خود همراه شقایق بخانه رفت.ظرف چند لحظه خانه پر از رفت و آمد و شلوغی شد.شقایق دوباره زمین نشست و او را صدا زد:آقای پناهی...چشمانتان را باز کنید ببینید آقای لطفی آمده است.پلکهای سنگین او اندکی گشوده شد جز چهره های تار چیزی نمیدید صدایی به آندو گفت:اجازه دهید لطفا کنار بروید.

با آمدن پزشک آقای لطفی شقایق را از آنجا بیرون برد روی لبه راحتی نشست و همچنان میگریست.دو مامور زیر بازوی مرد را که به دستهایش دستبند زده شده بود.گرفته و بیرون بردند.آقای لطفی پرسید:خانم نیازی شما تنها هستید؟کس دیگری خانه نیست؟

شقایق با سر در گمی بینی اش را بالا کشید و گفت:فقط من و آقای پناهی بودیم ملیکا...ملیکا و خانم پناهی خانه برادر آقای پناهی رفته اند...او امروز از سفر برگشته بود ...ای کاش آقای پناهی هم رفته بود.

شماره یا آدرس آنها را دارید؟

نه...من ندارم...دفترچه تلفن باید در ان باشد.

بسیار خوب نگاه میکنم شما ارام باشید صورتتان چه شده است؟

چیز مهمی نیست.

اما بگذارید دکتر آنرا ببیند.

نه نمیخواهم.

آقای لطفی دکتر را که از آشپزخانه بیرون آمد صدا کرد:دکتر لطفا نگاهی به چشم و دهان ایشان بیندازید.

دکتر جلو آمد ولی شقایق با عصبانیت برخاست.

گفتم که نمیخواهم حال آقای پناهی چطور است؟

شما نگران ایشان نباشید اجازه بدهید؟

نگذاشت دکتر دست به صورتش بزند .در این میان دید که آقای پناهی را روی برانکارد گذاشته و قصد دارند از خانه خارج کنند.آنها را عقب زد و خود را به او رساند.

او را کجا میبرید؟

آقای لطفی جلو آمد و گفت:میخواهند به بیمارستان منتقلش کنند.

منهم باید با او بروم.

احتیاج نیست من همراهشان میروم.

فریاد زد:نه خودم بیاد بروم.

بسیار خوب...باشد..عصبانی نشوید اما با این لباس؟هوا سرد است.

مهم نیست.

آقای پناهی از هوش رفته بود و دیگر صدای گریه شقایق را نمیشنید.دکتر هر کاری که لازم بود برای او انجام داد دستکش را عوض کرد و رو به شقایق نمود.

کمی جلوتر بکشید.

برای چه؟

بگذارید به صورتتان نگاه کنم آنجا که نگذاشتید.

پنبه آغشته به الکل را روی صورت او کشید. خوها را پاک کرد کیسه یخی را بدستش داد و خواست روی نیمه راست صورتش بگذارد تا ورم آن بخوابد.شقایق آنرا گرفت ولی استفاده اش نکرد.

آقای لطفی بعد از دادن دستورات لازم از روی چمدان شقایق پالتویش را برداشت.دفترچه را نیز همراه خود برد.وقتی به بیمارستان رسید از پرستار بخش سراغ آنها را گرفت و بعد بطرف بخش جراحی رفت .شقایق را دید که گوشه سالن در اتاق عمل کز کرده سر را بدیوار تکیه داده و به نقطه ای خیره شده است.دستانش خون آلود بود و روی سینه لباسش خون خشک شده و تیره با وجود سیاهی لباس مشخص بود نزدیکش شد:خانم نیازی؟

شقایق بخود آمد و بسوی او برگشت.

حالتان خوب است؟

گریست و گفت:او را اتاق عمل بردند.

بله میدانم پرستار گفت نگران نباشید انقدرها حالش بد نیست...

د رهمان وقت پرستاری از اتاق عمل بیرون آمد و به آنها گفت:همراهان مردی که گلوله خورده شما هستید؟

آقای لطفی گفت:بله.

بیمارتان احتیاج به خون دارد.

من میدهم.

گروه خونی تان؟

O+ هستم.

بسیار خوب همراه من بیایید.

پرستار رفت و آقای لطفی پالتوی شقایق را روی صندلی گذاشت .نیم ساعت بعد پرستار با کیسه ای خون به اتاق عمل برگشت.یک ربع بعد از آن آقای لطفی نیز سر رسید.کاپشنش را بتن کرد.شقایق در همان حالت آنجا نشسته بود.

شما هنوز اینجا نشسته اید؟چرا روی صندلیها نمینشینید؟

ساعت چند است؟

آقای لطفی به ساعتش نگاه کرد:چیزی به 5 نمانده...من بهتر است به خانم پناهی تلفن کنم...گرچه چندان فایده ای هم ندارد.

یک ساعت است که او را برده اند پس کی تمام میشود؟

حداقل یکی دو ساعت دیگر.

چقدر طولانی.

آقای لطفی جوابی نداشت به او بدهد.رفت تا به خانم پناهی خبر بدهد.شقایق احساس ضعف شدیدی میکرد خدا خدا میکرد که دوباره از حال نرود.حداقل نه د راین وضعیت و نه د راین زمان که باید هر لحظه منتظر گرفتن جوابی از پزشکها میماند.وقتی آقای لطفی برگشت از چهره گرفته اش معلوم بود که دادن این خبر برایش کار اسانی نبوده است.خمیازه اش را فرو خورد .به شقایق نگریست .چقدر خسته بنظر میرسید جلوتر رفت و زیر بازویش را گرفت.

بلند شوید.

شقایق با کمک او برخاست و قبل از اینکه سرش گیج برود روی نیمکت سفید نشست .

خسته هستید میخواهید کمی استراحت کنید؟راننده هنوز دم در است.میخواهید جایی برسانندتان؟

شقایق با صدای آهسته ای که بنظر میرسید بیشتر با خودش حرف میزند گفت:نه کجا دارم بروم میخواهم همینجا بمانم.

خانم پناهی و پسرشان حرکت کرده اند تا چند دقیقه بعد میرسند بهتر است پس آبی به دست و رویتان بزنید تا آنها را نترسانید.

نگاهی به خون خشک شده رو دستان و سر استینش کرد .با آنکه رمقی نداشت برخاست و براه افتاد.از کنار دیوار قدم برمیداشت ولی نتوانست چند قدم بیشتر از نیمکت فاصله بگیرد.پاهایش گرفت و سرش گیج رفت.دست به دیوار گذاشت و برگشت و با نگاهش به آقای لطفی اشاره کرد نمیتواند .آقای لطفی بطرفش دوید اما شقایق قبل از رسیدن او همانجا روی زمین نشست و اشکهایش به آرامی روی گونه اش جاری شدند.آقای لطفی با نگرانی صدایش زد :خانم نیازی حالتان خوب نیست؟

او فقط سرش را تکان داد.

صبر کنید دکتر خبر کنم.

ظرف چند دقیقه شقایق بر خلاف میلش روی برانکارد گذاشته و از اتاق عمل دور شد.دکتر بعد از معاینه دستور وصل سرم و تزریق آمپول دکسامتازون را داد.داخل سرمش مقداری نیز آرامبخش تزریق کردند تا کمی بخوابد.

با کمک ملیکا توانست خود را به بخش مراقبتهای ویژه برساند .سکوت عمیقی که بر بخش حاکم بود با صدای چرخهای سرم شقایق شکست .میله را گوشه دیوار گذاشت و سرم را بدست گرفت.کسی در سالن نبود مقابل در بخش که رسیدند ملیکا ایستاد و گفت:اینجاست ولی ما حق ورود نداریم.

فقط چند دقیقه.

ملیکا به چهره سراسر التماس او نگاهی کرد نمیتوانست در برابر او مقاومت کند نمیفهمید چرا انقدر اصرار دارد که او را ببیند ولی جواب رد دادن نیز کار او نبود.

بسیار خوب فقط دو دقیقه من مراقبم طولش ندی.

شقایق سرش را با تشکر تکان داد و در را به ارامی باز کرد و وارد شد.جز او کس دیگری د راتاق نبود نزدیکش شد.رنگ پریده بنظر میرسید ولی در خواب راحتی فرو رفته بود. مانند او سرمی بر دستانش وصل کرده بودند.سرش را باند پیچی کرده بودند و کنار چشمانش کبود شده بود .با خودش فکر کرد که چقدر او را دوست دارد .چهره اش برای اولین بار در نظرش مهربان و دوست داشتنی آمد.چهره ای که گاهی از عصبانیت سخت و منقبض میشد.او همان چهره با همان دستهایش که شب گذشته از او حمایت کرده بودند دوست داشت.خدا را شکر میکرد که به او فرصت دوباره ای بخشید دوستش را روی دست او گذاشت بر خلاف شب پیش حالا گرم و زنده بود و این بزرگترین لطف و نعمتی بود که خداوند بعد از آنهمه درد و رنج به او داده بود.ملیکا آهسته او را صدا زد:مثل اینکه کسی می آید.باید برویم.

هر دو خارج شدند و با همان سرعت دوباره به اتاق شقایق بازگشتند.با خوشحالی روی تختش دراز کشید و گفت:حالا گرسنه ام.

بعد از غذا خوردن ملیکا گفت که باید بخانه برود.

پس من؟

امشب اینجا مهمانی.

ولی من حالم خوب است میخواهم بخانه برگردم.

دختر خوبی باش و بمان بنظر منهم بازگشت به آن خانه آن هم احتمالا با آن وضع بهم ریخته برای اعصابت خوب نیست من هم سری بخانه میزنم برایت لباس تمیز می آورم.در صورت امکان شب را پیشت میمانم.اگر نیامدم حتما برایت تلفن میکنم.

با فرا رسیدن شب شقایق بی حوصله و خسته شده بود ملیکا تماس نگرفته بود.عاقبت از جا برخاست و از اتاق خارج شد.در ایستگاه پرستارها چشمش به پرستار آشنا افتاد افتاد نزدیک شد و پرسید:من میتوانم بدیدن دوستم بروم؟

دوستت کجاست؟

در بخش دیگر است صبح عملش کرده اند.

فکر نمیکنم حالش برای این دیدار خوب باشد شاید تا حالا خوابیده باشد .

اگر خواب باشد بیدارش نمیکنم و برمیگردم.

بسیار خوب امادیر نکن.

شقایق قدم زنان خود را به اتاق او رساند از اتاق او صدایی در نمی آمد.فکر کرد ممکن است هنوز درخواب باشد.ضربه آرامی به در زد و در را گشود اتاق در سکوت فرو رفته بود جلوتر رفت.چشمانش بسته بود.هنوز عقب گرد نکرده بود که او چشمانش را باز کرد لحظه ای به او نگاه کرد .گویی میخواست مطمئن شود درد داشت و این از صدایش بخوبی معلوم بود با صدای ضعیفی پرسید:تویی؟

شقایق دوباره جلو آمد و دو قدمی تختش ایستاد سلام کرد و گفت:بیدارتان کردم؟

بیدار بودم.

حالتان خوب نیست؟

چرا...چرا خوبم فقط کمی درد دارم...مادر برای دیدن تو آمده بود او را دیدی؟

سرش را به علامت نه تکان داد.او گفت:خوب الان برمیگردد...این چه لباسی است که پوشیده ای؟به صورت کبودت می آید!

شقایق خجالت زده خندید و گفت:لباس دیگری نداشتم فرم اینجاست.

چرا اینجا ماندی؟

من خودم نماندم نگم داشتند فردا صبح مرخصم میکنند.

پس تو را هم بستری کرده اند جاییت زخم شده؟

نه باز هم سرم گیج رفت.

او فقط لبخندی زد.بنظر شقایق رسید بر خلاف آنچه گفته است باید بیشتر از کمی درد داشته باشد.او گفت:چرا ایستاده ای بنشین.

نه باید بروم بنظرم حالتان خوب نیست مزاحمتان نمیشوم تا استراحت کنید فقط ...فقط میخواستم بگویم...متاسفم.

برای چه؟کار اشتباهی کرده ای؟

شانه اش را بالا انداخت و همانطور که به پایین نگاه میکرد و سعی داشت تا جلوی اشکهای خود را بگیرد گفت:نمیدانم شاید...بخاطر حادثه دیشب متاسفم شما بخاطر من جانتان را به خطر انداختید.

آه بس کن ما هر دو دیشب نفری یک گلوله سهمیه داشتیم .من سهم خودم را خوردم.مطمئن باش چیزی از سهم تو قاپ نزده ام.این تقصیر خودت است که نتوانستی به سهمت برسی.سلامتی تو از هر چیز دیگری با ارزشتر است .من با آرامش میتوانم دردم را تحمل کنم فکر نمیکنم انعکاس خبر قتل آخرین بازمانده یک خانواده شاهد در روزنامه ها چندان وجهه خوبی برای پلیس و امنیت بوجود آورد.بجای اینکه خودت را با افکار مسمو اذیت کنی خدا را شکر کن و از سلامتی ات لذت ببر...

خانم پناهی وارد اتاق شد و بحث آنها نیمه تمام گذاشت.از دیدت شقایق با خوشحالی جلو آمد و او را در آغوش گرفت.

دختر خوبم حالت چطور است؟رفتم به اتاقت ولی نبودی خیلی وقت است که اینجایی؟

شقایق با شرمندگی خود را از آغوش او جدا کرد و گفت:نه تازه اومدم ولی میخواهم بروم.

خانم پناهی با نگرانی به صورت کبود او دست کشید و گفت:الهی ذلیل بشود ببین چه بلایی سر صورت قشنگش آورده بیا بنشین سر پا نایست.

نه بهتر است بروم میخواستم بخاطر همه چیز تشکر کنم.

علیرضا که تاب و تحمل از دست میداد با ناراحتی مادرش را صدا زد:مادر؟لطفا پرستار را صدا کنید.

خانم پناهی با نگرانی پرسید:باز درد داری؟

بله.

الان برمیگردم.

او رفت و شقایق نیز ماندنش را بی ثمر دید گفت:منهم میروم فردا قبل از رفتن به دیدنتان می آیم.

هنوز از در خارج نشده بود که او صدایش کرد:شقایق؟

بله؟

میخواستم بگویم که کار دیشبت عالی بود.

با لبخندی در میان بغض از او تشکر کرد و از اتاقش خارج شد.

روز بعد با اجازه دکتر او از بیمارستان مرخص شد.قبل از رفتن همراه ملیکا به دیدن او رفت.ولی او هنوز بیدار نشده بود تا نیمه های شب پیش همچنان درد آزارش داده و نزدیک صبح بخواب رفته بود.جلوی در اتاق علیرضا با برادرش محمدرضا نیز آشنا شد.مردی هم قد علیرضا سرش کم مو بود به گونه ای که پوست سرش دیده میشد چهره ای کاملا معمولی داشت.بسیار شیک پوش و خوش لباس.با وجود اینکه با رفتاری مودبانه داشت ولی شقایق او را مردی دلنشین تشخیص نداد و در دل به ملیکا حق داد که از پدرش فراری باشد.در همان چند دقیقه توانست بخوبی ببیند که او بنوعی تلاش دارد که نقش پدر مابانه اش را نسبت به ملیکا بطور صحیحی ایفا کند ولی بخاطر اجبار یبودن آن رفتارش حالت تصنعی داشت.ملیکا از هر فرصتی برای عقب زدن او استفاده میکرد اما پدرش به هیچ وجه از اینکار او احساس ناراحتی نمیکرد بلکه بنظرش چیز عادی میرسید.بعد از بیمارستان شقایق همراه ملیکا روانه خانه شد ولی بجای خانه خودشان از خانه محمد رضا سر در آوردند.با وجود زیبایی و بزرگی آنجا شقایق به هیچ وجه احساس راحتی نمیکرد دلش میخواست بخانه خانم پناهی برگردد ملیکا در جواب خواسته او گفت:متاسفانه تا چند روز امکان ندارد.

چرا؟

چون وضع جالبی برای ماندن ندارد فرشهای نشینمن را برای شستشو داده اند شیشه و درهای رو به حیاط اتاق تو وعلیرضا هم شسکته اند.همینطور درهایتان قفل ندارد.یکی هم که اصلا قابل رد شدن نیست.محمد رضا گفته که امروز کسی را برای تعویض آنها میبرد.

بعد اضافه کرد:تا موقعیکه به آنجا برگردیم تو میتوانی د ریکی از اتاقهای طبقه بالا بخوابی یا اگر دلت خواست هم اتاقی من شوی.

ممنونم.

تصمیم گرفتند بعد از ظهر به دیدن علیرضا بروند .بهمین دلیل ملیکا مشغول آشپزی شد و شقایق نیز به او کمک کرد.سکوتی را که فقط صدای سرخ کردن ناهارشان میشکست ملیکا با پرسشی از بین برد:میتوانم درباره آنشب صحبت کنم ناراحت نمیشوی؟

شقایق سیب زمینی را خلال کرد و گفت:نه بپرس.حالا که بخوبی گذشته است میتوانی با خیال راحت هر چه دلت میخواهد بپرسی.

راستش ما هنوز درباره اتفاقاتی که افتاد جز اینکه قاتل فراری برگشته بود تا کار نیمه تمامش را به پایان برساند چیز دیگری نمیدانیم .نه علیرضا چیزی گفته نه تو
میخواهی برایت تعریف کنم؟

اگر ممکن باشد اما قبل از ان یک سوالی دارم دیروز که برای آوردن لباس برایت بخانه رفته بودم چمدان لباست را همراه با وسایل دیگرت پشت در اتاقت دیدم چرا وسایلت را جمع کرده بودی؟
شقایق نیشخندی زد و گفت:با عمویت دعوایم شد میخواستم بخانه خودمان برگردم ولی آن مردک مانع شد.
ملیکا با تعجب نگاهش کرد و گفت:باز سر چه؟
سر اینکه چرا زربافت از اعدام فرار کرده است...و اینکه چرا من سیگار میکشم عمویت چون خودش را مرد میدانست فکر میکرد حق دارد سیگار بکشد.بنظر او من هنوز بچه هستم و نمیتوانم درست و غلط را از هم تشخیص بدهم.چند تا فحش و ناسزا هم بار دکتر شهروز کرد و خوب..منهم عصبانی شدم و گفتم قبل از اینکه کاری دست خودم و او بدهم از آنجا بروم.
شما هم چه کارهای بچه گانه ای میکنید.
شقایق خندید و گفت:این دعواها باعث میشود انسان کمی از این رکودی که بر زندگی اش حاکم میشود کم کند.حالا هر بار به یک دلیل خاص مهم یا ناچیز اتفاق می افتاد.
چه روشی هم برای جلوگیری از این روزمرگی انتخاب کرده اید با این حساب اگر آن مردک نیامده بود میخواستی بروی.
بله و حتما هم میرفتم اینبار دیگر هیچ چیزی نمیتوانست جلویم را بگیرد .
خوب حداقل اینبار از طرفی بانی خیر هم شد.
شاید اما آمدنش تغییرات زیادی را در من ایجاد کرد بخصوص دیدگاهم را نسبت به عمویت هم عوض کرد.
بالاخره علیرضا را بخشیدی؟
مدتها بود که او را بخشیده بودم اما خودم نمیدانستم از همان موقع که فهمیدم از بعد از قتل خانواده من پرونده را دنبال کرده است .مقصر اصلی شخص دیگری بود که متاسفانه کنار کشید اما خوب علت اینکه دیر متوجه این مطلب شدم در این بود که آقای پناهی کنار من بود و من چون دستم از همه جا کوتاه بود بقول خودش او را سنگ پا میکردم تمام دق و دلیهایم را سر او خالی میکردم از این بابت واقعا باید خجالت بکشم.
مهم این است که تمام شد و کدورتها کنار رفت حالا ماجرای اصلی را تعریف کن
میخواهی برایت تعریف کنم؟
اگر ممکن باشد اما قبل از آن یک سوالی دارم .دیروز که برای آوردن لباس برایت بخانه رفته بودم چمدان لباست را همراه با وسایل دیگر پشت د راتاقت دیدم چرا وسایلت را جمع کرده بودی؟
شقایق نیشخندی زد و گفت:با عمویت دعوام شد .میخواستم بخانه خودمان برگردم ولی آن مردک مانع شد.
ملیکا با تعجب نگاهش کرد و گفت:باز سر چه؟
سر اینکه چرا زربافت از اعدام فرار کرده است...و اینکه چرا من سیگار میکشم.عمویت چون خودش را مرد میدانست فکر میکرد حق دارد سیگار بکشد .بنظر او من هنوز بچه هستم و نمیتوانم درست و غلط را از هم تشخیص

بدهم .چند تا فحش و ناسزا هم بار دکتر شهروز کرد و ...خوب منهم عصبانی شدم و گفتم قبل از اینکه کاری دست خودم و او بدهم از انجا بروم.

شما هم چه کارهای بچه گانه ای میکنید؟

شقایق خندید و گفت:این دعواها باعث میشود انسان کمی از این رکودی که بر زندگی اش حاکم میشود کم کند.حالا هر بار بدلیل خاص مهم یا ناچیز اتفاق می افتد.

چه روشی هم برای خارج شدن از این رزومرگی انتخاب کرده اید...با این حساب اگر آن مردک نیامده بود میخواستی بروی؟

و بله و حتما هم میرفتم.اینبار دیگر هیچ چیزی نمیتوانست جلویم را بگیرد.

خوب حداقل اینبار از طرفی بانی خیر هم شد.

شاید اما آمدنش تغییرات زیادی را در من ایجاد کرد.بخصوص دیدگاهم را نسبت به عمویت هم عوض کرد.

بالاخره علیرضا را بخشیدی؟

مدتها بود که او را بخشیده بودم اما خودم نمیدانستم از همان موقع که فهمیدم او بعد از قتل خانواده من پرونده را دنبال کرده است .مقصر اصلی شخص دیگری بود که متاسفانه کنار کشید.اما خوب علت اینکه دیر متوجه این مطلب شدم در این بود که آقای پناهی کنار من بود و منهم چون دستم از همه جا کوتاه شده بود.بقول خودش او را سنگ پا میکردم.تمام دق و دلیهایم را سر او خالی میکردم.از این بابت واقعا باید خجالت بکشم.

مهم این است که تمام شد و کدورتها کنار رفت حالا ماجرای اصلی را تعریف کن...

چهارشنبه سوری آن سال برای شقایق آرامترین و بی سر وصداترین چهارشنبه سوری عمرش بود.بر خلاف هر سال که با خانواده عمه اش و دخترها آتش بزرگی بپا میکردند و با دیگر دوستانشان شب را جشن میگرفتند در آن خانه آتش در حیاط روشن کردند.شقایق تمام توان خود را بکار گرفته بود تا بغضش نشکند .برای علیرضا صندلی گذاشتند و او کنار آتش نشست.بر خلاف شقایق ملیکا از زمان لذت میبرد.دیگران را نیز در شادی اش سهیم میکرد.دست شقایق را میگرفت و با او را اجبار از روی آتش شعله ور بزرگی که به پا کرده بود میپراند.شقایق و خانم پناهی از کارهای او میخندیند.علیرضا از دیدن شادی شقایق قلبش آرام میگرفت که بالاخره روزی فرا خواهد رسید که شقایق همان دختر سابق شود.او زیر بازوی خانم پناهی را گرفته بود و به او تکیه زده بود.چهره دلنشینش در مقابل شعله های رقصان اتش دوشت داشتنی بنظر میرسید.

یکی دو ساعتی بیشتر به تحویل سال نو نمانده بود.شقایق آخرین سین سفره شان را بین سنجد و سماق گذاشت و برخاست.علیرضا را دید که از حمام خارج شد .مثل همیشه گونه هایش از بخار حمام گل انداخته بود و بعد از مدتها اصلاح کرده بود.ریشی که در طول بستری شدنش گذاشته بود دیگر در صورت نداشت برویش لبخندی زد و گفت:عافیت باشد.

او خندید و گفت"سلامت باشی.

به سفره نظری انداخت و ادامه داد:به به دست کدبانویان خانه درد نکند امسال حسابی غوغا کردید.

ملیکا با ظرف شیرینی وارد شد و با دیدن علیرضا به شیطنت گفت:آخر صاحبخانه هم غوغا کرده است.خوشتیپ کردی علیرضا.

ما از اولش هم خوشتیپ بودیم ولی چشم کوردلان نمیدید.
بله حق با شماست.فراموش کرده بودم که دلباختگانتان پشت در به صف نشسته اند.آخر عموی بیچاره من تو اگر تیپ داشتی که حالا ور دل مادرجون ترشی نمیانداختی که.
من پیش مادر ترشی نینداخته ام هر وقت هم اراده کنم خیلی کارها میکنم ولی منتها اینجا مانده ام تا شر مزاحمهایی چون تو را از سر مادرم کم کنم.
نگران نباش.من تا اردیبهشت میروم میخواهم ببینم بعد از آن دیگر چه بهانه ای برای ترشی انداختنت خواهی داشت.
شقایق با خنده از آنها جدا شد و به اتاقش رفت.
چیزی به اعلام تحویل سال نو نمانده بود ولی شقایق هنوز بیرون نیامده بود.خنم پناهی به اتاقش رفت تا او را سر سفره دعوت کند.همه بر سر سفره نشسته بودند و فقط جای او خالی بود.در اتاق را زد و دقیقه بعد شقایق با خجالت در را برویش باز کرد خانم پناهی از دیدن او لحظه ای متعجب بر جا ماند.ولی بعد لبخندی زد.شقایق با پیراهن روی زانو و شلواری به رنگ قهوه ای تیره سر بزیر انداخته بود و ایستاده بود.خانم پناهی از تغییر لباس شقایق بسیار خوشحال شد.بالاخره بعد از ماهها او حاضر شده بود لباس سیاهش را از تن در آورد.گرچه لباسش بسیار تیره بود ولی حداقل دیگر سیاه نبود .او را در آغوش گرفت و زمزمه کرد:بهترین کار را کردی مطمئن باش خانواده ات هم از این کار تو خوشنود میشوند تو هنوز خیلی جوانی که اینقدر سیاه بتن داشته باشی...بیا همه منتظر تو هستند الان است که دیگر سال تحویل شود.
شقایق همراه خانم پناهی به جمع منتظران عید پیوست .تغییر لباس او به اندازه خانم پناهی برای علیرضا و ملیما شادی آفرین بود.ولی به روی او نیاوردند تا احساس راحتی کند.خانم پناهی بالای سفره نشست در دو طرفش پسرانش قرار گرفتند شقایق کنار محمد رضا که نزدکیش بود نشست .ملیکا لبخندی برویش زد و با شیطنت به پدرش اشاره نمود او ترجیح داده بود کنار علیرضا بنشنید تا پدرش اما شقایق از کار او ابرو درهم کشید و به این ترتیب به او گوشزد نمود که کار درستی نکرده است.خانم پناهی قرآن را از سر سفره برداشت و تا اعلام سال نو به تلاوت آن مشغول شد.شقایق با دیدن بشقابی از خرماهای دشت و سیاه که با پودر نارگیل و پسته پوشیده شده بودند از صمیم قلب از خانم پناهی متشکر شد.چشمانش را بست و احساس کرد دوباره خانواده اش د رکنارش هستند.عید سال گذشته را کاملا بخاطر داشت .حامد تا آخرین لحظه دور از سفره نشسته و سه تارش را مینواخت.نوید و شبنم بهم چشم غره میرفتند و مراقب بودند تا دیگری دست به شیرینیها دراز نکند.مادر داشت حرف میزد:معلوم نیست عید سال بعد را در کدام خانه تحویل خواهیم کرد.آنجا دیگر مثل ایران همه مردم عید ندارند .همه شاد و خوشحال نیستند و فقط ایرانیها به ذوق سال تو برای دید و بازدید میروند.
شقایق با به یاد آوردن آن روز لبخند غمگینی بر لبش نشست وسر را که بلند کرد ملیکا و علیرضا را متوجه خود دید هر دوی آنها درخشش اشک را در چشمان او دیده بودند.شقایق از آنها روبرگرداند .پلکهایش را چند بار بهم زد تا اشکهایش را از چشم بزداید. صدای زمزمه آهسته قرآن خواندن خانم پناهی هنوز بگوش میرسید.ملیکا برخاست و صدای تلویزیون را بلند کرد.با ذوقی بچه گانه گفت:حاضر باشید تا چند لحظه دیگر سال نو می اید آرزوهایتان را فرموش نکنید.

با صدای انفجار توپ و گوینده که آغاز سال را تبریک گفت لبخندی روی لبهای حاضرین نشست.ملیکا که فقط منتظر این لحظه بود.دوباره صدای تلویزیون را کم کرد و صورت همه را بوسید.خانم پناهی با مهری مادرانه گفت:سال نوی همه ی عزیزانم مبارک باشد انشاالله همیشه سلامت و پیروز باشید.

روی به شقایق کرد و گفت:امیدوارم همه خانواده ات را خداوند قرین رحمت خودش نماید.اولین سال بدون عزیزانت میدانم برایت سخت است اما هر چه خاک آنهاست بقای عمر تو باشد

اشکهای شقایق که بزحمت در حصار چشمانش مانده بود سر را شکسته دیدند و بر گونه هایش روان شدند.او سر بزیر انداخت و سکوتی محض بر فضا حاکم شد .غم بر دل بقیه نشست.ملیکا نیز مثل همیشه که طاقت گریه کس دیگری را نداشت اشکش سرازیر شد.علیرضا با دیدن وضعیت موجود دستمال کاغذی و بعد بشقاب خرما را در مقابل شقایق گرفت و گفت:گریه اول سال شگون ندارد.اشکهایت را پاک کن.

شقایق به چهره مهربان او نگاه کرد و با همان لبخندش دستمالی از جعبه بیرون کشید خرمایی نیز برداشت و تشکر کرد.خرما را مقابل همه گرفتند و دقایقی بعد خانم پناهی گفت:حالا طبق رسم هر ساله نوبت آرزوهایمان است...

ملیکا با شیطنت حرف او قطع کرد و گفت:نه مادرجون الان وقت چیز مهمتری است.مادرجون و آقایان لطفا دست در جیبهای نو نوایتان کنید و عیدیها را مرحت بفرمایید.

همه خندیدند.خانم پناهی قرآن خود را مقابل فرزندانش گرفت و هرکس سهم خود را از لای قرآن برداشت .بعد از دادن عیدیها و گرفتن آنها ملیکا گفت:حالا نوبت ارزوهاست مادرجون بفرمایید.

خانم پناهی گفت:با اینکه پیر شده ام اما هنوز آرزوهای زیادی دارم یکی از آنها هم این است که...

رو به علیرضا کرد و با خنده گفت:خدا د راین سال جدید به این پسر منهم عقلی بدهد تا دست از لجبازی بردارد و من عروسش را ببینم.

همه حتی علیرضا با خنده الهی آمین گفتند.شقایق هم مانند علیرضا بی اختیار گونه هایش گل انداخت و خود بخوبی متوجه داغی صورتش شد وبی سربزیر انداخت.محمد رضا به شوخی گفت:علیرضا جان آمینت را گفتم اما میدانم که این آمین بدبختت میکند.آدم مگر اینکه واقعا بسرش زده باشد که چنین خیالهایی به ذهنش راه دهد.

علیرضا نیز خندید و گفت:من هم آمینش را گفتم چون میدانم این آرزوها حال حالا شدنی نیست .این شغل من با زن گرفتن هیچ هماهنگی ندارد .هنوز مغزم کار میکند و نمیخواهم غیر از خودم یکی دیگر را هم مثل خودم راهی بیمارستانش کنم.

خانم پناهی گفت:اگر آمین دل من بود حال و روزت را خواهیم دید.

نوبت به محمد رضا رسید و او گفت:منهم چون فرزند خلف مادرم هستم ارزوهای زیادی دارم اما فعلا بحرانی ترین آنها جوش خوردن یکی از معاملاتم است که اگر بشود همه ارزوهای دیگرام تحت الشعاع آن برآورده خواهد شد.

ملیکا با طعنه گفت:اینهم از آرزوهای پدرانه.

گفتم که اگر این درست بشود همه آرزوهای دیگرم که آرزوهای پدرانه را هم شامل میشود برآورده میشود.

ما که بخیل نیستیم الهی آمین.

علیرضا گفت:لطفا موقع من که رسید دعوا نکنید.

ببخشید.

حالا خوب شد...من آرزو کردم ارزوی این دختران جوان خانه ما برآورده شود.

شقایق و ملیکا خندیدند و تشکر کردند.ملیکا گفت:منهم فعلا بزرگترین آرزویم این است که پدر از خر شیطان پایین بیاید و ..

علیرضا بخنده گفت:نخیر مثل اینکه ناف شما پدر و دختر را با دعوا بریدند .نمیتوانید بدون سربسر گذاشتن هم حرف بزنید.یکی این به آن میگوید و یکی آن به این .بگو شقایق قلب اینکه دوباره اینها شروع کنند.

شقایق هم خندید و گفت:راستش من تابحال چنین رسمی ندیده بودم.هر چند ارزوهایم را کرده ام!...من برخلاف شماها فقط دو ارزوی بزرگ دارم از خدا میخواهم که آنها را برایم برآورده کند.

خانم پناهی خندید و گفت:بارک الله دخترم چقدر قانع.

محمد رضا گفت:زیاد عجله نکنید.فکر میکنم دعای او هم مثل دعای من همه خواسته ها را شامل میشود.

همه خندیدند و شقایق ادامه داد:یکی از آرزوهایم اینطور است که آنرا نمیگویم ولی دیگری با اینکه شاید د رظاهر ساده و کوچک باشد اما برای من خیلی خیلی بزرگ و مهم است .من ارزو کردم در این سالهای سال بعد از اینکه می اید این خانواده پر مهر و خوب این جمع دوست داشتنی همیشه و د رهمه حال در پناه آن مهربانی باشند که پناه همه بی پناهانی چون من بوده است.امیدوارم هیچوقت نخواهد روی لبهای شما غم بنشیند و دلهایتان هیچوقت به اندازه یک سر سوزن هم شده غصه ای بخودش نبیند.ارزوهایتان را بزرگ و کوچک همه را برآورده کند.انشالله.

همه تکرار کردند انشاالله.

شقایق نگاه مهربان علیرضا را بجان خرید.

چند روزی از آغاز سال نو گذشته بود.شقایق در تمام این چند روز تمام تلاشش را نموده بود که مانع خود برای فرار به اتاقش شود.بجز مهمانی رفتن در همه برنامه ها شرکت کرده بود و د رهمه لحظاتی که خانه از بازدیدکنندگان عید پر و خالی میشد در گوشه و کنار به داد خانم پناهی رسیده بود.گرچه حضورش بیشتر در آشپزخانه بود .علیرضا متوجه حال او بود که چطور د رتقلا است.بهمین دلیل برای اینکه کمک حالش باشد و از هدفی که در پیش گرفته بود عقب نشینی نکند.در تمام این مدت پذیرایی از مهمانان را بر عهده گرفته بود وضعیت جسمی اش روزبروز بهتر میشد.حالا دیگر ناراحتی کمتری داشت پس برای خود لازم میدید که از مقدار مسئولیت و زحمت او بکاهد.آنروز هم مهمان داشتند شقایق سینی چای را به علیرضا داد تا خودش به آشپزخانه برود اما صدای زنگ تلفن او را از رفتن باز داشت به علیرضا که ایستاده بود گفت:من بر میدارم.

علیرضا سرش را تکان داد و برای پذیرایی رفت گوشی را برداشت و پرسید:بله؟

منزل آقای پناهی؟بازپرس علیرضا پناهی؟

شقایق از جواب زنی که بزحمت صدایش می آمد تعجب کرد و گفت:بله بفرمایید شما؟

خانم ببخشید من نیازی هستم گلناز نیازی عمه شقایق نیازی میتوانم با...

شقایق با خوشحالی حرف زن را برید و با صدای بلندی که حضور مهمانها را از یاد برده نشان میداد گفت:عمه گلناز؟خدای من خودتان هستید؟دارم خواب میبینم؟

علیرضا و خانم پناهی هر دو بسوی او برگشتند که از شادی اشک در چشمانش جمع شده بد .گوشی تلفن را چنان چسبیده بود گویی خود عمه اش را بغل گرفته است.

شقایق عزیزم خودت هستی؟تو آنجا چکار میکنی؟بیچاره شدم تا پیدایت کنم حالت چطور است؟

خوبم خوبم شما چطورید؟کجایید؟یادتان مانده اینجا هم کسی را دارید؟منو سپردید به امان خدا و رفتید؟انقدر خوش هستید؟

عمه اش به گریه افتاد:گریه نکن عزیزم.بخدا خودم میدانم چه کشیدی ولی نمیشد کاری کنم.اینجا اوضاعمان بهم ریخت باور کن یک روز خوش ندیده ایم.تازه یک هفته است دارد همه چیز مرتب میشود.

آخر چرا؟

کارهای شوهر عمه ات مشکل پیدا کرده بود .تو نگران ان نباش بگو ببینم چه میکنی؟حالت بهتر شده است؟کی از بیمارستان مرخص شدی؟

به لطف شما چند ماهی میشود.

گریه عمه اش بیشتر شد و شقایق هم بدون اینکه بداند هم پای او اشک میریخت.

بخدا هر شب دارم خوابت را میبینم .داغون شدم شقایق دستم از همه جا کوتاه شده بود یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون خدا من را بکشید اگر میتوانستم و برایت کاری نکردم.بجان بچه ها نمیشد.حالت خوب نبود.آنها هم نمیگذاشتند تو را بیاورم.به محض اینکه توانستم دست بکار شدم.جایی که د راین مدت بودیم به تلفن دسترسی نبود.چند بار از جاهای دیگر تماس گرفتم خانه خودتان کسی جواب نمیدهد .بوشهر خانه خاله زنگ زدم.صاحب خانه جدید گفت که خاله چند ماه پیش فوت کرده است .بیمارستان هم هیچ خبری او تو نداشت اداره بازپرس هم که نمیگیرد.وقتی هم که گرفت گفتند که مرخصی است.نمیدانی با چه بدبختی توانستیم کسی را د رایران پیدا کنیم که شماره خانه او را بما بدهد.الان هم نصف شبی با هزار بدبختی توانستم یک تلفن بین المللی پیدا کنم .فکر میکنی چقدر دعا و نذر ونیاز کرده ام تا بتوانم پیدایت کنم.تو اونجا من اینجا دلم هزار راه رفته است.هزار بار خودم لعنت کرده ام که چرا آنجا ترکت کرده ام.

شقایق با ناباوری به حرفهای عمه اش گوش سپرده بود و آرام میگریست.شنید که او گفت:تا اینجا نیایی نمیتوانی بفهمی که چه میگویم .الان هم نمیتوانم زیاد صحبت کنم فقط الان خواستم پیدایت کنم و خبر بدهم تمام کارهایی که باید از طرف ما انجام میشد انجام شده است.تنها کمی کار در ایران مانده که باید از طریق قانونی و بروال خودش انجام بگیرد.تو حداکثر تا آخر بهار یا همان اول تابستان پیش ما خواهی بود.باور کن دل همه ما برایت تنگ شده است و برای دیدنت روز شماری میکنیم راستی نگفتی تو آنجا چکار میکنی؟

شقایق اشکش را پاک کرد و گفت:داستانش طولانیه.باید بعدا بگویم.اینجا د رنبود شما اتفاقات زیادی افتاده است که نمیشود اینجا و اینطور بگویم.میتوانید بمن شماره تماسی بدهید تا با شما از خانه خودمان صحبت کنم؟

عزیزم ما اینجا د رخانه خودمان تلفن خارجی نداریم .اما اگر بخواهی آدرس را برایت بگویم تا با هم اینطوری تماس داشته باشیم.من خودم هر بار که توانستم با تو تماس میگیرم تو تا کی آنجا هستی؟

نمیدانم ولی اگر خواستید باز هم به اینجا زنگ بزنید اگر جای دیگری رفته باشم به آقای پناهی خبر میدهم.

باشد باشد آدرس را یادداشت میکنی؟

صبر کنید تا مداد و کاغذ بیاورم.

باشد ولی بگو ببینم خود بازپرس آنجاست؟

شقایق بسوی علیرضا برگشت و دید که چشم به او دوخته

اما با مرد مهمان صحبت میکند لبخندی برویش زد و گفت:بله اینجا هستند.
میتواند تا آمدن تو با من صحبت کند؟با او هم کاری دارم که شاید بتواند برایم بکند.
بله البته گوشی.

علیرضا آنقدر حواسش به او بود که حتی نمیدانست خودش با مرد مهمان درباره چه چیزی صحبت میکند.شقایق به ا نزدیک شد و بعد از معذرت خواهی آهسته گفت:عمه ام پشت خط هستند میخواهند با شما صحبت کنند ممکن است؟
علیرضا به چشمان شاد او نگاهی انداخت و با تکان سرش از جا برخاست.شقایق نیز به اتاق خود رفت وقتی برگشت.او داشت صحبت میکرد کاغذ و قلم را روی میز تلفن گذاشت و به ارامی گفت:آدرس را لطفا یادداشت کنید.
او نیز سرش را به نشانه تفهیم تکان داد.
شقایق هنوز هم باور نمیکرد که بالاخره عمه اش تماس گرفته است.این شادی نه تنها برای او بلکه برای علیرضا و خانم پناهی هم بوجود آمده بود.بخصوص برای علیرضا چون خوشحال شده بود که امید بیهوده به شقایق نداده است.بر سر میز غذا بخوبی شاهد درخشش چشمان او بود با وجود اینکه میدانست بسیار شاد است متعجب بود چرا شقایق درباره این مسئله هیچ حرفی نمیزند .او فقط به چشمت روشن خانم پناهی با لبخندی جواب داده بود و بعد سکوت پیشه کرده بود.با خودش فکر کرد شاید از شدت خوشحالی است که چنین میکند.یا میترسد اگر درباره اش صحبتی نمیاد شادی اش زائل شود و یا شاید هم فکر میکند این مسئله فقط مربوط بخودش میشود.اما به هر حال او راضی و خشنود است و من هم از این بابت بسیار خوشحالم.
لباسش را عوض کرده و به اتاق خانم پناهی رفت خانم پناهی با دیدن سر و وضع او پرسید:جایی میروی؟
شقایق گفت:بله میروم تا جایی و بر میگردم خواستم خبر دهم که نگران نشوید ضمنا اگر چیزی لازم دارید بگویید تا تهیه کنم.
نه عزیزم چیزی که احتیاج ندارم.فقط مواظب خودش باش و زود هم برگرد.
لبخندی بروی او زد و چشم گفت.بطرف خیابان پیاده براه افتاد .قصد داشت این خبر مسرت بخش را به دکتر هم بدهد.چون او هم مدتی برای کمک به شقایق تلاش کرده بود و حالا حتما از شنیدن این خبر خوشحال میشد.ابتدا تصمیم گرفت که با او تماس بگیرد ولی بعد پشیمان شد.چون متوجه شده بود که علیرضا از او خوشش نمی اید ناراحتیش را وقتی که بخانه آنها زنگ زده بود میخواست با شقایق صحبت کند فهمیده بود.بعد تصمیم گرفت بعد از مدتها هم هوایی تازه کند و هم بدیدن دکتر برود مدتها بود که از دیدارشان میگذشت و او بدلیل نگهداری از علیرضا حاضر نشده بود به دیدنش برود و با دعوتهایش را بپذیرد.حالا دیگر او خوب شده بود و خیال شقایق نیز راحت بود با بیمارستان تماس گرفت اما مسئول بخش گفت که دکتر امروز کشیک نیست.بعد از قطع تماس سکه دیگری انداخته و شماره منزل او را گرفت ولی زود پشیمان شد.گوشی را سرجایش گذاشت بخودش گفت اگر غفلگیرش کند بهتر است .همانجا تاکسی گرفت و به طرف منزل او براه افتاد.آدرس خانه اش را خیلی پیشتر گرفته بود.یک ساعت بعد وقتی درمقابل خانه او ایستاد آنقدر خوشحال و حواس پرت بود که متوجه دو اتومبیلی که جلوی خانه او پارک شده بودند نشد.زنگ را فشرد و منتظر ماند .دقیقه بعد در باز شد شقایق منتظر بود تا لبخندی بروی دکتر بزند اما از دیدن مردی که مقابلش ایستاده بود لبخند روی لبش ماسید.

بله؟

چشمان به گود نشسته مرد سرخ بود قد بلند و استخوانی داشت.شقایق با دستپاچگی قدمی به عقب برداشت و شماره پلاک را نگاه کرد.شماره 5.درست بود ولی این مرد کی بود؟همچنان منتظر ایستاده بود و او را برانداز میکرد.شقایق با سردرگمی پرسید:معذرت میخوام آقا اینجا خانه آقای شهروز نیست.

مرد جواب داد:چرا همینجاست شما؟

خودشان نیستند؟

چرا خودشان هم هستند بفرمایید داخل.

همانطور که چشم از شقایق بر نمیداشت .با صدای بلندی دکتر را صدا کرد.شقایق صدای دکتر را از آشپزخانه شنید و چند لحظه بعد قامت او را کنار مرد شناخت.

بله چه شده؟

خانم شما را میخواهد.

دکتر بطرف شقایق چرخید و از دیدن او یکه خورد.شقایق بخوبی متوجه رنگ پریدگی و دستپاچگی او شد ولی لبخندی بروی او زد و سلام کرد.

آه تویی ؟سلام.

میبخشی مثل اینکه بد موقعی مزاحم شدم.

نه این چه حرفی است چطور یاد ما افتادی؟

شقایق به مرد که همچنان کنار دکتر ایستاده بود و مشغول چشم چرانی بود.نگاه کرد و دکتر را متوجه نمود.دکتر مثل اینکه تازه متوجه مرد شده باشد بطرف او برگشت مرد با گستاخی گفت:شهروز آشنا هستند؟چرا خانم را دعوت نمیکنی داخل شوند؟آداب معاشرت یادت رفته است؟

از طرز حرف زدنش حدس میزد که حال عادی ندارد بهمین دلیل رو به دکتر کرد و گفت:نه متشکرم همینجا بهتر است فقط میخواستم تو را ببینم و خبری را بتو بگویم التە اگر تنها...

صدای مردی از داخل خانه که چندان بی شباهت به عردبه نبود حرف او را قطع کرد:شهروز ببینم نکند رفتی تازه سفارش بدی ؟بیا بابا ناخنک نزن لیوان من خالی شد.

دکتر در حالیکه رنگ به رنگ میشد به مرد بغل دستی اش گفت:لطفا او را ارام کن تا من برگردم.

در را بزحمت بروی مرد بست و بیرون آمد.شقایق قدری آنطرفتر ایستاد تا برای او هم جا شود.هنوز گیج و مبهوت از وضعیت خانه دکتر بود.

خب؟چه خبری باعث شده که تو یاد من بیفتی؟

شقایق بخود آمد و با بیاد اوردن هدفش گفت:آمدم بگویم دیگر لازم نیست دنبال راهی برای پیدا کردن عمه ام باشیم.

چرا؟منصرف شدی؟

نه اما عمه ام قبل از ظهر با منزل آقای پناهی تماس گرفت.

جدی میگویی؟

بله و خبر داد که احتمالا تا آخر بهار مرا پیش خودش ببرد.

اخمهای دکتر درهم رفت و گفت:چرا انقدر زود؟

چندان هم زود نیست بنظرم تا اینجا هم خیلی دیر شده است.

دکتر که امیدوار بود به این زودیها خبری از عمه او نشود.از دیدن شادی او برای رفتن غمگین شد ولی نمیتوانست به او بگوید که چه احساسی دارد.با لبخندی که بزحمت سعی کرد بر لب آورد پرسید:پس به این ترتیب تصمیم گرفته ای که بروی نمیخواهی ایران بمانی؟

شقایق فقط سربزیر انداخت و سرش را بع علامت نه تکان داد زمزمه آرام او را شنید که گفت:متاسفم...من فکر میکردم...

دوباره صدای فریادی از خانه بگوش شقایق رسید با لبخندی تصعنی گفت:خوب بهتر است من بروم.مهمانانت مثل اینکه خیلی خسته شده اند.

دکتر با بیاد آوردن مهمانانش با دستپاچگی گفت:مهمان ناخوانده اند.آنها خودشان هر جا که دوست دارند خود را دعوت میکنند و انتظار دارند صاحبخانه در خدمتشان باشد متاسفم که نتوانستم داخل دعوتت کنم .نمیخواستم از سر و صدایشان ناراحت شوی.

میفهمم.خوب خداحافظ.

کی دوباره تو را میبینم؟

نمیدانم ولی سعی میکنم حتما تماس بگیرم.

منتظر میمانم به امید دیدار.

سوال دکتر ذهن شقایق را به فکر واداشت.ایا واقعا میخواست ایران را ترک کند؟میتوانست به این راحتیها از همه چیز بگذرد؟از خانه شهر و کشورش.از خانواده اش که میگفتند جسمشان را در همینجا بخاک سپرده اند؟از دوستانی مثل دکتر شهروز که یکی از افرادی بود که به او کمک کرد تا دوباره بزندگی برگردد.از همه اینها گذشته از خانواده مهربان پناهی ها از خانم پناهی که مانند یک مادر همیشه نگرانش بود تلاش کرد جای خالی او را برایش پر کند یا حداقل غم از دست دادن آنها را برایش کمرنگتر کند .از ملیکا که مثل یه خواهر در تمام مدت همراهش بود.با او میخندید و با گریه اش میگریست.با او مثل یک بچه بازی میکرد و با تمام وجودش دوستش داشت؟از این مهمتر آیا میتوانست او را هم ترک کند فراموش نماید؟اوی که برایش نقش یک پدر نه یک برادر نه یک دوست اری یک ایفا میکرد؟برایش حتی از یک دوست هم بالاتر بود .ایا توان چنین کاری را داشت؟بی اراده گفت نه غیر ممکن است چطور میتوانم از او دل بکنم؟

با تعجب از چیزی که بزبان آورده است از خود پرسید:دل بکنی؟...منظورت چیست؟دل بکنی؟مگر تو به او دل بسته ای که بخواهی چنین کاری کنی؟چنین چیزی امکان ندارد.

ولی بعد بخودش جواب داد:ولی امکان پیدا کرده است .خودت را گول نزن.تو خودت هم خوب میدانی که چقدر به او وابسته هستی.چقدر دوستش داری و چقدر برایت ارزش دارد.تمام وجود تو به او تکیه دارد.اگر لحظه ای خودش را کنار بکشد تو با سر بزمین میخوری.فراموش کرده ای که آنشب از ترس از دست دادنش چه بلایی سرت آمد؟ناله هایت؟التماسهایت به درگاه خدا را زود از خاطر برده ای...

ولی من...

ولی تو چه؟میخواهی بگویی همینطوری چنان ضجه میزدی که نمیرد ؟چرا تا قبل از آمدن به آن خانه اینطوری نبودی؟نمیخواستی سر به تنش باشد.دعواهای روز اولت را بیاد می آوری؟تو کسی بودی که از تصور مرگ او قلبت از کار بیفتد؟اعتراف خودت در بیمارستان وقتی که او را روی تخت دیدی گواهت است.همینطور نگرانی ات از راحتی اش از دردش از بی حوصلگی اش .حاضری یک لحظه او را غمگین ببینی؟ایا هنوز هم میتوانی به راحتی ببینی که هر روز صبح از خانه بیرون میرود تا با افراد جانی مثل آن حیوان دست و پنجه نرم کند؟آیا قادری تصور کنی که با ارامش بشنوی دوباره صدمه دیده است؟گوش بده ببین قلبت چگونه میزند؟برای تو دیگر اخم او دعوای او عصبانیتش تحکمش و پند و نصیحتش همه و همه دلنشین است.چرا مثل گذشته از دیدن او نگاهت را بر نمیگردانی؟برعکس از نگاه او مهربانی او لذت میبری تو مدتهاست که د رجواب او لبخند بر لب داری با همه اینها باز هم فکر میکنی خیالات است؟چیزهای غیر ممکن روی داده است؟چشمانت را روی این حقیقت باز کن مدتها پیش در قلبت بازمانده بود و حالا به آنچه خواسته رسیده است گرم است احساسش میکنی؟خودش است شک نکن تو چطور میتوانی او را هم د راینجا ترک کنی اگر توانستی این مهمان را از قلبت بیرون کنی آنگاه با خیال راحت خواهی توانست همه چیز را در ایران به فراموشی بسپری اما ایا میتوانی؟آیا میخواهی؟میتوانی به غیر از او به دیگری تکیه زنی؟...

بدن داغش را روی تختخواب انداخت و چارطاق دراز کشید.دلش میخواست فقط پشت سر هم سیگار بکشد تا شاید اینطو رآرام شود ولی نمیتوانست از جایش تکان بخورد.آنقدر سنگین شده بود که گویی او را به تخت بسته اند.به سقف خیره شده بود چهره او را در مقابل خود بخوبی میتوانست مجسم کند.با صلابت نگاه نافذ و محکم چهره ای کاملا مردانه اما دلنشین و دوست داشتنی.لبخند عمیقی بر لبانش نشست .با خودش گفت:من عاشقش هستم...او علیرضا ...آقای پناهی.

اما شادی اش زیاد طول نکشید.صدای غریبی در درونش پیچید.دختره احمق!تو فقط بدرد خیال بافی میخوری فراموش کرده ای او حداقل 34 سال سن دارد .یعنی تقریبا دو برابر سن خودت چطور میتوانی در کنار او قرار بگیری ؟او فقط شش هفت سال از پدرت کوچکتر است تو با اینهمه تفاوت سنی چطور اجازه میدهی قلبت اینگونه بتپد؟

بی اختیار همان احساس قبلی جواب داد برایم مهم نیست من دوستش دارم.

او چه؟او هم دوستت دارد؟یا عشقت یک طرفه است؟در این صورت منتظر یک پایان وحشتناک باید باشی ...او کی بتو ابراز علاقه کرده است؟او...او همیشه با تو مثل یک دوست بوده است.به چشم یک فردی که نیاز به یک بزرگتر دارد.حتی گاهی وقتها نسبت بتو دلسوزی کرده پس تو چطور میتوانی چنین ادعایی بکنی؟اشتباه میکنی...اشتباه.از همه اینها گذشته ایا تابحال فکر کرده ای که چرا تابحال ازدواج نکرده است؟او که از هر نظر ایده آل هر دختر جوانی بوده است؟هنوز هم که هنوز است بیتا دختر خاله اش بدنبال اوست.تو فراموش کرده ای شب سال نو د رجواب درخواست مادرش چه گفت؟آرزوی ازدواج برای او ارزویی غیر قابل تحقق است او کارش را به زنی ترجیح میدهد او از همان موقع که بعنوان یک پلیس وارد کار شد ازدواج کرده است.با شغلش...میفهمی...او اینگونه بیشتر از زندگیش لذت میبرد .چرا باید فرد دیگری را که جز توقع و انتظار چیز دیگری نیست بخود ببندد.آن هم فردی مثل

تو را؟با آن سابقه خوبی که از نظر عقلی و روحی داری؟با کارهای بچه گانه ای که کردی با افکرا غلط و پوچت ؟واقعا تو یک احمق بتمام معنا هستی...

ولی من دوستش دارم با همه اینها دوستش دارم بخدا دوستش دارم...

سرش رادر بالش فرو کرد و اشکهای گرمش سرازیر شد.هجوم فکرهایی که در سرش بود باعث شد شب نیز با بی رحمی کابوس گراز وحشی از خواب بیدار شود و غیر از خود خانم پناهی و پسرش را نیز به اتاقش بکشد .خانم پناهی با مهربانی همیشگی کنارش ماند تا او ارام و قرار بگیرد و از کابوسش بگریزد.

علیرضا وارد اشپزخانه شد بوی کتلتها را به مشامش کشید و با سرخوشی گفت:به به چه بویی!مادر باز در حال خلق چه شاهکاری هستی؟

خانم پناهی که در فکر فرو رفته بود بخود آمد و خندید علیرضا جلو آمد و با چنگالی که برداشت یکی از کتلتها را به سرش زد و مشغول خوردن شد.

مادر برای شام خیلی زود نیست؟

چرا ولی برای شما نیست میخواهم برای شقایق ساندویچش کنم.

علیرضا با تعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:مادر فکر نکنم نیازی باشد که بگویم که غیر از شقایق هم کس دیگری در این خانه زندگی میکند.

مادرش خندید و گفت:ای شکمو!کس دیگر بخودش بد نمیگذراند بهمین دلیل نگرانش نیستم.

مادر فراموش نمیکنید که من تازه از بستر بیماری بلند شدم و من بیشتر از او نیاز به تقویت کننده دارم.

چشم بشما هم به موقعش میرسیم.

از شوخی گذشته این وقت روز چه وقت ساندویچ گرفتن است؟

خانم پناهی آهی کشید و گفت:از دیروز تاحالا چیزی درست و حسابی نخورده است صبحانه اش را نیمه تمام گذاشت .با غذای ظهرش بازی کرد ...علیرضا من نگرانش هستم .شقایق بنظر سرحال نیست از دیروز عصر که برگشته در خودش فرو رفته است.مدام د رفکر و خیال است سعی کردم علتش را بپرسم ولی او چیزی بروز نمیدهد.فکر میکنی چه چیزی او را ناراحت کرده است؟

مادر نگرانیتان بیهوده است.او نه تنها ناراحت نیست بلکه خوشحال هم هست.فراموش کردید دیروز عمه اش تماس گرفت .این فکر و خیالاتش هم بخاطر آنهاست از خوشحالی اش است.

ولی ظاهرش نشانی از خوشحالی ندارد.او پکر و بی حوصله است چیزی اذیتش میکند .مدتی بود که دیگر کابوس هم نمیدید امادیشب دیدی چطور از خواب پریده بود؟باز فکر میکنی از خوشحالی اش است؟

علیرضا دستی در میان موهایش کشید و به فکر فرو رفت.زیر لب زمزمه کرد.نمیدانم.

او حاضر نیست با من حرف بزند.مطمئنم ملیکا هم نمیتواند به این زودی از او حرف بیرون بکشد .مگر اینکه خودش بخواهد با او حرف بزند که آنهم بعید بنظر میرسد .چون د رتماس صبحش هیچ حرفی به او نزد و طوری رفتار کرد گویی که صاحب عالم و آدم شده است.

دیدم سر غذای ظهر بمن ذل زده بود ولی فکرش جای دیگری بود.خوب میگویید چه کنیم؟میخواهید او پیش دکترش ببریم؟

مادرش بطرف او برگشت و گفت:چشمم آب نمیخورد با دکترش کناربیاید .اگر اینطور بود پیش آن دکتر دوستش چه بود اسمش؟...حالا....خوب پیش او میرفت...من میگویم خودت با او حرف بزن شاید درباره علت ناراحتی اش بتو بگوید.

علیرضا پوزخندی زد و گفت:حرفها میزنید مادر!او حاضر نشد به شما و ملیکا چیزی بگوید چطور انتظاردارید با من حرف بزند آنهم چه کسی؟من؟

میدانم بتو میگوید خیلی وقتها دیدم وقتی ناراحت است با تو حرف میزند.خیلی کم پیش آمده که او از ناراحتی هایش برای من بگوید ولی هربار غصه ای داشته با تو درمیان گذاشته.

نه مادرجان اینطور نیست من را با او طرف نکنید.او بیشتر از من بشما وابسته است هر چه باشد هم جنس خودش هستید و حرفهایش را بهتر میفهمید.

این مورد درباره شقایق صدق نمیکند .فکر میکنم به این خاطر باشد که او بعد از ماجرای از دست دادن خانواده اش کاملا تنها شده اس .هر آدمی هر قدر محکم باشد باز در زندگی احتیاج به یک تکیه گاه دارد.این نیازدر او خیلی بیشتر است.چون دنبال کسی است که خیلی محکمتر از خودش باشد.من و ملیکا مثل خودش هستیم.ملیکا تا اشک د رچشم کسی میبیند خودش زودتر دستمال بدست میگیرد.منهم که دیگر پیر شده ام و جوانها کمتر حوصله دارند با آدمی مثل من طرف بشوند.پس آنچه را که او میخوهد نمیتوانیم ما به او بدهیم او خواسته و ناخواسته بتو تکیه داده و برخاسته است.مطمئنم تو هم اینرا بخوبی متوجه شده ای .تو برایش چیزی متفاوت از من و ملی هستی دقت کردی چرا او همه دوستانش را کنار گذاشته و تنها از دکتر بعنوان دوست خودش یاد میکند؟اینهم بهمان مسئله حامی قدرتمند برمیگردد.او از همه کسانیکه روزگاری ایام خوشی اش را دیده اند فرار میکند.نمیخواهد کسی با دیدن وضعیت امروزش برایش دل بسوزاند.جز ما هم دیگر کسی د رکنار او وجود ندارد؟اگر دکتر از نظر او نتوانسته کمکش کند شاید تو بتوانی.

ذهن علیرضا بی اراده به آن شب کشیده شد.هنوز خوب بخاطر داشت که چگونه شقایق گریه میکرد و از دیدن خونی که از او میرفت وحشت نموده بود به درگاه خدا ناله میکرد تا نجاتش دهد.با او حرف میزد و از او عذرخواهی مینمود او حتی حاضر شد براحتی از کشتن آن مرد بگذرد در حالیکه حق هم داشت و هم مطمئنا آنقدر از او متنفر بود که میتوانست او را بکشد و ذره ای هم احساس عذاب وجدان و ناراحتی نکند .اما فقط با چند جمله او اسلحه را پس داد .حال او در آن شب بارها و بارها در ذهنش مجسم شده بود و بی اختیار لبخندی را روی لبهایش نشانده بود.

علیرضا حواست کجاست؟

بخود آمد و گفت:آه بله...چه گفتید؟

علیرضا کمکش کن.نمیخواهم او را ناراحت ببینم او خیلی زود تحت تاثر یک حرف و عمل ناراحت میشود.میترسم باز چیزی گفته باشیم که به او برخورده باشد.با او حرف بزن من دعا میکنم شاید بتو علت ناراحتی اش را بگوید.

علیرضا سرش را تکان داد و گفت:باشد ولی زیاد امیدوار نباشید.

آخرین تیر ترکش است.

متفکرانه به اتاقش برگشت.حرفهای مادرش او را مثل اینکه تازه از خواب بیدار شده بادش متوجه شقایق کرد.وقتی فکر کرد میدید مادرش حق دارد شقایق از او حساب میبرد و د رعین حال خیلی راحت حرفش را میزند.او نیز بیشت

راوقات مچش را میگرفت و با کوچکترین تغییری متوجه او میشد.شاید او خود این مسئله را در مورد علیرضا فهمیده بود.بهمین خاطر از روز گذشته در اتاق خود مانده بود و کمتر مقابل چشمان او ظاهر میشد اما حالا چه باید میکرد؟او احتیاج به یک بهانه داشت تا سر از کار شقایق دربیاورد.

بهانه لازم توسط مادرش بدستش داده شد.وارد اتاقش گشت و با ناراحتی گفت:علیرضا پسرعمویت تماس گرفت و گفت که برای عید دیدنی تا یک ساعت دیگر می ایند .

علیرضا با تعجب نگاهش کرد و گفت:خوب چه ایرادی دارد؟

ایرادی برای ما ندارد ولی با اون وروجکهایی که او دارد آدم سالم دیوانه میشود چه برسد به آدم بی حوصله!برای شقایق نگرانم.صبح هم بخاطر من از اتاقش بیرون آمدوگرنه اصلا حال و حوصله پذیرایی از مهمان را نداشت.حالا با این بچه های قد و نیم قد ...خدا به فریاد برسد.پاشو شقایق را از خانه بیرون ببر.هم با او صحبت میکنی و هم میرود و هوایی تازه میکند .بد نیست اگر دلش خواست سر راه او را بخانه محمد رضا ببری شاید با دیدن ملی هم که شده ساعتی سرحال بیاید.

اگر منهم بروم شمادست تنها میمانید.

مادر لبخندی زد و گفت:نگران من نباش.اگر بدانم شقایق از آن حال گرفته اش بیرون می اید آن وروجکها که هیچ با خود شیطان هم دست به یقه میشوم.

علیرضا خندید و دست د ر گردن او انداخت و او را به آغوش گرفت و گفت:مادر راستش را بگویید چرا اینجوری شدید؟ندیده بودم قبلا اینطور بی تابی کنید و دست و دلتان بلرزد.چرا چند ساعت بی حوصلگی او تو را انقدر پریشان میکند طوریکه احساس میکنم من یک غریبه ام و بعد به خانواده شما اضافه شده ام.

خانم پناهی با خنده ای خود رااز آغوش پسرش بیرون کشید و گفتکای پسرک حسود من.تو هر قدر بزرگ شوی هنوز اخلاقهای بچه گانه داری تو چرا تازگیها با هر محبتی که به شقایق میشود حسادتت گل میکند؟

بعد با لبخند غمگینی که برلبش نشست ادامه داد:علیرضا راستش را بخواهی باید بگویم من واقعا او را خیلی بیشتر از آنچه که تصورش را میکردم دوست دارم فکر نمیکردم این دخترک ملوس به این اندازه در دلم جا کند.بخصوص این مدت که عادت کردم او را راضی و خوشحال ببینم لبخند از روی لبانش محو نشود و چشمانش همیشه بدرخشد.حالا از دیروز او غمگین است احساس میکنم دلم در سینه آرام و قرار ندارد.میخواهم دوباره بخندد فریادی که او دیشب کشید نمیدانی چه بلایی بر سر دل من آورد.

ای کاش او هم بداند چه فرشته ای مراقب حال اوست.

میداند خوب هم میداند.این مدتی که تو د رررختخواب بودی من خیلی چیزها د راو دیده ام.حرفهای زیادی از او شنیدم باور کن هر کدام از آنها برای من دنیای تشکر و سپاسگزاری بود .او دختر با محبتی است بعد از آنکه از خانه عمه اش بازگشت این محبت را بمن و ملی عریانتر نشان داد و اینگونه گفت که چقدر بما علاقه دارد.

مثل اینکه در این میان من فقط بی نصیب مانده ام.هنوز ته مانده های آن نفرت و انتقام را به خوردم میدهد.

بی انصافی نکن علیرضا.تو اگر خوب چشمهایت را باز کنی خواهی دید که چه کسی بیش از همه از چشمه محبت او برخوردار است او چه بدی بتو کرده و چه حرفی زده است که فکر میکنی هنوز از تو عصبانی است؟من از چشمهایت بخوبی میخوانم که خودت هم به حرفی که زدی ایمان نداری درست است؟

هر چه بگویم شما باز از چشمان من مطلوب خودتان را میجویید.

بسیار خوب حالا که حرف حرف من است زودتر بیا بیرون الان است که طوفان از راه برسد.

ای به چشم.

شقایق در اتاقش را باز کرد سینه به سینه علیرضا در آمد با دستپاچگی سربزیر انداخت .علیرضا با دیدن او که لباس بیرون بتن داشت پرسید:جایی میروی؟

میخواهم...میخواهم کمی قدم بزنم.

چه عجب!اگر مزاحمت نباشم میتوانم منهم با تو بیایم.

شقایق متعجب از پیشنهاد او گفتکبله البته اگر دوست دارید هیچ اشکالی ندارد.

چند دقیقه بعد خانم پناهی هر دو را با نگاهش بدرقه کرد و بی اختیار آهی کشید.

نفرت وانتقام را به خوردم می دهد!

-بی انصافی نکن علیرضا.تو اگر خوب چشمهایت را باز کنی،خواهی دید که چه کسی بیش از همه از چشمه محبت او برخوردار است.او چه بدی به تو کرده است و چه حرفی زده است که فکر می کنی هنوز از تو عصبانی است؟من از چشمهایت به خوبی می خوانم که خودت هم به حرفی که زدی ایمان نداری درست است؟

-هر چه بگویم شما باز از چشمان من مطلوب خودتان را می جویید.

-بسیار خوب حالا که حرف،حرف من است زودتر بیا برو.الان است که طوفان از راه برسد.

-ای به چشم.

شقایق در اتاقش را که باز کرد،سینه به سینه علیرضا در امد.با دستپاچگی سر به زیر انداخت.علیرضا با دیدن او که لباس بیرون به تن داشت پرسید:جایی می روی؟

-می خواهم...می خواهم کمی قدم بزنم.

-چه عجب!اگر مزاحمت نباشم می توانم من هم با تو بیایم.

شقایق متعجب از پیشنهاد او گفت:بله البته اگر دوست دارید.هیچ اشکالی ندارد.

چند دقیقه بعد خانم پناهی هر دو را با نگاهش بدرقه کرد و بی اختیار اهی کشید.

از برف و سرمای شدید دیگر هیچ اثری نبود.بعضی درختان تازه جوانه زده بودند و برخی دیگر نیز با شکوفه های سفید و صورتی شان خودنمایی می کردند.بعضی مغازه ها نیز بسته بودند؛ولی این امر چیزی از جمعیت خیابانها نکاسته بود.مردم با لباسهای مرتب و نو برای دیدو بازدید می رفتند.بچه ها می خندیدند و شقایق با دیدن این مناظر قلبش فشرده میشد.علیرضا متوجه لبخند محزونی که بر لبان او نشسته بود گردید.پرسید:به چه فکر میکنی؟

-چیز مهمی نیست.

-پس چرا از وقتی کهع از خانه خارج شده ایم ساکتی؟

شقایق به سویش برگشت و لبخند معنا داری زد.علیرضا ابرو بالا انداخت وگفت:ببخشید باز هم فضولی کردم.می دانی چرا پرسیدم؟

ون احساس می کنم تو هر وقت گه ساکت هستی چیزی فکرت را مشغول کرده و ناراحت هستی.

شقایق جوابی به ا ونداد؛ولی او دست بردار نبود.پرسید:تازگی ها تماس دکتر کم شده و حتی این اواخر به صفر رسیده است.مسئله ای بین شما پیش امده است؟...نکند دعوا کرده اید؟

-اگر بگویم اره شما خوشحال می شوید؟

-برایم فرقی نمی کند.

شقایق با شیطنت گفت:دروغ نگویید.من متوجه شدم که خوشحال شدید.ولی متاسفانه باید بگویم هیچ مسئله ای بین ما پیش نیامده است.اتفاقا ایشان را دیروز دیدم...دیدید حق با من است.اخمهایتان در هم رفت...از او خواستم که کمتر تماس بگیرد تا سما ناراحت نشوید.

-گفتم که باری من فرقی نمی کند.

-برایتان فرقی نمی کند؟چرا از او بدتان می اید؟

-از او بدم نمی اید...

اگه دوست تدارید حقیقت را بگویید،لزومی ندارد که دروغ هم بگید.

-دروغی در کار نیست.گفتم کگه از او بدم نمی اید.منظورم این نیست که حالا او را دوست درام.به نظرم ادم جالبی نمی اید.

-قرار نیست که همه ادمها از نظر همه جالب باشند.بعضی ها افرادی معمولی هستند بعضی هم اصلا معمولی نیستد.

-به نظر من او جزو ادمهای دسته سومی است.من احساس خوبی نسبت به او ندارم.

شقایق اخمهایش را درخم کشید و سکوت کرد.علیرضا متوجه شد وبا کنایه پرسید:این قدر برایت اهمیت دارد که عقیده من تو را ناراحت می کند؟

-مسئله اهمیت نیست.ولی دوست هم ندارم که کسی او را زیر سوال ببرد.همان طور که خودم نیز سعی می کنم با دوستان کسی کاری نداشته باشم.هر کس می تواند دوستان خودش را به میل و سلیقه خود انتخاب کند.

-اما گاهی اوقات انسان دچار اشتباه می شود و اطرافیانش بهتر است که به او تذکر بدهند.

-لطفا تمامش کنید.نمی خواهم پیاده روی ام را با بحث در این باهر خراب کنم.من و شما درباره دکتر هیچ وقت به یک نظر مشترک نمی رسیم.بهتر است هر کس بر سر عقیده خود باقی بماند و سعی نکند که نظرش را به دیگری تحمیل کند.موافقید؟

-چرا ناراحت می شوی.

-ناراخت نیستم.

-چرا ناراحتی!

-بسیار خوب ناراحتم. حالا تمامش کنید.

-تو ناراحتی؛ولی ناراحتی ات به خاطر بحث بر سر دکتر نیست.چیز دیگری تو را اذیت می کند.حالا بگذریم.حوصله نشستن در یک کافه تریا را داری؟

شقایق با همان اخمهای درهم وارد کافه شد.مشتری چندانی نبود.به همین دلیل توانست پشت میزی در یک

جای دنج بنشیند.علیرضا سفارش داد و برگشت.به دستهایش که روی میز گذاشت تکیه داد و به او چشم دوخت.شقایق متوجه نگاه او بود؛ولی به خیابان و گذر عابران پیاده می نگریست.حالا نگاهش بیشتر افسرده و غمگین به نظر می رسید تا دلخور و ناراحت.علیرضا سکوت را شکست و با مهربانی او را صدا کرد:شقایق...قهر کردی؟

شقایق در همان حال گفت:نه

-پس چرا به من نگاه نمی کنی؟

از کلام او لبخندی پیر لبش نشست.به طرف او برگشت.علیرضا هم لبخندی به او زد و گفت:همیشه بخند.وقتی اخم میکنی ادم را می ترسانی.

-ا ن وقت قیافه ام زیادی تکراری می شود.

-نگران نباش.قیافه تو هیچ وقت تکراری نمی شود.

خون به چهره او دوید و سر بع زیر انداخت.جوانی سینی سفارش علیرضا را روی میز گذاشت و در انی فاصله شقایق احساس کرد دوباره عادی شده است.بوی خوش قهوه مشامش را نوازش داد.با خودش فکر کرد که او چقدر عاشق قهوه است.مشغول هم زدن قهوه اش بود که او گفت:فکر میکنم حالا دیگر از خوشحالی نباید روی پا بند باشی،درسته؟

شقایق با تعجب نگاهی کرد و پرسید:چرا؟

به خاطر تماس عمه ات .به خاطر اینکه بالاخره از سر در گمی در امدی.به خاطر اینکه پیش خانواده و فامیل خودت بر میگردی.اینها خوشحالی ندارد؟

-چرا!

-و تو خوشحالی؟

شقایق به بازی با فنجانش پرداخت و فقط شانه ای بالا انداخت.گفت:لطفا انطور نگاهم نکنید...به نظر می رسد که شما بیشتر از من خوشحال هستید.

-بله درست است.همه ما به خاطر تو خوشحالیم.

شما...شما می دانستید که خاله پدرم در بوشهر قبل از مرخص شدن من از بیمارستان فوت کرده بود.

علیرضا سکوت کرد او ادامه دا:حجدس میزنم که می دانستید.ولی به من نگفتید.چرا؟شما باعث شدید که من از او متنفر شوم.از اینکه حاضر نشهد است نرا بپذیرد از او بدم امده بود.

-متاسفم.مجبور بودیم.دکترت چنین توصیه ای نموده بود.نمی خواستیم در چنان وضعیتی خبر مرگ یکی دیگر از بستگانت را هم بدهیم.به خاطر مرگ او ما ناچار شدیم دنبال جای دیگری برای تو بگردیم و...من مجبورت کردم که این مدت را در خانه ما بمانی و اذیت شوی.

شقایق سر بلند کرد و گفت:بر عکس.راستش باید از شما و از ان روسای بالا سری تشکر هم بکنم.می دانم اوایل حرفهای چندان شایسته ای دربارۀ اقامتم نگفتم.ولی خوب...می دانید که من...

-حالت را درک می کردم و به همین خاطر سکوت می نمودم...البته نه همیشه!

هر دو از یاداوری حرفهای علیرضا در ان صبح به خنده افتادند.شقایق وقتی ارام شد گفت:من هر چه بگویم برای حبران ان همه محبت شما و اذیتهایی که کردم کم است.با خودم فکر میکنم من واقعا بعضی مواقع غیر قابل تحمل میشدم.حالاهم تعجب نخواهم کرد اگر از رفتن من خوشحال شوید. من همه به خصوص شما را بی نهایت رنجاندم...

-بس کن!اینها هم باری خودش خاطره های می شودد گر چه ما هیچ رنجشی از تو نداریم و هیچ ناراحتی از جانب تو برای ما ایجاد نشد.ولی خوب بعدها با به یا داوردن عنق بازیها و بد اخلاقیهایت کمی می خندیم.فکرش را بکن.من و مادر کنار هم می نشینیم و درباره تو و ملی که از ما دورید حرف میزنیم.مادر مرا به خاطر حرفهای ان روز صبحم سرزنش می کند و من برای هزارمین بار از مادر معذرت خواهی می کنم.در سکوت خانه ما جای خنده ای ملی و نوای مهتاب تو خالی است...البته فکر میک نم بعد از مدتی هر دویتان ما را فراموش کنید.به خصوص تو.نکند تو هم مثل خانواده عمه ات حتی از خاطرت کشورت را پاک کنی.حتما انجا گاهی به ملیکا سر خواهی زد و شاید ان موقع از او خبرهای مربوط به ما را بشنوی و اگر شانس با ما یار باشد.تو بعد از شنیدن خبرها لبخند خمواهی زدو با خودت نقشه می کشی که در اولین فرصت به ایران بیایی و از ما خبری بگیری.ولی می دادنم به محض دور شدن از ملی نقشه ا ترا فراموش خواهی کرد و تو باز همان شقایق قبل خواهی شد.

وقتی شقایق به طرف او برگشت.علیرضا از دیدن اشکهایی که در چشمانش می درخشید جا خورد.شقایق با صدای بغض گرفته اش گفت:اینها خصوصیات خودتان است که می گویید؟من حتی درباره رفتنم هم تردید دارم.چه برسد به اینکه بخواهم شما را در انجا فراموش کنم.

-منظورت چیست شقایق؟

فهمید که حرف نسنجیده ای زده است.گفت:هیچی نشنیده بگیرید.

-اتفاقا باید خیلی هم به ان دقت کرد.بگو منظورت چه بود؟

شقایق در سکوت خود دست داخل کیفش کرد و دستمال و پاکت سیگارش را بیرون اورد.اشکهایش را قبل از اینکه روی صورتش حاری بشوند پاک کرد.علیرضا با مشاهده ناراحتی او تازه پی برد که دست روی نقطه حساس ذهن شقایق گذاشته است.

-حدسم درست است که این مسئله ای که تو را از دیروز ناراحت کرده مربوط به رفتنت است؟

شقایق دستمال کاغذی را در دست بازی داد و گفت:دیروز به دیدن دکتر رقته بودم.چیزی از من پرسید که فکر می کردم برایم یک مسئله حل شده است؛ولی وقتی خوب فکر کردم،خوب...قضیه فرق کرد.

قلب علیرضا بی اختیار بنای تپیدن گذاشت.از ذهنش گذشن نکند حرفی زده است که از رفتن منصرف شده است.پرسی:خوب او چه گفت؟

-پرسید...پرسید نمی خواهم در ایران بمانم؟راستش قبل از تماس عمه ام به درستی روی این مطلب فکر نکرده بودم.یا حداقل تصمیماتی که گرفته بودم با هم متناقض نبود.شاید سال پیش وقتی قضیه رفتنمان جدی شده بود،وجود و حضور خانواده ام دلیل کافی بود که من را وادارد همراه خانواده ام از ایران خارج شوم.اما حالا که انها دیگر پیشم نیستند...هنگامی که دیروز واقعا از خودم این سوال را کردم و سر در گم و حیرا ن ماندم.نمی دانم چه کنم؟

-چرا دچار تردید شدی؟ تصور می نمودم حالا دیگر لحظه شماری می کنی که ایران ار به قصد دیدن عمه ات ترک کنی.میل رفتن در تو بیشتر از ماندن است.چراشک می کنی.اینکه دیگر حیران ماندن ندارد.

-شاید به نظر شما این طور باشد ولی برای من نه.از یک طرف به قول شما منتظر چنین لحظه ای بودم که نزد خانواده و فامیلم باشم جایی که اطرافیانش از پوست و گوشت و خون خودم هستند.نزد کسانیکه از کودکی به انها خو گرفته ام.به خصوص حالاکه در ایران هیچ قوم و خویشی بریام نمانده است؛اما از طرف دیگر وقتی خوب فکر می کنم می بینم دل کندن از اینجا برایم غیر ممکن شده است.اگر این مسافرت و کوچ بعد از،از دست دادن خانواده ام،ان زمان که همه بندهای الفت پاره شده بود انجام می گرفت،می توانستم بدون هیچ رنجی پیش عمه ام بروم.من به اطرافم عادت کرده ام. به شهرم به خانه ام به همه چیز بدون خانواده ام عادت کرده ام.از همه مهمتر به شما و خانواده تان به خانم پناهی،به ملیکا،حتی دکتر انس گرفته ام.ترک کردن شما...من توانایی چنین کاری را ندارم اقای پناهی.

علیرضا از شنیدن این حرفها دلش گرم شد.از وجود چنین علاقه ای خوشحال شد ولی گفت:تو می توانی چنین کاری بکنی.خداوند در وجود هر انسانی نعمت فراموشی را برای چنین مواقعی گذاشته است.بر خلاف ما انسانها که همیشه از درد فراموشی می نالیم،فراموشی و وفق یافتن انسان با شرایط جدید نعمت بزرگی است.انسان تا قبل از اینکه کسی زا که دوست ترک کند،همواره از تصور ان تنش می لرزد؛ولی وقتی چنین چیزی صورت گرفت برایش حتی یک چیز معمولی به نظر می رسد.اصلا زندگی همین است.اینک یک روز می آییم،با هم دوست می شویم و یا ممکن است که دشمن نیز گردییم و بعد میرویم.قانون همین است و جز این کار دیگری هم نمیتوان کرد.

-می دانم.من هم به این موضوع فکر کرده ام.خواستم به خودم بقبولانم که من در ایران آن هم با این شرایط و وضیعت نمیتوانم ادامه بدهم. بعد از مدتی هر کسی سراغ زندگی خود می رود. اگر من هم نخواهم از شما جدا شوم، بالاخره شما روزی این کار را خواهید کرد. آن وقت دیگر خواستن یا نخواستن من برای کسی مهم نیست. هنوز چیزی نشده ملیکا در حال رفتن است. ایا تحمل خواهم کرد که آن زمان اینگونه جدا شوم و تنها به حال خودم سپرده شوم؟

-فکرت کاملا درست است؛اما باید این را اضافه کنم که من ومادر هیچوقت تو را به حال خودت رها نمیکنیم؛ولی این باعث نمی شود که از ماندنت در ایران حمایت کنیم. انسان باید آینده نگر باشد وخوشحالم از اینکه میبینم تو آینده نگر هستی. تو اینجا جز حسرت روزهای گذشته چیز دیگری نخواهی داشت. اینجا دست و بالت بسته است. ما نمیتوانیم کارهایی را که خوانواده عمه ات می توانند برایت انجام بدهند و امکاناتی راکه اختیارت می گذارند و از همه مهمتر کمکی که به خوشبخت شدنت میکند،انجام دهیم. با وجود اینکه هیچگاه از اینکه کسی به خصوص یک جوان ایران را ترک کند خوشحال نمیشوم،اما برای تو چنین آرزویی را مینماییم. چون با دوری از اینجا بهتر خواهی توانست به فکر آینده ات باشی. تا اینکه اینجا تنها یا حتی به فرض با وجود ازدواج کردنت و با همسری در ر کنارت،کارهایت را پیش ببری... شقایق ما تو را خیلی دوست داریم بیشتر از آنچه که تو تصور میکنی؛ولی این علاقه مان باعث نمیشود تو را براد خودمان نگه داریم. اگر ما از رفتن تو خوشحال میشویم،نه به خاطرراحت شدن بلکه به خاطر این است که میدانیم در کنار خانواده خودت در انجا سعادتمندتر از حالا خواهی بود.

-برای شما آسان است؛ولی برای من حتی تصورش هم نفسم را بند می آورد. یک بار عزیزانم را از دست داده ام.بار دیگر...چطور میتوانم؟

از پاکت،سیگاری بیرون کشید و بدون توجه به علیرضا آن را آتش زد.وقتی به چهره او نگاه کرد،ناراحتی اش را فهمید.زمزمه کرد:متاسفم.با این ارام می شوم.باید به چیزی مشغول شوم وگرنه نمی توانم خودم راا کنترل کنم.

علیرضا دست پیش اورد و سیگار تازه جان گرفته را از میان انگشتان او بیرون کشید در زیر سیگاری لهش کرد و در عوض بشقاب کیک شکلاتی را مقابلش گذاشت:

-به این مشغول شو.ان قدر با چنگال این طرف و ان طرفش کن که قابل نگاه کردن نباشد،ولی به خودت صدمه نزن.تو واقعا دختر کله شقی هستی.از گوش کردن به حرفهای من ضرر کرده ای؟

شقایق با خنده سر تکان داد و او ادامه داد:پس این بار هم ضرر نمی کنی.این لعنتی را کنار بگذار.ان قدر الوده اش نشده ای.خیلی راحت می توانی این کار را بکنی.اینها همه تلقین است.سیگار برای تو جز ضرر چیز دیگری ندارد.

-شما که این را میدانید چرا خودتان ان را کنار نمی گذارید؟

-چون زمانی که من این لعنتی را شروع کردم،کسی نبود که این حرفها را به من بزند.از ان گذشته اکر من هم مثل تو این قدر سیگار می کشیدم تا حالا هفتکفن پوسانده بودم.الان هم که الان است به اندازه تو سیگار مصرف نمی کنم.

-همه اینها عذر بدتر از گناه است.این را شنیدید که حرفی باعث راهنمایی کسی میشود که ناطقش خود عمل کننده به ان باشد؟قول می دهم روزی که شما سیگار را ترک کردید من هم ان را کنار بگذارم.

علیرضا سرش را تکان داد.به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:می دانی اگر مادر بفهمد که تو سیگار می کشی،تورا به خانه راه نمی دهد؟

-پس چرا شما را راه میدهد؟

-برای اینکه دیگر از دست من عاصی شده است.در ضمن به او قول داده ام که بیشتر از یکی دو تا مصرف نکنم.

شقایق خندید و گفت:خانم پناهی مهربانتر از ان است که مرا بیرون کنند.مطمئنا این یکی دو ماه را هم تحملم می کند.

-پس تصمیمت را گرفتی؟می روی؟

خنده کم کم از لبانش محو شد.سر به زیر انداخت و گفت:نمی دانم.نمی توانم.

-باز که سر جای اولت برگشتی.

-یعنی اگر شما جای من بودید به راحتی می توانستید تصمیم بگیرید؟خواهش می کنم به خاطر راضی کردن من دروغ نگوویید.اگر روزی به خاطر کاری،مثل انتقالی بهه جایی بروید که هیچ تضمینی برایتان نباشد که تا اخر عمرتان مادر و ملی ونسترن خانم و برادرتان را ببینید،می توانید به این راحتی که به من می گویید راهی شوید؟لطفا راستش را بگویید.

علیرضا به چشمان او دیده دوخت و در سکوت به فکر فرو رفت.شقایق از نگاه او فرار کرد و تکه های دستمال کاغذی را داخل بشقاب ریخت.با خودش فکر کرد چرا تا به حال متوجه نشده بود که نگاه او تا عمق وجودش نفوذ می کند و مثل داروی ارام بخشی،دل اشفته و پریشان او را ارام می کند.اگر برای جدا شدن از خانواده از خانواده اش امکان نداشته باشد.برای شقایق هم جدایی از او دردناک است.او همیشه و در همه حال به دنبال چشمان نگران اوست.حتی اگر این نگرانی باعث اذیت او شود.ولی چیزی است که او می خواهد.برای او حکم طنابی دارد که می تواند با ان تاعمق تاریکی ها برود و بای یافتن نور و روشنایی به ان تکیه کند.چطور می تواند بدون این ناجی رو به روشنایی بگذارد.علیرضا لب به سخن گشود:من اگر در چنین وضعیتی قرار بگیرم،می روم.

شقایق با تعجب پرسید:می روید؟باور نمی کنم.چطور می توانید چنین ریسکی را بکنید؟

-می روم چون انقدر به میران علاقه ام به خانواده ام مطمئنم که حتما در محل اقامت جدیدم همیشه به دنبال راهی می گردم.به دنبال فرصتی می مانم که نزد انها بازگردم یا به دیدارشان بیایم.یا حتی اگر بدانم که این رفتن به سودم است.ولی هیچگاه اجازه بازگشت نخواهم داشت،راهی میشوم.

-جمله اخرتان را دیگر به هیچ وجه باور نمی کنم...شعار است تا من را راغب به رفتن کنید.

-شاید...ولی من پیشنهاد بهتری برای تو دارم که کارت را اسان می کند.تو می گویی نمی توانی در انجا بدون دوستانت دوام بیاوری.این گفتگو زمانی رنگ واقعیت به خود می گیرد که تو بروی و بعد متوجه چنین قضیه ای بشوی.بهتر است تو هم بروی مدتی انجا بمانی و ببین شرایط انجا برایت قابل تحمل است یا نه؟اگر بود که عالی.در غیر این صورت می تونی برگردی.شاید با یک بار دیدار دلت ارام بگیرد و بتوانی به زندگی خودت در انجا ادامه دهی.شاید هم متوجه شوی که دیگر رفتنت فایده ای ندارد و تصمیم بگیری در صورت امکان همین جا بمانی.مطمئنا خانواده عمه ات هم به تو نمی توانند چیزی را تحمیل کنند.انها خوشبختی تو را می خواهند.اگر ببینند که انجا عذاب می کشی راضی به بازگشتت خواهند شد.حتی اگر انها هم اجبار کنند،تو که همه ی پلها را شت سر خراب نمی کنی.به عنوان یک فردی که از نظر قانونی دارای شرایط تصمیم گیری برای خودت هستی،می توانی راه خودت را انتخاب کنی.برو و فکر کن به یک مسافرت می روی!مسافرتی که تا هر وقت که خودت می خواهی می تواند ادامه داشته باشد.بدون امتحان کردن،بدون دیدن شرایط و وضعیت انجا نمی توانی از رفتن منصرف شوی.هان؟نظرت چیست؟

شقایق اندکی فکر کرد و گفت:فکر نمی کنم چاره دیگری غیر از این داشته باشم.

علیرضا با اسودگی خندید و گفت:بهتر از این نمیشود...حالا کیکت را بخور تا حسابی از ریخت نیفتاده است.

و خود چنگالش را در تکه کوچکی از کیک فرو کرد و ان را در دهان گذاشت.همان شب،بعد از اینکه شقایق برای خواب به انها شب بخیر گفت و به اتاقش برگشت،خانم پناهی پسرش را به اشپزخانه کشید و از او علت ناراحتی شقایق را پرسید.علیرضا به صورت مختصر گفتگوهایشان را درباره رفتن،به مادرش گفت.خانم پناهی بعد از اتمام حرفهای او با ناراحتی گفت:بتاید از قبل حدس میزدم...علیرضا نکند از رفتن منصرف شد.گر چه از ماندنش من هم خوشحال میشوم.مثل شهروز!ولی دلم نمی خواهد به خاطر دل من او از خانواده اش دور بیفتد.

-نگرا نباش مادر.تا وقت رفتن،او تصمیم قطعی را خود می گیرد.خواستن و نخواستن ما هم در تصمیم او هیچ تاثیری ندارد.او دختر عاقلی است.هر کاری که می کند حتما قبلا خوب فکر کرده است.

به مادرش نگفت که او هم تازه امروز فهمیده واقعا میلی به رفتن او ندارد.به وجود او و حضور او در این خانه عادت کرده بود.او با دیگران خیلی فرق داشت.نمیشد به این راحتی او را فراموش کرد و از یاد برد.مادرش با شک و تردید سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت.کمی بعد علیرضا برای از بین بردن ناراحتی مادرش گفت:مادر من امروز یک تصمیم جدید گرفتم.نظرتان در این باره چیست که من از شغل فعلی ام استعفا بدهم.

خانم پناهی با تعجب نگاهش کرد و پرسید:استعفا بدهی؟چیزهای تازه میشنوم.

-نمی خواهید علتش را بپرسید؟

-چرا؟

-می خواهم از بازپرسی کناره گیری کنم و یک دفتر مشاوره و راهنمایی باز کنم.حتما در کارم موفق میشوم.

خانم پناهی پوزخندی زد و گفت:در اینکه یک روزی شقایق عاقبت تو را وادار میکند دست از انی کار بکشی،شکی ندارم؛ولی بگو ببینم چون توانستی با شقایق صحبت کنی و او به تو علت بی حوصلگی اش را گفته است مغرور شده ای وبه این فکر افتاده ای؟...نه پسر جان!تو بهتر است تا زمانیکه وقتش نشده است،به همین کارت ادامه بدهی.چون در مشاوره حتی یک امتیاز هم نمی توانی برای خودت کسب کنی!

-چرا فکر می کنید که نمی توانم موفق شوم.به نظر خودم اگر توانستم شقایق این دختر لجباز و کله شق را به حرف بیاورم و با او دوست شوم،پس بقیه دیگر کاری ندارد.

-مشکل تو این است که همه را مثل شقایق می دانی.علت موفقیت تو درباره شقایق چیز دیگری است.

-و ان چیز؟

-اگر من خیلی زود می توانم افکار تو را بخوانم؛اگر می توانم از چهره ات پی به ناراحتی ات ببرم؛اگر من هر چه را که فکر میکنم به صلاح تو است،پیش پایت می گذارم و و تو را به سوی ان سوق می دهم و از هر خطای تو به این راحتی نمی گذرم علت خاصی دارد.من مادرت هستم و دوستت دارم.درباره تو هم روانشناسی سریع و نفوذ کلامت در شقایق در اینم علت خاص است پسر جان،نه چیز دیگر!

علیرضا با شیطنت خندید و گفت:مادر باز که شما برای خودتان میل وکاموا دست گرفتید. من اصلا چنین چیزی را حداقل در خودم سراغ نمی بینم.

خانم پناهی نیز در حالیکه از پشت میز بلند میشد گوش پسرش را کشید و گفت:خدا از دلت خبر دهد.

هوای صاف و لطیف شبانگاهی او را بر سر شوق می اورد.ستارها در اسمان سوسو می زدند و گویی به این روش به کسانی که به تماشایشان نشسته بودند،دست تکان می دادند.لبخندی ملبح بر لبانش نقش بسته بود و از این زیبایی که خداوند در پیکره این وسعت لایتناهی قرار داده بود،لذت می برد.چنان در خیالات خود غرق گشته بود که متوجه باز و بسته شدن در رو به حیاط نشد.اما صدای علیرضا او را به خود اورد که گفت:هوای این موقع شب سرد است.چرا اینجه نشسته ای؟

برگشت و او را دید.به رویش همان لبخند را زد و دل را در سیته او لرزاند.ذوباره به اسمان نگاه کرد و گفت:داشتم ذوق نقاش طبیعت را تحسین می کردم.

علیرضا کاپشن بهاره خود را بر دوش او انداخت و روی پله بالاتر از او نشست.شقایق تشکر کرد و لباس را بیشتر به خود پیچید.پرسید:خانم پناهی کجاست؟کاش او را هم دعوت میکردید

-ساعتی پیش رفت تا بخوابد.فکر مکیردم که تو هم تا حالا خوابیده ای.یک لحظه از دیدنت در اینجا در تاریکی جا خوردم.

-ترساندمتان؟

-دوست داری اینطور فکر کن.

-نه اصلا دوست ندارم شما را ترسو تصور کنم،همان رستم دستان بودن به شما بیشتر می اید.

علیرضا خندید و گفت:متشکرم.من رستم دستان؛تو چه هستی؟گردافرید؟!

-ای کاش بودم.

-مگر نیستی؟من همیشه تو را مثل او می بینم.ان شب کذایی تو هم دست کمی از او نداشتی.لحن شقایق اندوهگین شد و گفت:بله.حتما به خصوص با ان زخمی که شما برداشتید و ورمی که نیمی از صورتم را تا دو هفته وحشتناک و غیر قابل نگاه کردن نموده بود!

-مهم پیروزی بود که نصیب ما شد.

بعد برای عوض کردن صحبت گفت:عجب شب ریبایی است!خیلی دوست داشتم برای یک بار هم شده شب را در کویر بگذرانم.باید از انجا به اسمان نگاه کرد.

-باید خیلی زیبا باشدپ،ولی به عکس شما من دوست دارم یک شب را تا صبح بالای یک قله دراز کش روی زمین بمانم و به اسمان خیره شوم.فکر میکنم از بالای یک کوه ادم به اسمان نزدیکتر است.

-شاید اگر من هم به سن و سال ت وبودم،چنین چیزی می خواستم؛ولی وقتی ادم پیر میشود به همان کویرهم رضایت میدهد.

شقایق خندید و گفت:منظورتان این است که من هم خیلی بچه هستم و هم خیلی بلند پرواز؟!

-تو خودت چه فکر می کنی؟

-فکر می کنم شما خسته اید و خیلی ببخشید هذیان می گویید!...اه نگاه کنید یک شهاب!

با دستش به گوشه ای از اسمان اشاره کرد و علیرضا به محل مورد نظر نگاه کرد؛ولی چیزی ندید.پرسید:چیزی ارزو نکردی؟

-نه!مثل همیشه نه.من همیشه وقتی یک شهاب می افتد و کار از کار می گذرد،یادم می افتد که باید ارزو می کردم.بر عکس شبنم...او یک ناقلای حسابی بود.همیشه ارزو می کرد و بعد با دست به من نشان می داد که هی انجا را دیدی؟یک شهاب افتاد.ما هر دو اسمان را دوست داشتیم روزهایی که هوا صاف و ابی بود و تنها تکه ای ابر در گوشه اسمان حرکت می کرد،زیر سایه درختان حیاط می نشستیم و از لابلای شاخه ها تبدیل شدن ابرها را به اشکال مختلف تماشا می کردیم.یا بعضی شبها یواشکی به تراس می امدیم و زیر یک پتو می خزیدیم.ستاره ها را تماشا می کردیم؛نامگذاری می کردیم و می شمردیم وانها را تقسیم می کردیم.هر ستاره ای را به یکی از دوستان و اشنایان می دادیم.هیچ کدام از ما دوست نداشتیم ماه در اسمان باشد؛پون با حضورش ستاره ها را محو و کم رنگ میکرد...

خنده ای کرد و مثل اینکه چیزی به یاد اورده باشد گفت:پسرها ما را مسخره می کردند.مخصوصا نوید که خیلی سربه سر شبنم می کذاشت.یک شب وقتی توی تاریکی سر جای همیشگی خوابیده بودیم . از تماشای اسمان لذت می بردیم،چهار دست و پا بالای سرمان امد و یک دفعه روی ما پرید.از وحشت زبانمان بند امد.چشمهایمان را بستیم و فقط همدیگر را بغل کردیم.حتی فراموش کردیم که فریاد بزنیم.تا مدتها حامد و نوید با یاداوری ان شب به ما می خندیدند...بعضی وقتها با خودم فکر می کنم با وجود اینکه بین من و شبنم حداقل شش هفت سال اختلاف سن وجود داشت،چطور با هم کنار می امدیم و انی قدر احساسات مشابهی داشتیم.

او بزرگتر از سن خود فکر می کرد یا من مثل یک بچه بود؟

اهی کشید و به خود امد.بغضش را فرو داد و گفت:مثل اینکه خودم هم خوابم می اید!

-بد نیست گاهی خواب الود باشی و حرف بزنی.واقعیات را بیشتر می بینی و بازگو می کنی!

برگشت و به نگاه شیطنت امیز او خندید.چند دقیقه بعد هوای خنک را به بینی کشید و گفت:چه بوی خوبی،متوجه اش می شوید؟

علیرضا بو کشید و گفت:چه بویی؟

-گل شب بو است.من عاشق عطرش هستم.از میان گلها تنها بوی این گل به مشامم خوش می اید.

-شقایق؟

-بله؟

-غلط نکنم دکتر امشب در ان تماس کذایی اش چیز خاصی به تو گفته است نه؟

شقایق با تعجب نگاهش کرد و پرسید:نه چیز خاصی نبود...متوجه منظورتان نمی شوم.

-ولی اینطور به نظر نمی اید.من مطمئنم که خبرهایی بوده است.

-نه این طور نیست.چون او فقط تماس گرفته بود برای فردا شب شام دعوتم کند.

اخمهای علیرضا در هم رفت و گفت:حدس میزدم.

-از کجا؟

-از اینجا که امشب خواب از سرت پریده است.از اینجا که تو خیالات و رویاهای شیرین شناور شدی و از لینجا که حسابی زبان احساست باز شده است.

-مثل اینکه زیادی حرف زدم.تقصیر خودتان بود.اذم همینطور نباید پله پله بگوید.مستمع صاحب سخن را بر سر ذوق اورد!

-با این حساب فردا نمی توانی همراه ما باشی.

-چطورمگر؟برای شما هم فرقی می کند که من خانه باش یا خیر؟

-به عکس تو که برایت فرقی نمی کند پیش چه کسی باشی،برای ما این چیزها مهم است.لطفی کن و صبح حتما به مادر بگو که شام با اقای دکتر بیرون خواهی رفت تا شب منتظر تو نماند و سر ما هم غر نزند.من نمی خواهم فردا شبمان خراب شود.

-طوری حرف میزنید مثل اینکه فردا،شب مخصوصی است.

-همینطور هم است.

خوب؟

-فردا روز تولد مادر است...

-اه خدای من.شما چقدر بی انصافید.چرا از قبل به نگفتید؟

-چه فرقی می کرد؟دعوت شامت را رد می کردی؟

-می شود خواهش کنم اینطور با من حرف نزنید.

-چطور مگر حرف میزنم؟

-مسخره ام میکنید

-نه اصلا.به هیچ وجه!

-ولی شما با بی انصافی تمام مرا به خاطر کاری که هنوز نکرده ام،به سیخ کشیده اید.من که هنوز نرفته ام.

-ولی میروی

-نه نمی روم.من به دکتر گفتم به او بعدا اطلاع خواهم داد.من بیشتر دوست داشتم با ملیکا باشم.به همین خاطر نخواستم به او جواب بدهم...اه چقدر شما...نمی دانم چه بگویم.

چهره علیرضا باز شد.

-نمی خواهد چیزی بگویی.قیافه ات از صد تا فحش و ناسزا بدتر است.

شقایق از او رو برگرداند.علیرضا که متوجه شد باز زیاده روی کرده است،گفت:معذرت می خواهم.

اما شقایق عکس العملی نشان نداد.

-شقایق؟...گفتم معذرت می خواهم.

شقایق بدون انکه نگاهش کند،با لحن ازرده ای گفت:چرا دوست دارید مرا به خاطر دکتر سرزنش کنید؟اینکه شما ازاو خوشتان نمی اید ان هم بدون هیچ دلیلی موجب نمی شود که مدام سرکوفت او را به من بزنید.قبلا هم گفته بودم که نظر هر کس برای خودش محترم است.به زور و جبر نمی شود عقیده انسانها را عوض کرد...

-خیلی خوب عصبانی نشو.من که عذر خواستم.

سکوتی بینشان حاکم شد؛اما بالاخره باز شقایق سکوت را شکست و پرسید:

-چرا قبلا چیزی درباره اش نگفتید؟حالا من فردا چه باید بکنم؟

-بخشیده شدم؟اگر اخمهایت را باز کنی خودم برایت فکری می کنم.

-چه فکری؟

-اول جواب سوال اولم.

شقایق لحظه ای سکوت کرد،ولی باز با همان لحن ناراحن قبلی گفت:باشد بخشیدمتان.

-این طوری با من حرف نزن.

-چطوری؟

-مثل دخترهای غرغرو که دماغشان را بالا می گیرند و با لوس بازی حرف میزنند.

-تعارف نکنید،باز هم بگویید

-نیستی؟

-هستم؟

-هر چه هستی همین طوری قبولت داریم!

-اگر دوست ندارید می توانم شما را از شر خودم راحت کنم.

بس کن.من هنوز هر روز صبح از مادر به خاطر دفعه قبل عذر خواهی می کنم.این بار دیگر سرم را میبرد و به عنوان تحفه برایت می فرستد.

-شاید به خاطر همان نبز رضایت به بازگشت دهم.

علیرضا سرش را خم کرد و گفت:دست شما درد نکند.

شقایق بی اختیار خندید و علیرضا از خنده او ارام شد و لبخندی زد.

-نگفتید برام چه فکری خواهید کرد؟

-همان فکری را که برای خودم کرده ام.

-خوب؟

-هیچ!

-منظورتان چیست؟

-یک هفته است که دارم فکر می کنم،ولی چیزی به ذهنم نمیرسد

-عالیه،گدا به گدا،رحمت به خدا.

شیطنتش گل کرد و ادامه داد:اگر از قبل به من گفته بودید حداقل می توانستم فکری به حال شما بکنم.

-جدی؟چه فکری؟

-به عنوان هدیه روز تولدشان،با همکاری ملی سعی می کردیم ارزوی موقع عیدشان را براورده کنیم.خانه به خانه برایتان سر میزدیم.

شقایق به چهره متعجب و اخموی او خندید.علیرضا گفت:لازم نیست شما به فکر من باشید.ملی اگر خیلی زرنگ باشد فکری به حال خودش می کند تا بتواند از پسرخاله من بربیاید.من خودم به فکر خودم هستم.من مدتها پیش محبوب خودم را پیدا کردم.

شقایق انقدر از حرف او یکه خورد که فکر کرد علیرضا حتما متوجه حالش شد.علیرضا نیز به چهره متعجب او لبخندی زد و گفت:چیه؟چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

شقایق خود را کمی جمع و جور کرد و پرسید:پس به این ترتیب ما به زودی چشممان به جمال عروس خانم پناهی روشن خواهد شد.

-مادر؟مدتهاست که چشمش روشن شده است.

-ما کی ایشان را خواهیم دید؟نمی خواهید ایشان را به ما هم معرفی کنید؟

-حدس بزن چه کسی است؟

شقایق که اول فکر کرد همه چیز شوخی باشد با دیدن چهره جدی او قلبش فرو ریخت.تاریکی بهترین وسیله بود تا رنگ پریدگی اش معلوم نشود.به زحمت بر خود مسلط شد و گفت:من انقدرها حس کاراگاهی قوی ندارم.

-عیبی ندارد حدس بزن.

-خوب...فامیل،اشنا،دوست؟جزو کدامیک است؟

علیرضا لحظه ای فکر کرد و گفت:همه در عین حال هیچ یک.

-غریبه است؟

-قبل از اشنایی بله غریبه بود.ولی حالا از فامیل و دوست هم بالاتر است.

-اگرغریبه باشد که من نمی شناسمش.من او را ندیده ام.

-چرا اتفاقا از نزدیک با او اشنایی داری.

-ملیکا هم او را دیده است؟

-همه دوستان و اشنایانم او را دیده اند.

-من اخرین بار او را کی دیدم؟

-امروز و همین الان.

شقایق با ریشخندی گفت:حتما همین الان هم کنارمان است.

علیرضا با کمی شک گفت:شاید بتوان گفت بله همین جا است.

مغز شقایق فریاد زد:جز من و او کس دیگری اینجا نیست.نکند منظورش...

سرش داغ شد و احساس خفگی کرد.

-خوب؟

-من...نمی توانم حدس بزنم،خودتان بگویید.

-من را ناامید کردی.

-متاسفم.

علیرضا ساکت شد و گذاشت شقایق در طوفانی که در دلش برپا شده بود،دست و پا بزند؛اما شقایق بیشتر از چند دقیقه نتوانست تحمل کند.پرسید:نمی خواهید او را معرفی کنید؟

علیرضا با خونسردی که شیطنت در ان محسوس بود گفت:خوب دختر جان معلوم است دیگر،کارم!

سطلی اب سرد بود که بر سر شقایق ریخته شد.حتی نتوانست چیزی بگوید.علیرضا شروع به خنده کرد.هر قدر خنده های او بیشتر میشد،عصبانیت شقایق اوج می گرفت.دندانهایش را روی هم میفشرد.احساس مضحکه شدن انقدر در او قوت گرفت که دیگر نتوانست بنشیند و به خنده اهی او گوش کند.گفت:شوخی بی مزه ای بود.من را مسخره می کنید؟

برخاست تا او را تنها بگذارد؛ولی علیرضا پیشدستی کرد و دستش را گرفت و او را نگه داشت.خنده اش را قطع کرد.دستش را کشید تا دوباره سرجایش بنشیند.

-بنشین دختر جان!چقدر زود از کوره در میروی.

شقایق دستش را از میان دست مردانه او بیرون کشید و با همان حالت قهرالود گفت:دیگر خسته شدم.می خواهم بخوابم.

قبل از اینکه او بتواند کاری بکند،از او جدا شد و به اتاقش رفت؛ولی قبل از وارد شدن صدای او را شنید که گفت:نازک نارنجی!

علیرضا تازه به خواب رفته بود که دستی را روی بازویش حس کرد و بعد شنید کسی او را صدا میزند.چشم که باز کرد،از دیدن شقایق که به رویش خم شده بود،تعجب کرد پرسید:چه شده؟

-از حیاط صدا می اید.

علیرضا در جایش نیم خیز شد و گوش داد؛اما هیچ چیز نشنید.به چهره ترسیده و نگران ااو نگاه کرد و گفت:ولی من چیزی نمی شنوم.شاید اشتباه کردی.

-نه مطمئنم.یکی گوشه حیاط است...باور کنید...قسم می خورم...

-خیلی خوب.صبر کن ببینم.

از رختخوابش بیرون امد و پشت پنجره رفت.همه چیز به نظرش عادی امد خواست دوباره به او اطمینان بدهد که متوجه تکان خوردن چیزی پشت تانکر گوشه حیاط شد،شقایق بی اختیار بازویش را چسبید.

-حالا دیدید...می گویم نکند دوباره از ادمهای زربافت باشد.

-نه امکان ندارد.انها زندان هستند.

-شاید یکی دیگر را اجیر کرده اند.به پلیس زنگ بزنم؟

-نه صبر کن اول مطمئن شویم...تو همین جا باش.من سری میزنم و بر می گردم.

-از کجا معلوم اجازه دهد شما برگردید؟نه من هم با شما می ایم.

اما...

-من اینجا بمان نیستم.

علیرضا از فشاری که شقایق به بازویش وارد می اورد،حدس میزد که تمام فکر و ذهن این دختر حادثه ان شب را دوباره در خود زنده کرده است که چنین بی قرارش نموده است..گفت:بسیار خوب؛ولی ارام باش.

خودش جلو افتاد و شقایق نیز در همان حال که پشت سرش پناه گرفته بود،حرکت کردودر اتاقش را به ارامی باز کرد.هر دو پا برهنه به طرف صدا حرکت کردند.در حالیکه از گوشه دیوار به جلو می رفتند،قلب هر دو از تصور چیزی که می توانست پشت تانکر باشد،به شده می تپید.شقایق یک دفعه فکر کرد:نکند دوباره مثل ان شب مسلح باشند.در ان صورت ممکن است باز علیرضا را زخمی کنند.تازه جز من و او امشب خانم پناهی هم خانه است.ممکن است به او هم صدمه بزنند.

پاهایش از تماس با زمین سرد،یخ زده بود.به همین خاطر نفهمید که چطور پایش را روی تکه چوب خشکی گذاشته شد و صدای شکستن ان هر دو را سر جایشان متوقف نمود.علیرضا به طرفش برگشت؛ولی در برابر ان نگاههای کنجکاو جوابی نداشت.

-کارمان دیگر تمام شد.همین الان است که بیاید و با یک گلوله کار هردویمان را تمام کند.

قبل از اینکه بتواند عکس العملی از خود نشان بدهد صدا بلند تر شد و ظرف یک لحظه چیزی بیرون پرید و شروع به دویدن به طرف شقایق کرد.اما او از وحشت چشمانش را بست و خود را به علیرضا چسباند.علیرضا قبل از اینکه صدای فریادش کسی را بیدار کند،با گذاشتن دستش روی دهان او ساکتش کرد.

-هیس داد نزن.گربه بود.

شقایق با تردید چشمانش را باز کرد.چیزی جز خودش و علیرضا انجا نبود.علیرضا با دستش گربه ی روی دیوار را نشان داد و گفت:دیدی؟همین گربه بود.

بعد همانطور که جلو می رفت گفت:بیا ببین چیزی اینجا نیست.داشته ماهی را که دزدیده بود می خورد.ببین.

شقایق خم شده و ماهی نیم خورده را روی زمین دید.یک دفعه مثل اینکه به خود امده باشد از علیرضا جدا شد و سعی کرد بر خود مسلط شود.علیرضا ماهی را از روی زمین برداشت و به پشت بام همسایه پرتاب کرد تا گربه از غذایش نماند.دستش را به کمر زد و به شقایق که در چند قدمی اش ایستاده بود،نگاه کرد.موهای بلندش روی شانه هایش ریخته بود و با لباس نخی و پا برهنه ایستاده و می لرزید.پرسید:حالت خوب است؟

شقایق خجالت زده یر به زیر انداخت و فقط سرش را تکان داد.

-پس برو تو قبل از اینکه سرما بخوری.

او به راه افاد و علیرضا نیز پشت سش قدم برداشت.بی اختیار از به یاد اوردن چهره ترسیده شقایق خنده اش گرفت و بدون توجه به او سرش را تکان داد و خندید.شقایق از صدای خنده ی او برگشت.از دست خودش که چند دقیقه

پیش انطور از خودش ترس نشان داده بود عصبانی شد.صدای او را شنید که زمزمه کرد:زربافت تازگیها خیلی زرنگ شده است.از گربه ها هم برای رسیدن به هدف خودش استفاده می کند...

شقایق سرعت قدمهایش را بیشتر کرد.با عجله دست به دستگیره در اتاقش زد تا ان را باز کند اما باز نشد.چند بار با شددت ان را بالا و پایین کرد؛ولی بی فایده بود.علیرضا کهه بالا امده بود ،گفت:در را نشکن.فراموش کردی که قفل است و از اینجا نیامدی؟

برگشت و به چهره او که هنوز اثار خنده را در خود داشت،با عصبانیت نگاه کرد.علیرضا با همان حالت گفت:اینطور خصمانه من را نگاه نکن.من که تقصیری نداشتم.تو هم اگر جای من باشی از خنده روده بر می شوی.

شقایق دندان روی هم سایید و گفت:واقعا که!

از اینکه بایستد و دوباره باعث خنده علیرضا شود،پرهیز کرد و به اتاق علیرضا رفت و قبل از اینکه او وارد شود،به اتاق خودش فرار کرد.خودش را اروی تخت انداخت و پتو را روی سرش کشید.در حالیکه همچنان از رفتار علیرضا حرص میخورد.

صبح با ترس اینکه علیرضا ماجرای شب گذشته را برای خانم پناهی تعریف کرده باشد،بر سر میز صبحانه حاضر نشد،,ولی خوشبختانه او زبان به دهان گرفته بود و خانم پناهی از چیزهای متفرقه صحبت میکرد.در اولین فرصتی که بدستش امد لباس پوشید تا برای گرفتن هدیه ای راهی شود.تنها چیزی که او را نگران کرده بود،مهمانی جشن تولد خانم پناهی بود.خداخدا می کرد تا انها مهمانی برپا نکنند.این نگرانی او نیز با تماس با ملیکا رفع شد و معلوم گردید که یک جشن کاملا خصوصی است.تا ظهر تمام وقتش را صرف گشتن مغازه ها کرد تا بالاخره تنها چیزی که توانست چشمش را بگیرد،خرید یک تابلو رنگ روغن از منظره ای از شمال ایران.هدیه اش را بسته بندی کرد و به خانه بازگشت.با دیدن علیرضا فقط به دادن یک سلان اکتفا کرد و در تمام مدت با او سرسنگین برخورد نمود.با امدن ملیکا و پدرش اوضاع عادی شد و شقایق خود را به گفتگو با ملیکا سرگرم نمود.ملیکا مثل همیشه خوش لباس و مرتب بود.پدرش هم لباس مرتبی پوشیده بود؛گویی به یک مهمانی رسمی دعوت شده است.علت این سرووضع انها تا زمانی که برای وی روشن شد که علیرضا نیز با لباسی مثل برادرش که کاملا برازنده اش بود از اتاق خارج شد و گفت:فکر می کنم کم کم وقت شام است.بهتر است اماده شوید تا حرکت کنیم.

شقایق که متوجه منظور او نشده بود،از ملیکا پرسید:کجا؟

ملیکا با سرخوشی گفت:علیرضا شام همه را مهمان کرده است.پاشو لباس عوض کن.می خواهم شام را بیرون بخوریم.

-پس جشن چه؟

-دررستوران!علیرضا قبلا ترتیب همه کارها را داده است.انجا برگزار می کنیم.

-خوب چرا قبلا به من نگفته بودید؟

ملیکا با تعجب نگاهش کرد و گفت:مگر نمی دانستی؟فکر می کردم که علیرضا قبلا به تو گفته است.

شقایق بار دیگر عصبانی از کار علیرضا از جا برخاست و نگاهی غضبناک حواله او کرد و برای تعویض لباس به اتاقش رفت.

در میان هدایا،هدیه محمدرضا بیشتر از بقیه خانم پناهی را به وجد اورد.او یک بلیط دوسره مشهد برای مادرش گرفته بود که به مدت دو هفته او را برای زیارت بفرستد.در مقابل هدیه علیرضا هم تشکر کرد و گفت:به جای این همه پول خرج کردن کافی بود که فقط یک اسم و یک ادرس به من بدهی.برایت ارزانتر تمام میشد.

شقایق نگاه پر طعنه اش را به علیرضا دوخت و او نیز کاملا متوجه منظورش گشت.خندید و گفت:مادر جان من ترجیح می دهم هر سال برایت هدیه ای گرانتر از سال قبل بگیرم و در عوض خودم را از خرج کمر شکن زن گرفتن راحت کنم.

-تو بالا بروی،پایین بیایی،بالاخره باید این خرج را بکنی.منتهی هر روز که می گذرد،خرجها زیادتر و سنگینتر می شود.

-زیاد سخت نگیرید مادر.من زنی دارم که فعلا به جای اینکه من خرج او را بدهم،او خرج من را میدهد.از این بهتر دیگر چه می خواهم؟!

-ببینم این زنت به تو بچه هم میدهد؟

-بچه می خواهم چکار؟اولا خودم هنوز بچه هستم،ثانیا محمدرضا بچه دارد،چه کرده که بچه ی من بکند؟!

ملیکا با غیض نگاهش کرد و گفت:بله بله؟حرفهای تازه می شنوم.تو خیلی هم دلت بخواد که مثل من دختر داشته باشی...

مهمانی و جشن خصوصی انها با جدا شدن محمدرضا و دخترش به خوبی و خوشی تمام شد.شقایق قبل از خواب از سر بیکاری تلویزیون را روشن کرد تا نگاهی به ان بیندازد.خانم پناهی رفته بود دوش بگیرد.وقتی علیرضا لباسش را عوض کرد و به سالن بازگشت،متوجه اوشد؛اما او بی اعتنا و سرسنگین به صفحه تلویزیون خیره ماند.علیرضا با لبخندی پرسید:هنوز از من دلخوری؟

عذاب وجدان دارید؟

-بیا با هم بحث نکنیم.هیچ دلم نمی خواست امشب از کسی دلگیر باشی.برای همین فکر کردم بهتر است که من و تو هم با هم اشتی کنیم.

-مگر قهر بودیم؟

-نبودیم؟

-شما را نمی دانم؛اما من مطمئنا نبودم.تا انجا که یادم می اید،امشب خیلی خوش اخلاق هم بودم.اگر قهر بودم ماجرای امشب نباید اینطور به این خوبی و خوشی تمام میشد.

-جدی؟یعنی می تواند بدتر ازاین هم باشد؟

-چطور؟می خواهید نشانتان بدهم؟

-نه نه...ترجیح میدم این قضیه را همین جا تمام کنیم.

بسته ای را به طرفش گرفت و گفت:مال توست.

شقایق نگاهی به بسته کرد و پرسید:به چه مناسبت؟!

-معذرت خواهی...وقتی پشت ویترین دیدمش فکر کردم می تواندچیز خوبی باشد تا همیشه با دیدنش به یاد ما بیفتی.

-من هیچوقت شما را فراموش نمی کنم که بخواهم با دیدن یادگاریها خاطراتم را تجدید کنم.

-پس یعنی نمی خواهی ان را بگیری؟

نگاهش به صورت او برگشت.خودش هم باورش نمیشد که بتواند این چنین در کمال ارامش برای او نقش بازی کند.از خوشحالی اینکه او برایش هدیه ای گرفته است،قند در دلش اب میشد.از خدایش بود که ان را زودتر بگیرد و به اتاقش فرار کند تا بداند چیست اما با نگاه در چشمان خندان و منتظر او لذت می برد.چرا باید فرار می کرد.گفت:میترسم اگر ان را بگیرم،فکر کنید هر بار می توانید اذیتم کنید و بعد با یک هدیه ان را از سر باز کنید!

او خندید و گفت:نه از این فکرها نمی کنم قول میدهم.

دستش را دراز کرد و بسته را گرفت:

-یا نکند باز هم یک نقشه جدید برای خندیدن است؟اگر اینطور باشد...

-نه مطمئن باش.گفتم که برای معذرت خواهی از رفتار دیشبم است.امیدوارم بپسندی.

شقایق به رویش لبخندی زد و او نیر پاسخش را داد:

-خوب است مثل اینکه بخشیده شدم.حالا بهتر است دیگر بروی و بخوابی.معلومه که خسته ای.

-قدر هدیه تان را خواهم دانست و متشکرم.

-قابل شما را ندارد!شب بخیر.

شقایق برخاست و در حین رفتن به اتاق خوابش را داد.در را بست و با عجله وسط اتاق نشست.زرورق را باز کرد و هدیه اش را بیرون کشید.از دیدن جعبه جواهرات زیبا اهی کشید و خندید.در ان را باز کرد و در کمال تعجب دید بلافاصله صدای اهنگ قشنگی از درون جعبه برخاست.دختری با چنگی در اغوش در وسط صفحه شروع به چرخیدن کرد.لباسی به سبک زنان یونانی به تن داشت که شانه عریانش را ببه رخ می کشید.دستانش روی چنگ تکان می خوردند.گویی خود اوست که می نوازد،نتوانست خوشحالی خود را پنهان کند و گفت:وای خدای من!چقدر قشنگ است.

دقایقی همانطور نشست و به پرخش مجسمه چشم دوخت.وقتی در رختخوابش قرار گرفت،به خودش گفت:به قول مادرت بالا بروی،پایین بروی،اقای علیرضا پناهی عزیز،محبوب قلب تو هم از راه رسیده است؛ولی تو می خواهی بیرونش کنی.لطفا ازارش نده و بگذار در جای گرم و نرم وجودت ساکن شود.

شادی عشق علیرضا بیشتر از چند زوز نتوانست مرهم دل شقایق باشد چون چند روز بعد از سالروز تولد خانم پناهی ، علیرضا بر سر میز شام مطلبی را عنوان کرد که تمام آرزوها و آمال شقایق را بر باد داد.شقایق با وحشت آرزو کرد که اشتباه شنیده باشد.لبخند از روی لبش پرید و پرسید:((من درست شنیدم؟پدر خوانده؟))علیرضا به چهره رنگ پریده و متعجب او چشم دوخت و گفت:((بله پدر خوانده.))لحظه ای ماتش برد.دنیا را با تمام دار و ندارش بلند کردند و بر سرش کوبیدند.با عصبانیت برخاست و گفت:((این امکان ندارد.))

_منظورت چیست؟چرا؟

_برای اینکه من پدر دارم.احتیاجی هم به پدر خوانده نیست.

مگر من گفتم که تو پدر نداشتی؟

_پس معنی این کارتان چیست؟

علیرضا قاشقش را در بشقاب گذاشت و با آرامش گفت:((ببین شقایق گفتم که من باید از یک طریق عمل کنم عمه ات وکالت نامه را به اسم من فرستاده من هم نمی توانم به این شکل به کارت برسم.این وکالت نامه که از سوی تو امضا شود این امکان را به من میدهد به عنوان قیم و پدر خوانده تو همه مراحل قانونی امر را انجام دهم.منطقی باش دخترم...))شقایق بدون توجه به خانم پناهی فریاد زد:((به من نگویید دخترم!))صندلی اش را پشت سر خود واژگون کرد و از آشپزخانه بیرون دوید ،در اتاقش را به شدت به هم کوبید .خانم پناهی زمزمه کرد:((اشتباه کردی علیرضا.))

ولی علیرضا بدون هیچ حرفی برخاست و به اتاق شقایق رفت.ضربه ای به در نواخت و بدون اینکه منتظر جوابش شود،وارد اتاق گشت. شقایق پشت به او کنار پنجره ایستاده بود.او را به آرامی صدا کرد:((شقایق؟...با تو هستم.)).صدای بغض دار او را شنید که جواب داد:((بله؟))

_شقایق قرار نیست که با عنوان یک پدرخوانده ،من واقعا پدر تو باشم و جای او را برای تو پر کنم.این فقط یک عنوان برای پیگیری کار هاست.

_اما از نظر قانونی این عنوان معادل پدر است که شرایطی معادل پدر دارد...

ملتمسانه نالید:((آخر چرا پدر خوانده؟))

_پس چه؟انتظار داشتی من چطور ادامه بدهم؟برادر خوانده ات میشدم؟این امکان ندارد.فکر کردم تو مثل دختر برای من می تونی باشی.مثل محمدرضا و ملی.در این طور موارد عقل است که عمل میکند نه احساس.

_پس شما در تمام این مدت مرا دختر خود میدانستید؟

علیزضا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت:((فکر میکنم این بهترین راه بود.))

_بغض شقایق شکست و زمزمه کرد:((در تمام این مدت..دختر شما؟...چه چیزی باعث شد مرا جای دخترتان بدانید؟با شما مثل پدرم رفتار کردم؟هان چه چیزی؟))

_نه مثل پدرت با من رفتار نکردی ولی ...شقایق میدانی من چند سال از تو بزرگترم میتوانستم جای پدرت...

چرا فکر کردید سنتان ملاک است؟در حالیکه من هیچ وقت فکر تفاوت سنی که بین ما بود نبودم..من بدون اینکه بدانم در تمام این مدت تحت حمایت احساسات پدرخواندگی شما قرار داشتم ...باورم نمیشود حتما اگر همسری هم داشتید او را مادر خوانده ام میکردید اصلا چطور بود که مرا به عنوان فرزند خوانده قبول می کردید تا پیشتان ماندگار شوم.یتیم نوازی میکنید؟!

سر بر شیشه گذاشت و اشک هایش بی صدا فرو ریخت،علیرضا بدون هیچ حرفی بر سر جایش ایستاده بود و نمیدانست چه بگوید تا او آرام شود.اما چند دقیقه بعد شقایق بدون مقدمه برگشت و پرسید:((واقعا عمه ام وکالت نامه اش را فقط به اسم شما فرستاده است؟))

علیرضا قلبش از دیدن چشمان شقایق فشرده شد .سر به زیر انداخت و گفت:((بله))

_و من تا امضا نکنم شما نمی توتنید کاری بکنید؟

دوباره سر بلند که تا منظور او را از چشمانش دریابد.

_بله ولی اگر بخواهی که از امضا کردن طفره بری،من هیچ ضرری نمیکنم،چون اصلا در این کار سودی عاید من نیست،تنها کسی این وسط برایش سود و زیان مطرح است فقط خودتی.

شقایق لحظه ای سکوت کرد .در جدال با خودش بالاخره دهان باز کرد و گفت:
((نه نمیخواهم از امضا کردن آن سر باز بزنم.امضا میکنم و شما را به عنوان وکیل خودم معرفی میکنم.اما نه به عنوان پدرخوانده من این نامه را که فقط به اسم شماست...به((همسر))شما امضا میکنم.))
علیرضا مثل برق گرفته ها به چشمان محکم و مطمئن او چشم دوخت.شقایق بدون ذره ای شک به چشمان او نگاه کرد.با خودش گفت:((مرگ یک بار،شیون هم یک بار.))
زمان برای او مثل اینکه از حرکت ایستاده بود.علیرضا بدون هیچ کلمه ای در چند قدمی اش ایستاده بود و به او می نگریست.صدای نفس های خودشان را به خوبه میشنید و از آن محکمتر و واضحتر،صدای ضربان بلند و دیوانه وار قلبش ،کر کننده به نظر می رسید.او چیزی را گفت که انتظار داشت خود علیرضا به زبان بیاورد.حالا که او نگفته بود این کار باید از طرف شقایق صورت می گرفت.او هیچ معذوری را از طرف علیرضا نمی توانست بپذیرد بی اختیار مادرش به ذهنش آمد.او اگر اینجا بود،چه میکرد؟چه می گفت؟می توانست باور کند که این شقایق اوست؟دختری که همیشه به متانت و وقارش افتخار می کرد. به این راحتی پیشنهاد ازدواج به یک مرد می دهد.حتما از وحشت سکته میکرد.اما با خودش گفت :((این سرنوشت خودم است و به کسی هم مذبوط نیست که برایش بخواهد غش و ضعف راه بیندازد.))
او هنوز منتظر ایستاده بود ولی علیرضا ناگهان گویی به خود آمده باشد تکانی خورد وبدون هیچ حرف و کلامی اتاق را ترک کرد باورش نمیشد با رفتن او مثل اینکه تمام نیرو و توان شقایق در هم شکست.زانوانش لرزید و بدون اینکه بتواند بر خود مسلط شود بر روی زانوانش افتاد.انگشتان دستش مشت شد و سرش به زیر افتاد اشک هایش چون رودخانه ای ید شکسته ،سرازیر شدند.نه،باورش نمیشد...
خانم پناهی وارد اتاق علیرضا شد.روی تختش دراز کشیده بود،بازویش روی چشمانش را پوشانده بود.به نظر می رسید که خواب باشد ولی او میدانست که او بیدار است.باید بیدار می بود به دیوار تکیه زد و گفت:((علیرضا اشتباه کردی.من هم درباره ی تو اشتباه کردم .مدتها پیش من تصور چنین روزی را داستم و منتظرش بودم،اما نه ابن طور.درباره ی احساس تو اشتباه کردم اما درباره ی روشی که انتخاب کردی...من هشدار چنین روزی را به تو داده بودم.انتظار داشتم تو بهتر از این عمل کنی...بعضی از مواقع از عقل کاری ساخته نیست.همیشه هم نباید افسار کارها را به دست او سپرد.))

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از او باشد اتاق او را ترک کرد.بی درنگ راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت و حتی نخواست بداند چه حرف هایی بین آن دو در اتاق رد و بدل شده است.
شقایق تمام شب را گریست و منتظر او ماند. عاقبت با طلوع خورشید ، در هم شکسته و نا امید او هم تصمیم خود را گرفت.به محض رفتن علیرضا از تختش برخاست و لباس هایش را عوض کرد .صدای جاروی خانم پناهی از حیاط می امد.با خیال راحت به سالن رفت و به آژانس اتومبیل زنگ زد.ماشینی برای بیست دقیقه بعد خواست. در این فاصله همه ی وسایل خود را جمع کرد و با خود تا مقابل در راهرو کشید.پنج دقیقه بیشتر فرصت نداشت.سخت ترین بخش کار هنوز مانده بود.نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط باشد.وارد حیاط که شد،خانم پناهی دست از کار کشید و به سمت او بازگشت.چشمان سرخ و پف کرده اش دل او را لرزاند. اما آنچه بیشتر قلب او را فرو ریخت ،ظاهر شقایق با لباس های بیرونش بود.حدس زد که او چه منظوری دارد.شقایق نزدیکش آمد و گفت:((خانم

پناهی...من می خواهم بروم.فکر کردم در این چند روزی که ایران هستم ،در خانه ی خودمان سپری کنم،چون معلوم نیست که چه مدت بعد می توانم دوباره در ایران و به خانه ی خودم برگردم.))

_نمی خواهی صبر کنی علیرضا برگدد؟

_نه نه این طوری بهتر است.تا چند دقیقه بعد آژانس میرسد.می خواستم از شما خواهش کنم از طرف من از آقای پناهی تشکر کنید و از او بخواهید که کلیه مدارکم را برایم بفرستد تا خودم پیگیر کارهایم باشم.

_اما شقایق،عزیزم او...

_اینطور من راحتر هستم.شما به او می گویید؟

خانم پناهی به چهره رنگ پریده و غمگین او چشم دوخت و با سر تایید کرد.

اشک در چشمانش جمع شد.شقایق نیز دست کمی از او نداشت ولی سعی میکرد که خونسردی خود را از دست ندهد.باید قوی باشد.بغضش را فرو خورد و خانم پناهی را در آغوش کشید.گفت:((نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم.شما در این مدت خیلی زحمت کشیدید.بدون شما معلوم نبود چه بلایی بر سر من می آمد . من هرچه بگویم و هر کاری را که بخواهم برای شما بکنم،باز جبران کار های شما نمی شود..))صدای زنگ در که برخواست شقایق خود را از آغوش او بیرون کشید.

_آژانس است من دیگر باید یروم.

_باز هم پیش ما می آیی؟

نمیدانم ولی حتما با شما تماس خواهم گرفت.آدرس خانمان را آقای پناهی دارند. خوشحال میشوم که شما را در آنجا ببینم.اگر هم من فرصتی پیدا کردم حتما این کار را میکنم.با ملیکا هم خودم تماس می گیرم...درباره ی دیشب هم چیزی به او نگویید بهتر است فکر کند برای جمع کردن وسایلم به خانه ی خودمان رفته ام.

شقایق با اشک های خانم پناهی بدرقه شد.تمام طول راه را تا خانه از شدت سر درد چشم بر هم گذاشت تا کمی استراحت بکند،اما نتوانست.وسایلش را از گوشه ی کثیف و خاک گرفته ی حیاط به دنبال خود داخل خانه می کشید.دوباره در خانه ی خود بود.خانه ی سراسر سفیدی که دلش را بر هم می فشرد.چمدانش را در گوشه راهرو گذاشت و خود گیج و لایعقل پرده یکی از صندلی ها را کنار زد و نشست.سرش را میان دست هایش گرفت و دوباره گریست.دقایقی بعد لباس هایش را همانجا دراورد و برخاست.آبگرم کن را روشن کرد و تا گرم شدن آب لباسی برای خود از چمندان درآورد.زیر دوش ملایمی که به سرما میزد،ایستاد تا اعصابش آرام گیرد.همراه با قطرات آب اشک های شورش را حس کرد که روی صورتش جاری می شدند.

یکی از قرص های آرام بخش را بلعید و خود را روی کاناپه انداخت.چند دقیقه بعد خواب به او حتی فرصت فکر کردن هم نداد.غرورش را انقذر خورد شده احساس میکرد که که گویی با هر نفسی که می بلعید و بیرون می دهد گناه کبیره مرتکب میشود.او حتی تصور چنین روزی را هم نمی کرد.خود را ذلیل و حقیر شده می دید.آن حقیر که حتی قابل یک نگاه هم نیست.آقای پناهی با او مانند یک شی بی ارزش و دور انداختنی که حتی ارزش یک کلمه و یک توضیح نیز نداشت رفتار کرده بود.بهترین چیز در این وضعیت فقط فراموشی بود.فقط از یاد بردن.ای کاش می توانست مثل گذشته ها از او متنفر گردد.یعنی باید چنین هم می کرد.باید دوباره تمرین می کرد از او متنفر شود ای کاش می توانست باز هم آرزو کند که صبح که از خانه خارج می شود دیگر باز نگردد.یا آرزو کند که او دیگر هرگز

نتواند زبان باز کند و تا او را یک بار دیگر با آن لحن مهربان و گروش صدا کند...باید بشود...ولی خودش هم خوب می دانست که نمی تواند،حداقل الان نمیتواند.

....

....

با صدای زنگ در از خواب بیدار شد.خوابی که او را به رویای شیرینی برده بود و وقتی چشم باز کرد ،هنوز لبخند را بر لبش داشت.اما وقتی چشمش به در و دیوار خانه افتاد به یاد آورد که همه چیز خواب بوده است.صدای مجدد زنگ او را به خود آورد.قلبش از فکری که ناگهان از ذهنش گذشت ،تپید. برخاست وآیفون را بر داشت و پرسید:((کیه؟))

_خانم نیازی؟

_بله.

_لطفی هستم.ممکن هست چند لحظه پایین تشریف بیاورید؟

_بله حتما.

لباسی بر دوش انداخت و روانه شد.او را که تنها پشت در ایسناده بود ،دید. سعی کرد لبخند عادی بزند ولی تصنعی آن کاملا مشخص بود.

_عصر بخیر خانم ببخشید که مزاحمتان شدم.

_خواهش می کنم لطفا بفرمایید تو.

_متشکرم،باید برم.

پاکت بزرگی را بالا اورد وگفت:((این را آقای پناهی دادند خدمتتان.گفتند در صورت نیاز حتما با ایشان تماس بگیرید.))

شقایق با دست لرزانش پاکت را گرفت و پرسید :((چیز دیگری نگفتند؟))

_قرار بود پیغام دیگری هم برسانم؟

با دستپاچگی گفتم:((نه نه ممنونم.از اینکه باعث زحمت شما شدم متاسفم.))

آقای پناهی با لبخندی تشکر کرد و به راه افتاد.وقتی محتویات داخل پاکت را روی میز خالی کرد تقریبا می دانست که چه چیز هایی انتظارش را می کشید؛پاسپورت مهر خورده اش،چند کارت شناسایی پدرش،سند خانه و اتومبیل،چند برگه کاغذ نیمه کاره که معلوم بود هنوز کار های اداری اش به پایان نرسیده است.نامه عمه اش و سر انجام وکالت نامه امضا شده عمه اش و چند تکه کاغذ دیگر...زیر لب زمزمه کرد:((پس به این ترتیب تصمیم خودش را گرفته است...))

اشکش را به سرعت پاک مرد.مدارک را بلافتصله در پاکت ریخت و گفت:((نشانت خواهم داد که من هم از پیشنهادم پشیمان هستم.))

....

....

به محض اینکه توانست با یک وکیل تماس بگیرد واطمینان حاصل کند که خودش هم می تواند پیگیر کار ها باشد ،کارش را شروع کرد.با وجود اینکه می توانست از یک وکیل استفاده کند تا او کار هایش را پیش ببرد ولی او دنبال یک سرگرمی بود تا بتواند از شر این فکر ها راحت شود .این طور دیگه فرصتی برایش باقی نمی مان که بخواهد در خانه بشیند و به فکر فرو رود و خودش را سرزنش کند.باید همه چیز را فراموش می کرد و هیچ چیز برایش بهتر از مشغولیت ذهنی نبود.شرکت نفت،بیمه،بانک،اداره ثبت ،بنگاه معاملاتی،سازمان مسکن،راهنمایی و رانندگی،دادگستری...تمام وقتش را از او می گرفت.آنقدر دوندگی می کرد که در خانه فقط فرصت می کرد غذایی بخورد،حساب کار هایی که انجام داده است و باید انجام بدهد داشته باشد،شب یک قرص آرام بخش بخورد ،جعبه موزیکال را بالای سرش کوک کند و با اشک هایش به خواب رود.بر خلاف میلش تمام این مدت فرصت نداشت که به خانم پناهی سر بزند ولی هر روز راس ساعت 12 هر جا که بود با او تماس میگرفت تا چند دقیقه از حال و احوال همدیگر با خبر شوند.در تمام مکالمات هیچ وقت از اقای پناهی نپرسید و خانم پناهی نیز خرفی از او نزد.گر چه هر بار که تماس می گرفت خدا خدا می کرد که خانم پناهی در باره ی او سخن بگوید.ولی هر بار ناامید تر از دفعه قبل می شد..با دکتر نیز شب ها گه گاه که فرصت میکرد صحبت می کرد.به او گفته بود که تصمیم گرفته است خود کارهایش را دنبال کند تا سرعت بیشتری داشته باشد.به همین دلیل به خانه خود بازگشته است.چند بار دعوت او را رد کرده بود.چون انقدر خسته بود که حوصله گپ زدن و ادا در اوردن در مقابل او نداشت.در این میان تنها ملیکا بود که گه گاه موفق به دیدن او می شد و حتی او را در کار هایش یاری می کرد.می دانست که علیرضا حتما از طریق او از پیشرفت کار هایش مطلع می شود.به همین خاطر اجازه داد که ملیکا همراهش شود و به او بگوید که بدون او نیز قادر به انجام کارهایش هست و از همه مهمتر بود و نبود او دیگر برایش فرقی نمی کند.به شدت کم غذا شده بود و د رعوض پاکت پاکت سیگاد دود می کرد. هر بار که سیگار تازه ای آتش میزد یاد حرف او در کافه می افتاد و توصیه هایش را به خاطر می اورد،بی اختیار پک عمیق تری به سیگار می زد.لاغر شده و پای چشمانش گود افتاده بود.شب ها با آرامش بخش هایی که می خورد باز دچار کابوس می شو وحشت زده از خواب می پرید و وقتی به یاد می اورد که تنهاست و کسی نیست تا مثل گذشته به او بگوید که همه چیز مرتب است و او در امن و امان است،دلش می گرفت.با صدای بلند می گریست تا شاید با صدای خود آرام گیرد.هر روز صبح برای این که اثر قرص ها از بین رود زیر دوش آب سرد می ایستاد تا بتواند یک روز دیگر را با تمام سختی هایش تحمل کند هیچ وقت فکر نمی کرد این کار به این اندازه سنگین باشد.اگر چه فشردگی آن و تلاش او برای به پایان رساندن آن در مدت کوتاه فشار را تشدید میکرد.

بالاخره بعد از روز ها دوندگی موفق شد همه کار ها را انجام دهد.همراه با ملیکا ازآژانس خارج شد و بی اختیار نفس عمیقی کشید و با لبخند محزونی که بر لبش نشسن گفت:((ملی باورم نمی شود بالاخره تمام شد.انگار سالها بود که این وضعیت ادامه داشت.))

_تقصیر خودت است.خودت کاری کردی که برایت سال ها طول بکشد.هنوز هم نمی فهمم چرا اینقدر به خودت فشار اوردی.وقتی می توانی از وکیل استفاده کنی،چرا خودت را این همه عذاب می دهی.

_دیگر تمام شد ،هفته ی دیگر پرواز و بعد...

اشک در چشم هایش جمع شد.ملیکا دست در زیر بازوی او انداخت و گفت:((و بعد راحتی ،عمه خانم منتظر است.خبر دارد که کی می خواهی بروی؟))

_نه اما ظرف این چند روز تماس می گیرد . ان وقت به او خواهم گفت.ببینم تو کی خواهی رفت؟

_دقیقا 28ام!

_باید اعتراف کنم که خوشحالم دو سه روز زودتر از تو خواهم زفت.

ملیکا با تعجب نگاهش کرد وگفت:((چرا؟))

_خوب اصلا طاقتش را نداشتم بدون تو بمانم.حداقل الان دلم خوش بود که توهنوز ایزان هستی.

_خانه را چه کردی؟

_مستاجر جدید اول خردادماه می اید.

_خوب خدا را شکر . کار خوبی کردی که خانه را نفروختی.اینطوری هم خانه خالی نخواهد ماند هم برایت یک پشتوانه است.

_آره خیلی خوشحالم از اینکه مجبور نشدم انجا را از دست بدهم.هر چند اگر عمه بداند منفجر خواهد شد.در همه ی اتاق های بالا قفل می شود و مستاجر فقط در طبقه پایین است.اقای سپاهی مرد خوبی است.همه چیز را به او سپردم خودش ترتیب همه چیز را خواهد داد. آه راستی امروز چندم بود؟

_14 اردیبهشت.فراموش کرده ای؟

چهره شقایق سخت شد:_نه اتفاقا دارم روز شماری میکنم .پس فردا من دوباره متولد خواهم شد.

_به خاطر دادگاه می گویی؟

سرش را به علامت تایی تکان داد.

_ای کاش می توانستم برای همان شب بلیط گیر بیاورم.این آخرین کاری است که در ایران دارم.دیگر نمی خواهم بعد از ان در این جا باشم.

_خوشحالی؟

_خوشحال؟نه دارم فرار می کنم.فرار خوشحالی دارد؟

_از چه ؟چرا اینقدر خودت را اذیت می کنی؟

شقایق سکوت کرد و باز ملیکا فهمید درباره چیز نامطلوبی از او پرسیده است.برای تغییر صحبت گفت:((تا یادم نرفته بگویم فردا مادر جون عازم است.))

_فردا؟چرا فردا؟آن وقت من زمان رفتن نمی توانم او را ببینم..ای کاش زود تر گفته بودی تا بلیط را برای بازگشت او تهیه کنم.

_گفتم ،فکر کردی برای چه خواستم از 20 ام را چک کنم.همین امروزش را هم شانس آوردی.من که برای بلیط خودم آوارگی ها کشیدم.همه پرواز ها تا 25 تیر رزرو شده اند.

آه خدایا!

اشکالی ندارد.فردا از او خداحافظی کن.تو که با این حال و روزت به نظرم تا یک هفته هم نمی توانی دوام بیاوری.چه برسد به یک ماه .همان بهتر که زود تر بروی.اگر قابل درست شدن بودی که خوب عمه ات کوکت می کند؛اگر هم قرار است که جان بدهی پیش عمه ات بمیری بهتر است!

شقایق به بازوی او زد و خندید.ملیکا با آهی ادامه داد:

_اگر مادر جان از موضوع خبر دار شود از رفتن منصرف خواهد شسد.

شقایق دقیقه ای فکر کرد و گفت :((پس بهتر است که نداند.))

_آره بهترین کار همین است.من هم به او تاریخ دقیق رفتنم را نگفته ام تا بتوان با خیال راحت به زیارتش برسد.رفتن هم زمان ما او را ناراحت خواهد کرد...موافقی به او سری بزنیم؟

شقایق دستپاچه شد و گفت :((نه نه !امشب خیلی خسته ام.امدنم جز ناراحتی چیز دیگری نخواهد داشت.))

_پس برای خداحافظی هم نخواهی امد؟

_نمی دانم اگر حالم مساعد بو خواهم امد.پرواز چه ساعتی است؟

12_

_احساس می کنم یک کتک مفصل خورده ام.تمام بدنم درد میکند.سعی میکنم امشب خودم را با یکی دو تا قرص روبراه کنم.محض احتیاط به او نگو که من از ساعت رفتنش مطلع بودم،شاید نرسیدم...اصلا بهتر است انها نفهمند که تو امروز مرا دیده ای.

_من از کار ها تو واقعا سر در نمی اورم...

_خواهش می کنم ملی باور کن تو اگر می دانستی که خداحافظی حتی برای چند روز هم چقدر برای من سخت است،دلت به حالم می سوخت.ای کاش می توانستم بی سر و صدا یک روز همه چیز را ول کنم و برم.

به چهره سخت ولی دوست داشتنی او نگریست و لب فرو بست نمی خواست او را وادار به انجام کاری کند.

گفت:((اگر چنین کاری بکنی،خودم هر جا که باشی پیدایت می کنم و گردنت را می شکنم.))

....

....

شب وقتی دکتر تماس گرفت،این بار دیگر نتوانست دعوت او را رد کند.باید برای آخرین بار هم که شده او را می دید.بعد از مدت ها وقتی خود را در آینه دید،

باورش نشد که د راین مدت انقدر قیافه اش عوض شده باشد.بیشتر به کسانی میماند که تازه از بستر بیماری برخاسته اند دست روی پیشانی اش گذاشت هنوز هم تب داشت ولی مثل همیشه قیافه ای مسخره بخود گرفت و گفت:تا به امروز نتوانسته هیچکاری بکند از این به بعد هم ...ولش کن آنقدر نیست که راهی جهنمم کند.مجبور شد برای اینکه سیاهی زیر چشمش را کمتر کند از پودر استفاده نماید موهایش را طوری بست که چهره اش را نشاط بیشتری دهد .ساعتی بعد وقتی دکتر دنبالش آمد به عکس او کاملا سرحال بود و به خودش حسابی رسیده بود دسته گل زیبایی را از روی صندلی پشت برداشت و به دستش داد.

برای تو که انقدر از من فراری هستی .

گلها را با خنده از او گرفت و گفت:گل می آوری آقای دکتر!من خیلی وقت است که از بیمارستان فرار کرده ام پس این گل برای چیست؟خبریه؟

گل دادن احتیاج به خبر دارد؟

شقایق شانه ای بالا انداخت و گفت:نمیدانم.

سر روی گلها خم کرد و آنها را بویید عطر گلها سردردش را شدید کرد ولی بروی خود نیاورد.دکتر گشتی در گوشه و کنار زد و عاقبت راهی رستوران مورد نظرش شد.صندلی را برای او بیرون کشید و شقایق با تشکری نشست.خودش نیز کاملا صندلی اش را طوری گذاشت که روبرویش قرار گیرد .پیشخدمتی که آنها را سر میز راهنمایی کرده بود منوی غذا را بدستشان داد و منتظر ایستاد .شقایق اشتهایی در خود سراغ نداشت که چیزی سفارش دهد.بهمین خاطر گفت:من یک غذای ساده و سبک را ترجیح میدهم.

دکتر با تعجب نگاهش کرد و گفت:بعد از مدتها من افتخار میزبانی داشته ام نمیگذارم به این شکل مرا از اشتها بیندازی.

خود سفارش غذای مفصلی داد شقایق با رفتن پیشخدمت خندید و گفت:فقط پولهایت را بیهوده دور ریختی.

اگر قرار است اینطور دور ریخته شود بگذار برود.خوب تعریف کن چرا انقدر کم پیدا شده ای ؟فکر کردم سرت جایی گرم شده و دیگر ما را فراموش کرده ای.

فراموشی؟آنهم تو؟غیر ممکن است.

شقایق متوجه شوقی که در وجود دکتر دوید نشد تنها خنده سرخوشانه او را شنید و خود نیز به لبخندی اکتفا کرد.بعد یکباره مثل اینکه چیزی را بخاطر آورده باشد با ناراحتی گفت:راستش مدتهاست که میخواهم چیزی بپسرم دکتر تازگیها دچار مشکل شده ای؟

دکتر شهروز با تعجب سر بلند کرد و به او نگاه کرد و گفت:نه چطور مگر؟

خوب آخر مدتها من خواب وحشتناکی مبینم که البته بهتر است بگویم کابوس است...

و من در آن خواب هستم؟

بله خودت را هرگز در آن خواب ندیده ام اما همیشه صدایت است که من را بجایی راهنمایی میکند اما راستش بقیه خواب با کابوس بهم میریزد من...من...فکر کردم...شاید...شاید برای تو قرار است اتفاقی بیفتد جز این تعبیر دیگری بنظرم نرسید تو مطمئنی که متوجه چیزی نشده ای؟

دکتر به چهره رنگ پریده شقایق که میرفت اشک را هم در خود پذیرا شود دیده دوخت.متوجه چیزی در خواب او نشده بود بی اختیار خودش هم دچار دلشوره شد ولی سعی کرد آرام باشد.لبخندی به او زد و گفت:نه من مطمئنم که هیچ مشکلی ندارم شاید این خوابهای تو نتیجه مشغولی ذهنیت باشد.

خندید وبا شیطنت پرسید:شقایق راستش را بگو شبها قبل از خواب خیلی بمن فکر میکنی؟

شقایق نیز بی اختیار به خنده افتاد و با خودش گفت نه آنقدر که برایت خواب ببینم یا دچار کابوس شوم.

دکتر که انتظار داشت از این سوال به ضمیر درون شقایق پی ببرد و احساسش را نسبت بخود بداند.خنده او در دلش نور امیدی تاباند گفت:من باید آدم خوشبختی باشم که دختری مثل تو بخواهد در خوابهایش من را ببیند یا حتی درباره ام کابوس ببیند.

با آمدن پیشخدمت حرف آنها نیز قطع شد .در حالیکه نگاه جستجوگر دکتر هنوز اعماق چشمان شقایق را میکاوید تا به مطلوب خود دست یابد ولی شقایق سر بزیر انداخت و فقط لبخندی به لب داشت.دکتر گویی با حرفهای شقایق

اشتهایی چند برابر پیدا کرده باشد با وجود بی اشتهایی شقایق غذایش را با شهد شیرین رویا به شکم خود سرازیر نمود .شقایق با دسرش بازی میکرد و با خود د رجدال بود که موضوع رفتنش چگونه بادکتر در میان بگذارد اما خود دکتر کارش را اسانتر کرد.پرسید:بالاخره کارهای پدرت را چه کردی؟تمام شدند؟

بله همه کارها انجام شد.

خواست ادامه بدهد بلیط هم گرفتم و منتظر شد تا با او بپرسد.دکتر که متوجه غمی که بر چهره او نشسته بود گشت دسرش را کنار گذاشت و پرسید:چیزی تو را ناراحت میکند درست است؟...میخواهی درباره آن با هم صحبت کنیم؟

برای یک لحظه شقایق فکر کرد این آقای پناهی است که چنین سوالی از او کرده است.سربلند کرد و لبخندی روی دکتر زد که تاب و توان را از او گرفت اما در مقابلش دکتر بود که نشسته بود و منتظر بود دوباره سربزیر انداخت.سنگینی نگاه او را بر چهره اش خوب احساس میکرد ولی نتوانست جوابی به او بدهد.

از آخرین باری که تو را دیدم خیلی عوض شده ای بنظر مریض میرسید چرا؟

دستش را جلو آورد و مچ دست او را بدست گرفت رنگ از چهره شقایق پرید و احساس کرد برق او را گرفت.خواست دستش را عقب بکشد ولی فشار دو انگشت دکتر را روی مچ دستش احساس کرد او را دید که به ساعتش مینگرد با حالتی عصبی خندید و دستش را بیرون کشید و گفت:دکتر فراموش کردی که امشب کشیک نیستی؟

دکتر با جدیت گفت:نه فراموش نکرده ام ولی گویا اینجا یک مریض داریم چرا اینطور تپش قلب داری؟چه چیزی مضطربت میکند؟

شقایق که دیگر داشت ناراحت میشد گفت:من چیزیم نیست دکتر خواهش میکنم ...فقط فقط...کمی نگران پس فردا هستم.

دکتر چشمانش را ریز کرد و پرسید:قرار است اتفاقی بیفتد؟

سرش را تکان داد و گفت:دادگاه زربافت است.

آه فراموش کرده بودم متاسفم.

انتظار نداشتم که بخاطر بسپاری.

چرا حتما باید بخاطر میسپردم معذرت میخواهم

لبخندی برویش زد و گفت:اصلا فکرش را هم نکن.

چه ساعتی تشکیل خواهد شد؟

نه صبح چطور مگر؟

سعی میکنم خودم را حتما برسانم حضورم که اذیتت نمیکند؟

نه ولی نمیخواهم بخاطر من از کارت بیفتی.

برای تو مدتهاست که از کارهایم افتاده ام کاری که نمیتوانم بکنم.حداقل در کنارت باشم خیال خودم هم راحت است...شقایق بخودت فشار نیاور کمی استراحت کن از پا می افتی خوابت چطور است؟از اشتها که کاملا افتاده ای حسابی لاغر شده ای.

کمی آشفته ام ولی نه آنقدر که نگرانم باشی.

دارو مصرف میکنی؟

شقایق سرش را تکان داد و گفت:بله شبها یکی دو تا قرص آرامبخش سابق را میخورم...

و باز هم کابوس میبینی؟

بله.

به چهره نگران دکتر خندید و گفت:بس کن دکتر تو من را میترسانی نمیخواهی که دوباره من را بستری کنی؟

اگر لازم باشد چرا اینکار را میکنم.

برایت متاسفم نمیتوانی به خواسته ات برسی.

چرا فکر میکنی نمیتوانم وادارت کنم؟

نه نه به این فکر نمیکنم برای این میگویم نمیتوانی چون من اینجا نیستم که مرا بستری کنی.

قرار نیست همین امشب هم تو را بستری کنم.

میدانم اما به هر حال من چند روز بیشتر ایران نیستم.

رنگ از چهره دکتر پرید و لبخند از لبانش محو شد .شقایق به یکباره به یادش آمد قبلا در اینمورد چیزی به دکتر نگفته بود این خبر را بصورت خوبی به او نداده بود.سر بزیر انداخت تا بیش از این بصورت او ننگرد صدای او را که چون محتضری بود شنید:داری میری؟

فقط سرش را تکان داد.

کی؟

برای بیست و یکم بلیط به مقصد ترکیه دارم.

بیست و یکم یعنی تا آخر این هفته؟

مدتی سکوت کرد و گفت:چرا زودتر نگفتی؟

نمیتوانستم از طرفی هم نمیخواستم شبت خراب شود چه فرقی میکند حالا با یکی دو ساعت پیش؟تو که میدانستی بالاخره خواهم رفت.

بله ولی...ولی داشتم بخودم امیدواری میدادم شاید مدت بیشتری بمانی یا شاد هم...از رفتن منصرف شوی.

متاسفم باید بروم.

تمام مسیر برگشت بخانه را هر دو در سکوت سپری کردند وقتی مقابل در خانه توقف کرد شقایق کیفش را برداشت تا پیاده شود دسته گل را گرفت و تشکر نمود.قبل از پیاده شدن گفت:بخاطر امشب متشکرم بعد از مدتها باز هم از همنشینی انسانها لذت بردم ...دکتر؟تو تنها کسی هستی که از رفتن من ناراحت است با اینکه این مطلب خوشحالم میکند ولی از طرفی دلم میخواست تو هم مثل دیگران براحتی اینرا قبول میکردی و حتی خوشحال هم میشدی...از داشتن دوستی مثل تو بخودم میبالم باور کنید.

فقط دوست؟

سوال او شوکه اش کرد اما بزحمت لبخندی بر لبش نشست و گفت:اینطور بهتر است...خداحافظ.

شب به عادت این مدت جعبه را بالای سر خود باز کرد .هنوز صدای چنگ دختر یونانی را میشنید که خواب او را ربود.اما باز دچار همان کابوس همیشگی شد.همان کابوس تکراری توفان و صحرا داشت تلاش میکرد که دکتر با

بیابد ولی بیهوده بود در همان بیشه دوباره همان نو به مشامش خورد و لحظه ای بعد یورش گراز را روی سینه اش .همه چیز عینا همان خواب بود اما اینبار مثل اینکه از خواب پریدنی در کار نبود.خودش را دید که در دستش اسلحه ای داشت لوله اسلحه را درست وسط پیشانی گراز گذاشت...و بمب خون همه جا را گرفت.روی صورتش را خون پوشاند و او برای لحظه ای چیزی نتوانست ببیند .با دست آزادش چشمهایش را از خون پاک کرد و به گرازی که هنوز روی سینه اش سنگینی میکرد نگاه نمود اما با وحشت دید بجای گراز دکتر است که با سر و صورتی از هم پاشیده سر به سینه او گذاشته است.چشمانش از حدقه بیرون زده و خون صورتش را گرفته بود.اینبار فریاد نزد چون آنقدر ترسیده و وحشت کرده بود که حتی فریاد زدن را هم فراموش کرده بود چشم که باز کرد خانه را غرق در تاریکی دید.برای چند لحظه هنوز سنگینی را روی سینه حس کرد .با ترس از اینکه دکتر را روی سینه داشته باشد اندکی سرش را خم کرد و وقتی چیزی را روی سینه اش ندید نفسی را که حبس کرده بود آزاد نمود.برخاست و نشست تمام سرتاپایش خیس عرق بود و میلرزید حتی توان اینکه از جایش برخیزد در خود احساس نمیکرد دست دراز کرد و از پارچ روی میز برای خودش لیوانی آب ریخت.آب را نوشید و دوباره سرجایش روی کاناپه دراز کشید.سردش شده بود پتو را محکم بدور خود پیچید ذهنش بطور خودکار شروع به بازسازی و مرور مجدد خوابش نمود .سعی کرد برای آن تعبیری بیابد ولی فکرش بجایی قد نداد بخودش گفت:یعنی چه چیزی در این خواب است؟چرا همیشه یک خواب و همیشه با همام شرایط؟مطمئنا این خوابها میخواهند چیزی بمن بگویند اما چه چیزی؟ایا من کار یخواهم کرد که به ضرر دکتر است؟شاید از دست من بخاطر حرفی که قبل از رفتن زدم دلگیر شده است یعنی تا این حد بمن وابسته است؟رفتن من میتواند اینچنین به او صدمه بزند؟اما از همان اول میدانست که من اینجا بمان نیستم شرایط درباره علیرضا فرق میکند برای او بجای نفرت ارزوهای بسیاری دارم...

تا بالا آمدن خورشید ذهن او مشغول حلاجی خوابش بود و البته هیچ نتیجه ای هم عایدش نمیشد .کم کم با طلوع آفتاب دوباره خواب بر چشمانش راه یافت و بر خلاف خواب قبلی اینبار در رویای شیرینی فرو رفت.

وقتی از خواب بیدار شد چیزی به ساعت ده نمانده بود با عجله برخاست بیاد آورد که باید تا ظهر خودش را به فرودگاه برساند .ظرف یک ربع لباس پوشید و به آژانس زنگ زد .فرصت برای صبحانه خوردن نداشت قاشق سر پری از شکلات صبحانه که از چند روز پیش در یخچال مانده بود بدهان گذاشت.آنقدر عجله داشت که حتی لحظه ای هم خواب شب گذشته از خاطرش گذر نکرد و آزارش نداد.خدا خدا میکرد در ترافیک گرفتار نشود.سر راه دسته گل زیبایی گرفت برخلاف آرزویش چون مسیرش شلوغ بود در ترافیک ماند.بالاخره راس ساعت یازده و پنجاه دقیقه توانست در مقابل فرودگاه مهرآباد پیاده شود.پله ها را دو تا یکی بالا رفت در هیاهو و شلوغی سالن چشم گرداند اما در آن جمعیت یافتن آنها غیر ممکن بنظر میرسید از دست خودش عصبانی شد باید قبلا از ملی میخواست که جایی برای دیدار همدیگر تعیین کنند.با اعلام شماره پروازی که از تهران به مقصد مشهد انجام میگرفت فکری به ذهنش خطور کرد آنها هر جا که باشند باید از بخش کنترل بلیط رد شوند.

شروع به دویدن به بخش مربوطه نمود به یکی دو نفر طعنه زد و با یک عذرخواهی کوتاه بارهش ادامه داد.نفس نفس میزد.همانجا ایستاد و به مسافران چشم دوخت.از فکر اینکه ممکن است بدون خداحافظی از خانم پناهی ایران را ترک گوید اشک در چشمانش نشست.قبل از اینکه سر برای جستجوی دستمال در کیفش بگرداند بنظرش رسید آنطرفتر چهره ای اشنا دید.آه خدای من ...خودش است ملی.

با چند قدم بلند خود را به آنها رساند.ملیکا نیز با دیدن او فر یادی از شادی کشید و گفت:مادرجون شقایق!
خانم پناهی برگشت و از ددین شقایق خندید شقایق با خوشحالی تمام خودش را در آغوش او انداخت و با بغضی که در گلو داشت گفت:فکر کردم دیر رسیدم و رفتید.
بدون دیدن و خداحافظی تو غیر ممکن بود.
شقایق خود را از خانم پناهی جدا کرد و گفت:ببخشید معذرت میخواهم خواب ماندم.
ملیکا خندید و گفت:باز قرص بیهوش کننده خورده بودی؟
شقایق به صورت او با شیطنت ابرو درهم کشید صدای محمد رضا او را بخود اورد و فهماند که متوجه اطرافیان خانم پناهی نبوده است.
مادر حسابی نگرانتان شده بود.
سربرگرداند و دو برادر را پشت سر خود دید.محمد رضا همان لبخند اشنا را بر لب داشت نگاهی گذرا بسوی او کرد او هم لبخندی زد اما لبخندی که خود هزاران معنی داشت.رو به محمد رضا کرد و با سرخوشی با او سلام و احوالپرسی نمود.گفت:واقعا شرمنده ام آنقدر از دیدن مادرتان خوشحال شدم که شما را ندیدم.
خانم پناهی با نگرانی گفت:چرا انقدر لاغر شده ای تو این مدت رژیم داشتی؟
شقایق خندید و گفت:نه رژیم نداشتم وقت برای غذا خوردن نداشتم.
ببین چه بلایی سر خودت اوردی دیروز که تماس نگرفتی دچار دلشوره شدم گفتم حتما اتفاقی برایت افتاده است و گرنه تو عادت این مدت را فراموش نمیکردی.
نه چیزی نشده بود فقط خونه نبودم...
صدای اعتراض علیرضا بلند شد که مادر از پرواز جا نمانید.
خانم پناهی به او اخم کرد و گفت حواسم است.

نگاه شقایق به ساعت سالن افتاد و فهمید که حق با اوست.خانم پناهی را بوسید و دوباره در آغوش گرفت.
حق با اقای پناهی است بهتره عجله کنید.
زیر گوشش زمزمه کرد:برای منهم دعا کنید...اگر تا آمدن شما....
بیاد آوردن که نباید چیزی بگوید اما خانم پناهی آنچه را که باید بفهمد دانست.گریست و گفت:صبر نمیکنی بیایم؟ آنوقت خداحافظی سخت تر میشود.
خانم پناهی او را تنگتر در آغوش گرفت و گفت:در امان خدا هر جا که باشی من برایت دعا خواهم کرد ولی من زود برمیگردم بدون دیدن و بدرقه شما من طاقت نمی آورم.
دو پسر خانم پناهی با تعجب به خداحافظی پر از اشک و آه دخترها با مادرشان نگاه میکردند.محمئ رضا با خندهد و متعجب گفت:هی ببینم اینجا چه خبر است مگر مادر سفر قندهار میرود که شما اینطور میکنید تا پانزده روز دیگر برگشته پیش شماست اگر میدانستم اینطور میکنید شما را هم همراهش میفرستادم.
رو به شقایق کرد و گفت:شما دیگر چرا خانم؟مادرم ملی را از اول اینطور لوس کرده است.

بجای او علیرضا جواب داد:رفتار مادر با ایشان هم دست کمی از ملیکا ندارد.بالاخره با پرواز هواپیما دو دختر نگاهی بهم کردند هر یک با خود فکر میکرد که چه زمانی دوباره قادر خواهد بود که اینچنین در کنار بقیه باشند و از زندگی اینگونه لذت ببرند.

محمد رضا اتومبیل را مقابل خانه متوقف کرد.شقایق با تشکری پیاده شد و با تعجب دید که ملی نیز بدنبال او راه افتاد.محمد رضا غرید تو دیگر کجا؟

لحن لجباز ملیکا به شقایق فهماند که باز دختر و پدر با هم دعوا کرده اند.

میخواهم چند ساعتی پیش شقایق باشم خودم بعدا می ایم.

محمد رضا سرش را تکان داد میدانست که بحث با ملیکا بیهوده است پس وقت خود را تلف نکرد و گفت:شب دیر نکنی.

ملیکا زری بازوی شقایق را گرفت و بزحمت سرش را برای پدرش تکان داد .شقایق با خنده از کارهای این دو نفر سراغ کلید در کیفش رفت اما هنوز دنبال کلید بود که صدای علیرضا را شنید :خانم نیازی فردا ساعت نه و نیم یادتان نرود.

برگشت و با عصبانیت نگاهش کرد اما محمد رضا دیگر منتظر نماند و پا روی پدال گاز فشار داد از اینکه او را با آن لحن و نام خطاب کرد عصبانی شد که میتوانست دنبالش بدود و او را گیر بیندازد اما قبل از اینکه بتواند کاری بکند ملیکا کیفش را قاپید و گفت:چه کار داری میکنی؟یک کلید پیدا کردن که اینهمه معطلی ندارد.

در گوشه ی سالن شلوغ دادگاه نشسته و خود را در پناه ماموری که کنار در ایستاه بود جا داده بود تا از شر خبرنگار و مردم کنجکاو در امان باشد تا اینجا را خوب دوام اورده بود بقیه را هم باید تحمل میکرد دکتر لیوانی اب به دستش داد و در دست دیگرش قرصی را گذاشت به نگاه پرسشگر او جواب داد«بخور چیز مهمی نیست. استرست را کم میکند»

ولی من خوبم.

میدانم فقط کمی رنگت پریده که این را هم بخوری،خوب می شوی.

شقایق خنده ای عصبی کرد و قرص را با اب فرو داد با رسمیت یافتن دادگاه سرجایش نشست دکتر در ردیف پشت سرش نشسته بود.چشم گردادند تا او را هم ببیندوناگهان در سمت دیگراو را دید که به صندلی اش با خیال راحت تکیه داده و وی چشم دوخته است.یک لحظه بیشتر نگاهش با او تلاقی نکرد ؛ اما او احساس کرد همین یه نگاه او را ارام کرد. لعنتی نثار او کرد او باید کنارش می ماند . به او چنان نیاز داشت که دلش میخواست گریه کند . ترس از اینکه این دادگاه نیز با حکمی چون حکم دادگاه قبل بد به پایان برسد قلبش را داشت از کار می انداخت.ذهنش به جای حضور در دادگاه به گذشته بازگشته بود.لحظه به لحظه دادگاه قبل در مقابلش جان گرفته بود. زمانکیه همراه او امیدوارانه منتظر رای قاضی نشسته بودند؛ زمانیکه در جایگاه شهود ، با نگاهش به او ارامش میبخشید، با او حرف میزد و دلداری اش میداد ، زمانیکه ان حکم لعنتی قرائت شد:«دخالت ایشان در حادثه قتل خانواده اقای نیازی منتفی اعلام می گردد..» و بعد از ان تیتر روزنامه نوشتند :«زربافت از طناب دار گریخت....» تصور اینکه این بار نیز او از مرگ فرار کند و کسی نباشد که جوابگوی ریخته شدن خون بی گناه خانواده اش باشد. وحشتناک بود.در اینصورت چه لزرومی داشت تا این سیرک را راه بیندازد، عده ای را جمع کنند ، دست روی قران بگذارند و قسم دروغ بخورند

؛ پرونده ای را زیررو کنند و عاقبت همان حکم تکراری را بخوانند.....اگر اینطور بود ، ایا او فقط یک بازیچه در دست این عروسک گردانان نبود از خود اراده ای نداشت و به هر انچه انها میگفتند گوش فرا داده بود. این فقط یک بازی کثیف بود.....دستی از پشت روی شانه اش نشست و بعد صدای دکتر رو شنید که گفت:«بلند شو تو را احضار کردند.»

از جا پرید نگاهی به جمع کرد .احساس کرد تمام اطرافش میچرخد صورت مردم در هم میرود صدای خنده ای می شنود اما انطرفتر مردی را در لباس زندانیان نشسته دید. در کنارش مرد دیگری با همان سروضع،به صندلیش تکیه داده و به حرفهای مردی که در منارش زمزمه می کرد گوش می داد. دو ردیف عقب تر از انها غریبه ای اشتا، در کت و شلوار خاکستری چشم بد به او دوخته بود.دیدن انها اتش زیر خاکستر مانده او را شعله ور کرد دستش را محکم به پشتی صندلی گرفت و قدم اول را برداشت.....وقتی به خود امد صدای وکیل مدافع رو شنید که از او تشکر کرد و بعد قاضی گفت:«اقای دادستان شما دیگر سوالی ندارید؟»

دادستانبرخاست و ضمن تشکر از قاضی ،گفت که سوالی نیست. قاضی دوباره گفت:«خانم نیازی شما میتوانید سر جای خود بشنید.»

اما شقایق به جای نشستن در سالن راه خروجی را در پیش گرفت و وارد راهروی شلوغ دادگاه شد. خود را از جمع شلوغی کنار کشید و روی نیمکتی نشست.دوباره سیگاری اتش زد و سعی کرد بغضش را با دود سیگارش از بین ببرد . چند دقیقه بعد از لابه لای جمعیت دکتر را دید که سالن را ترک کرده و بیرون امد. پشت به او کرد تا دیده نشود. میخواست تنها باشد.

چند ساعت انجا نشست، خودش هم نمیدانست اما با صدای او به خود امد مقابلش ایستاد و به او زل زده بود .ولی برخلاف گذشته که نگاهش مهربان وامید بخش بود؛این بار سرد بود گفت:« فکر میکردم برای شنیدن رای نهایی اینجا امده ای»

شقایق مات نگاهش کرد او ادامه داد «تا چند دقیقه دیگر حکم را میخوانند.»

خواست بگوید مگر با قبلی فرقی دارد ،ولی دهانش قفل شده بود. اخرین سیگار پاکت را مقابل چشمان او روی در فلزی سطل زباله خاموش کرد و ان را درون سطل زباله انداخت. به زحمت به خود تکانی داد و پشت سر او به طرف سالن دادگاه رفت دکتر با دیدنش جلو امد و گفت:«هیچ معلوم هست کجایی؟»

او نگاهی همراه ریشخند روانه ان دو کرد و بدون هیچ حرفی رفت و سرجایش قرار گرفت. شقایق هم مثل او رفت و روی صندلی اش نشست. با برپا ایستادن متهمین، قاضی رای صادره را قرائت کرد. از ان میاه گوشهای شقایق تنها توانست تشخیص بدهد که:«منوچهر زربافت.....گناهکار و محکوم به اعدام با چوبه دار.....پرویز خدنگ....گناهکار.....قصاص نفس و ده سال حبس...»

انگشتان شقایق در هم گره خورد و در مقابل دهانش قرار گرفت و سر به اسمان بلند کرد و زیر لب خدا را شکر کرد.به خوبی میتوانست رقص فرشته های بالدار زیبا را بالای سرخود ببیند که پولکهای رنگین همه جا میریختند.سرش گیج میرفت؛ولی انقدر خوشحال بود که نمیخواست به ان توجه کند . به زحمت از جایش کنده شد دست به دیوار گرفت و پیش رفت. چند لحظه بعد دکتر را کنار خود احس کرد دستش را گرفت تا زیر بازویش را بگیرد ؛ولی شقایق به ارامی دست او را پس زد و خواست که خود برود.وارد جمعیت شد تا خودش را گم کند اما

کسی داشت او را هدایت می کرد . روی اسمانها داشت قدم برمیداشت. خودش هم نمیفهمید که چطور ممکن است بدون اینکه سنگینی پاها را حس کرد ، بتوان راه رفت؛ ولی در این زمان هیچ غیر ممکنی وجود نداشت.وقتی انها بالاخره چشم باز کرده اند، پس می شد بدون اینکه پا روی زمین گذاشت، راه رفت.

وقتی به خود امد در اتومبیل دکتر بود. نگاهی به اطرافش کرد. چطور به این سرعت به اینجا رسیده بودند. اهنا که تازه از در دادگاه خارج شده بودند. هنوز گیج بود پرسید:«کجا داریم می ریم؟»

دکتر نگاهی به او کرد و پرسید:بهتری؟

اره از این بهتر نمی شم.کجا می رویم؟

یادت نیست گفتم به خانه میرویم.

نه نه من خانه نمیرم من باید جای دیگری باشم. باید خبر این موفقیت را به انها بدهم.

اما تو حالت خوب نیست.

با عصبانیت گفت: من خوبم. می خوام پیش خانواده ام بروم.

دکتر دیگر اعتراض نکرد و سر تقاطع بعدی به دست چپ پیچید.

ساعتی بعد شقایق با قدمهای بلند، خود را بر سر ارامگاه مستطیلی شکل خانواده اش رساند. بدون توجه روی زمین نشست و با خنده ای از سر شوق گفت: دیدید؟ دیگر تمام شد. حالا دیگر خیالم راحت شد نفسهایم به راحتی بالا و پایین می رود. نگاه کنید مثل اینکه پس از ماها انتظار امروز دوباره زاده شدم. سخت بود؛ ولی بالاخره من هم وارد دنیای زندگان شدم. البته زنده های مرده زنده هایی که فقط نفس میکشند می خورند و می خوابند. امروز دیگر لباس سیاهم را در خواهم اورد .... می دانم شما هم مثل من امروز شادی خواهید کرد. انچنان که گوش گوش همه عالم را کر کنید . بخندید....مثل من..دیگر هیچ اروزی غیر ممکنی در دلم سنگینی نمی کند. او خودش گفته بود به خاطر من خم که شده انها را روانه جهنم خواهد کرد من دیگر مادر ان زنیکه نیستم که به خاطر خون عزیزانم بگذرم . می خواهم وقتی دارشان می زنند، تمام دار و ندارم را شیرنی بخرم و بین مردم پخش کنم می خواهم با او جشن بگیرم. همه قول هایش را وفا کرده است. عالیست مگر نه.....

یک ساعت نشست و همان طور زیر لبی با اهنا حرف زد. در تمام این مدت دکتر در چند قدمی اش ایستاده بود و اجازه داده بود او با خانواده اش خلوت کند. حال عجیبی داشت که تا به ان روز دچارش نشده بود ؛ چیزی بین دلشوره و نگرانی . به نظر میرسید هر لحظه شقایق از حالت عادی خارج میشود . جلو رفت دید که دارد می خندد. به قبرها می نگرد؛ گویی موجود زنده ای را مقابل خودش می بیند . گورستان ارام و خلوت بود و جز صدای چند زائر کسی دیده نمی شد. زیر بازویش را گرفت و در حین بلند کردن او را صدا زد:شقایق؟

با سرخوشی جواب داد:بله عزیزم

جریان خون گرم در رگهای دکتر به حرکت دراومد. گفت:بهتر است برویم. خسته نیستی؟

شقایق یک باره مثل اینکه متوجه خود شده باشد، نگاهی به اطرافش کرد. ارام شد و به نگاه نگران دکتر گفت: چرا خسته ام. خسته ام.....دنیا روی شانه هایم سنگینی میکند. حق با تو است . وقت رفتن است.

خود برخاست و در سکوت کنار دکتر به راه افتاد . سوار اتومبیل او شد، گفت: امروز من حسابی تو رو به زحمت انداختم.

نه این چه حرفی است. از اینکه در کنار تو بودم لذت بردم.

ولی ای کاش در موقعیت بهتری بود

به موقیت هایی که در اینده نصیبم می شود، امیدوار هستم.

شقایق خندید و او به راه افتاد وقتی در کوچه خلوت خانه او توقف کرد ، به سوی او برگشت، اما بر خلاف انتظارش او را چنان ضعفی گرفته بود، گویی جان در بدن ندارد. پیاده شد و کمکش کرد تا او نیز پیاده شود به شقایق که زیر لبی تشکر میکرد گفت: متاسفم مجبوری من را برای چند ساعتی تحمل کنی. می خواهم مطمئن شوم که حالت خوب است

شقایق لبخندی زد و گفت: من خوبم...خوبم....اگر این چند ساعت هم زیاد در حال و هوای خودم نبودم به خاطر استرس دادگاه بوده است....مطمئن باش.

مزاحم تو هستم.

نه ولی.....

خوب پس بهتره بریم تو.

شقایق خیلی زود تسلیم شد با وجود این حال سعی کرد خود را خوب نشان دهد گفت:از اوضاع خونه نباید وحشت کنی....می دانی من مسافرم و همه چیز به هم ریخته است. پرده یکی از صندلی ها را کنار بزن و بنشین.

خود به راه افتاد و در اتاق سابقش را بعد از مدتی باز کرد و سراغ کمد لباسها رفت. باید عهدش را وفا می کرد. ده دقیقه بعد وقتی دست به دیوار به اتاق برگشت. توانست خود را روی کاناپه ای که رختخوابش شده بود ، بیندازد، لرز تمام وجودش را گرفته بود دلش یک خواب راحت می خواست جایی دراز بکشد و کسی کاری به کارش نداشته باشد دیگر به حال و روز خود انقدر مسلط بود که بتواند در استانه یک حمله عصبی است. دکتر در اتاق نبود؛ اما صدای به هم خوردن ظرف و ظروف را از اشپزخانه می شنید . نگاهی به ساعت کرد. زمان چه زود می گذشت چطور تابه حال متوجه ان نشده بود . امروز، روز شگفتیها بود. دکتر با سینی چای به نشیمن برگشت. او را در لباس خوش رنگ و زیبایی دید که نشسته و به جایی خیره شده است. او واقعا تحسین برانگیز بود . حیف نبود خودش را در ان لباس سیاه زندانی کرده بود . شقایق نگاه مشتاق او را ندید گرفت و فنجان چایی را که او به دستش داد، گرفت. ضمن نوشیدن چایش دوباره در فکر فرو رفت. و دکتر نیز از تماشای این مخلوق غرق لذت شد. یک تابلوی نقاشی بدیع بود. باید هر کاری که لازم بود می کرد تا او را داشته باشد. او را خیلی ساده می شد راضی کرد. چند دقیقه بعد وقتی صدای شکمش برخاست ، به یاد اورد که انها ناهار نخورده بودند. گرچه دیگر ساعتها از وقت غذا گذشته بود .

پرسید: شقایق ناراحت نمی شوی اگر من در یخچال فضولی کنم؟

شقایق یک ان به خودش امد و پرسید: ببخشید حواسم نبود.چه گفتی؟

دکتر حرفش را تکرار کرد و او با خنده ای که بر لبانش مهمان شد، گفت: چیز زیادی ندارد؛ ولی راحت باش

در مقابل چشمان بهت زده شقایق او برخاست و روانه اشپز خانه شد صدای کار کردن او باعث ناراحتی اش می شد اما همین که سر به سرش نمی گذاشت، کافی بود. خودش را در میان بازوان خویش به اغوش کشید و به گوشه کاناپه تکیه داد میان ضعف و خواب صدای دکتر را شنید که او را برای خوردن غذا دعوت می کرد. چشم باز کرد ولی دنیا دور سرش چرخید با تمام توانش او را صدا کرد به نظرش مدتی طول کشید تا صدای قدم های او را در

نشیمن بشنود.اختیار اشک هایش را از دست داده بود و خیسی صورت خود را حس میکرد دکتر پیش پای او زانو زد و زیر لب گفت: از همین میترسیدم

دستش را به دست گرفت و او را صدا کرد چشمانش را باز کرد و بدنش گرم بود؛ ولی ضربان قلبش بالا رفته بو و خودش نیز به نفس نفس افتاده بود موهای او را که روی صورتش را گرفته بود، با محبت کنار زد و لبخندی به چشمان گریان او زد.

چیزی نیست یک حمله عصبی است جایت هم درد می کند؟

متوجه تلاش او برای حرف زدن شد و فهمید که قادر به به تکلم نیست.

باشد فهمیدم. قبلا هم دچارش شدی نه؟

شقایق سرش را تکان داد و او دوباره پرسید : پس دارو داری کجا هستند؟

این بار نگاه شقایق به قفسه دکور دیواری برگشت. برخاست و کیسه داروها را پیدا کرد . با نگاه به داروها حدسش به یقین تبدیل شد. داروها را روی میز خالی کرد و خیلی زود دست به کار شد یکی از امپول ها را به سرنگ کشید و استین لباسش را بالا زد . با وجود تاریکی نسبی هوا سوزن را در دست او فرو کرد. بعد همانجا نشست و دست او را در دست گرفت و نوازش کرد. می دانست امپول زود اثر می کند با عادی شدن نفسها و بند امدن اشکهایش فهمید بهتر شده است به ارامی صدایش کرد و شقایق چون قبل به ارامی چشم گشود و پرسید: خوبی؟

بله...

بهتر هم خواهی شد کافیست کمی استراحت کنی و به هیچ چیز فکر نکنی. باشد؟

شقایق سرش را تکان داد. دکتر برخاست تا او را ازاد بگذارد . صدای زنگ تلفن او را از رفتن به اشپزخونه بازداشت. قبل از اینکه شقایق به خود تکانی دهد گفت: من برمیدارم.

گوشی را برداشت و گفت: بله بفرمایید....الو....

نگاهی به شقایق کرد بعد با شیطنت گفت: قطع کرد. مزاحم تلفنی داری؟

شقایق هم خندید و چشم روی هم گذاشت . هنوز دکتر کاملا از میز تلفن دور نشده بود باز زنگ تلفن برخاست. این بار شقایق دستش را دراز کرد و گفت:بگذار خودم بردارم...حتما از صدای تو می ترسد.

دکتر با خیال راحت از بازگشتن زبان طنز او عقب کشید و گفت: بله؟

خانم نیازی؟

صدای او را شناخت بی اختیار قلبش بنای تپیدن گذاشت

بله بفرمایید

من اشتباه گرفتم یا واقعا صدای دکتر شهروز بود قبل از شما گوشی را برداشت ؟

نخیر خدشان بودند.

در دادگاه دیدمتان که حالتون خوب نبود. فکر کردم حالتان را بپرسم و مطمئن شوم که بهتر شدید، ولی گویا مزاحم جشن شما شدم.

لحن او شقایق را ازرد؛ ولی سعی کرد ارام باشد و با خونسردی حرف بزند. دکتر که تا ان لحظه ایستاده بود؛ وقتی مکالمه ارام انها را شنید ماندن را جایز ندانست و به اشپزخانه رفت تا کارش را تمام کند. شقایق گفت: از اینکه به فکر من بودید متشکرم. حالم خوب است.

او را دیدم که همراهتان در دادگاه بود و بعد هم هنگام رفتن همراهی تان کرد. فکر کردم شما را می رساند و می رود؛ اما مثل اینکه شما دعوتش کردید

اشکالی دارد؟

نه هر کس این اختیاررا دارد که راه صاف را برود یابا سر داخل چاه بیفتد.

با عصبانیت گفت: خوب پس این چه ارتباطی به شما دارد؟ شما چرا دایه مهربانتر از مادر شدید؟ شما که خودتان را تا دیروز کنار کشیده بودید. فکر کردید من ساده ام و نمی فهمم که زنگ بزنید مطمئن شوید تنها هستم یا خیر. حالا مطمئن شدید وخیالتان راحت شد؟ اگر هم خیلی نگران هستید می توانید سری به اینجا بزنید و ببینید ایا اوضاع مرتب است یا خیر.

او با پوزخندی گفت: نه متشکرم. من برای وقتم بیشتر از اینها ارزش قائل هستم بهتر نیست چند ساعتب بخوابی شاید اینطور به اعصابت مسلط تر شوی. خیلی بهم ریخته ای.

از راهنمایی تان متشکرم.

صدای طعنه دار او را شنید که گفت: خواهش میکنم سلام من را به دکتر برسانید. خدانگهدار.

تماس قطع شد و شقایق بدون اینکه بتواند جواب طعنه اش را بدهد گوشی را محکم روی تلفن کوبید. لحظه به ان نگریست و بعد یک دفعه اختیار خود را از دست داد تلفن را از روی میز با مشتی بر روی زمین انداخت. فریادش در خانه طنین افکند و فراموش کرد که بایستس به خودش مسلط باشد:مردک لعنتی فکر می کنی کی هستی؟ به چه چیز خودت اینطور می نازی؟ به اخلاق کندت یا قیافت! مثل اینکه اسمان سوراخ شده و فقط او را پایین فرستاده است. خودش را عقل کل می داند که هر کس باید هر کاری از او اجازه بگیرد تا حضرت اجل رخصت بدهد.نمیفهمی از من و امثال من است تو را ادم حساب می کنیم و خریت به خرج میدهیم.

دکتر از صدای افتادن تلفن و فریادا و وحشت زده خود را به نشیمن رسانده بود.

چی شده؟ چرا فحاشی میکنی؟

شقایق نگاه خشمگین خود را روانه او کرد لگد به پایه میز وسط اتاق زد و بلند تر از پیش فریاد زد :تو دیگه هیچ حرفی نزن همه تان سروته یک کرباس هستید. همه شما گرگید که لباس بره پوشیدید. به تنها چیزیکه فکر می کنید، خوشی خودتان است

دکتر به سوی او رفت و حرف او را قطع کرد و گفت: حالت خوب نیست؟ چرا مزخرف بهم میبافی؟ باز زد به سرت؟ کی بود زنگ زد؟

یکی مثل خودت.

وادارش کرد روی صندلی بشیند پرسید: درست حرف بزن ببینم کی بود؟

شقایق فریاد زد: می خواستی کی باشد؟ غیر از این پلیس بی عرضه من چه را دارم؟.....فکر کرده شگ دست اموزش هستم که با هر اشاره او بلند شوم و بشینم. بی جنبه عوضی! خیال کرده چون من گفتم دوستش دارم دیگر میتواند

هر طور که دلش می خواهد با من رفتار کند. وقت و بی وقت استنطاقم میکند.....حماقت از من است که فکر کردم ادم است وهر چه توی دلم بود به او گفتم. خریت از من است که فکر میکردم میفهمید. چه میدانستم فقط میخواهد من را خرد کند؟ از کجا باید میفهمیدم که شما مرد جماعت یکی را میپسندید که وادارتان کند دنبالش سگ دو بزنید.....

از شدت فشاری که به خود می اورد کلمات چویده شده از دهانش در می امد و انقدر از خود بی خود شده بود که متوجه نشد با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شود دنیا را بر سر دکترشهروز می کوبد. نمی دانست چه اتشی به جان او میزند و چطور از زندگی و دنیا سیرش می کند. او که تا همین چند دقیقه پیش طعم خوش زندگی در کنار او را در دهانش مزه می کرد. دکتر انقدر شوکه بود که حتی نمی توانست کلمه ای برای ارام کردن او یا دفاع از خودش و علاقه اش به او به زبان بیاورد؛ ولی این را خوب فهمید که اگر او همینطور ادامه بدهد، نه از خودش اثری باقی خواهد ماند نه وی می تواند جان سالم به در ببرد. شقایق را که روی مبل نیم خیز شده بود ، دید که بغضش ترکید و چنگ در میان موهایش زد. گریست و صدای فریادش دوباره در تمام ذهنش پیچید که خدایش را صدا می زد ... با تمام وجود از ته قلبش.... با اینکه دلش میخواست از او و خانه اش و از احساسش فرار کند؛ اما پاهایش به زمین میخ شده بود . توان هیچ کاری نداشت. زمان ایستاده بود و گویی چرخ گردونه در چاله ای که افتاده بود، قصد بیرون امدن نداشت. انکه مقابل او نشسته و با تمام وجود میلرزید کسی بود که با تمام وجود دوستش داشت و ازهمان نگاه اول به او دل باخته بود زندگی با او بازیهای غریبی کرده بود؛ ولی این یک بار هم دل خوش کرده بود که در مقابلش سر تعظیم فرود اورده است؛ لحظه را در ضربه اخر زده بود . همام علقه قدیمی بود که در ته قلبش نفسهای اخر را می کشید با حس برامده از این تحقیر که او را وداشت پاهای خشک شده اش را تکان دهد. دست روی شانه او گذاشت و سعی کرد او را روی مبل بنشاند. فکر کرد اگر همینطور ادامه بدهد مطمئنا سکته خواهد کرد . گفت: بنشین. خیلی خوب، ارام باش. به اندازه کافی ناسزا گفتی . شقایق به من گوش کن. داد نزن. به من گوش کن... دست روی دهانش گذاشت و محکم گفت: شقایق ....ساکت شو.

شقایق ساکت شد و نشست. دکتر دستش را برداشت و گفت:« چرا فریاد میزنی؟ کسی که باید حرفهایت را بشنود، اینجانیست ومطمئناً صدایت را هم از این فاصله نمیشنود!...هر که گفته به جهنم به آن فکر نکن. اصلاً تصور کن هیچ کس به اینجا زنگ نزد...خوب؟»

حق با او بود . فایده اش چه بود؟ سرش را میان دستهایش گرفت.

– چرا او اینقدر از من بدش می آید؟

و بعد با خود تکرار کرد:« من احمقم . به خداکسی احمقتر از من در این دنیا وجود ندارد.»

صدای سرد ودر عین حال شکسته دکتر را شنید که گفت:« چرا مطمئناً هست.»

دکتر لیوانی آب به دستش داد و وادارش کرد آن را بنوشد. میدانستاین حال زیاد طول نخواهد کشید. همین که تا این حد هم فوران کرده بود، جای تعجب داشت. آمپولی که او چند دقیقه پیش استفاده کرده بود،باید توان هر کاری را از او میگرفت. پتویی را که گوشه کاناپه بود برداشت. او را به پشتی مبل تکیه داد و پتو را روی او که یخ کرده بود، کشید.

– آرام باش. به چیزی فکر نکن. دیگر گریه بس است. چشمهایت راببند و کمی بخواب. روز خسته کننده ای بود و تو احتیاج به استراحت داری.

نیم ساعتی کنار او نشست و به اوچشم دوخت.آرام شده بود و دیگر حتی گریه هم نمیکرد. در تاریکی نگاهش کرده بود؛ بدون اینکه بتواند خوب چهره اش را تشخیص بدهد؛ ولی او با چشم ذهنش او را میدید. تمام اجزای صورت او در ذهنش حک شده بود. او مرد بود و خوب میتوانست هم جنس خود را بشناسد و از احساسش باخبر باشد.
نمیدانست باید دل به حال او بسوزاند که نتوانسته از پس چهره سر محبوبش پی به احساسش ببرد یا به حال خود که مردی اینقدر متفاوت و حتی پایین تر از او توانسته به راحتی این دختر را رام کند و زبانش را باز کند، بدون اینکه خود به او بگوید که در وجودش چه میگذرد. گرچه با این مرد همگام و همکلام نشده بود؛ولی او را دیده بود که چطور مثل یک محافظ شخصی دور و برش میگردد و نمیگذارد کسی به او نزدیک شود. همه اینها فقط کارش نبود. او میتوانست کاری را که از سر علاقه بود با وظیفه تشخیص بدهد. هر کسی هم که با او طرف میشد میتوانست پی به آن مطلب ببرد. اگر این دختر نتوانست ، نه به خاطر نبودن این احساس، بلکه به خاطر بالا بودن توقعش بود. این مقدار دیگر او را ارضا نمیکرد. برخاست و کت و خود و دسته کلید شقایق را برداشت و آهسته خانه را ترک کرد.

میان خواب بو بیداری بود. خلسه دلنشینی که او را در خود گرفته بود؛ اجازه نداد در قبال باز و بسته شدن در چشم باز کند. دوباره غرق رویاهای شیرینی بچگی گشته خنده اش روی لبانش لبخند شده بود. انگشتان نوازشگر کسی را که روی گونه اش میکشید حس میکرد. مثل نوازشی که درآغوش مادر در کودکی همیشه از آن بهره مند بود. قبل از اینکه چشم باز کند، تماس لبهایی را روی لبان خود متوجه شد. بوی تندی در مشامش پیچید و حالش را به هم زد.
رواندازش کنار افتاد ودستهایی که او را در آغوش میفشرد، ذهنش را وادار به فعالیات کرد. این دستهای مردانه بود! پلکهای سنگینش را گشود، اما در تاریکی اتاق نتوانست چهره مردی را که با لبانش عشق بازی میکردند و نفسش را بند آورد بودند، تشخیص بدهد، سرش را عقب کشید. دستهایش را از بند بازوان محکم او بیرون آورد. نفسهایش همراه با ضربان قلبش شدت گرفت. زبانش بند آمده بود. مثل اینکه هنوز در خواب است. حتماً اینطور بود! سر او را به زحمت از گردنش جدا کرد و با وحشت از دیدن او فریاد زد:«دیوانه شدی دکتر؟ چه غلطی میکنی؟»
صدای مست او را شنید که وقیحانه گفت:« تو فقط مال منی...می فهمی...چرا اینقدر تقلا میکنی؟من که...من که نمیخواهم اذیتت کنم.»
بوی متعفنی از دهانش بیرون میزد که حالت تهوعش را تشدید کرد. فشار بازوانش که او را به خود می فشرد.نفسش را در سینه تنگ کرد.در همان حال که سعی میکرد لبهای هوسباز او را از خود دور کند و خودش را از این گرداب بیرون بکشدفریاد زد:« تو رو خدا ولم کن. تو نمیفهمی داری چیکار میکنی؟ ببین منم شقایق...»
– میدانم...میدانم...تو عروسک قشنگ خودم هستی...
نفهمید که چطور شد با او و اشیا روی میز روی زمین غلطید و حس کرد دنده هایش خرد شد. گویی خودش هم مست بود! با تمام تلاشش برای بالا بردن سطح هوشیاریش، چندان موفق نبود. اما حرکت دست او هوشیارش کرد. گویی تازه توانست عمق ماجرا را درک کند. صدای فریادش در گوش او جرینگ صدا کرد:« به من دست نزن آشغال...حیوون عوضی راحتم بگذار...به خدا میکشمت..به خدا...»
مثل اینکه غریزه زنانگی اش تازه بیدا شده باشد. با ناخنهایش به صورت او حمله کرد و فریاد زد.صدای فریاد از روی درد او با خودش همراه شد و باری چند لحظه بازوهای او را دور بدنش شل احساس کرد. از فرصت استفاده کرد و برخاست تا فرار کند.امازودتر از او شهروز چنگ به بازویش انداخت. اما پارچه لباسش، دستش آمد و آستین

لباس با صدایی پاره شد. انگشتان او روی گوشتگش چنگ زد. ناخنهایش در پوستش فرو رفت و فریاد او را به هوا بلند کرد. از تماس دستش با بدن گرم او گویی جان تازه گرفته باشد، برخاست و او را محکمتر گرفت. مشت و لگدهایش مانند ضربه های کودکی بر دیوار بی اثر میماند. شهروز که خشم او را هار کرده بود، بدون توجه دستش را بلند کرد ودو کشیده پشت سر هم به صورت شقایق نواخت و با عصبانیت غرید:«خفه شو...»

کشیده های برق از سر او پراند و درد مشت و لگد او را بر تن و بدنش بی اثر کرد. آنقدر گیج شد که توان هر کاری از او سلب گشت. صدای پاره شدن لباسش را بر تنش شنید و زمانی که بخود آمد که سنگینی او را روی سینه اش احساس کرد. درست به سنگینی بدن آن گراز. بوی متعفن آن گراز را هم به خوبی میشنید. خواب بود؟ قدرت تشخیص را از دست داده بود. اگر خواب بود، پسایین صدای نفسهایی که میشنید چه بود؟فحشهایی رکیکی که او بر زبان می آورد، در گوشهایش زنگ میزد؛ اما چشمهایش به جای شهروز، جسم عظیم الجثه گراز را میدید. تلاش او برای پاره کردن لباسهای مانده در تن شکارش را متوجه شد. مغز گیج و منگش سعی کرد حرکت بدنش را رهبری کند؛ اما بیرون کشیدن بدنش زیر آن سنیگین غیر ممکن بود.دید که دست آزادش شروع به حرکت کرد. بازداشت خواب میدید. روی زمین جستجو میکرد وتقلا میکرد نفس بکشد. دستش به چیزی خورد و تا به خود بیاید و متوجه شود، با شیئی که به زحمت از روی زمین بلند کرد، بر سر او کوبید. صدای فریاد او با صدای خوردن ضربه بعد در هم آمیخت. ضربه دوم صدای شکستن آن شی را شنید و فریاد او نیز در یک لحظه ساکت شد و سنگینی غیر قابل باوری روی سینه اش افتاد. بدون هیچ درنگی بدنش را به طرفی هوب داد و او با ناله ای عقب افتاد برخاست تا بدود، ولی زمین خورد. دوباره برخاست و با عجله و بدون لحظه ای فکر شروه به دویدن به طرف راهرو کرد. روی رخت آویز فقط توانست تماس دستش را با چیزی درک کند. بدون اینکه بداند چیست.. آن را قاپید و مانند حیوان فراری از بند دوید. تنها چیزی که میفهمید این بود که باید خودش را از آنجا دور کند. صدایی در ذهنش فریاد میزد:«بدو...بدو...»
حس کرد صدای قدمهای او از پشت سرش می آید. هیچ چیز و هیچ کس را نمیدید. فقط گریه میکرد ومیدوید.
صدای بوق اتومبیلی از پشت سرش او را به فریاد واداشت. برگشتو با دیدن تاکسی به طرف آن دوید»
– آقا تو را به خدا دربستی؟
به محض تایید پیرمرد، در پشت را باز کرد و خود را داخل اتومبیل انداخت.
– آقا تو را به خدا فقط عجله کنید.
پیرمرد به چهره آشفته و غیر عادی او از آینه نگاه کرد و زیر لب گفت:« خدا به خیر بگذراند.»
تاریکی هوا به کمک او آمد تا پیرمرد متوجه زخم های صورتش نشود و بپرسد:
«کجا بروم خانم؟»
گفت:« نمیدانم.»
پیرمرد برگشت و با غیض گفت:« نمیدانی کجا میخواهی بروی؟»
اما او وحشت زده برگشت و از شیشه بیرون را نگاه کرد. دنبالش نبود؟ آدرسی بی اختیار از دهانش بیرون آمد و تا شماره پلاک را ذکر کرد. راننده قلب از اینکه این وضعیت باعث دردسرش شود، پا روی پدال گاز فشرد تا مسافرش را هر چه زودتر پیاده کند. به خودش گفت:« قضیه بو دارد. اصلاً به تو چه مربوط؟ پیاده اش کن بگذار خودش برای

خودش فکری کند. سرت برای دردسر درد میکند؟ این مسافر آخری را بگذر...توکه اصلاً میخواستی کارت را تعطیل کنی. با یک مسافر نه تو پولدار میشوی و نه خیابان از مسافر خالی میشود..»

صدای پیرمرد او را به خود آورد:

– بفرمایید خانم رسیدیم.

سر بلند کرد و دید ماشین در کوچه ای نسبتاً توقف کرده است.پرسید:

« اینجا کجاست؟ »

پیرمرد غرید:« از من میپرسی؟ مگر تو خودت آدرس اینجا را ندادی؟ خیابان...فرعی 1،پلاک 25»

شقایق نگاهی به خانه ها کرد. سمت دیگر خیابان به نظرش آشنا آمد.پیرمرد باز غرید:« کرایه ما را بده و پیاده شو. تو را به خیر و ما را به سلامت، میترسم امشب به خاطر تو بلا ملایی سرمان بیارند.»

– کرایه؟

دنبال کیفش به اطرافش نگاه کرد.

– چه شده خانم؟..آه بخشکی شانس! کیف ندارد...لعنت بر شیطان. تو که پول نداتشتی چرا تاکسی دربستی گرفتی؟ عجب آدمهای مفت خوری پیدا میشوند.

– داد نزنید، الان پولتان را میدهم.

پیاده شد و با تن دردناک و لرزانش به سوی خانه آشنا رفت. راننده نیز پیاده شد و به اتومبیل تکیه داد. زنگش را فشرد و دقیقه ای بعد صدای متعجب زنی پرسید:«کیه؟»

صدای ملیکا بود. به یاد آورد خانه هم خانه محمدرضا بود. با صدای لرزانی گفت:

«من هستم ملیکا»

– شما؟

– من...من...شقایقم.

صدا قطع شد، ولی در را باز نکردند. دقیقه ای بعد دوباره صدای ملکیا را از پشت در شنید که پرسید:«کیه؟»

راننده جلو آمد و با جای او جواب داد:« خانم باز کنید ببیند که این خانم را میشناسید؟»

شقایق با صدای مختصر گونه اش نالید:«منم.شقایق»

در باز شد و ملکیا با تعجب بیرون آمد. شقایق را که به در تکیه داده بود، دید با حیرت پرسید:«شقایق؟ چه شده؟ تو اینجا این موقع شب چه میکنی؟»

راننده گفت:« خانم را میشناسید؟»

– بله چطور مگه؟

این خانم را من از خیابان...دربستی سوار کردم. آدرس اینجا را دادند، ولی مثل اینکه پول همراهشان نسیت.

ملیکا سردر گم از این وضعیت گفت:« بله، متشکرم. متوجه منظورتان شدم. چند دقیقه صبر کنید تا برگردم. حساب شما را تقدیم میکنم.»

زیر بازوی شقایق را گرفت و با خود داخل کشید. او را روی صندلی نشاند و با عجله همراه کیفش بیرون دوید.

وقتی برگشت، از شقایق اثری ندید،صدایش کرد؛ ولی جوابی نشنید. ترسید. ترس هم داشت.چون تا به آن روز شقایق را اینگونه ندیده بود. کملاً هویدا بود که در حال خودش نیست. مثل وقتهایی که قرصش را زیاد میخورد. اگر سر و وضعش اینطور نبود، دلش آرام میگرفت. که در خوردن قرصها باز هم زیاده روی کرده است.

ولی اینطور...صدای شیر آب دستشویی توجهش را به خود جلب کرد.در دستشویی را باز و شقایق را مشغول شستن صورا و گردنش دید. گردشن را آنقدر شسته بود که سرخ شده بود.با تعجب دستش را رگفت و شیر آب را بست.سر تا پایش را خیس کرده بود.پرسید:«چیکارمیکنی؟بیا ببینم.»

شقایق مسخ شده به دنبالش راه افتاد، در حالیکه زیر لب زمزمه میکرد:

«میسوزد...میسوزد»

او را سر جایش نشاند و پرسید:« چه میسوزد؟»

نگاه وحشت زده اش را به چشمان هراسان و نگران ملیکا دوخت و گفت:« گردنم میسوزه..»

– چرا؟ ببینم چه بلایی سرش آوردی؟ اصلاً تو چرا اینطوری شدی؟ حالت خوبه؟

شقایق گردنش را خم کرده بود و از سوزش آن درد میکشید.ملیکا چانه او را گرفت و گردنش را نگاه کرد. جز سرخی حاصل از شستن، اثر دیگری زوی آن نبود؛ ولی در عوض دور طرف لبش که بریده وورم کرده بود، دوباره به خونریزی افتاده بود. قسمتی از چانه اش هم لک افتاده بود،درست مثل زخمی که رو به کبودی میرود. سمت دیگر گردنش جای چند خراش و چنگ وجود داشت. دلش داست از حلقش بیرون میزد. این چه وضعیت بود؟ او چرا هزیان میگفت؟ پرسید:«شقایق تو را به خدا بگو چه بلایی سرت آمده است؟ چرا این ریختی شدی؟ این چیه پوشیدی؟...حرف بزن.»

شقایق نگاه از او بگرفت و نگاهی به بارانی سابق سیاهش انداخت. چند سال بود که دیگر آن را نمیپوشید؟چطور امشب آن را پوشیده است؟نگاهش از لباس به دستانش افتاد. به یاد آورد. دستانش راچون شی آلوده ای از خود دور کرد. دقیقه ای در سکوت به آنها زل زد و بعد فکرش روی زبانش آمد.

– خوابم تعبیر شد..کشتمش...

قلب ملیکا فرو ریخت. به سرش زده بود؟ دست زیر چانه او برد و وادارش کرد به اونگاه کند:

– درست حرف بزن ببینم چه میگویی؟ شوخیت گرفته؟ چه کسی را کشتی؟

چشمانش ناگهان پر شد و بدون اینکه مژه بر هم بزند، اشکهایش پایین ریختند

گفت:«به خدا راست میگویم. کشتمش.دکتر را کشتم..»

بعد بدون اینکه بتواند بر خودش مسلط باشد ، تند و تند شروع به حرف زدن کرد:« من دکتر شهروز را کشتم. دکتر نبود، یک خوک بود.خوک بود؟ نمیدونم.

او...او در حال خودش نبود. داشت من را میکشت . خودش گفت که من را میکشد. میخواست خفه ام کند. دهانش را گذاشته بود روی دهانم.داشت حالم به هم میخورد. به او گفت که حالم را به هم میزند.داشتم خفه میشدم. من هم با چیزی بر سرش زدم.داد زد. آنقدر بلند که فکر کنم همه همسایه ها شنیدند. دفعه اول داد کشید؛ ولی من دوباره بر سرش زدم. دفعه دوم...فقط ناله ای کرد و روی من افتاد.»

صدای خفه ملیکا از گلویش در آمد:« یا خدا!...شقایق چه میگویی؟تو با دکتر چکار داشتی؟ تو مگر امروز دادگاه نداشتی؟»

– چرا داشتم.

– پس چه داری میگویی؟ پیش دکتر رفته بودی چه کار؟

– او خودش خانه ما آمد. به خدا ملی راست میگویم. تقصیر خودش بود. ملیکا به خدا. کمکم کن...من از دستش فرار کردم...کشتم و فرار کردم.

نفس از سینه ملیکا بالا نمیآمد. گیج شده بود. واقعاً او را کشته بود؟ برخاست و گفت:«آرام باش. الان زنگ میزنم به علیرضا. شاید او بفهمد...»

شقایق وحشت زده دست او را گرفت و فریاد زد:«نه»

او را روی صندلی اش کشید و گفت:« به او چیزی نگو.»

– آخه چرا؟ بگذار بیاید ببینیم شاید او بتواند بفهمد موضوع چیست.

– نه نه. به او نگو. خواهش میکنم. نمیتوانم به صورت او نگاه کنم.

نگذاشت بیش از این التماس کند. کنارش آرام گرفت و گفت:« خیلی خول،ناراحت نشو. به او نمیگویم. فقط تو را به خدا از اول درست وشمرده تعریف کن چه اتفاقی افتاده است. ..صبر کن کمی برایت آب بیاروم.»

آب را به خوردش داد و او را برای چند لحظه به حال خود گذاشت تا آرام شود.در حالیکه قلب خودش از هیجان و ترس هر آن ممکن بود بیرون بزند. بالاخره پرسید:« شقایق با دکتر دعوا کردید؟ او این بلا را سرت آورده؟ او کتکت زده است؟»

از میان هق هق گریه اش گفت:« خودم هم نمیدانم چه شد.او...او حالش خوب بود. من...من حالم بود.او رفت و ...وقتی برگشت، به نظرم...به نظرم در حال خودش نبود. او به من حمله کرد. مدام زیر گوش من میگفت آرام باش چون نمیخواهد اذیتم کند...من...ملیکا به خدا من سعی کردم از دستش فرار کنم...ولی او مرا گرفت و زد...فحش میداد ملیکا.ملیکا او به من فحش میداد. من گیج بودم...دستم را دراز کردم و با چیزی...بر سرش زدم.»

تمام وجود ملیکا از تصور چیزی که ممکن است اتفاق افتاده باشد ، یخ کرد. عرق سردی از پشت کمرش به پایین سرازیر شد با وحشت و ترس دستان او را رگفت و پرسید:« شقایق...او تو را اذیت کرد؟ منظورم این است که به تو صدمه ای زد؟وقتی...وقتی تو را زد و تو نتوانستی کاری بکنی. اون...شقایق اون...»

نمیدانست چه بگوید. حتی نمیتوانست فکرش را بکند. شقایق اما ناگهان آرام شد. با گیجی نگاهش کرد و مثل اینکه سعی دارد حواسش را جمع کند، ساکت شد. تا او دهان باز کند، برای ملیکا زمین به آسمان رسیده بود.

– نمیدانم...نه. من از دستش فرار کردم...او میخواست، ولی من...کشتمش.

و بعد دوباره به گریه افتاد. ملیکا بی اختیار نفس آسوده ای کشید و مثل اینکه بقیه ماجرا آنقدر ها هم مهم نباشد.سر شقایق را به آغوش گرفت و گذاشت تا او آرام شود.

– ملیکا من را دستگیر میکنند؟ من را دار میزنند؟ ملی تو کمکم میکنی نه؟ نباید به کسی حرفی بزنی، باشد؟ به کسی نگو که من اینجا هستم...

شقایق آنقدر گریست که ملیکا را متوجه بی حالی خود کرد. چه میتوانست در آن موقع، آن هم به تنهایی بکند. نه دارویی، نه دکتری...هیچ چیز همراهش نبود. او فقط جانش را برداشته و گریخته بود. آیا عاقلانه بود که او را به دکتر میرساند؟ آن هم در شرایطی که اواختیار زبانش را نداشت و اینطور در حالت هیستریک به سر میبرد؟ به زحمت او رابلند کرد و آن سوی اتاق روی کاناپه کشید. قبل از همه باید او را گرم میکرد تا اینطور نلرزد. دست و پایش یخ کرده بود.هر چند خودش هم وضعیت بهتری نداشت. خدا را شکر میکرد که با پدرش لج کرده و حاضر نشده بود در مدت مسافرت او پیش علیرضا برود تصور اینکه او بعد از آن ماجرا با یک خانه خالی روبرو میشد وحشتناک بود. ساعتی بعد از آرام شدن شقایق به طبقه بالا رفت. در اتاقش را بست و از تلفن اتاقش شروع به شماره گیری کرد.

بعد از سه بوق، او جواب داد:«بله؟»

– علیرضا خودتی؟

او خندید وگفت:«چه شده ملی؟بالاخره تو را هم ترس برداشت؟پیشمان..»

– گوش کن علیرضا،اتفاقی افتاده است.

اینبار با نگرانی پرسید:«چه شده؟»

دهان باز کرد بگوید؛ اما زبانش بند آمد. چگونه میتوانست چنین چیزی را برای او تشریح کند؟ هر چه باشد او هم یک مرد بود.

– الو...ملی آنجا هستی؟ چه شده؟

– آره هنوز اینجا هستم.

– زهر ترکم کردی دختر. بگو چی شده؟ دزد آمده؟

زیر لب گفت:« ای کاش دزد آمده بود.»

– چه میگویی؟ من نمیشنوم.

– گفتم دزد نیامه است...علیرضا شقایق اینجاست.حالش چنان خوب نیست.

– چرا؟ چه شده؟باز حالش بد شده؟ اگر اینطور است، نمیخواهد هول کنی. یکی ازآن قرصاهیش را بده.

با حرص گفت:«علیرضا اینقدر خونسرد نگو حالش گرفته. تو نمیدااانی به چه حالی افتاده است.من نمیدانم چه کنم. اوضاع با آنچه تو فکر میکنی، اینبار فرق دارد. من خیلی سعی کردم او را آرام کنم. اما نمیشود هیچ دارویی نیز همراهش نیست. میترسم او را هم به بیمارستان برسانم.»

صدای متعجب او گفت:« میترسی؟ برای چه؟ نکند باز بلایی سر خودش آورده است؟ آره ملی؟»

ملیکا لحظه ای مکث کرد. نفسش را به سنگینی به سینه فرستاد و گفت:« نه آنطور که تو فکر میکنی...ولی...علیرضا..او میگوید دکتر را کشته است...»

– چی؟

لحظه ای سکوت بر خط حاکم شد.دقیقه ای گذشت، اما سکوت نشکست. ملیکا نگران پرسید:«علیرضا هنوز گوشی دستت است؟»

– هان؟ آره آره...ملی. میفهمی چه داری میگویی؟ نکند هذیان میگوید؟ او امروز اصلاً حال خوبی نداشت.

– هذیان که زیاد دارد میگوید.ولی همه از ترسش است.

– پس حالش خوب نیست

– علیرضا به نظرم این بار کمی از هذیان گذشته است. ظاهراً قضایا که اینطور نشان میدهد. مطمئنم تو هم اگر او را میدید متوجه میشدی که این کا را کرده است.

– یعنی او را کشته است؟

– خودش که اینطور میگوید.

– مگر مریض است که هیمنطوری آدم بکشد؟ زده به سرش من نزدیک غروب با او صحبت کردم.

– نمیدانم تو کی با او حرف زدی، ولی آنچه که او الان دارد میگوید...

به خوبی معلوم بود که علیرضا نیز گیج شده است. گفت:« من اصلاً سر در نمی آورم.گوشی را بده تا خودم با او حرف بزنم.آخر برای چه؟»

قسمت سخت مسئله همین جا بود. با من و من گفت:« گویا...گویا دکتر حالت عادی نداشته است. به نظرم چیزی خورده بود. برای همین شقایق...»

صدای وحشت زده او پرسید:« ملیکا...شقایق...شقایق که سالم است؟»

متوجه منظورش شد.خدا را شکر کرد که رودروی علیرضا نیست. گفت:« نه...نه...اتفاقی برایش نیفتاده است..فقط...فقط ترسیده و شوکه است.»

تعجب کرد وقتی نفس آسوده او را هم شنیدگفت:« علیرضا چه کنم؟»

– هیچ صبر کن تا خودم بیایم.

– نه فعلا اینجا نیا. شقایق نمیخواست تو از این قضیه با خبر شوی.علتش را نمیدانم، اما میدانم که آنفدر حالش بد است که اگر تو را ببیند، دیگر نمیشود او را کنترل کرد.

علیرضا کمی فکر کرد و بعد گفت:« باشد.من آنجا نمی آیم.ولی...ملی، او صدمه هم دیده است؟»

– مهم این است که توانسته جان سالم از دست آن دیوانه به دربرد.

زمزمه آرام او را شنید که گفت:« پس صدمه دیده است.»

ملیکا پرسید:« علیرضا دکتر چه؟»

– همین الان راه می افتم.میرمو ببینم وضعیتش چگونه است.

علیرضا هر چه که شد، با من تماس بگیر. من دارم از نگرانی میمیرم.

– خیلی خب. فعلاًآرام بگیر و مراقب حال خودت و شقایق باش.

صدای زنگ در او را از جا پراند تا قبل از اینکه بار دیگر به صدا درآید، به طرف آیفون رفت. صدای خسته علیرضا را شنید که گفت: ملی، من هستم باز کن.

شاسی را زد و پرسید: باز شد؟

– آره ... ملیکا؟

– بله؟

– سعی کن متوجه من نشود.

– باشد.

برگشت و با نگاهی به او که با رنگ پریده به خواب رفته بود انداخت. ساعت بالای سر او پنج و نیم صبح را نشان می داد. به طرف حیاط رفت. علیرضا را دید که خستگی از چهره اش می بارید. آمد و روی یکی از پله های ردیف اول نشست. ملیکا نیز پایین رفت و مقابلش ایستاد و سلام گفت و منتظر ماند تا او دهان باز کند و دلش آرام شود. در تمام این مدت به درگاه خدا التماس کرده بود تا کار از این که هست بدتر نشود. اگر واقعا آنچه شقایق می گفت اتفاق افتاده باشد، چه بلایی سرش می آمد؟ علیرضا از جیب بغل کتش سیگارش را درآورد و سیگاری آتش زد. از چهره او که نمی شد پی برد چه شده است.بنابراین فقط باید منتظر می ماند. علیرضا دقیقه ای بعد خاکستر سیگارش را با ضربه انگشتش ریخت و به آرامی پرسید: حالش چطور است؟

– راستش را بگویم، نمی دانم. تازه خوابش برد. آنقدر گریه کرد که خوابش گرفت..... نمی خواهی بگویی که چه شد؟

علیرضا نگاه گذرایی به او کرد و بعد چشم به شعله قرمز آتش سیگارش دوخت. ملیکا آب دهانش را قورت داد و دوباره پرسید: دکتر شهروز .... مرده؟

– نه جان سگ دارد. ای کاش می مرد و وجود نحسش را از روی زمین پاک می کرد. فقط زخمی شده است.

– حالش چطور بود؟

– فعلا که زنده است.

منظورت چیه فعلا؟ حالش وخیم است؟ ... چرا اینطوری حرف می زنی؟ می دانی چه بلایی سر من آمده است؟ به خدا قلبم دارد از حلقم بیرون می زند. درست تعریف کن ببینم چه شده است؟

– می خواستی چه بشود؟ گفتم که حالش از من و تو بهتر است؟ دکتر گفت که محض اطمینان بیست و چهار ساعت بستری باشد. چون بیهوش بوده است شاید خدا خواست و ضربه مغزی شد!

– با چه بر سرش زده است؟

– مثل اینکه یک گلدان تزئینی سفالی بوده است. وزن چندانی نداشته است.

– شقایق می گفت ... در حال خودش نبوده است آره؟

– تا سر خورده بود. آنقدر مست بود که با آب ریختن روی سرش هم به خود نمی آمد. کله اش را یک ساعت زیر شیر آب سرد گرفتم تا توانست به زحمت چشمهایش را به زحمت باز کند.

– خودش چه می گفت؟

انتظار داشتی چه می گفت؟ تو حال خودش که نبوده. چیزی به یاد نمی آورد. تازه وقتی فهمید، به .... خوردن و گریه افتاد بیشرف!

– علیرضا!

از قیافه علیرضا می توانست بفهمد که چقدر عصبانی است. گفت: نکند برای شقایق دردسر درست کند. منظورم این است که آنقدر ها زخمی شده که بتواند کاری علیه او بکند؟

– نه زخمش طوری نیست که کار دستش بدهد. از آن گذشته، اگر بخواهد کاری بکند، پای خودش بیشتر در این وسط گیر می کند.

ملیکا خیالش آسوده شد و به دیوار تکیه داد و مثل اینکه با خودش حرف می زد، گفت: من نمی فهمم چطور شقایق وقتی می دانست حال عادی ندارد، به خانه راهش داده است؟

– اینطور که از حرفهای جسته و گریخته این معلوم بود از خانه بیرون رفته بود. باید جای دیگری خود را سیر کرده باشد و بعد به خانه آمده باشد. قسمتی از ماشینش را هم به جایی زده و له کرده بود.

سکوتی بینشان حاکم شد. علیرضا باقی مانده سیگارش را زمین انداخت و با پایش آن را له کرد. صدای جیرجیرکی از باغچه حیاط هنوز به گوش می رسید. ستاره ها در بخشی از آسمان می درخشیدند، اما مطمئنا تا چند دقیقه دیگر که آسمان روشن می شد نور افشانی آنها نیز کمتر و کمتر می گشت.

از جایش برخاست و یک دفعه گویی چیزی را به خاطر آورده باشد، دست در جیبش کرد و شیشه قرصهای او را در آورد.

–فکر می کنم قبل از این اتفاق حالش به هم خورده بود. از همان ضعفهای عصبی همیشگی. سرنگ و شیشه شکسته آمپولش وقتی رفتم هنوز روی میز مانده بود.

– ملیکا شیشه را از او گرفت و گفت: پس به خاطر همین داروها متوجه حال دکتر نشده است.

– نمی دانم، شاید تا خودش بیدار نشود و همه چیز را تعریف نکند، اینها فقط حدس و گمان است. خوب من دیگر باید بروم.

– ملیکا برخاست و پرسید: کجا؟

– خانه، باید به اداره هم بروم.

– خسته ای؟

– نه دیگر من به این اتفاقات غیر مترقبه عادت دارم. کارم از این وقت و بی وقت ها زیاد داشته است.

بقیه حرفش را در گلو خورد که گفت: خستگی این کار بیش از کارهای دیگرم بر تنم ماند، چون هیچ وقت فکر نمی کردم چنین اتفاقاتی برای کی از کسان خودم بیفتد ...

ملیکا گفت: خانه نرو. همین جا بمان. تا تو به خانه بروی و از آنجا هم برای رفتن به اداره آماده بشوی، دیرت می شود. تا تو یک دوش بگیری، من هم چیزی درست می کنم تا بخوری شاید هم توانستی کمی استراحت کنی.

– اگر او بفهمد....

– گفتم که تازه خوابش برده است. مطمئنم آنقدر خسته است که تا چند ساعت دیگر هم بیدار نمی شود. همین الانش هم بیهوش است.بیا بالا. سر و صدا نمی کنیم. علیرضا اصراری برای رفتن نکرد چون از خدا می خواست تا او را از نزدیک ببیند. وحشت از صدمات او وادارش می کرد تا او را از نزدیک ببیند.

بالای سرش ایستاده و به چهره مهتابی اش نگاه می کرد. عرق کرده بود و به نظر می رسید کژه های بلندش هنوز از اشک خیس است. هنوز اخم در چهره اش بود. ملیکا حوله ای به دستش داد و گفت: سرت را خشک کن سرما می خوری.

نگاهی به شقایق کرد و گفت: نمی دانم چرا احساس می کنم خوابهای بدی می بیند.

به آرامی گفت : برای اینکه اخم کرده است.

– نمی دانم شاید .... بیا چایی ات یخ می کند.

– باید اجازه می داد دیشب او را می دیدم.

– چطور مگر؟

حالا خون خونم را نمی خورد که چرا گردن آن پست فطرت را نشکستم.

ملیکا عرق نشسته بر گردن شقایق را پاک کرد و در همان حال گفت: شکستن گردن او دردی از شقایق را دوا نمی کند. نباید او را در شرایطی مثل دیروز تنها می گذاشتم. او فقط من را داشت.

علیرضا به بریدگی های لبانش نگاه کرد و دندانهایش را روی هم فشار داد. ملیکا کنارش نشسته و قطرات مایع سرم را که پایین می افتاد، تماشا می کرد. علیرضا وارد اتاق شد و ملیکا به رویش با لبخندی سلام گفت و جوابش را گرفت. او نیز لحظه ای بالای سرش ایستاد و پرسید : چطور است؟

– به نظر من بهتر شده است. دیگر به آن شدت داد و فریاد و ناله نمی کند. ولی هنوز تب دارد و هزیان می گوید. قابل فهم نیستند. اما پشت سرهم چیزهایی می گوید. – خوب می شود نگران نباش. او دختر مقاومی است. تخت تر از این ها را تحمل کرده است. همین که تا اینجا را تاب آورده نشان می دهد که می تواند بقیه را هم طاقت بیاورد.

– امیدوارم. من که فقط تمام مدت زبانم در حال التماس به خداست. حتی اگر او هم به قول تو قدرتمند باشد، من تحمل دیدن دوباره آن وضعیت را ندارم. وحشتناک بود علیرضا. من هیچ وقت آدمی را ندیده بودم که از شدت تب به چنین حالی بیفتد. خوب طاقت آورده است .... خوب.

آهی کشید و بعد به او که نگاهش روی چهره شقایق ثابت مانده بود گفت: شامت را خورده ای؟

– نه، تازه رسیدم.

– روی سماور گذاشتم تا گرم بماند بخور و کمی استراحت کن. خسته شدی. راستی با مادر جون حرف زدی؟

– آره سلام رساند.

– به او که چیزی نگفتی؟

– همین را می خواهی که فردا خودش را به هر وسیله ای هم که شده اینجا برساند. نه چیزی نگفته ام. خیالت راحت باشد. کسی چیزی نمی فهمد.

ملیکا نگاهی به شقایق کرد و بعد به آرامی گفت؟ علیرضا؟

– بله؟

فکر می کنی بتواند فردا صبح از جایش بلند شود؟

علیرضا دقیقه ای به چهره شقایق نگریست و گفت: نمی دانم شاید. دکتر که گفت تا صبح تبش پایین می آید. ولی باید چند روزی را استراحت کند تا بتواند سرحال بیاید ... و تازه این غیر از زمانی است که باید به خود بیاید و ببینیم این اتفاق را در بیداری چطور از سر خواهد گذراند.

– اما او فردا حتما باید خوب شود.

– خوب می شود، اما نه به این زودی و با این عجله.

– به تو در مورد بلیطش چیزی نگفته است؟

– علیرضا با کنجکاوی برگشت و گفت: بلیط؟ چه بلیطی؟

– خوب او برای پس فردا ساعت نه صبح بلیط پرواز به ترکیه دارد. برای همان شب ساعت ده و نیم بلیط به مقصد آمریکا.

از نگاه متعجب او سر به زیر انداخت و علیرضا بعد از چند دقیقه ای گفت: تو مطمئنی؟

– بله با هم برای تهیه بلیط رفتیم.

– و آن وقت تو چیزی به من نگفتی؟

– او خودش اینطور خواسته بود. می خواست تا زمانی که خودش نگفته، به کسی چیزی نگویم.

– چرا اینقدر زود؟ او که می گفت تمایلی به رفتن ندارد.

– نمی دانم. می گفت دیگر نمی خواهد ایران بماند. تلاش برای ماندنش هم جز نابودی بیشتر برای او ثمری ندارد. می گفت هر چیزی که او را به خاک و آب پیوند می داد، از دست رفته است و ماندنش بی فایده است.

– اما کارهایش چه؟

– همه را مرتب کرده است.

چند دقیقه بعد دوباره با نگرانی گفت: علیرضا من نگران این هستم که او نتواند به موقع به پروازهایش برسد.

علیرضا به خود آمد و گفت: خواهی نخواهی همینطور هم می شود. غیرممکن است او بتواند با این حال از ایران خارج شود. او حتما باید چند روزی استراحت کند.

– خب پس چکار کنیم؟

دست از جیبهایش درآورد. با کلافگی دست در موهایش کشید.

– مجبوریم پروازش را عقب بندازیم.

اما می دانی این چقدر طول می کشد؟ گیر آوردن بلیط به همین سادگی ها هم نیست.

شقایق در میان خواب تکانی به خود داد و صدای ناله اش قلب ملیکا را به درد آورد. علیرضا گفت: چاره دیگری نداریم. فعلا به جای پرواز ها تو به فکر خودش باش که بتواند هر چه زودتر سرپا بایستد.

ملیکا ساکت شد و او متفکر از اتاق خارج شد.

ساعتی بعد آهسته در اتاق را باز کرد و وارد شد. ملیکا سرش را روی تخت شقایق گذاشته و خوابش برده بود.

صدای نفسهای منظم او را می شنید. چهره اش همچنان رنگ پریده بود. ولی افروختگی چند ساعت پیش را نداشت.

دست روی پیشانی او گذاشت و با رضایت لبخندی روی لبانش نشست. پلکهایش لرزید و او امیدوار شد شاید بیدار شود، اما تکان دیگری نخورد و فقط نفس هایش را عمیق تر به سینه کشید.

دست روی شانه ملیکا گذاشت و او را صدا کرد.ملیکا چشمان خسته اش را باز کرد و با دیدن علیرضا لبخندی زد.

گفت: کی خوابم برد؟

– خسته ای برو رو تخت خودت بخواب.

دست شقایق را که در دست داشت را محکم تر فشرد و گفت: نه اینجا باشم خیالم راحت تر است. باید وقتی چشم هایش را باز کرد من را کنار خودش ببیند. در ضمن می خوام مطمئن شوم که حالش بهتر می شود.

– مطمئن باش که حالش بهتر شده است. ببین تبش نسبتا پایین آمده است تا صبح هم حتما خوب می شود. بلند شو شام هم که نخوردی!

ملیکا بلند شد و به بدن خود کش و قوسی داد و بعد به طرف در اتاق رفت.

– حتما بیدارم کن.

– باشد، برو.

جای ملیکا را روی صندلی گرفت. نور کم جان اتاق چهره او را بیش از پیش پریده رنگ نشان می داد. آه که زندگی چه بازیهای غریبی در آستین دارد. برای خودش سیگاری آتش زد و به صندلی تکیه داد. باید فکری می کرد. کاری که از اول هم باید انجام می داد و نمی گذاشت به اینجا بکشد. او چه می دانست که اینطور خواهد شد .... فیلتر سیگار را گوشه سینی خاموش کرد. نگاهی به سرم خالی او انداخت. خم شد و به آرامی سعی کرد سوزن سرم را از مچ دستش بیرون بکشد. ابروهای دختر جوان از درد به هم فشرده شد. خوب بود که تا این اندازه هوشیار شده بود. می ترسید این هوشیاری با توجه به سابقه روحی او طول بکشد. قبل از اینکه از جای سوزن خون بیرون بزند. چسب خود سرم را روی آن زد و دوباره سر جای خود بازگشت. دقیقه ای طول نکشید که دید شقایق سربرگرداند و چند لحظه بعد هم چشمانش باز شد.

نگاهش ابتدا او را ترساند . همان نگاهی که در این دو سه روز هر بار که چشم باز کرده و او را دیده بود. غریبه و سرد بود. اما بعد مثل اینکه تلاش می کرد این غریبه را به یاد بیاورد. علیرضا به جلو خم شد و با لبخندی گفت: سلام حالت چطور است؟

او را شناخت. اشک در چشمانش حلقه زد. حس دردناکی تمام وجودش را گرفت. حس تحقیر و حماقت ... به جای جواب، ملافه را روی سرش کشید. علیرضا با تعجب دستش را پیش آورد و سعی کرد ملافه را کنار بزند.

– هی هی، چی شده دختر خوب؟

شقایق با بی حالی ملافه را از دست او بیرون کشید و دوباره صورتش را زیر آن پنهان کرد. با صدای بغض دارش پرسید: تو اینجا چه می کنی؟ مگر به ملی نگفتم که نمی خواهم دیگر تو را ببینم. چرا دست از سرم برنمی داری؟ این بار برای چه آمدی؟ می خواهی ببینی در چاه افتاده ام یا نه؟ از جان من چه می خواهی؟ چرا هر بار که چشم باز می کنم تو باید بالای سر من نشسته باشی. مثل اجل معلق همه جا باید پیدایت شود؟ من چه باید بکنم تا از دست تو راحت شوم. دیگر تو را نبینم؟ هان؟

آنقدر از شنیدن حرف او شوکه شد که حتی برای دقیقه ای نتوانست از خود عکس العملی نشان دهد. به زحمت زبان گشود و گفت: فکر می کنم تو هنوز حالت خوب نشده است. مثل اینکه تبت دوباره بالا رفته است ...

با خشم جواب داد: من هیچوقت حالم بهتر از این نبوده است. چرا راحتم نمی گذاری؟ فرشته عذاب من شده ای؟ بس کن تو را به خدا. بگذار کمی به حال خودم باشم و نفس بکشم. از این همه مهربانی، از این احساسات پدرخواندگی ات، از اینکه حتی به روی خودت هم نمی آوری چه عذابی به دیگران می دهی، از همه اینها خسته شدم .... ازشون متنفرم. آره ازت متنفرم. پدرخوانده از تو بدم می آید! چرا نمی خواهی بفهمی؟ چرا نمی توانی جلوی این احساسات پدرخوانده ات را بگیری؟ آمدی اینجا دلم را بسوزانی؟ آمدی نشانم بدهی که باز پیشگویی ات درست از آب درآمد؟ برو برای خودت جشن بگیر. این پرونده ات هم با موفقیت به پایان رسید سوژه سوخت، نابود شد ...

دست او روی شانه اش نشست و سعی کرد به سمت خود برگرداند. ولی فریاد زد: دست به من نزن، برو راحتم بزار ... برو ...

علیرضا بدون هیچ حرف اضافی برخاست و قبل از اینکه او را بیش از این عصبانی کند و به حال و روز شب گذشته اش بکشاند، اتاق را ترک کرد. لحظه ای پشت در ایستاد و به صدای هق هق گریه اش گوش داد. با خودش فکر کرد کار اشتباهی نمود. باید به خاطر می سپرد که شقایق از او فرار کرده است. فراموش کرده بود احساس واقعی او نسبت به خودش چیست. اولین و ماندگارترین احساس او در برخوردش با وی نفرت بود و جز این هم نمی توانست باشد. حتی اگر برای مدت کوتاهی به نظر می رسید که احساسش را تغییر داده است، اشتباه کرده بود. از همان ابتدا شقایق را با همین احساس نفرتش نسبت به خودش قبول کرده بود. برای همین هم بود که وقتی به او گفت که دوستش دارد، نتوانست به او بروز بدهد. در کنار دلایل دیگر باور داشت که این یک حس زودگذر و آنی است که مدتی بعد در وجودش خواهد مرد. زمانیکه کار از کار گذشته باشد. نفرت در وجود او همچون آتش زیر خاکستری بود که با وزش یک باد شعله می گرفت. و چه بد موقع این بار هم او را به خود آورد. قبل از این که کاری کند که پشیمانی دیگر برایش فایده ای نداشته باشد. حالا بعد از این اتفاق باید انتظار بیش از این را از سوی او داشته باشد. ای کاش درباره آن دکتر هیچگاه به او هشداری نداده بود. و یا ای کاش خودش به هشدار خود توجه بیشتری می کرد. او که دیگر احساس شقایق را تغییر ناپذیر یافته بود حال چه فرق می کرد که با دور کردن دکتر از او، این نفرت را بیش از گذشته کند. او می رفت و یادش می رفت که در ایران چه شده بود ... با همه اینها حالا پشیمانی برای او سودی نداشت. باید حالا او را راحت می گذاشت.

ملیکا با سینی غذا وارد شد و از دیدن او که پشت پنجره ایستاده بود، با خنده گفت: وای خدای من! یعنی اینقدر حالت خوب شده است که می توانی سر پا بایستی؟

شقایق به زحمت لبخندی زد و گفت: من خیلی وقت است مه حالم خوب شده، البته اگر این لوس بازیهای تو پایان بگیرد.

سینی را روی میز گذاشت و کنارش رفت. دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت: تب نداری ولی هنوز هذیان می گویی. بیا بشین ببینم. تو هنوز مریضی.

دستش را گرفت و او را روی تختش نشاند. وادارش کرد دراز بکشد و خود نیز کنارش نشست. شقایق به او گفت: تو از دست من خسته نشدی؟ نمی دانم چه مدت است که از عالم و آدم بی خبرم. ولی تو حتی به خودت هم استراحت نمی دهی.

برای اینکه من از با تو بودن لذت می برم. نمی خواهم از تو جدا شوم. فهمیدی دختر جان؟

– امروز چه روزی است؟

– چهارشنبه

شقایق با وحشت گفت: چهارشنبه؟ ... چندم ماه است؟

ملیکا او را سر جایش نشاند و با آرامش گفت: هول نشو عزیزم. امروز چهارشنبه بیست و یکم اردیبهشت است. ساعت از سه و نیم گذشته و پرواز امروز ترکیه هم چند ساعت پیش انجام شده است.

آه شقایق برخاست و زیر لب گفت: خدایا؟ حالا چکار کنم؟ چرا زودتر بیدارم نکردی؟ تو که می دانستی من امروز پرواز دارم و باید بروم.

– بیدارت کنم؟ تو همین الانشم خوب نشدی. به زحمت می توانی روی پایت بایستی. می خواستی از اینجا بروی آنطرف دنیا با آن حال؟ عقلت پاره سنگ بر می دارد دخترا! با این حال و روز تو نمی توانی از تهران خارج شوی، چه برسد به ایران ... اوه چه نازک نارنجی! حالا چرا گریه می کنی؟

شقایق بینی اش را بالا کشید و گفت: دارم فکر می کنم چقدر بدبختم! چرا اینقدر بدشانسی می آورم؟ چرا خدا مرگم نمی دهد راحتم کند؟ همه سنگها مال پای لنگ من است؟ مگر من چه ظلمی در حق مخلوق خدا کرده ام که اینطور باید تقاص پس بدهم.

– آرام باش گریه نکن. اگر فقط به خاطر پروازت و باطل شدن بلیطها می گویی، اینکه نگرانی ندارد. صبر کن بگویم چرا اینقدر با خیال راحت از پرواز هواپیما صحبت می کنم. دکتر به ما گفت تو اصلا در شرایط مسافرت، آن هم به تنهایی نیستی. باید استراحت می کردی. به همین خاطر من از علیرضا خواستم کاری برایت بکند. امروز صبح تماس گرفت و گفت بلیطهایت را دیروز کنسل کرده و در عوض برای سوم بلیط ترکیه برایت رزرو نموده. متاسفانه مجبوری یک شب در ترکیه بگذرانی. چون پرواز آمریکا صبح روز چهارم انجام می شود.

شقایق با تعجب نگاهش کرد و گفت: اما این امکان ندارد. آنها گفتند که جز امروز در پروازها جای خالی ندارند.

– برای من و تو بله. اما برای علیرضا کار نشد ندارد. غلط نکنم با پارتی بازی و واسطه گری جورش کرده است ... اشکهایت را پاک کن و غذایت را بخور. سرد شود از دهان می افتد.

شقایق به زحمت چند لقمه فرو داد و بعد سینی غذا را پس زد و گفت: از گلویم پایین نمی رود.

ملیکا ا تاسف سرش را تکان داد و گفت: آخر تو که این چند روز چیزی نخورده ای؟ چرا اشتها نداری؟

به جای جواب او، شقایق از او روبگرداند و گفت: ملی، می دانی چه خوابی می دیدم؟

– نه.

– خواب دیدم مرا در دادگاه به جرم قتل محکوم کردند. از همانجا هم روانه چوبه دارم کردند. همه صف کشیده بودند و مرا تماشا می کردند. دیدم آن دیوانه روانی، طناب دار دور گردنم انداخت و خندید. آنقدر بلند و نفرت انگیز که من گوشهایم را گرفتم. بعد عمویم جلو آمد. نگاهم کرد و به من گفت: قاتل. با پایش به صندلی زیر پایم زد و من ... آویزان ماندم. صدای شکستن استخوان گردنم را شنیدم.

ملیکا با انگشتش اشک را از گونه اوزدود و با مهربانی گفت: همه اینها به خاطر تب است. به اعصابت فشار آمده است، همین. منکه قبلا به تو گفتم آن مردک زنده است و احتمالا امروز هم به سر کارش برگشته است. او حتی اگر هم می مرد هم کسی نمی توانست معترض شود. فراموشش کن.

– حتی از تصور آنچه می توانست بر سرم بیاید، موهای بدنم راست می شوند. به یادآوری آن شب ... دکتر با آن رفتارش ...

– بس کن ... خواهش می کنم به آن فکر نکن. بیا در مورد چیزهای خوب حرف بزنیم ... یک خبر خوب. مادر جون به افتخار من و تو دارد برمی گردد. عمه هم به تهران می آید. دوباره می خواهیم دور هم جمع شویم. خیلی عالی شد نه؟

شقایق که پی برد حرفهایش باعث ناراحتی ملیکا می شود، خود را واداشت تا با گریه اش مبارزه کند. لبخندی تصنعی زد و سر تکان داد.

شب مهمانها سعی کردند به روی خود نیاورند که ملیکا فردا صبح ایران را ترک خواهد کرد و اجازه دادند مهمانی حول محور خانم پناهی بگردد و او از سفرش برای همه تعریف کند. آن شب غیر از علیرضا همه حضور داشتند. او حتی برای استقبال هم به فرودگاه نیامده و کار را بهانه کرده و گفته بود به محض اینکه کارش تمام شود، حتما به آنجا خواهد آمد. آنها حتی برای شام ساعتی منتظر بازگشت او بودند. ولی از او خبری نشد. شام در میان خنده و شادی صرف شد. جز ملیکا هیچکس متوجه تصنعی بودن شادی شقایق نشد و ملیکا نیز به روی او نیاورد تا او راحت باشد. می دانست حضور در چنین جمعی آن هم بعد از آن اتفاقات برای او سخت است. او هنوز هم سیاه بر تن داشت و این برای ملیکا ایجاد سوال کرده بود چرا شقایق آن شب وقتی به خانه آنها آمد لباس رنگی بر تن داشت؟ خودش جرات اینکه علت آن را از او بپرسد نداشت. زیرا می ترسید به نوعی باعث ناراحتی او شود. خانم پناهی به عنوان سوغات برای هر دوی آنها پیراهنی آورده بود که ملیکا همان شب آن را بر تن کرد. ولی شقایق آن را کنار گذاشت و آخر شب وقتی دیگر خستگی اجازه ماندن در جمع به او نمی داد، با خود به طبقه بالا برد. رفتن او آن هم زمانی که تازه حرفها گل انداخته بود، باعث تعجب همه شد. ملیکا از سر ناچاری گوشه ای برای مادرجون توضیح داد:

شقایق این چند روز را مریض بوده است. به همین خاطر زود خسته می شود. همین که تا این ساعت هم سرحال بود، برای من عجیب است.

خانم پناهی با نگرانی گفت: وقتی در فرودگاه او را دیدم، حدس زدم باید مریض باشد. حتی از موقع رفتنم هم لاغرتر شده است. خدا کند تا موقع رفتنش حالش خوب شود و باز هم رنگ و رویی پیدا کند.

ملیکا بی اراده گفت: یعنی تا چند روز دیگر؟ فکر نمی کنم.

– مگر قرار است در این چند روزه برود؟

ملیکا که فهمید چه کرده است، با من و من گفت : احتمالا.

بعد برای عوض کردن صحبت گفت: علیرضا نیامد؟

در همین زمان صدای زنگ در همچون فرشته نجاتی به فریاد ملیکا رسید. برخاست و برای باز کردن در رفت.

شقایق صدای خنده و صحبت علیرضا را شنید. دندانهایش را روی هم فشرد. سیگارش را در زیر سیگاری کنار پنجره خاموش کرد و سرجایش برگشت. بعد از آن شب که میان تب و بیماری به او پریده بود، دیگر او را ندیده بود. می دانست که عمدا از آمدن ابا می کند، وگرنه در آن دو روزی که او در تب می سوخت. آنجا بالای سرش نشسته بود. از فکر کردن به او قلبش فشرده شد و بغض در گلویش نشست. زیر لب زمزمه کرد: لعنتی، لعنتی، لعنتی. به جهنم! امیدوارم به درک واصل شوی. همانطور که خودت روزی برای من چنین آرزویی می کردی، حالا من چنین چیزی را برای تو می خواهم.

صدای مشایعت کنندگان در لحظات آخر در هیاهوی فرودگاه گم شده بود. ملیکا حلقه خانواده اش را شکافت و خود را به شقایق که بیرون ایستاده بود رساند. با دیدن اشکهای او با خنده گفت: نگاه کن تو رو به خدا، تو دیگر چرا؟

– یکی می خواهد به خودت بگوید. تو چرا گریه می کنی؟ تو هم که دیگر می روی و راحت می شوی. این هم کلک است؟ هر کسی گولت رابخورد من یکی فریب این اشکهای تو را نمی خورم.

بسته ای را بسویش گرفت و گفت: فراموش کردم دیشب به تو بدهم.
ملیکا هدیه اش را گرفت و لحظه ای بعد در آغوش هم فرو رفتند.
شقایق او را بوسید و گفت: تا صدای اعتراض عمویت را بیرون نیاورده ای، برو.
ملیکا به سختی از او جدا شد. به چشمان سرخ شقایق نگریست و نگاه او را برای مدتی که او را نخواهد دید، به ذهن سپرد. ملیکا خود را در میان خنده مهمانان دوباره در آغوش عمویش جا داد و چیزی در گوش او زمزمه کرد.
علیرضا بدون هیچ حرفی نگاه مطمدنی به شقایق کرد و به ملیکا زیر لب جواب داد: خیالت راحت باشد.
بالاخره او پرواز کرد. همه به سمت درهای خروجی به راه افتادند. ولی او ...

همانطور پشت دیوار شیشه ای ایستاده بود و با خودش فکر می کرد این چند روز را کجا و چگونه باید سپری کند؟
صدای علیرضا را شنید که گفت: " اینقدر با حسرت نگاه نکن.تو هم پس فردا میروی".
نگاه غضبناکش را حواله او کرد و لب فرو بست تا چیزی نگوید. همه رفته بودند و فقط او در چند قدمی اش ایستاده بود.از چهره اش معلوم بود که قصد دارد اذیتش کند؛ولی او با خونسردی سعی کرد او را ناامید کند. با همان لحن نیشدار پرسید: نکند میخواهی تا رسیدن وقت پروازت همین جا بمانی؟
بی اراده گفت: برای شما که بد نمیشود .خیالتان راحت است.
_به حال من هیچ فرقی نمیکند.اگر میتوانی جواب مادر و بقیه را بدهی همین جا بمان.
او به راه افتاد و شقایق با خشم رفتنش را تماشا کرد. چند دقیق هبعد خانم پناهی را با چشمان متورم دید که به سویش می اید .زیر لب گفت: لعنتی!
سر سفره ناهار حاضرین همچون لشگر شکست خورده ،غمگین و ساکت بودند و غذا را در سکوت صرف کردند.شقایق بعد از شستن ظرفها به اتاق قدیمی خود پناه برد.پنجره را باز کرد تا هم هوای اتاق عوض شود و هم بوی سیگارش بیرون برود. با خودش فکر کرد ملیکا تا نیم ساعت دیگر حتما در فرودگاه سوییس فرود خواهد امد و اولین قدمهایش را به سوی سرنوشت جدیدش برمیدارد.او به سوی ارزوهایش پرواز کرده بود.ارزو نمود که خدا لطفش را شامل حال او کند تا او هم به ارزویش برسد. او هنوز در اینجا،در ایران،در خانه مادر و پسری بود که تنها کسان ایرانی او بودند.در خانه ای بود که مدتها قبل نفرت به صاحبخانه اش را تجربه کرده بود.بعد علاقه و بعد هم عشق به او را .شبها را با کابوسهایش تا صبح گذرانده ،بعد ارامش و رویا و خوابهای شیرین ،در خانه مرده وجودش پا گذاشت و دست اخر باز شکست خورده و غمگین رهایش کرد.باز هم به اینجا برگشته است تا سرپناه دو شب او باشد.برای فرار از فکر و خیال یکی از قرصهای ارامبخشش را روی زبان گذاشت و به زحمت با اب دهان ان را قورت داد.روی تختش دراز کشید و به او فکر کرد.به اینه سالها بعد زمانی که برمیگردد او در چه حالی خواهد بود؟ ایا ازدواج کرده و در کنار خانواده اش روزهای خوشی را میگذراند یا اینکه با همین همسر کنونی به سر میبرد؟ می دانست صبر ایوب خانم پناهی روزی به پایان خواهد رسید و ان روز دیدین او تماشایی است؛ اینکه او چطور دیگر نمیتواند با دلیل و منطق مادرش را راضی به سکوت کند.با فکر زن زیبا و جوانی در کنار او به خواب رفت.

تا ظهر در گورستان ارامی که همچون مردگانش به خواب راحتی فرو رفته بود ،سپری کرد.برای اخرین بار در کنار ارامگاه خانواده اش نشست و با انها صحبت کرد. درد دل نمود و اشک ریخت.گلهای ارکیده ای را که خریده بود روی سنگ قبرهایشان پر پر کرد و با گلاب شست و خوشبو نمود. وقتی خورشید با حضور خود در بالای سرش

رسیدن ظهر را خبر داد. اشکهایش را با دستمال پاک کرد و از جا برخاست.هر پنج سنگ قبر را بوسید و زیر لب گفت: برایم دعا کنید،حالا که پیشم نیستید صدایتان را نمیشنوم.یادتان را همراه خودم به ان سوی دنیا خواهم برد. جایی که قرار بود زمان مسکن ما باشد.دوستتان دارم.ازخدا بخواهید همیشه مراقبم باشد.حالا که همه درها در این سرزمین به رویم بسته شدند.شاید در انجا بتوانم فراموش کنم چه بر سرم امده.

شب،خانم پناهی و محمد رضا را مهمان اتاقش کرد و برای خود محفلی گرم درست کردند.باز هم علیرضا به بهانه کار خودش را در اتاقش محبوس کرد و او را بیش از پیش ازرد.شقایق به پیشنهاد خانم پناهی بعد از روزها دست به تارش برد و برای اخرین شب حضورش نواخت.محفل دوستانه انها با صحبتهای خانم پناهی از فرزندانش ،همسرش و دوران کودکی خودش شاد شده بود و شقایق تمام سعی خود را میکرد تا از همه حرفها به صورت سطحی بگذرد و بدون یاداوری گذشته ها بخندد. نمی خواست با گریه و اندوه جو حاکم را غمگین کند. تا دیر وقت صحبت و گفتگو ادامه یافت و شبی به یاد ماندنی برای هر سه انها به جا گذاشت. وقت رفتن به رختخواب،این بار به جای نوای سه تارش ،جعبه موزیکش با نوای ارامبخشش لالایی اخرین شبش شد.

برخلاف انتظارش صبح تا ساعت 9 در خواب بود.وقتی چشم باز نمود و روشنایی را در اتاقش تا ان حد دید،سراسیمه برخاست. در اشپزخانه محمد رضا که تازه بیدار شده بود با مادرش مشغول صرف صبحانه بود.شقایق با اندوهی که در قلبش فشار می اورد،سر میز نشیت و به زحمت چند لقمه فرو داد. می دانست او یکی دو ساعت پیش به اداره رفته است. با اینکه از بی اعتنایی او ناراحت بود،ولی وقتی فکر میکرد که باید بدون دیدن او برود.بی اختیار اشک در چشمهایش مینشست.برای او حتی یک نگاه دیگر غنیمت بود. حال که او اینطور خواسته بود،این تنها امیدش نیز به خاطر خواب ماندن از بین رفته بود. سکوت واندوه نشسته در چهره اش تعجب خانم پناهی را برانگیخت؛گرچه شقایق دختر پر حرفی نبود ولی ان روز حتی همان چند کلمه را هم نگفت و در عوض تنها لبخندی غمگین بر لبانش می نشست.

با نگاهی دیگر به ساعت ، نفس مانده در سینه اش را بیرون داد و برخاست.محمد رضا در حال خداحافظی از مادرش بود که شقایق گفت: ببخشید، هر دوبرگشتند و به او که چند بسته پیچیده در زرورق را در دست داشت نگریستند. قلب خانم پناهی در سینه فرو ریخت و با خودش فکر کرد: پس درست حدس زده بود.شقایق بسته ها را به سوی انها گرفت و گفت: قابل شما رو ندارد.چیز کم ارزشی است.

محمد رضا با تعجب گفت: تا به حال کسی من را با یک هدیه بدرقه نکرده بود. شقایق خندید و گفت: فقط یک یادگاری است،به خاطر این که به یاد داشته باشید کسی هست که هیچگاه محبتهایتان را فراموش نخواهد کرد. راستش میدانم باید از قبل این را می گفتم ولی خب...فکر نمیکردم اینطور بشود.من امروز میروم.

_از کجا؟

_از ایران میروم.بلیط قبل از ظهر دارم.

محمد رضا کیفش را زمین گذاشت و با لبخندی گفت:خوب به سلامتی.میدانستم قصد رفتن داری ،اما نه به این زودی.

خانم پناهی با بغض گفت:فکر میکردیم بعد از رفتم ملی تو کمی پیش ما میمانی تا زیاد دلتنگ او نشویم.گرچه هر گلی بوی خاص خودش را دارد.

شقایق بغضی را که در گلو ازارش میداد عقب زدو گفت: شرمنده ام ،باید چند روز پیش میرفتم ولی از هواپیما جا ماندم.میدانم کارم بی ادبی است.خودتان که میدانید چاره ای ندارم.اگر به دست خودم بود ،هرگز ایران را ترک نمیکردم.

_ میدانم عزیزم. عمه ات منتظر تو است...راستش انتظار رفتن تو را ان هم اینطور نداشتم.ای کاش زودتر گفته بودی تا برایت چیزهایی فراهم کنم.

_ به قدر کافی اذیتان کرده ام.شما و خانواده تان در حق من محبتی را کرده اید که تا عمر دارم،فراموش نمیکنم.جایی که عمه ام تنهایم گذاشت،این نهایت لطف شما بود که مرا با ان وضعیت پذیرفتید.امیدوارم روزی برسد که بتوانم در شادیها جبران کنم.

خانم پناهی او را در اغوش کشید و اشکهایش جاری شدند. محمد رضا پرسید: پروازت چه ساعتی است؟شقایق متوجه منظور او شد و بلافاصله گفت:یکی دو ساعت دیگر...اما خواهش دارمپفمن ادم خودخواهی هستم،می خواستم شما که تا اینجا اینقدر در حقم لطف کرده اید ،یکبار دیگر این کار را بکنید.می خواستم خواهش کنم همین جا با شما خداحافظی کنم.

به چهره متعجب هر دو نگریست و گفت: من مثل ملیکا دختر قوی نیستم.طاقت خداحافظی در فرودگاه را ندارم.می ترسم کارها را خراب کنم.بهتر است تنها باشم.

اما این که نمیشود.

_خواهش میکنم.

خانم پناهی دوباره در سکوتش اغوش به روی او گشود و گریست.شقایق گفت: اینطوری فکر این که از شما دور شوم ازارم نخواهد داد.هر بار که به شما فکر کنم، شما را منتظر در خانه تان به یاد خواهم اورد.

_خدا هر جا که باشی،پشت و پناهت باشد...اما علیرضا چه؟ اگر او بداند؟...

به دروغ گفت: با ایشان خداحافظی کرده ام،خودشان از رفتنم مطلع هستند.

محمد رضا چمدان و ساک دستی او را پشت تاکسی که برایش گرفته بودند گذاشت و شقایق با بغضش از زیر قران خانم پناهی رد شد. از هردوی انها تشکر کرد.سوار اتومبیل شد. لحظه ای بعد از حرکت،صدای ریخته شدن اب را پشت سرش شنید.قبل از این که از کوچه خارج شوند برگشت و انها را که ایستاده بودند نگریست.اشکهایش سرازیر شدند.

تا ساعت 12 یکساعتی وقت داشت.چمدانش را پشت سر خود روی زمین کشید و به طرف رستوران فرودگاه رفت.پشت یکی از میزهای خالی نشست.می دانست سردردش بخاطر ناراحتی و گریه اش است.ولی مسکنی را خورد تا ارام بگیرد.گارسون فنجانی چایی خوش عطر روی میز گذاشت.نگاهش به بیرون از رستوران افتاد.به جمعیتی که در سالن انباشته شده بودند. فکر کرد بی کسی سخت ترین چیزی است که تو تا به حال تجربه کرده ای.باورت میشود بخواهی به همین راحتی ایران را ترک کنی؟به این راحتی..نه به این راحتی نیست.گوش کن.صدای گریه قلب بیچاره ات است.گریه های او تمامی ندارد.باید مدتها پیش ارام میگرفت... اما چیزی که شکست هیچگاه ترمیم نمیشود. انقدر راحت کنار گذاشته شدی که حتی نمیتوانستی فکرش را بکنی.....خدایا با من چه خواهی کرد؟این سوالیست که بارها پرسیده ام. اما هیچ وقت جوابش را نگرفته ام. از دست ان گرگ نجاتم دادی،به تنهایی روانه این

دنیایم کردی.به این سو و ان سو کشاندی،کمکم کردی که گوهر گرانبهای وجودم را از دست ان دیوانه بیرون بکشم و بعد... به همین راحتی داخل یک اتشم انداختی.اتشی که داشت کم کم شعله میگرفت تا سرتاسر وجودم را بسوزاند و لذتش را در تمام وجودم حس کنم.اما باز کنار گذاشته شدم.حالا چه؟ مادر همیشه میگفت فاصله بین مرگ و زندگی به باریکی یک تار مو است و من حالا فکر میکنم حد فاصل عشق و نفرت به باریکی مو است...متنفری؟ از او متنفری؟...

نفس عمیقی کشید و اهی بیرون داد: نمیدانم ،شاید ...باید متنفر باشم.به همان راحتی که او دست رد به سینه ام زدف من هم باید متنفر باشم.همیشه وقتی به او فکر میکردم ،ناخوداگاه رویای خودم و او را میدیدم که در کنار شومینه خانه او نسسته ایم و ان طرفتر در گهواره ای کودکی زیبا و ارام خفته است.نگاه او را لبریز از عشق میدیدم،چون ان زمان همیشه نگاهش محبت امیز بود.ایا واقعا اشتباه کردم؟ چطور توانستن چنین اشتباهی بکنم؟من چطور توانستن نگاه محبت امیز او را با نگاه یک پدر به دختر اشتباه بگیرم؟...

چیزی از درونش فریاد کشید:برای اینکه هیچوقت نگاهش اعمالشَکلامش گویای چنین چیزی نبود.هیچگاه محبت او شباهتی به محبت پدر پیدا نکرد و گرنه مطمئن باش تو میتوانستی به راحتی تشخیص دهی.برق نگاه او علاقه مندی از نوع دیگر بود.اشتباه از از او بود که نتوانست احساس خود را تشخیص بدهد...هر چه که بود در یک چشم بهم زدن پایان گرفت و او ترجیح داد بر همان تفسیر خود بماند.

حالا او تنها در مسیری که میرفت سرنوشت و اینده اش را در دست داشته باشد،قرار گرفته است...صدایی شنید که میگفت: میتوانم بشینم؟نگاه از جمعیت برگرفت و به طرف صدا برگشت،از دیدن او انقدر یکه خورد که نتوانست چیزی بگوید.باورش نمیشد او را اینجا ببیند.او باید این موقع روز در محل کارش باید.برای چه امده بود؟او که دیگر حرفی برای گفتن نداشت.پرسید: خوب؟

به خود امد و با تعجب گفت: چی خوب؟

_ بشینم یا همینطور بایستم؟

به سردی گفت: اگر بگویم نه نمیشینید؟

_یعنی به این زودی فراموش شدیم؟

نمیدانست چرا،ولی بی اختیار از گستاخی خود شرمنده شد.به خودش گفت: هر چه در تو باشد نمکن نشناسی نیست.

برخاست و گفت: اگر دوست دارید میتونید بشینید.

با تعجب نگاهش کرد و با لبخندی از سر شیطنت در گوشه لبانش ،پشت میز قرار گرفت و هردو نشستند.از نگاهش فرار کردو سر به زیر انداخت.تازه به یاد چایش افتاد.فنجان را لمس کرد.هنوز انقدر گرم بود که قابل نوشیدن باشد.در سکوت ان را مزه کرد.تا نوشیدن چایش به او توجهی نکرد. ولی وقتی سر بلند کرد،دید که به او خیره شده است.پرسید:چرا اینقدر تنها و ساکت؟ فکر میکردم مادر و محمد رضا حداقل برای بدرقه بیایند.نکند بی خبر میروی؟

دوباره از نگاهش گریخت و به ارامی جواب داد: نه می دانند.میخواستند بیایند ولی من نخواستم.

_چرا؟

با خودش گفت برای اینکه باور کنم دیگر کسی را در اینجا ندارم. اما چیزی به او نگفت. ام چیزی به او نگفت.

_به نظر انقدر مشتاق رفتن هستی که حتی بدون خداحافظی می روی.

_ با همه خداحافظی کردم و لی نه مثل بقیه مسافران.

ابروهایش بالا رفت. این بار شقایق پرسید :شما چرا اینجایید؟مسافر دارید؟

فکر میکردم این موقع باید سر کارتان باشید.

در دل گفت: پیش همسر گرامیتان!

_ بله باید باشم ولی بعد با خودم فکر کردم شاید زیاد جالب نباشد کسی که خودش تو را به خانواده معرفی ،در میان بدرقه کنندگان نباشد.از طرف دیگر می خواستم مطمئن شوم که بدون مشکل می روی.

برگشت و به چشمانش دیده دوخت.کاملا جدی بود و قصد تمسخر نداشت.

_ از این که امدید متشکرم.خیالتان راحت باشد.هیچ مشکلی پیش نمی اید.می توانید به کارهایتان برسید.

_نیم ساعت این طرف و ان طرف دردی از من دوا نمی کند.اینجا هستم.می مانم تا بروی. ریشخندی زدو گفت:دفعه قبل هم گفتم که شما بیش از خودم مشتاق به رفتن من هستید.نترسید دیگر تصمیم خودم را گرفته ام و خواهم رفت.بمانم هم دیگر مزاحم شما نخواهم شد.برای من دیگر فرقی نمیکند که اینجا باشم یا انجا.

_پس میروی که بمانی؟

_برق شادی در چشمهایتان است.

_بله مثل برقی که در چشمان تو نیز هست.فقط متعجبم چر اینقدر در خودت فرو رفته ای؟...بعضی وقتها با خودم میگویم تو انقدر که با اخم اشنا هستی خنده را نمیشناسی.

شقایق با وجود اینکه میدانست دیدن سیگار موجب عصبانیت او خواهد شد پیفولی از کیفش دوباره پاکت سیگار را دراورد و برای خودش سیگاری اتش زد.پک محکمی به سیگارش زد و در حالیکه به مسافرین نگاه میکرد،گفت:باز هم احساسات پدرانه!همان سوال همیشگی را تکرار کنید.شقایق ناراحت به نظرمیرسی.نمیخواهی درباره اش حرف بزنیم؟... من هم زمانی با خنده بیشتر از اخم و گریه اشنا بودم.حتی شاید اصلا اخم را نمیشناختم.اما حالا... به چه چیزی بخندم؟ شاید منظورتان این است که به بدبختی و بدشانسی لبخند بزنم؟ من برخلاف شما قادر نیستم به ان بخندم و مسخره اش کنم.

_ قرار نیست انسان در مقابل سختیها...

لطفا ادامه ندهید.نمیخواهم این موقه هم باز نصیحت گوش کنم.از نظر شما من هنوز بچه هستم که نیازمند تربیت و اموزش است و همیشه هم بچه باقی خواهم ماند.پس خودتان را برای بزرگ کردن من خسته نکنید.شاید من هم زمانی یاد گرفتم که بخندم،غهمایم را فراموش کنم و بگویم دنیا هنوز به اخرش نرسیده است... اما حالا دیگر نه!باید فعلا یاد بگیرم که فقط به پاهای خودم تکیه کنم و بایستم تا دوباره با شانه خالی کردن دیوار کمکی ام، من فرو نریزم.

_ چرا فکر میکنی باید تو را بچه بدانم؟همین که میگویی میخواهی به خودت تکیه کنی،نشانه این است که تو بزرگ شده ای.

با تمسخر گفت:جدا؟ ممنونم.

سکوتی را که ایجاد شد،علیرضا شکست و گفت: نمیدانم چرا؛ولی احساس میکنم تو خیلی دلت میخواهد یک جنگ و دعوای حسابی با من بکنی،چرا؟

_چی چرا؟

_چرا میخواهی با من دعوا کنی؟

_شما اینطور فرمودید نه من.من با کسی دعوا ندارم.اگر هم داشته باشم،مطمئن باشید با شما نیست.

_اما چیزی در دلت داری که میخواهی ان را بیرون بریزی ،خب من میشنوم.

_ از گوش شنوایتان ممنونم؛ولی به ان احتیاجی ندارم ،چون انچه در دلم است،همان جا در امان است.ترجیح میدهم بیشتر ازاین خودم را مضحکه شما نکنم.

_اما حرفی که در دلت بمان معلوم نیست دوباره چه زمانی فرصت گفته شدن پیدا کند..زیرا معلوم نیست که تو کی به اینجا باز خواهی گشت تا بتوانی حرفت را بزنی.

_ و ایا ان موقع هم میتوانم چیزی بگویم؟ به قول خودتان زمان بازگشت من معلوم نیست.وقتی برگردم همه چیز عوض شده است.زمان برای کسی توقف نمیکند.

_ درست است،وقتی برگردی مطمئنا تو هم عوض شدی.

_بله و امیدوارم بزرگ شده باشم.من شاید اولین کسی باشم که از ایران خارج میشوم تا عوض شوم و از خدا میخواهم که مانند ان مردم،ان احساسات را کنار بگذارم و مثل یک تکه یخ سرد شوم.این بالاترین مجازاتی ست که من برای خودم در نظر گرفته ام.

_ چرا خودت را می خواهی ازار بدهی؟

_ چون خودم را دوست ندارم.چون به راحتی اجازه میدهم با من هر طور دلشان میخواهد رفتار کنند.چون همه مردم کسانی را دوست دارند که ظاهرشان گویای باطنشان نباشد.چون اگر خودت را انطور که هستی معرفی کنی ،به تو مثل یک شی بی ارزش نگاه میکنند... از خودم بدم می اید،چون انقدر ساده ام که دیگران را هم ساده میدانم

در این مدت بارها و بارها حرف شما در ذهنم چرخیده و در گوشهایم زنگ زده است.یادتان می اید زمانی به من گفتید

خیلی زود به دیگران اعتماد میکنم؟ زود باورم؟حالا اعتراف میکنم که حق با شماست.دیگر یاد گرفته ام که به کسی اعتماد نکنم.

من چوب اعتمادهای بی جایم را به بدترین شکل خورده ام.ان هم از طرف کسانی که حاضر بودم روی جانم برای انها قمار کنم

و این را هیچوقت فراموش نمی کنم.

در سکوت به چهره عصبانی او چشم دوخت.او که به هر طرف روی برمیگرداند تا با نگاه او برخورد نکند. پرسید:

شقایق..از دست من عصبانی هستی؟به من نگاه کن...

_ خودتان چه فکرمیکنید؟ ... نه از دس شما عصبانی نیستم.

_به من نگاه کن وحرفت را تکرار کن.

شقایق سکوت کرد.صدای نوازشگر و را شنید که گفت: شقایق؟

زیر لب زمزمه کرد: دیگر نمیتوانم این کار رابکنم.

_ چرا؟

_چون...عوض شدید.دیگر ان اقای پناهی که من میشناختم نیستید.

_ من هیچ فرقی نکرده ام.

_چرا عوض شدید و خودتان هم این را خوب میدانید.ناچارید که حضور من را بپذیرید.

_ هیچ اجباری در کار نیست.اگر هم زمانی فقط بخاطر عمه ات و قولی که به او داده ودم،برایت کاری کردم.حالا دیگر اینطور نیست.

_ می دانم اینبار بخاطر مادرتان است.چون نمیخواهید او را از خود دلگیر کنید.

او با خنده ای گفت: به عبارت دیگر منظورت این است که من بچه ننه هستم؟

شقایق نگاه تندی به او کرد و گفت؟ من چنین توهینی نکردم... .

صدای پیجر حرف او را نیمه تمام گذاشت.وقتی شماره پرواز خود را شنید،به ساعتش نگاه کرد.چقدر زمان زود گذشته بود.

سر بلند کرد و او را دید که مشتاقانه نگاهش میکند. فکر کرد: دوباره همان علیرضای بیمار شد.علیرضایی که ناخوداگاه احساسش در چشمانش می درخشید.این برق نگاه چگونه میتواند نگاه یک پدر به دخترش باشد؟

او گیج و گمشده است.خودش هم نمیداند که در چه دریایی شناور است.من او را خواستم،من این علیرضا را میخواستم.علیرضایی که با چشمانش حرف

میزند.زمانیکه نقاب از چهره اش می افتد. در کنار این مرد زمان از حرکت برای من می ایستد و هیچ چیز برایم مانند او

ایت و وحی نمیشود. من چطور میتوانستم از او متنفر باشم؟ چطور توانستم چنین چیزی را به او بگویم؟

او هر چه میخواهد بگوید و تا انجا که میتواند کتمان کند. ولی هیچگاه نخواهد توانست چشمانش را بسته نگه دارد تا او را رسوا نکنند. من دوستش دارم. من به همین یک نگاه هم باید بسنده کنم.حالا که او اجازه نمیدهد که جز این چیزی داشته باشم... این را خوب ببین و چشم و گوش دلت را باز کن و به یاد داشته باش. من دوستت دارم.

دوستت دارم.دوستت دارم...

دستش را بلند کرد و گارسون چند لحظه بعد سر رسید.پول را پرداخت و برخاست.علیرضا دوباره نگاهش سرد شده بود.

کیف و سازش را به شانه اش انداخت ،خم شد تا چمدانش را بردارد که او گفت: برایت می اورم.

به راه افتادو علیرضا هم قدمی عقب تر با چمدان او حرکت کرد.چمدانش را به بخش بار تحویل داد.حالا دیگر وقت خداحافظی

رسیده بود.سعی کرد مثل او قیافه ای خشک و خونسرد به خود بگیرد.چه کار سختی... گفت: خوب وقت رفتن است.باید به

خاطر همه زحماتی که این مدت برای من کشیدید تشکر کنم؛اما خودتان هم می دانید که چقدر برای این کار کم دارم.میدانم گاهی

قدر نشناسی کردم؛اما امیدوارم مرا به بچگی ام ببخشید!منتظر فرصتی خواهم بود تا بتوانم زحماتتان را جبران کنم.

_ کاری نکرده ایم که بخواهی برای ما جبران کنی.هر کس دیگری هم بجای ما بود،مطمئن باش همین کارها را برایت میکرد.

مدتی که در ترکیه هستی خیلی مراقب خودت باش.هر مشکلی که پیش امد با ما تماس بگیر.

با ملی هم در ارتباط باش.

سرش را برای تایید تکان داد و گفت: به خاطر همه چیز ممنونم.

_ حرفش را هم نزن.

_ خداحافظ

_ خداحافظ

روی قلبش که در سینه بالا و پایین میرفت،چنگ زد و پشت به او به راه افتاد.بغض سنگینی راه نفسش را بند اورده بود.ولی

او نباید گریه میکرد.چند قدم بیشتر دور نشده بود که ایستاد برگشت تا او را صدا کند.همزمان یکدیگر را خواندند.تعجب کرد وقتی او را در دو

قدمی خود دید. خنده ای تلخ روی لبانش نشست و جواب داد: بله؟

_ تو بگو.

_حق تقدم با بزرگترهاست.

خندید و از جیب بغلش جعبه ای کوچک را در اورد.

- یادگاری از طرف پلیسی که نمی خواست تو را اخمو ببیند.

اشک در چشمان شقایق درخشید.هدیه اش را گرفت و تشکر کرد.

_ تو چه میخواستی بگویی؟

_ میخواستم...می خواستم بگوسم ان شب من هذیان میگفتم.عصبانی بودم و چیزهایی را که باید به فرد دیگری می گفتم،به شما نسبت دادم.لطفا... لطفا فراموش کنید و عذر خواهی ام را بپذیرید.

_ برو به سلامت خوشبختی در انتظار توست.

_ فراموش نمیکنم . از جملات قصار پدر خوانده ام! ولی من خوشبختی را اینجا میگذارم و می روم.به امید دیدار.

_ به امید دیدار.

بلیطش مهر خورد و وارد سالن خروجی شد.برگشت و او را دید که چند قدم ان طرفتر از دیوار شیشه ای ایستاده بود.

اشکهایش دیگر در محبس چشمانش طاقت اسارت نیاوردند و خود را بر سراشیبی صورتش روان ساختند.

به نظرش درخشش چشمان او هم نشان از ابری بود که در حال قوت گرفتن است. دستش را بالا اورد و برایش تکان داد.

زمانیکه به خود امد، روی صندلی هواپیما نشسته بود و پرنده اهنین می خواست اوج بگیرد.هنوز هدیه اش را در دست داشت. زرورقش را با احتیاط باز کرد و داخل ان شیشه عطری را دید. بوی خوش شب بو به مشامش خورد و اشکهایش را جاری ساخت.

وقتی که قدم بر روی پلکان هواپیما گذاشت نسیم خنک عصر گاهی اواخر بهاربه صورتش زد.نفس عمیقی کشید وپاین رفت.باورش نمی شد بالاخره رسیده باشد.چقدر زود گذشته بود به نظر می رسید همین ساعت پیش بود که سوار هواپیمای ایران–ترکیه شده است اما از ان روز هفت سال می گذشت.همهمه داخل سالن زیباترین صدایی بود که تا به حال شنیده بود.صدای فریاد هیایو خنده وصدای زن پیجر همه وهمه دلنشین بودند چون زبان مادری اش بود انقدر غرق در خوشی بود که حتی متوجه چند نفری که او را تماشا می کردند نشد.در طول این هفت سال او کاملا عوض شده بود.دیگر از ان حالت دخترانه در او خبری نبود.پختگی چهره اش او را دلنشین تر ساخته بود.صورتش هیچ ارایشی نداشت اما گذارندن چند روزدر ساحل دریا او را برنزه کرده و خود به خود ارایشی برایش گشته بود.چشمان درشتش پشت عینک افتابی پنهان شده بود.لباس ساده و پوشیده ای به تن کرده بود.او واقعا جذاب بود. هوا تاریک شده بود که مقابل درب خانه تاکسی فرودگاه توقف کرد.شقایق وپیرمرد هردو پیاده شدند.شقایق نگاهی به اطراف کرد.هیچ چیز در ان محله ساکت و خلوت عوض نشده بود.همان درختان بلند وسرسبز خانه هایی با چراغهایی پرنور که گرمی حضوریک خانواده را درخود نشان می داد.پیرمرد ساکها را مقابل در زمین گذاشت وبعد از گرفتن پولش به راه افتاد.شقایق کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.چراغ طبقه پایین روشن بود.از وکیلش اقای سپاهی شنیده بود که مستاجرین فعلی خانه یک خانواده جوان سه نفره هستند.نیازی ندیده بود که خانه تخلیه شود.همان طبقه بالا برایش کفایت می کرد.با ورود او به خانه مستاجرینش خبردارشده وبرای اشنایی وخیرمقدم چند دقیقه ای با او در حیاط خانه اش صحبت کردند.

خانه هنوزهم مثل سابق بود همان طور که گذاشته ورفته بود.در هر اتاقی که باز می شد خاطرات به سویش هجوم می اورد.دیگر به همه چیز عادت کرده بود.هفت سال فرصت خوبی بود تا دردها اندکی التیام یابد.حالا به جای غم واشک می توانست در گوشه گوشه خانه باخاطرات شیرین انها سرکند بدون اینکه اشکهایش سرازیر شوند.همه جای خانه را دوست داشت وباولع نگاه می کرد جزان گوشه از نشیمن که چشمانش را روی ان بست.هنوز هم می توانست صدای گریه خود وفریادهای خفه او را در گلویش بشنود.از انجا رو برگرداند وبه جاهای دیگررفت.گرد وغبار ضخیمی که گوشه وکنار روی پارچه های سفید و وسایل خانه نشسته بود او را واداشت تا به خودش بگوید:"یک نظافت ومهمتر از ان یک جابجایی وتغییر دکور ضروری است.انطور بهتر می توان اینجا زندگی کرد."

لباسهایش را عوض کرد.به اشپزخانه رفت وکتری را اب کرد.تاجوش امدن اب به اتاق برگشت وخودش را روی صندلی مقابل تلویزیون انداخت.پاهایش را دراز کرد وچشمهایش را بست.برخلاف روزهایی که پشت سرگذاشته بود اینجا انباشته از سکوت بود.او در خانه خودش بود.چقدر بازگشت به وطن قدیمی خوب بود.او بیشتر شبهایش را بایاد اینجا وبه یاد کسانیکه در اینجا بودند گذرانده بود.قبل از خواب چهره دوست داشتنی همه انها را در نظر می اورد وبه همه انها شب بخیر می گفت.با وجوداینکه در انجا هیچ کمبودی نداشت ولی خدارا شکر می کرد که این فرصت را به او دوباره داد تا دیداری تازه کند.

اولین کاری که باید می کرد تجدید دیداربا خانواده اش بود.به همین خاطر روانه گورستان شد.مثل قدیم قبرها را باگلاب شستشو داد وانها را باگلها پوشاند.وقتی برگشت از ظهر گذشته بود.غذای حاضری خورد وبعد از کمی استراحت دست به کار شد.همه پرده ها را برداشت اول سراغ اشپزخانه رفت.انجام انچه مورد نظرش بود پنج روز طول کشید.خانه را کاملا عوض کرد.حالا دیگر هیچ چیز ازاردهنده ای باقی نمانده بود.در اتاقهای بی استفاده را قفل

کرد واتاق کار سابق پدرش را به اتاق کار وخواب خود تبدیل کرد حالا دیگر خانه برای سکونت حاضر شده بود.در این میان کمک خانواده حکیمی بسیار به درد او خورد.با وجود اینکه اصلا دلش نمی خواست مزاحم انها بشود ولی ناچار بود این چند روز را به نوعی بگذراند.هر روز پسر کوچک انها سروش را می دید که در حیاط برای خود ساعتی بازی می کرد.وقتی که صدایش بالا می رفت مادرش مهری باعجله سراغش می امد وهرطور که شده ساکتش می کرد.هیچ یک تا اینجا برای هم دلخوری ایجاد نکرده بودند.انها زندگی ارام خودشان را داشتند وشقایق نیز فکر وخیالات وموزیک ملایم خودش را. شبهاقبل از خواب کمی مطالعه می کرد وبعد در تاریکی به روزهایی بعدی که از پیش برای انها برنامه ریزی کرده بود فکر می کرد.

****

شماره ها را پشت سر هم گرفت.بعد از دو بوق زنی گوشی را برداشت و جواب داد:"بله بفرمایید."

ان قدر از شنیدن صدای زن شوکه شد که گوشی را بی اختیار گذاشت.باخودش گفت:"چطور شماره گرفتم؟"

یک بار دیگر شماره گیری کرد واین بار هم همان زن گوشی تلفن را برداشت.از ذهنش چیزی مثل برق گذشت:"نکند ازدواج کرده باشد.اه خدایا..."

زن باعصبانیت گفت:"چرا مزاحم می شوید.حرفتان را بزنید."

این بار نیز تماس را قطع کرد.ساعتی با این فکر با خودش جدال کرد.نمی توانست باور کند.او خودش گفته بود که نمی تواند هیچ زنی را شریک زندگی خود نماید.حالا چطور می توانست چنین چیزی صحت داشته باشد؟بالاخره دوباره نتوانست برکنجکاوی خود غلبه کند وشماره ها را گرفت.صدای مردی عصبانی گفت:"بله؟"

اب دهانش را قورت داد وبادستپاچگی گفت:"الو...ببخشید...منزل اقای پناهی؟"

چیزی بیش از یک ساعت طول کشید تا مرد دهان باز کند وبگوید:"نخیر اشتباه است."

-ببخشید مگر این شماره ...نیست؟

-چرا ولی منزل اقای پناهی نیست؟

از تعجب زبانش بند امد.مطمئن بود که شماره همانی است که در طول سالها با خودش داشته وقبل از ان هم از ان استفاده می کرده است.تشکر کرد وتماس را قطع کرد.فکر کرد"شاید شماره را واگذار کرده است...اخر احمق جان چطور باید به تو اطلاع می داد؟هفت سال است که برایت تره هم خرد نکرده است.کوچکترین پیغامی از او دریافت نکرده ای؟برای او رفتن تو مثل رفتن یک همسایه از یک محله ساکت است.چه فرقی به حالش می کرد که شماره تلفن خانه اش را به تو بگوید.چرا نمی خواهی عاقل شوی.باز هم که عنان عقلت را به احساست سپردی.مگر قرار نبودعاقل باشی؟بلند شو بیشتر از این هم خودت را بیچاره نشان نده.خوب عوض شده که شده.می توانی فردا سری به خانه اش بزنی.کار مهم تو یک سلام و احوالپرسی بود.دیگر فرقی نمی کند که چطور باشد...اره جان خودت!عرض ادب؟بگو فضولی بگو ارامش خیال...وای خدای من نکند جدی جدی ازدواج کرده باشد.چرا من در تمام این سالها از فکر ازدواج او به این راحتی گذشتم؟چرا هیچ وقت نخواستم قبول کنم که او بدون هیچ دغدغه خاطری برای خودش تشکیل زندگی داده است؟...گفتم بس کن.بهتر است به جای فکر کردن به این اراجیف به کارهایت برسی..."

تا اخر شب چند بار وسوسه شد تا به خانه محمدرضا زنگ بزند واز او همه چیز را بپرسد اما بعد به خودش گفت:"ان وقت به چه بهانه ای از او شماره بخواهم؟نمی گوید من بزرگتر هستم چرا قبل از او به سراغ خودش نمی روم؟"

بالاخره طاقت نیاورد وعصر یکی از روزها بادسته گلی به در خانه او رفت.زنگ در را زد وباقلبی که مثل گنجشک می زد منتظر او ماند.وقتی در به روی پاشنه چرخید وزنی در استانه ظاهر شد نفسش برید.چطور امکان داشت.زنی قدبلند وحدودا سی ساله بود.احساس کرد دنیا دور سرش دارد می چرخد همه چیز خواب بود؟

لبخند از روی لبانش پریده بود وبه چهره دلنشین زن مات مانده بود.این بهت و وحشت در ظاهرش هم نمودار شده بود که زن باتعجب پرسید:"خانم؟حالتان خوب است؟"

-اه بله...بله...فکر می کنم.

باتردید نگاهش کرد وگفت:"باکسی کار داشتید؟"

به سختی توانست به پاهای خود فرمان دهد در همان جایی که هست باقی بماند وفرار نکند.به سختی گفت:"من...من اقای پناهی را می خواستم ببینم."

زن باتعجب نگاهش را از چشمان دختر جوان مقابل گرفت وبه گلهایی که او در دستش بود نظری انداخت وگفت:"اقای پناهی؟...اینجا چنین کسی نداریم.ادرس را درست امدید؟"

این بار شقایق بود که جاخورد."بله.مطمئنم.مگر اینجا خانه اقای پناهی نیست؟"

-نخیر.

-چطور ممکن است؟من مطمئنم.خودم یک سال اینجا زندگی کرده ام.ادرس خانه را که فراموش نکرده ام.

زن باکلافگی از حرفهای او گفت:"کی زندگی می کردید؟شاید اشتباه می کنید؟"

نه خانم.من مطمئنم.هفت سال پیش از اینجا رفتم.

-اوه هفت سال پیش؟ما دوسال است که اینجا زندگی می کنیم.

اه از نهاد او برخاست.به خود گفت:"خانه را فروخته اند؟چطور توانست اینجا را بفروشد...اما نه غیر ممکن نبود.در نبود من خیلی چیزها اتفاق افتاده بود."

سربلند کرد وگفت:"ان زمان که من اینجا بودم اقای پناهی بامادرشان در این خانه زندگی می کردند.علیرضا پناهی.پلیس هم بود.من حتی نامه هایم را به این ادرس می فرستادم."

زن باتردید نگاه کرد.گویی داشت او را خوب برانداز می کرد.ادامه داد:"شما صاحب قبلی اینجا را دیده بودید؟"

-بله یک بار ایشان را دیدم ولی تا انجا که من می دانم ایشان نه پلیس بود ونه با مادرشان زندگی می کردند تنها بود وگویا چون خانه پدری شان بود اینجا را فروختند.

-شاید شما برادرشان را دیدید.این اقای که من می گویم یک مقدار از من بلند تر بودند.موهای تیره داشتند.روی ابروی چپشان ای یک زخم کوچک بود حدودا بین سی وچهل هم سن داشتند.

-اها بله.حالا یادم امد.درست است.این اقا را دیده ام.

شادی زیر پوستش دوید.پرسید:"شما از محل زندگی جدیدش خبری ندارید؟"

سکوت زن او را واداشت تا بگوید:"من از دوستان قدیم خانوادگی شان هستم.تازه از امریکا برگشته ام.مدتی پیش ارتباطم با انها قطع شد.فکر می کردم هوز اینجا باشند.به همین خاطر همانطور که گفتم نامه هایم را به اینجا می فرستادم.

خواهش می کنم اگر خبری از ایشان دارید به من بگویید."

زن همچنان میان شک وتردید او را نگاه می کرد.بالاخره گفت:"همان اوایل که ما خانه را خریده بودیم چند بار نامه برایشان از خارج امد...ایشان ادرسی به شوهرم داده بودند تا اگر نامه ای برایشان امد به انجا بفرستند."
باخوشحالی خندید.اگر خجالت نمی کشید حتما زن را بغل می گرفت و می بوسید.گفت:"خدایا شکر.حتما یکی از انها برای من بودند."
-شاید ولی من ان ادرس را نمی دانم.
دوباره یخ کرد.اهی کشید که زن نیز متوجه حالش شد.دیگر نمی دانست چه بگوید.چهره وارفته او دل زن را به رحم اورد وگفت:"شاید بتوانم در وسایل همسرم ان را پیدا کنم اما می ترسم شوهرم از این کارم عصبانی شود که ادرس را نشناخته به کسی دادم."
دوباره نور امیدی به دلش تابید گفت:"حاضرم هر جور کارت شناسایی که می خواهید در اختیارتان بگذارم.فقط شما این ادرس را به من بگویید."

شب را باهیجان دیدن اودر خوابی شیرین به صبح رساند..باسرحالی بعد ازسالها ماشین پدرش را روشن کرد.تصمیم گرفته بود به جای استفاده از اتوبوس وتاکسی از ان استفاده کند.مثل چند روز گذشته عازم محل کار جدیدش شد.کار در فضای پر سروصدای کارخانه باعث شد همه چیز را فراموش کند.خوشحال بود از اینکه توانسته باموفقیت در محل مورد نظرش کار پیدا کند.همکارانش ظاهرا او را پذیرفته بودند.گرچه یکب دونفری هم در همان چند روز اول ورودش با رفتارشان نشان داده بودند که از حضور یک زن در کنار خود چندان راضی نیستند.اما برای او مهم نبود.دلگرمی وحمایت سایرین می توانست این کم لطفی را کمرنگ نماید.مهندس اکرمی از همان بدو ورود بادیدن چشمان زیبا اما مغرور وبااراده او حدس زد که با او برخوردهایی خواهد داشت.اما شقایق غافل از فکری که به سرمهندس جوان وخوش اخلاق کارخانه خطور کرده است در کنارش حاضر شده بود واو را نیزپذیرفته بود.با پایان گرفتن کار وساعت اداری شقایق به یاد قراری که با خودش گذاشته بود افتاد.لباسهایش را عوض کرد وبااضطرابی که گرفتارش شده بود همراه دیگران از کارخانه خارج شد.وقتی در ماشین پدرش نشست سرش را روی فرمان گذاشت وزیر لب زمزمه کرد:"باز زیادی شلوغش کردی ارام باش.چند نفس عمیق بکش.فکر کن به دیدن یک دوست می روی.تو به خودت قول دادی.فراموش نکن.اضطراب دیگر در تو وجود ندارد...من ارام هستم...ارام ارام...هیچ اضطرابی ندارم.
از اینکه کنترل خود را از دست داده بود به خودش در اینه اخم کرد.نوار را داخل ضبط ماشین هل داد وبه راه افتاد.
شماره پلاک را با یادداشت مطابقت داد درست بود.اتومبیلش را پارک کرد و پیاده شد.ایستاد ونگاهی به خانه انداخت.مثل خانه قبلی جنوبی با اتاقی در طبقه دوم بود.ظاهر تازه سازی داشت.چراغ دو اتاق رو به بیرون روشن بودند.احتمالا یکی اشپزخانه ودیگری نشیمن بود.دوباره فکر ازاردهنده زنی در ان خانه او را اشفته کرد.نفس عمیقی کشید وبه راه افتاد.باران شدید شده بود.بارانی بلندی با روسری ابریشمی ابی هم رنگ با ان به تن داشت.قلبش مثل دیروز به شدت می زد وخود به خوبی صدایش را می شنید باران باعث شد تا زیاد معطل نکند وزنگ را بفشارد.چند لحظه بعد کسی از ایفون جواب داد:"کیه؟"
خودش بود؟اب دهانش را قورت داد وبادستپاچگی گفت:"اقای پناهی؟"
-بله؟

-باز کنید اقای پناهی.

-شما؟

-مهمان ناخوانده نمی خواهید؟

دیگر جواب نیامد اما در نیز باز نشد.پشت به در ایستاده بود که چراغ سر در خانه روشن شد وقبل از اینکه او برگردد در خانه باز شد.شنید که گفت:"بفرمایید."

صدا صدای خودش بود.برگشت وبالبخندی گفت:"سلام."

از دیدن او سرتا پای وجودش لرزید.باورش نمی شد دوباره بتواند او را ببیند.هفت سال گذشته بود و او می توانست دوباره او را ببیند؟ زبان هردو بند امده بود.گویی هیچ یک باور نمی کردند که انچه در مقابل خود می بیند رنگ واقعیت داشته باشد.او بدون هیچ کلامی با دهانی باز مانده ورنگی پریده ایستاده ونگاهش می کرد.شقایق دید که چند بار پلکهایش را به هم زد وشقایق جراتی پیدا کرد.خندید وگفت:"هنوز من را نشناخته اید؟نکند خانه شما غیر من مزاحم دیگری هم دارد؟"

علیرضا فکر کرد:"نه دیگر اشتباه نیست.صدای خودش است."

گیج شده بود.به زحمت صدایش درامد وگفت:"خدای من!تویی شقایق؟"

-پس بالا خره شناختید؟انتظارم را نداشتید درست است؟می دانید که من همیشه مهمان ناخوانده بودم.پس نباید از دیدنم تعجب کنید.

-باورم نمی شود.

دوباره خنده ای به رویش کرد وگفت:"معلوم است چون هنوز اجازه ورود نداده اید!"

علیرضا به خود امد در را کاملا باز کرد وخود را کنار کشید.

-بیا تو.معذرت می خواهم.ان قدر شوکه شدم که...

شقایق نگاهی باترس واحتیاط به داخل خانه انداخت.یعنی کسی متوجه ورودش نشده است.بالباسهای خیس وارد شد وگفت:"من معذرت می خواهم.باید خبرتان می کردم اما هیچ شماره تماسی نداشتم."

علیرضا باهمان دستپاچگی گلها را از او گرفت واو را به داخل راهنمایی کرد.شقایق باکنجکاوی وشادی وارد نشیمن زیبا وراحت او شد وایستاد.اولین چیزی که توجهش را جلب کرد صدای بلند تلویزیون بود.علیرضا پشت سرش وارد شد وگفت:"نمی دانم چه بگویم.خیلی خوش امدی.کی امدی؟چطور اینقدر بی خبر؟"

شقایق لبخندی به رویش زد وگفت:"شد دیگر."

علیرضا از نگاه به چشمان او فرار کرد .گفت:"بنشین تا من بیایم.بروم برای این گلها گلدانی بیاورم."

او به سوی اشپزخانه فرار کرد وشقایق فرصت کرد تا اتش کنجکاوی اش را فرو نشاند.لوستر زیبایی ومجللی که از سقف اویزان بود اتاق را کاملا روشن کرده بود.همه چیز در اطرافش نو وتازه بودند.ساده ومرتب انچنان که انسان در ان احساس راحتی کند.باز ان خوره بیدار شد.جهزیه همسرش است؟مبلهای قهوه ای نشیمن بافرشهای کرم رنگی که در اتاق پهن شده بود.هماهنگی داشت.دکور قهوه ای دیواری نیز از ظروف تزئینی و مجسمه های قدیمی وجدید پر شده بود.گلدانهای گل حسنی یوسف اتاق را حیات بخشیده بود.نفس عمیقی کشید وبوی عطری که او همیشه استفاده می کرد در مشامش دوید.بی اختیار یاد هدیه هفت سال پیش خود افتاد.شیشه عطر شب بوی خودش.عاشق

ان بود.تا چند سال از ان استفاده نکرد و بعد هم که این اجازه را به خود داد بااحتیاط تمام فقط ذره ای ان جزو گرانبهاترین چیزهای زندگیش بود وبدقت از ان نگهداری می کرد.صدای او را از پشت سرش شنید که گفت:"چرا ایستادی؟"

شقایق لبخندی به رویش زد واو بادستپاچگی به پیشانی خود زد وگفت:"اه ببخشید یادم رفت لباسهایت را بگیرم.خیس شده بودند."

گلدان گل او را روی میز گذاشت وکمکش کرد تابارانی و روسری خیس را دراورد.بعد با تعارف او روی یکی از مبلها نشست.او رفت و وقتی دوباره بازگشت سینی چای را اورد و روی میز گذاشت.شقایق هر بار که او می رفت و می امد متوجه می شد که کم کم دارد به خود می اید و از ان حالت دستپاچگیش کم می شود.لحظه ی نگاه زیرچشمی او را دید ولبخندی به رویش زد.سکوتی که ناخواسته بوجود امده بود باعث شد تا هردو به خود واوضاع اطرافشان مسلط شوند.وقتی او بار اخر باظرف میوه بازگشت مقابلش نشست ونشان داد که دیگر قصد رفتن وبازگشتن ندارد.تازه شقایق فرصت کرد تا او را خوب ببیند.لابلای موهایش در شقیقه چند تار موی سفید قلبش را فشرد اما وقتی خوب دید متوجه شد چقدر چهره او را دلنشین تر کرده است.ریش روی صورتش او را جاافتاده تر وتاحدی مسن کرده بود اما چشمانش همان نگاه وبرق اشنای چند سال پیش را داشت.نوازشگر ودوست داشتنی.غافل از زمان وبدون خجالت هردو برای دقایقی در چهره هم دقیق شده بودند وبه دنبال اشنای دیرین خود می گشتند.لبخند مهمان لبان هردو بود.عاقبت او بود که این سکوت را شکست و پرسید:"حالت چطور است؟"

-خوبم .شما؟

-من هم خوبم.روزگار را می گذرانم.کی امدی؟چرا قبلا خبر ندادی؟

-زمان امدنم را همین قدر بدانید که در اولین فرصت به دیدن شما امده ام.چرا اینقدر بی خبر؟...راستش خودم هم نمی دانم شاید چون فکر نمی کردم مهم باشد که به کسی خبر بدهم.چه می کنید؟از دیگران چه خبر؟

-همه خوبند.کسی را دیده ای؟

-نه فعلا از شما شروع کرده ام.تا بعد به انها هم سربزنم.

-پس از اخبار دوری!چطور اینجا را پیدا کردی؟

-از صاحبخانه قبلی ادرستان را گرفتم.چرا خبر نداده بودید که خانه را عوض کرده اید نمی دانید چقدر ترسیدم.فکر می کردم دیگر شما را گم کردم.

او خندید وگفت:"پیش امد...تعریف کن.کجا بودی؟چه کردی در این چند سال؟چطور شد برگشتی؟فکر نمی کردم دیگر قصد بازگشت کنی.عمه ات خانواده اش؟

-خوب بود و سلام مخصوص فرستاد.مدتی پیش انها بودم اما بعد رفتم بوستون پیش یکی از اشناهای قدیمی.مدتی کار کردم وچون دیدم کار بخصوصی نمی کنم فکر کردم سری به اینجا بزنم.

تا کی اینجا هستی؟-

-نمی دانم.هنوز معلوم نیست.ولی تصمیم دارم در صورت امکان بمانم تا بعد ببینم چه می شود.

ابروهای او بالا رفت.هنوز همان عادت را داشت.لبخندی زد و او پرسید:

-خانواده عمه ات هم برگشتند؟

-نه انجا هستند.

پس چطور عمه ات اجازه داد نورچشمی اش از جلوی چشمانش دور شود؟

عمه بیچاره ام فکر می کند من هنوز بچه ام.ان قدر دوستم دارد که فقط به فکر راحتی من است.معتقد است هر جا که راحت باشم و به خودم صدمه ای نزنم می توانم بمانم.از طرف دیگر از نظر او ایران برای من امن تر از لس انجلس وبوستون است.

-چرا خودشان نیامدند؟

-دیگر نمی توانند.بعد از فوت شوهر عمه ام و تدفین او در انجا عمه ام دیگر انجا را ترک نمی کند.مدتی پیش هم امد و هر چه داشتند در اینجا فروخت ورفت که دیگر بماند.

-شوهر عمه ات فوت کرد؟

-بله.دو سه سالی می شود.

-خدا رحمتش کند.

شقایق سرش را تکان داد وگفت:"ممنونم...یکی از دختر عمه هایم همانجا با یک ایرانی ازدواج کرد ودیگری در حال تحصیل در رشته پزشکی است."

-خوب با این حساب اسیراسیر شده اند.

-بله.از همان اول هم معلوم بود که برای همین می روند.

-تو چرا نماندی؟

خندید وگفت:"از امدنم ناراحتید؟"

-نه نه...

-می دانم شوخی کردم...باید ببینم اوضاع اینجا چطور پیش می رود.دوست دارم بمانم اما اگر تا ب نیاورم...

برای عوض کردن صحبت پرسید:"ملیکا چه می کند؟اقای پناهی هنوز منتظر امدن اوست؟"

علیرضا از یاداوری ملیکا با خنده کمی جابجا شد وگفت:"نه دیگر...خبرداری ملی ازدواج کرده است؟"

او خندید وگفت:"بله.مدتی پیش به دعوتش به انجا رفتم وحسابش را بکند به من وقت نکرده بود بگوید برای چه.تازه وقتی به خانه شان رسیدم فهمیده ام که مراسم نامزدی ش است.خدایی شده بود که باخودم لباس و چیزهای دیگر برده بودم."

-از هر چه می ترسیدم بر سرم امد.موقع رفتن ان قدر سفارش کرده بودم برای ازدواج به ایران برگردد اما بدسلیقه یکی از ان موطلایی های چشم ابی را پسندید.

-استنلی مرد خوبی است.ملی را می پرستد.او را دیده اید؟

بله.در مراسم ازدواجشان او را دیدم اما چطور من تو را انجا ندیدم؟

-متاسفانه سرم شلوغ بود و نتوانستم خودم را برسانم.به نظرم ملی شانس اورده است. همسرش هنوز در کار بورس است؟

علیرضا سیبی را که پوست کنده بود در ظرفی جلوی او گذاشت و سیب دیگری برداشت.گفت:"بله و تصور نمی کنم دست از ان هم بردارد.تازه دارد مزه پول را زیر دندانش می فهمد!"

شقایق خندید واو ادامه داد:"محمدرضا هم از وقتی که مطمئن شد این دختر واقعا قصد بازگشت ندارد برسر لج ولجبازی دو سال پیش ازدواج کرد."

- اه خدای من!جدی می گویید؟با کی؟

-بله.یک معلم بازنشسته است.زن خوبیست وحداقل خوب از پس محمدرضا برمی اید.زمین گیرش کرده است.دیگر از تهران پایش را بیرون نمی گذارد مگر اینکه خود مهربان هم همراهش باشد.جالب اینکه محمدرضا نیز عاشق و شیدایش شده است.برای اینکه او را از دست ندهد مثل یک غلام حلقه به گوش به خدمتش ایستاده است.

-پس همسرش حسابی شانس اورده است.

-بله اما خدایی اش باید گفت هر کس دیگری بود پوست از سر محمدرضا می کند.ولی این زن چشم ودل سیری دارد.جلوی خیلی از کارهای بی خود محمدرضا را می گیرد.دریک کلام او را مرد خانه وخانواده کرده است!غیر از محمد رضا رگ خواب نسترن را هم خوب پیدا کرده است.

-چطور؟نسترن راضی به این ازدواج نبود؟

-چرا ولی بینشان کدورتی بوجود امده بود.

-گفتید نسترن.او چه می کند؟خیلی دلم برایش تنگ شده است؟گاه گداری برای او هم نامه می نوشتم ونامه می گرفتم.

-هنوز در کاشان است.احتمالا خودش گفته است که صاحب یک دختر دیگر شده اند.الان باید پنج سالش را تمام کرده باشد.

شقایق سرش را تکان داد واهی کشید وگفت:"خوب مثل اینکه در نبود من اینجا اتفاقات زیادی افتاده است.خیلی چیزها عوض شده اند.دلم برای همه این چیزها تنگ شده بود..."

بابه یاداوردن خانم پناهی اشکی در چشمش حلقه زد وگفت:"اینجا همه چیز خوب وعالی است جز یک چیز مهم.ان هم نبود خانم پناهی است."

لحظه ای سکوت کرد وبعد وقتی به او نگاه کرد دید که او نیز غمگین شده است.با لبخندی غمگین که برلب داشت گفن:"بله.جای او خیلی خالی است.همیشه منتظر بود از تو وملی خبری بشنود.هردویتان را خیلی دوست داشت."

-من هم او را دوست داشتم.برایم خیلی عزیز بودند.در ان شرایطی که من بودم مثل یک مادر برایم زحمت کشیدند.به گردنم خیلی حق داشتند.وقتی ملیکا تماس گرفت وخبر داد که از مراسم او باز می گردد.باور نکردم.هیچ وقت فکرش را نمی کردم.تا چند روز حتی زبانم باز نشد وتا مدتها گیج بودم.زمان ومکان را گم کردم.

هیچکس فکرش را نمی کرد.

اشکش را قبل از اینکه برگونه اش سرازیر شود گرفت وگفت:"به شما تسلیت می گویم.من حال شما را خوب می فهمم بر خلاف اکثر مردم من زوتر از سنم باواژه مرگ ان هم به بدترین شکل ان یعنی مرگ عزیزانم اشنا شدم ومی دانم که از دست دادن یک عزیز ان هم عزیزان نزدیک چقدر سخت است.باور کنید اگر حالم خوب بود وحجم سنگین درسها وامتحاناتم نبود خودم را به اینجا می رساندم اما نشد...خوب این هم روی بقیه.این روزگار هیچوقت روی خوش به من نشان نداد این هم یکی دیگر..."

سکوت کرد تابغض در گلویش ارام شود.او نیز دقیقه ای سکوت نمود اما بعد گفت:"چیز جالبی در حرفهایت شنیدم."

شقایق متوجه تغییر مسیر صحبت شد وسعی کرد او نیز دیگر درباره ایم مسئله تلخ فکر نکند.باتعجب پرسید:"چه چیز جالبی؟"

-گفتی حجم زیاد درسها؟منظورت این است که انجا زیاد هم بیکار نبودی؟

لبخندی زد وگفت:"بله."

-چه می کردی؟

-درس می خواندم.

-کجا؟چه می خواندی؟

-بوستون.رشته نساجی خواندم...

-وچه شدی؟

-اگر بشود گفت به نوعی مهندس!

او باخوشحالی گفت:"عالیه!می دانستم تو این مدت را بیهوده سپری نکرده ای."

-می خواستم به خودم یک شانس بدهم.

-این را جدی می گویم.تو واقعا باعث افتخار هستی.

سربه زیر انداخت وتشکر کرد.

-چطور وقتی درست را تمام کردی همانجا مشغول نشدی؟مطمئنا باید تو را در هوا می قاپیدند؟

خندید وگفت:"همچین اش دهن سوزی نشده ام کار هم کردم اما فکر کردم اینجا بیایم وببینم شاید بتوانم در اینجا کاری بکنم."

پس می خواهی اینجا کار کنی.

-بله مدتی پیش باکارخانه...مکاتبه کردم وانها حاضر به پذیرفتن من شدند.

-از کی شروع خواهی کرد؟

-تقریبا یک هفته است که شروع کرده ام.

علیرضا باتعجب بشقاب پوست میوه هایش را روی میز گذاشت وگفت:"دختر جان تو امشب می خواهی با این سورپریزهایت منو به سکته واداری؟تو که همه کارهایت را کرده ای بعد به دیدن من امده ای وان وقت می گویی که در اولین فرصت به اینجا امده ای؟بااین حساب تو باید یک سال پیش برگشته باشی."

شقایق باسرخوشی خندید وگفت:"نه باور کنید مدت زیادی نیست برگشته ام.خیالم راحت بود چون می دانستم بود ونبود من برایتان فرقی نمی کند.همینطور این که چه زمانی به دیدنتان بیایم.مطئن بودم همین فدر که شما را ببینم وبازهم تشکر کنم برای شما کافیست."

علیرضا ابرو درهم کشید وبرخاست.فنجانهای چای را جمع کرد وبه طرف اشپزخانه رفت.فکر کرد ناراحت شد؟اما او لحظه ای بعد از اشپزخانه خارج شد وگفت:"شقایق معذرت می خواهم از دیدنت انقدر جاخوردم که باوجود گذشت چند ساعت حتی نپرسیدم شام خوردی یا نه؟

-نه ممنونم.شام خورده ام.می ترسیدم اینجا نتونم چیزی بخورم.

باتعجب پرسید:"ترسیدی؟از چه؟"

شقایق به خود امد وگفت:"مطمئن باشید که خورده ام.ببینم نکند که خود شما شما نخورده اید؟"

علیرضا مظنون به او نگریست وشقایق به خودش گفت:"دختره دیوانه این چه حرفی بود که زدی؟حالا بیا ودرستش کن.یادت رفته که او پلیس است؟از چیزی که باکی ندارد پرسیدن است."

بادستپاچگی نگاهی به ساعت کرد ودیدن ان باعث تعجبش شد.چقدر زمان زود می گذرد.برخاست وگفت:"خوب وقت رفتن است.حساب وقت را کاملا از دست داده بودم..."

بالاخره موفق شد با این حرف نگاه پلیسی او را از خود بردارد.علیرضا نیز به ساعت دیواری نگریست وگفت:"اما هنوز که وقت هست.کجا به این زودی؟"

-نه متشکرم.فردا صبح باید سرکار حاضر باشم.

-بمان.خودم تو را می رسانم.

-باز هم متشکرم.اما احتیاجی نیست با ماشین امده ام.

باز ابرو بالا انداخت وگفت:"رانندگی هم که می کنی؟"

شقایق خندید وگفت:"تاامروز که کسی را نکشته ام."

-واقعا نمی خواهی بمانی؟

-بله.به خاطر امشب ممنونم.از دیدنتان خیلی خوشحال شدم.

باران هنوز نم نم می بارید.علیرضا چتر را باز کرد وتا اتومبیل بالای سرش نگه داشت.از شقایق تشکر کرد وقبل از اینکه دوباره فراموش کند شماره تلفن خانه ومحل کارش را به او داد.شقایق نیز ادرس وشماره تلفن کارخانه را در کاغذی نوشت وبه دستش داد گفت:"خوشحال می شوم شما را ببینم یا صدایتان را بشنوم."

علیرضا بعد از رفتن او برای دقیقه ای همانجا وسط خیابان ایستاد وبه مسیر رفتن او نگاه کرد.زیر لب گفت:"چقدر زود گذشت."

صدای زنگ تلفن وادارش کرد چشمان خسته اش را به زحمت از هم بگشاید. روز خسته کننده ای را پشت سر گذاشته بود و می خواست استراحت کند. تازه خوابش برده بود. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعتی پیش نبود که خوابیده بود. تلفن با سماجت داشت زنگ می خورد. خواب آلود خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. جواب داد: "بله؟ بفرمایید."

– سلام.

صدای او خواب را از چشمانش فراری داد. حسی خوشایند در تمام تنش دوید:

– سلام. حالتان چطور است؟

– مرا شناختی؟

– بله. آقای پناهی شما هستید؟

– صدایت خواب آلود است. مزاحمت شدم؟

– نه خواهش می کنم. دیگر باید بیدار می شدم.

– حالت خوب است؟

نگرانی او از بابت خواب بی موقعش، قلبش را با وجود مقاوت او، به طپش انداخت و لبخندی را مهمان لبانش کرد:

– بله؛ خوبم. فقط کمی خسته بودم. روز سنگینی داشتم.

– متأسفم. نباید تماس می گرفتم.

– این چه حرفی است. سراغی از من نمی گیرید و حالا هم که تماس گرفته اید، پشیمان شدید؟

– نمی خواستم مزاحمت شوم. گفتم بعد از مدتها که به اینجا برگشتی شاید کارهایی داشته باشی که بخواهی انجامشان بدهی. برای همین تماس گرفتم.

– به هر حال متشکرم. چطور شد یاد من کردید؟

– فکر کردم شاید تنهایی آزارت بدهد. از طرف دیگر کارهایت هم سنگین هستند و شاید بدت نیاید که رفع خستگی کنی. به همین خاطر تماس گرفتم تا برای شام دعوتت کنم.

فکر کرد اشتباه شنیده است. با دستپاچگی گفت: "الو... ببخشید درست شنیدم. گوشی خراب است."

علیرضا با آرامش پیشنهادش را تکرار کرد و شقایق مطمئن از صحت آنچه شنیده است، گفت: "البته خوشحال می شوم از اینکه شما را دوباره ببینم."

– برای امشب برنامه ای نداری؟

به یاد کاری افتاد که با خود آورده بود؛ معمولاً هر شب کمی کار می کرد. اما مسلماً امشب را می توانست به خودش مرخصی بدهد. در طول یک ماهی که آمده بود، جز باغ وحش و پارک جای دیگری نرفته بود. همیشه که نمی شد کار کرد. جواب نداد: "نه. کار خاصی ندارم."

– خوب است. ساعت هفت و نیم منتظرم باش. خداحافظ.

به امید دیدار.

گوشی را گذاشت و همانجا روی زمین دراز کشید. گفت: "باز همان آشنای دوست داشتنی من... باید دقت کنم. این بار خطا نخواهم کرد. آن زمان یک دختر هجده ساله ی عاشق بودم..."

خندید و به خودش گفت: "حالا چه هستی؟ مگر گذشت زمان در احساس تو تأثیری هم داشته است؟!"

شقایق روی صندلی که گارسون برایش عقب کشید، نشست و لبخندی به علیرضا زد. بعد از رفتن گارسون، نگاهی به اطراف رستوران کرد و با شیطنت گفت: "آقای پناهی ترفیع گرفته اید؟"

او با تعجب پرسید: "ترفیع؟"

– بله. چون می بینم بد نمی گذرانید!

متوجه منظورش شد و خندید.

– به ندرت کارم به اینجاها می خورد. برای همین یک بار اشکالی ندارد که آدم ولخرجی کند.

شقایق نیز خندید و چند دقیقه بعد، غذا توسط گارسون دیگری روز میز چیده شد. علیرضا گفت: "محمد رضا دیروز با من تماس گرفت. گفت که به دیدنشان رفتی. خیلی خوشحال شده بود."

لبخندی به رویش زد و گفت: "من هم از دیدن دوباره آنها شاد شدم. به خصوص از دیدن هر دویشان!"

و شروع به خوردن کرد و ضمن آن گفت: "آقای پناهی نگفتید چطور شد که بعد از یک هفته یاد من افتادید؟"

– ناراحت شدی یادت افتادم؟!

– نه؛ اصلاً ولی برایم جالب است بدانم . چون فکر می کردم که برایتان اهمیتی نداشته است که من به ایران برگشته ام. همانطور که در طول این چند سال فراموش شده بودم، حالا هم فراموش خواهم شد.

– اولاً باید بگویم که فراموش نشده بودی. چون با وجود مادر و می امکان نداشت تو را فراموش کنیم. من از نامه هایی که برای مادر می فرستادی، از احوالت با خبر می شدم و همین قدر کافی بود. ثانیاً من فکر کردم چون تازه برگشته ای برای خودت برنامه هایی داشته باشی. تازه خودت چرا خبری از ما نگرفتی؟

– من هم مثل شما تصور کردم مزاحم شما می شوم. نمی خواستم مثل آن موقعها به خاطر من از همه کار و زندگیتان بیفتید. می دانم کارتان شب و روز ندارد و سر و کله زدن با آن همه آدمهای هزار و یک رنگ، برایتان حال و حوصله ای نمی گذارد که من هم بیش از آنها مخل شوم. به هم زدن آسایش شما درست نبود.

او خندید و گفت: "اگر آسایشی باقی مانده باشد! پس به این ترتیب یک سوء تفاهم پیش آمده است!"

– می دانم اشتهایتان را کور می کنم، اما کنجکاوی نمی گذارد غذا از گلویم پایین برود ... هنوز هم به پرونده هایی امثال زربافت رسیدگی می کنید؟

با آسودگی خیال گفت: "نه."

– خوب پس چه می کنید؟

– طلاق گرفته ام و بیوه شده ام.

شقایق با تعجب سر بلند کرد و او را با چشمان خندان نگریست. غذا در گلویش ماند و به سرفه افتاد. علیرضا بلافاصله برایش لیوان نوشیدنی ریخت و تعارفش کرد. با دستپاچگی آن را گرفت و نوشید. چند لحظه بعد دوباره توانست نفس راحتی بکشد. او با شیطنت گفت: "کنجکاوی بود یا غذا؟!"

شقایق بدون توجه به حرف او با اضطرابی که بر وجودش حاکم شده بود، پرسید:

"منظورتان از جمله قبلی چه بود؟ ازدواج کردید؟"

علیرضا بی تفاوت نسبت به حال و روز شقایق با خونسردی گفت: "ازدواج کرده بوم؛ اما حالا..."

نفس راحتی کشید. زبانش به زحمت در دهانش چرخید و گفت: "متأسفم..."

– برای چی؟ از اینکه نفس راحتی می کشم، متأسفی؟... می دانی فکر کردم به اندازه کافی با آن آدمها سر کرده ام؛ دزد، قاتل... هر روز را به امید پیدا کردن یک آدم روانی به شب رساندن... دیگر داشت از من می گذشت. بهتر بود کمی هم به فکر خودم باشم. گر چه هنوز هم شغل سابقم را دوست دارم...

قاشق از دست شقایق داخل بشقابش افتاد و جرینگ صدا کرد. تازه متوجه منظور او شده بود. بی اختیار شروع به خندیدن کرد و علیرضا همانطور با حیرت و لبخندی بر لب او را تماشا کرد. او آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد و عاقبت وقتی موفق شد خودش را کنترل کند، در جواب نگاه حیرتزده او، گفت: "شما همیشه دوست دارید که لقمه را دور سر خود بچرخانید. فکر کردم واقعاً ازدواج کرده اید و بعد هم از همدیگر جدا شدید. منظورتان از شغل باز پرسی بود؟"

او خندید و گفت: "بله. منظورم این بود که کار پلیسی را کنار گذاشته ام. در ضمن من چنین حماقتی نمی کنم. فعلاً دنیا به کام من است؛ چرا باید ازدواج می کردم؟"

– بله بله. شما را می شناسم و می دانم که با زن جماعت نمی توانید کنار بیایید. تعجبم در این است که چطور توانسته اید چنین کاری بکنید؟

– یک اراده و یک انگیزه قوی لازم داشت.

یعنی شما کاملاً از کارتان کناره گیری کرده اید؟ باور نمی کنم. چه می کنید؟... لطفاً فقط نگویید چون باز نشسته شدید، وقتتان را به شطرنج در پارک می گذرانید.

– چقدر اعیانی فکر می کنی. نه جانم، تازه آنقدرها هم پیر نشده ام که در پارک منتظر رسیدن آن فرشته عزیز باشم. وارد کار آزاد شده ام.

– و آن کار؟

– یک نمایشگاه فرش و خرید و فروش آن.

شقایق نتوانست جلوی آهی را که از سر تعجب کشید بگیرد و علیرضا گفت: "این قدر عجیب است؟"

– راستش... راستش فکر هر کاری را می کردم، غیر از این آخری فروش فرش... باز پرسی... فرش... قاتل... چه تناسبی با هم دارند؟!

– بر اساس اندیشه زرتشتیان جهان را خیر و شر گرفته اند. وجود آدمی هم زشتی و زیبایی است. کارآگاهی و رسیدگی به قتل و غارت را نیمه حقیقت جویم انتخاب کرد و فرش و زیبایی را نیمه زیبا جو و کمال طلبم که احساساتی و رمانتیک است! از آن گذشته، یادت باشد که من خودم بچه یک فرش فروش بوده ام.

– احساسات رمانتیک؟! آن هم در شما؟!... واقعاً نمی دانم چه بگویم.

و بعد خندید. علیرضا گفت: "به چه می خندی دختر؟"

– داشتم تصور می کردم که شما در پشت میز مغازه چه حالتی دارید؟

– خوب؟

نمی توانم مجسم کنم. چون همیشه شما را پشت میز بازجویی در ذهنم دیده ام.

– پس حتماً یک روز به دیدنم بیا تا ببینی که چطور تجارت می کنم.

– چه مدت است که کارتان را کنار گذاشته اید؟

علیرضا لحظه ای فکر کرد و گفت: "باید سه سالی بشود."

– دیگر وارد عرصه کار شده اید. امیدوارم موفق باشید.

گارسون میز غذا را برایشان جمع کرد و چند دقیقه بعد، با ظرفهای دسر بازگشت. در این فاصله فکر شقایق به گذشته ها پر کشیده بود. به یاد آن سال تحویلی افتاد که خانم پناهی برای علیرضا آرزوی همسر کرده بود و او با گفتن اینکه تا شغلش را دارد، حاضر به ازدواج نیست، مادرش را آزرد. زمانیکه او دست رد به سینه شقایق زده بود و همچنان بر سر حرف خود مانده بود. حال چه چیزی یا به قول خودش چه انگیزه ای باعث شده بود او به این راحتی دست از کارش بکشد؟ او کسی نبود که دست یک زن را بگیرد و وارد زندگی ماجرا جویانه خودش کند. حتماً عاملی بوده که او را در آن مقطع به این امر وادار ساخته بود. آیا ممکن بود پای زنی در میان باشد؟ چیزی در سینه بر قلبش فشار می آورد. مطمئن بود که چنین احتمالی وجود دارد. سر بلند کرد و او را دید که به صندلی اش تکیه داده و به او خیره شده است. او گفت: "به چه اینطور عمیق فکر می کنی؟ دسرت را از ریخت انداختی!"

با دستپاچگی نگاهی به ظرف دسر انداخت و شرمگین گفت: "متأسفم."

– متأسف نباش. چون خودت باید تمامش کنی. فقط باید چشمهایت را ببندی و آن را بخوری.

شقایق خنده ای نمکین کرد و قاشقی از دسر را بر دهان گذاشت و شنید که او گفت: "می دانی وقتی تو را بعد از این همه سال پشت در خانه ام دیدم، چند لحظه اول اصلاً نشناختمت؟"

– چیز عجیبی نیست. من انتظارش را داشتم؛ چون از همان روزی که در فرودگاه بدرقه ام کردید، حدس زدم که تمام خاطرات من را هم بدرقه می کنید. شما من را فراموش کرده بودید و حالا دیدن دوباره این مزاحم، کمی وقت لازم داشت تا در ذهنتان خاطرات او زنده شود.

احساس کرد کم کم گلویش ذراتی به هم می پیوندند تا بغضی را درست کنند به اودروغ گفته بود؛ چون همیشه با این فکر که او را فراموش کرده است، مبارزه نموده بود. او هنوز هم آن نگاه آخر در فرودگاه را به خاطر داشت؛ حتی اگر به جای هفت سال، هفتاد سال بین آنها فاصله انداخته اشد. گر چه سرد و خالی از احساس می آمد؛ اما او عمق آن نگاه را دیده بود و می دانست در آن ژرفا چه می گذرد. تمام این چند سال را به خود امیدواری داده بود و حالا به نظرش بی رحمانه آمد که او اینطور بی پرده گفت وقتی او را دیده. نشناخته است. او گفت: "شاید برای تو چیز عجیبی نباشد؛ اما برای من خیلی عجیب بود. چون همیشه در ذهنم یک تصویر از تو داشتم و وقتی که تو را دیدم، تعجب کردم که چقدر با آن تصویر متفاوت شده ای. تو خیلی فرق کرده ای، در آن لحظه من نشناختمت؛ چون با آن تصویر منطبق نبودی. ولی بعد کم کم... "

از او رو برگرداند؛ چون می ترسید نتواند خودش را کنترل کند و ناخواسته خود را در آغوش او بیندازد. قلبش دوباره چنان می تپید گویی هر آن خودش را از حنقش بیرون می اندازد. سعی کرد با نشان دادن لبخندی، خونسردی خود را حفظ کند. او ادامه داد: "من از این در تعجبم که تو چطور هفت سال در آنطرف زندگی کرده ای و این قدر عوض شده ای؛ باز تنها بازگشتی."

خون به چهره شقایق دوید. پرسید: "انتظار داشتید که همراه خودم یک ایل و تبار جدید راه بیندازم؟"

– شاید تا قبل از آمدنت فکرش را می کردم؛ اما حالا دیگر باید بگویم بله انتظار داشتم. یعنی مردهای آنطرف کور هستند که تو را ندیده اند!

خندید و گفت: "شما نگران چشمان آنها نباشید. چشمان آنها سیراست. روزی صدها نفر مثل من از کنار آنها می گذرند. چرا باید به من توجه کنند."

– خیلی هم دلشان بخواهد.

شقایق ظرف دسرش را دوباره هم زد. دیگر میلی برای خوردن نداشت؛ اما وسیله ای برای سرگرمی بود. با لحن جدی گفت: "اینکه تنها برگشته ام، به این خاطر است که نرفته بودم فکری به حال تنهایی خودم بکنم. به آنجا رفتم چون شما گفتید خوشبختی در آنجا انتظار من را می کشد. این بار هم حرف شما را گوش کردم. در آن شرایط شاید واقعاً نیازمند کسی بودم که بگوید چه باید بکنم و چه نکنم یا به عبارت دیگر برایم تصمیم بگیرد. قرعه به نام شما افتاده بود تا تمام زحمات من را گردن بگیرید و من هم در آن مدت فهمیده بودم که شما حرفی به ضرر من نمی زنید. دیده و یاد گرفته بودم که حرفهایتان به خاطر خودم هستند. نخواستم این بار هم ضرر کنم. نتیجه ضرر آخرم

را تا مدتها در خوابها و کابوسهایم می دیدم؛ اما... اما این بار حرف شما عملی نشد؛ یا حداقل آنطور که شما گفته بودید، نشد. آنجا هیچ خوشبختی که من می خواستم، وجود نداشت."

– ولی تو حالا یک مهندسی.

لبخندی زد . گفت: "بله؛ اما برای مهندس شدن نرفته بودم."

– درست است. برای مهندس شدن نرفته بودی؛ اما مطمئن باش که از رفتن هم ضرر نکرده ای. گذر زمان این را برایت ثابت خواهد کرد. من از همان لحظه اول که تو را دیدم، متوجه این مطلب شدم. شقایقی که الان روبروی من نشسته است، با دختری که به اسم شقایق از ایران رفت، فرق دارد.

شقایق برای یافتن دستمال کاغذی داخل کیفش را گشت و وقتی آن را یافت، صدای او را شنید که گفت: "دنبال این می گردی؟"

برگشت و دست او را که پاکت سیگاری را به طرفش گرفته بود، دید. دستمال را به دست گرفت و کیفش را کنار گذاشت. به سیگاری که از پاکت بیرون زده بود، نگاه کرد و بعد سر تکان داد و گفت: "نه متشکرم"

– چندان با مارک سیگار خودت فرقی ندارد.

– بله. می دانم. اما مربوط به مارکش نبود. رد کردم؛ چون دیگر نمی کشم. دو سه سال هست که ترکش کرده ام .

برقی در چشمان او درخشید. او گفت: "جدی می گویی؟ آفرین! گفتم که تو فرق کرده ای. خیلی سر حال تر از سابق به نظر می رسی."

– بله. چون به جای سیگار و دارو، از ورزش برای تمدد اعصابم استفاده می کردم. شما چرا هنوز سیگار می کشید؟ نکند به خاطر مرد بودنتان است!

او خندید و گفت: "چطور همه این حرفها یادت مانده است؟... نه به خاطر مرد بودنم نیست. من تنبل تر از آن هستم که چنین کاری بکنم. بدجوری به سیگار عادت کرده ام. مخصوصا در این چند سال اخیر، تقریباً به آن معتاد شده ام.

ولی من فکر نمی کنم سخت تر از کنار گذاشتن کارتان باشد. به آن بیش از این دود و دمها وابسته بودید. آنقدر که گاهی حرص آدم را در می آوردید!

او دوباره خندید و سیگار را در جیب کتش گذاشت. حساب رستوران را پرداخت کرد و چند دقیقه بعد رستوران را در کنار همدیگر ترک کردند. علیرضا به طرف یکی از خیابانهای تجاری شهر رانندگی می کرد و شقایق با لبخندی که بر لب داشت، به موزیک زیبایی که از پخش اومبیل بر می خاست، گوش می داد. علیرضا وقتی او را در این حال دید، سکوت را شکست و گفت: "ببینم هنوز هم سه تارت را داری؟"

شقایق همانطور که به جلو نگاه می کرد، گفت: "بله. تنها دوست و همدم من همین ساز است. هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند مثل آن با من حرف بزند و به من آرامش ببخشد."

– و آن نوای مهتاب؟...

– چطور هنوز یادتان مانده است؟

– من تمام آهنگ را از اول تا آخر به یاد دارم. اگر نوازندگی می دانستم، حتماً آن را می نواختم. مادر گاهی اوقات می گفت ای کاش صدای سازت را ضبط کرده بودیم و اینطوری دلتنگی هایمان را کم می کردیم.

لبخند غمگینی از یاد آوری آن روزها زد و در سکوت به فکر فرو رفت. او نیز تا رسیدن به مقصد ساکت شد و گذاشت تا از آهنگ لذت ببرد. مدتی بعد مقابل یک مغازه بسته، کنار خیابان پارک کرد و به مغازه اشاره نمود :

"اینجا محل کار تازه من است."

– شقایق خم شد و سعی کرد با ریز کردن چشمانش داخل مغازه را تشخیص دهد؛ اما از لابلای کرکره توری چیزی مشخص نبود. گفت: "باید در روز داخلش را ببینم... به این ترتیب من می توانم با خیال راحت، ماه به ماه فرشهای خانه را عوض کنم."

علیرضا خندید و گفت: "بله؛ اما چرا ماه به ماه؟"

– چون می خواهم مثل این تازه به دوران رسیده ها خانه ام را با فرشهایی از طرحها و رنگهای مختلف بیارایم!... البته کسی آنها را در خانه ام نخواهد دید؛ چون کسی را ندارم. ولی حداقل باعث دلخوشی خودم که می شود!

وقتی علیرضا دوباره حرکت کرد، شقایق با آسودگی آهی کشید و در صندلی اش بیشتر فرو رفت. علیرضا پرسید:

"خسته شدی؟... باید فکرش را می کردم. فراموش کرده بودم که گفتی روز خسته کننده ای داشتی."

شقایق با دستپاچگی گفت: "نه، اصلاً اینطور نیست. آن قدر لذت بردم که حتی یادم رفته بود که امروز صبح را تا عصر چقدر کار کرده ام. مطمئنم اگر خوابیده بودم، به اندازه حالا احساس راحتی و سر خوشی نمی کردم. راستش آنقدرها خورده ام که فکر می کنم تا صبح بیدار باشم."

علیرضا نگاهی به او کرد و گفت: "این بار نترسیده بودی؟ "

شقایق با تعجب گفت: "نترسیدم؟ از چه؟"

– دفعه پیش گفتی که از ترس در خانه ات شام خوردی.

شقایق به یاد آورد و خجالت زده سکوت کرد. او پرسید: "از چه ترسیده بودی؟ هر قدر فکر کردم. نتوانستم دلیلی برایش پیدا کنم."

خندید و گفت: "لطفاً فراموشش کنید. من به اشتباه آن حرف را زدم."

ابروهایش بالا پرید و گفت: "ولی به نظر من نمی رسید."

باز هم همان بازجویی...

– بازجوی چه؟ بگو از چه ترسیدی؟

– شاید بعدها گفتم؛ اما حالا نه؛ اصرار نکنید چون اعتراف نخواهم کرد.

– بسیار خوب؛ اما صبر من زیاد است و پشتکارم برای اعتراف گرفتن، بیشتر از آن!

– می دانم. من که دیگر شما را می شناسم.

و بعد خندید و از اینکه بیش از این اصرار نکرد، خدا را شکر نمود. چطور می توانست به او بگوید که از وجود زنی در خانه او می ترسیده است؟!

****

با خستگی وارد خیابان شد. نگاهی به اطراف انداخت و بعد از اطمینان از نبودن سرویس عقب گرد نمود و خودش را زیر سایه درختی رساند. هوا به شدت گرم بود و لباسهایش خیس از عرق شده بود. این موقع روز ماندن در بیرون از

خانه واقعاً از تحمل انسان خارج بود. خودش را برا چندمین بار لعنت کرد که چرا به بنزین اتومبیلش توجه نکرده است. ده دقیقه دیگر گذشت و از سرویس کارخانه خبری نشد. تصمیم گرفت باز گردد و از نگهبان ساعت حرکت سرویس را بپرسد؛ اما در

همین موقع اتومبیلی مقابل پای او ترمز کرد. از پشت عینکش به راننده نگاه کرد و از دیدن مهندس اکرمی تعجب نمود. مهندس خم شد و صدا زد: خانم مهندس چرا اینجا ایستادید؟

شقایق لبخندی به نشانه آشنایی زد. خم شد و او نیز گفت: منتظر سرویس کارخانه هستم.

مهندس اکرمی به ساعتش نگاه کرد و گفت: هنوز نیم ساعتی به حرکت سرویسها باقی است. تا کارگرها و کارمندها جمع شوند، منتظر می مانند.

ابروهای شقایق درهم رفت. او ادامه داد: بفرمایید بالا من شما را می رسانم.

شقایق جواب داد: نه متشکرم، من مزاحم شما نمی شم. منتظر سرویس می مانم.

–می خواهید نیم ساعت رو زیر این آفتاب بمانید؟ تعارف نکنید. تا جایی که هم مسیر هستیم، شما را می رسانم.

با وجود نارضایتی اش به خاطر اصرار مهندس اکرمی سوار شد. هوای خنک داخل اتومبیل مانند نسیمی بهشتی به نظرش گوارا و دلچسب آمد. او حرکت کرد و شقایق عینک اش را برداشت. گفت: معذرت می خوام مزاحم شما شدم. امروز فراموشی کاردستم داد. بنزین اتومبیل ام تموم شد و صبح به زحمت خودم را رساندم.

مهندس نیم نگاهی به او انداخت و گفت: پس برای همین بود که امروز ماشینتان را در پارکینگ ندیدم. فکر کردم نیامده اید.

حرف مهندس در گوشش زنگ زد و به خودش گفت: اشتباه کردم. ای کاش منتظر سرویس می ماندم. به گمانم حدسم درباره او رنگ حقیقت به خود می گیرد.

سکوت کرد تا صحبت بینشان ادامه نیابد. اما او گویی منتظر چنین فرصتی بوده است، شروع به صحبت کرد: کارتان چطور هست؟ راضی هستید؟

–بله راضی ام.

–خوب خوشحالم. قبلا جای دیگه ای هم کار کرده اید؟

–بله. مدتی در یک کارگاه بافندگی.

–چرا همانجا نماندید؟ به خاطر مسائل حقوقی و مالی بود؟

نخیر مساله مالی در میان نبود. چون حقوقم در حد همین شغلم بود. به خاطر مسافرتم مجبور به استعفا شدم.

–اینجا زندگی نمی کردید؟

نخیر امریکا بودم.

او دوباره به سویش برگشت و گفت: شنیده بودم تحصیلکرده امریکا هستید.

چون جوابی نداد، مهندس متوجه بی علاقگی او به این سئوال و جواب شد. سکوت به وجود آمده باعث اذیت می شد، شقایق شروع به کنجکاوی دربازه کارخانه و کار نمود. این گفتگوی کاری باعث شد تا راحت باشد و زمانی به خود آید که پشت چراغ قرمز میدان... که نزدیک مغازه علیرضا بود، توقف کردند. فکر کرد چون سر راهش است، سری به او بزند و او را ببیند. گرچه بعد از گله شقایق در آن شب او زود به زود تماس می گرفت و احوالش را جویا می

شد. کیفش را برداشت و با گفتن اینکه در این خیابان باید جایی بروم، از مهندس تشکر کرد و پیاده شد. مهندس اکرمی بخوبی متوجه تصمیم آنی او شد و با تعجب فقط توانست پاسخ خداحافظی او را بدهد. بد شانسی اش با نبودن علیرضا در مغازه تکمیل شد. ساعتی منتظر او ماندف اما بعد به خانه خود بازگشت.

شب که به خانه برگشت، آقای حکیمی به او اطلاع داد برای ماشین او بنزین گرفته است. بنابراین به جبران لطفی که او در حقش نموده بود، اصرار کرد تا سروش را نزد خود نگه دارد. زن و شور به مهمانی رسمی دعوت شده بودند و باید سروش را پیش مادربزرگش می گذاشتند. شقایق از میان حرفهای مهری حدس زد که رابطه عروس و مادرشوهر چندان با هم خوب نیست و او باید به خاطر این کار، زیر بار منت مادر شوهر برود. به همین خاطر فرصت را غنیمت شمرد و با دادن این پیشنهاد خودش را از زیر دین آقای حکیمی راحت نمود. سروش که تا آن روز قدم به داخل خانه او نگذاشته بود، با کنجکاوی بچه گانه ای به همه اتاقهای در باز سرک کشید و بدون سئوال همه چیز را تماشا کرد. شقایق بعد از خوردن شام، او را به اتاق کارش آورده بود و اسباب بازیهای او را روی زمین ریخته بود تا بازی کند. سروش کودک آرامی بود و به بازی مشغول بود. گرچه با خودش و اسباب بازیهایش حرف می زد، اما مزاحم کار او نمی شد. شقایق نیز پشت میزی که زمانی متعلق به پدرش بود، نشسته و مطالعه می کرد. چیزی به ساعت ده نمانده بود ه تلفن زنگ زد. می توانست حدس بزند که چه کس است، عینک اش را برداشت و به سمت تلفن رفت.

-بله؟

-سلام. شب بخیر.

مثل همیشه صدای او آرامش را به وجود و دوحش هدیه کرد. روی راحتی لمید و پاسخ داد: سلام. شب شما هم بخیر. حالتان چطور است؟

-خوبم، متشکرم. تو چطوری؟

-به لطف شما.

-بگو ببینم تو امروز به مغازه آمده بودی یا این پسر اشتباهی متوجه شده است؟

-نخیر من بودم.

-وچقدر هم به موقع اومده بودی! چرا اینطور بی خبر؟ حداقل زمانی می آمدی که من هم باشم.

-متاسفم، ولی فکر می کردم غافلگیرتان می کنم.

-غافلگیر که شدم. اما اگر آمجا بودم، بیشتر به هدفت می رسیدی. خوب حالا چرا آنقدر زود رفت؟ اگر کمی منتظر می ماندی، من هم می رسیدم.

-راستش از سرکار اومده بودم. خستگی را در جوار فرشهای زیبایتان رفع کردم و برای تجدید قوا به خانه آمدم. باید به شما تبریک بگویم، جای خیلی زیبایی کار می کنید. تعجب نمی کنم زمان چرا در شما توقف کرده است و مثل قالی کرمان شده اید.

صدای خنده او را شنید و خود نیز به خنده افتاد. او گفت: اگر اینقدر لذت بردی، تو هم زود به زود بیا تا جوان بمانی.

حتما، تازه در دهانم مزه کرده است. آنقدر بیایم و بروم که مجبور بشوید بیرونم کنید.

-اگر هر روز رفت و آمد کنی، به تو پیشنهاد کار می دهم که حداقل سودی هم عایدت بشود.

-می خواهید به عنوان پادو برایتان کار کنم؟ من از خدا می خواهم.

-احتیاج به پادو ندارم. شاید به عنوان فروشنده استخدامت کنم.

-فروشنده؟ نه اصلا من دلم نمی آید چنین چزهای زیبایی را بفروشم.

-چه دختر خودخواهی! همه زیبایی ها را فقط برای خودت می خواهی؟!

خندید و گفت: ای کاش می توانستم...

دستان کوچک سروش را روی زانوانش احساس کرد.

-خاله می خواهم توالت برم.

-باشه عزیزم. الان می برمت.

صدای متعجب علیرضا گفت: صدای کی بود؟ مهمان داری؟

-بله یک مهمان کوچک. پسر مستاجرم است.

-مستاجر؟ مگر مستاجر هم داری؟

-بله. برای اینکه خونه خالی نباشد، دست آنها داده بودم. از مهلت این خانواده هنوز باقی بود. به همین دلیل خواستم بمانند.

-کار خوبی کردی. تنهایی ماندن در آن خانه کار درستی نبود. شبها تمام ذهن من به خاطر تنهایی تو، مشغول بود.

-به خاطر لطفتان متشکرم. اما من بلدم چطور از خودم مراقبت کنم.

-بله تو را می شناسم.

متوجه سروش شد که ناراحت است. به همین دلیل مجبور شد تماس را قطع کند و مهمان کوچکش را به دستشویی ببرد . آماده خواب نماید. در حالیکه صدای او در گوشش می پیچید که: من شبها نگران تنهایی تو هستم.

* * * * *

شقایق چشمانش را مالید و عینک اش را گذاشت. روی میزی که طرح بزرگ دستگاه پهن شده بود، خم شد و یک بار دیگر همه چیز را چک کرد. سرو کله زدن با پیچ و مهره ها و پاین آوردن محتوات داخلی دستگاه او را چنان سرگرم نموده بود که متوجه گذر زمان نبود. با جدیت مشغول بررسی چرخ دنده های روی دستگاه بود که شنید کسی صدایش می کند: خانم مهندس نیازی؟

برگشت و انتهای سالن یکی از سرکارگرها را دید. مثل او با صدای بلند جوابش را داد: بله، چی شده؟

مرد فریاد زد: لطفا چند دقیقه تشریف بیارید.

به مهندس ریز اندام کنارش گفت: برمی گردم.

به راه افتاد و تازه با تعجب مردی را که کمی عقبتر از سرکارگر استاده بود، شناخت. لبخند آشنایی برلپ هر دو نشست. با نزدیک شدن به آنها آقای توکلی گفت: خسته نباشید. این آقا دنبال شما می گشتند.

شقایق تشکر کرد و به طرف او رفت. علیرضا سر تا پای او را نگاه کرد. در آن لباس کار سرمه ای کثیف و روغنی با آن دستان سیاه و لکه گریس روی گونه اش، یک شقایق دیگر بود.

-سلام، شما اینجا چیکار می کنید؟

-سلام، خسته نباشی. تعمیر کار شدی؟

شقایق خندید و گفت: یکی از دستگاههیمان دیروز سنکوب کرده است! داشتیم اشکالش را برطرف می کردیم.

-مزاحمت شدم؟

نه.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت: تا چند دقیقه دیگه وقت نهار است، برویم در این سر و صدا اذیت می شوید.

-در مقایسه با ساختمانهای دیگر خیلی ساکت است.

خندید و گفت: مثل اینکه هفت خان را رد کرده اید.

در کنارش از سالن تعمیرگاه خارج شد . او گفت: اینجا واقعا جای پر سر و صدایی است. چطور می توانی اینها را تحمل کنی؟

او دوباره خندید و گفت: من صدای این دستگاهها را دوست دارم. مثل این است که با صدایشان انسان را تشویق می کنند که او نیز سریعتر کار کند و وقت را از دست ندهد.

-تعجب نمی کنم چرا سکوت خانه ات را می توانی تحمل کنی. بعد از این همه صدای گوشخراش، آرامش خانه دلپذیر است.

شقایق ایستاد و گفت: ممکن چند دقیقه منتظر بمانید دستهایم را بشویم؟

-بله، حتما و... صورتت را هم بشور!

با تعجب دست به گونه اش طد و پرسید: باز دست و پا چلفتی شدم؟!

-دست نزن! بدترش کردی.

شقایق رفت و ده دقیقه بعد با دست و رویی تمیز بازگشت. به او که زیر سایه درختی ایستاده بود، لبخندی زد و گفت: ناهار که نخوردید؟

-نه چطور مگه؟ می خواهید مهمانم کنید؟

-اگر می توانید غذای کارمند جماعت را بخورید. بله!

-بدم نمی آید یک بار هم که شده، غذای فقیر فقرا را بخورم!

به روی هم خندیدند و در کنار هم به سالن غذا خوری رفتند. علیرضا برگشت و نگاهش کرد. پرسید: عینک هم می زنی؟

شقایق تازه متوجه عینک اش شد. آن را برداشت و در جیب لباس کارش گذاشت.

-وقتی چیزی مطاالعه می کنم استفاده می کنم.

-قبلا عینکی نبودی.

-حالا هم نیستم. راستی نگفتید چطور کارتان به اینجا خورده است. برای رئیسمان فرش آوردید؟

-نه با خودت کار داشتم.

-چرا تماس نگرفتید خودم بیام. این همه راه...

-چون می خواستم با یک تیر چند تا نشون بزنم. اول اینکه تو رو ببینم. دوم محل کارت را و ...

-و سوم؟

-و سوم کارم را بگویم.

شقایق ژتون غذا را تهیه کرد و هر دو بعد از گرفتن غذای مورد نظرشان، به طرف یکی از میزهای طویل سالن غذاخوری رفتند. شقایقنشست و گفت: به پای غذای خوشمزه شما نخواهد رسید، ولی جلوی دل ضعفه را می گیرد.

شقایق کمی بعد پرسید: دلم برای کاری که تا اینجا آمده اید، تالاپ تولوپ می کند. نمی خواهید بگویید.

-چرا می گویم.

-انشالله که خیر است!

-خیر بودنش را که خیر است...

لیوان آب را برداشت و کمی آب نوشید. سرفه ای کرد و گفتک می خوواستم به یک مهمانی دعوتت کنم. حوصله اش را داری؟

شقایق با تعجب خندید و گفت: مهمانی؟ چه مهمانی؟

-دوستی قدیمی دارم که هفته پیش ارتقا گرفته و به عنوان قاضی کارش را شروع کرده است.

شقایق اخم هایش را درهم کرد و گفت: اوه قاضی؟... من اصلا با قاضی جماعت میانه خوبی ندارم. ترجیح می دهم خودم رادر سکوت خانه خودم دفن کنم.

علیرضا ناراحت شد و گفت: تو همه را به یک چوب می رانی؟ او تازه کارش را شروع کرده است. آدم بسیار خوب و منصفی است. از طرفی تو نمی توانی تمام وقتت را بین آن خانه ساکت و این کارخانه شلوغ تقسیم کنی. مطمئنم که اینجا چون چشم عمه ات را دور دیده ای اینطور خودت را منزوی کرده ای. چرا اینقدر به خودت سخت می گیری؟ پیش عمه ات هم اینطور بودی؟

شقایق از یادآوری عمه اش خندید و گفت: عمه بیچاره من جرات نمی کرد بگوید بالای چشمت ابروست.

-پس برای همین اینقدر لوس شده ای!

-جالبه! اگر همراه شما بیایم، دیگه لوس نیستم!؟

-همین طور است. فراموش نکن انسان مدنی بالطبع است و فطرتی اجتماع گرا دارد...

-آه بله. بله. همان موضوع انشا مسخره! حق با شماست، ولی من که در آنجا کسی را نمی شناسم.

علیرضا از پیشروی خودش خندید و گفت: لازم نیست کسی را بشناسی. همین قدر که بیایی و به خودت یک اجازه استراحت بدهی، کافی است. تازه اینطوری من هم یک همراه خوب خواهم داشت و تنها نخواهم بود. خیلی ها هستند که دلم می خواهد تو با آنها آشنا شوی.

شقایق به او چشم دوخت. فکر کرد: حوب بد نیست. چرا امتحان نکنم؟ جالا که خودش قدم برداشته و می خواهد من را همراهی کند، چرا رد کنم؟ احمق نو شقایق این همان چیزی است که تو منتظرش بودی. این بار این تو نیستی که خودت را به او تحمیل می کنی. او به اندازه کافی فرصت داشته که برای خودش تصمیمی بگیرد. او خودش می خواهد. به جهنم بگذار آنها برای قاضی شدن خودشان جشن بگیرند و تو هم از بودن در کنار او لذت ببر.

علیرضا پرسید: خوب؟

لبخندی زد و گفت: بسیار خوب. می آیم. چند سالی می شود که در مهمانی ایرانی ها شرکت نکرده ام.

-آفرین دختر خوب.

-حالا چه جور مهمانی است؟ رسمی یا خانوادگی؟

-مهمانی شام است... و به نظرم چیزی شبیه رسمی.

-کی؟

-پس فردا شب. ساعت هشت.

-یادم خواهد ماند.

ساعت هفت و نیم او حاضر و آماده منتظر علیرضا نشست. با صدای زنگ در هیجان زده از جا برخاست. روسری حریرش را برای بهم نخوردن نظم موهای سرش،بست و کیفش را برداشت. در را باز کرد و علیرضا را در کت و شلوار سیاه تکیه داده به اتومبیل دید. قلبش از دیدن او لرزید و با خودش فکر کرد او چقدر می تواند بی رحم باشد. چرا اینقدر مغرور است که نمی تواند حضور او را در کنار خود ببیند. او می تواند در کنار علیرضا خوشبخت ترین زن این دنیا باشد. او به گرمی سلام و شب بخیری گفت و در را برایش باز کرد. شقایق نشست و لحظه ای بعد او هم در کنارش قرار گرفت. نگاه گذرایی به او کرد و شمن روشن کردن اتومبیل گفت: من امشب باید خوب چشمهایم را باز کنم.

شقایق با تعجب پرسید: چرا؟

-تا خوب مواظب کسانی که به تو نزدیک می شوند، باشم!

شقایق خندید و نوار را داخل پخش هل داد تا رسیدن به مقصد از آن لذت ببرد. ماشینهایی که در جلو خانه بزرگ و اعیانی صاحبخانه پارک شده بود، شقایق را واداشت تا بگوید: مثل اینکه دوستتان عمری را در حسرت و آرزوی قاضی شدن می گذرانده است!

علیرضا خندید و گفت: آدمهای جاه طلب کم نیستند.

بازویش را در اختیار شقایق گذاشت و شقایق با کمال میل بازوی او را گرفت. خانه بزرگ و زیبای میزبان پر از مهمان بود، پیر و جوان، زن و مرد. شقایق گفت: اینجا اقعا خانه یک دادستان بوده است؟

-خانه اجدادی شان است. اینها جد اندر جد با حقوق و قضاوت سرو کله زده اند. ببینم شقایق دیدن این چیزها تو را وسوسه نمی کند دوباره برگردی و این بار درس حقوق را بخوانی؟

شقایق متوجه لحن شوخ او شد و گفت: من کارم را دوست دارم. از هیچ چیز هم به اندازه وکالت و قضاوت متنفر نیستم. ضمنا به اندازه مورد نیازم نیز صاحب دارایی هستم و نمی خواهم آنها را زیادتر کنم. برای اداره همین نیز وکیلم کار می کند. چه برسد به اینکه بخواهم زیادترش کنم و تازه بخواهم آن را خودم هم اداره کنم.

با وارد شدن به ساختمان اصلی گفتگوی آنها نیز پایان گرفت. بعد از تعویض لباس، دوباره در کنار همدیگر قرار گرفتند و وارد سالن شدند. بالای سالن بزرگ، گروه نوازنده ای مشغول نواختن بودند. بوی خوش عطرها در فضا پیچیده بود.

شقایق با بوییدن فضا بوی خوش عطرش افتاد. امشب با کمال میل از آن استفاده کرده بود. صدای خنده و صحبت در میان موزیک گم شده بود. نگاهی به چهره های مختلف کرد. اما به یاد آورد که کسی را در اینجا نمی شناسد. مردی حدودا پنجاه ساله به آنها نزدیک شد و گفت: به به بالاخره آمدی. کم کم داشتم از دستت عصبانی می شدم.

آغوش خود را برای علیرضا گشود و آن دو همدیگر را سخت در آغوش گرفتند.

علیرضا گفت: برایتان واقعا خوشحالم و تبریک می گویم.

-متشکرم.

علیرضا دخترم را به من معرفی نمی کنی؟

علیرضا گفت: خانم مهندس نیازی. از دوستان نزدیک خانواده ما هستند. شقایق ایشون هم دوست بسیار خوبم، آقای امیدی که از امشب باید ایشان را آقای قاضی خطاب کنیم.

آقای امیدی خندید و به شقایق گفت: خیلی خوشوقتم. امیدوارم امشب اینجا به شما خوش بگذرد.

-ممنون. من هم از زیارت شما بسیار خوشحال شدم. مطمئنم که شب بسیار خوبی خواهد بود.

-خوب علیرضا از خودت و خانم مهندس پذیرایی کن تا من سری به بقیه مهمانان تازه وارد بزنم.

به محض دور شدن او، شقایق رو به علیرضا کرد. ادای او را درآورد و گفت: خانم مهندس! احتیاجی نبود به آن بال و پر بدهید.

علیرضا خندید و او را به میان مهمانان کشید. از سینی یکی از خدمتکارها برای خودش و شقایق نوشیدنی برداشت و به دستش داد. شقایق نوشیدنی اش را مزه کرد. هنوز فرصت نکرده بود حرفی بزند که ناگهان از میان مهمانان مردی هم سن و سال علیرضا خارج شد و با صدای بلند و شادی گفت: هی اینجا را نگاه کنید، ببینید کی اینجاست.

علیرضا به طرف صدا برگشت. در یک لحظه چهار مرد با لباسهای رسمی همچون علیرضا دورشان را گرفتند و با خوشحالی شروع به احوالپرسی با او نمودند. حدس زد از دوستان سابق او باشند که این چنین صمیمانه او را در میان گرفته اند. حدسش هنگام معرفی آنها به حقیقت پیوست. شقایق به خوبی تعجب را در نگاه آنها می دید که با دیدن او در کنار علیرضا لحظه ای برجا می ماندند. اما علیرضا با همان جمله ای که او را برای آقای امیدی معرفی کرده بود، تعجب را از نگاه آنها گرفت. وقتی علیرضا را که با نگاهش هنوز آنها را دنبال می کرد دید، پرسید: پشیمانید؟

علیرضا به خود آمد و گفت: چی؟

-گفتم پشیمانید از اینکه استعفا داده اید؟

لیوان نوشیدنی اش را برای آب شدن یخ تکان داد و گفت: پشیمان نیستم، اما دلتنگم.

-خوب این پشیمانی نیست؟

به چشمان شقایق نگریست و با لبخندی گفت: نه پشیمانی نیست. من از کار فعلی ام راضی ام. درست مثل تو!... می دانی هروقت دلتنگ کار پلیسی ام می شوم، چه می کنم؟

-نه، چه می کنید؟

-اگر بگویم می خندی؟

-نه نمی خندم، بگویید.

-پیراهنم را بالا می زنم و به جای زخم این گلوله نگاه می کنم.

برخلاف انتظار علیرضا لبخند غمگینی بر لبان شقایق نشست و گفت: هیچ وقت آن شب را فراموشنمی کنم. اگر شما به من نخندید، باید بگویم وقتی دلتنگ اینجا میدم، خواب آن شب را می دیدم. از خدا می خواهم تا عمر دارم دیگر گرفتار چنین ماجرایی نشوم. هنوز هم از به یاد آوردن لحظه ای که نفس در سینه شما به زحمت بالا می آمد و خون از دهانتان بیرون می زد مو بر تنم را ست می شود.

علیرضا به چهره گرفته او نگاه کرد و در کمال تعجب حلقه اشکی را که در چشکانش درخشید، دید. گفت: ولی به نظر من شب خیلی عالی بود. می دانی من آن شب از خدا چه خواستم؟ از خدا خواستم اگر از این ماجرا جان سالم به در بردم نیز در لحظه مرگم یکی مثل تو بالای سرم خدا را از ته دل صدا کند.

شرم گونه های شقایق را سرخ کرد. از او رو برگرداند و به سمت دیگر سالن که....

چند زوج با هم می رقصیدند،چشم دوخت. صدای آشنایی گفت:«چشمهای من درست می بیند؟این شمایید؟»

شقایق به سوی صدا برگشت و از دیدن مهندس اکرمی در دو قدمی خود حیرت کرد. مهندس جلو آمد و دستش را به سوی آنها دراز کرد و گفت:«سلام خانم مهندس،سلام جناب پناهی. مدتهاست که شما را ندیده ام. حالتان چطور است؟»

علیرضا به گرمی دستش را فشرد و گفت:«سلام بر مهندس جوان خودمان.کجایی؟ستاره سهیل شدی؟»

-درست مثل شما. چه افتخاری امشب نصیب خانواده امیدی ها شده است که امشب تشریف آوردید.

علیرضا خندید و گفت:«و همینطور جنابعالی.»

مهندس با خنده ای از او رو برگرداند و به شقایق گفت:«حال شما چطور است؟ امشب مثل اینکه شانس با من یار است. چشمم به جمال دوستان روشن می شود.»

شقایق به خودش مسلط شد و گفت:«نظر لطف شماست.فکر نمی کردم امشب چهره آشنایی ببینم.»

علیرضا با تعجب پرسید:«شما همدیگر را می شناسید؟»

شقایق با لبخندی گفت:«بله.»

مهندس ادامه داد:«من و خانم نیازی به تازگی با هم همکار شده ایم و من هم به جمع ارادتمندان ایشان پیوسته ام.»

علیرضا به او که سرخ شد،نگریست و گفت:«نگفته بودی.»

شقایق به چشمان او که با حالتی خاص به او نگاه می کرد، خیره شد. تا به حال چنین نگاهی در او ندیده بود. جا خورده بود و معلوم بود که از حرف مهندس که با چنین صمیمیتی این حرف را زده، بیشتر در بهت رفته است. برای تغییر اوضاع گفت:«نمی دانستم شما با ایشان آشنایی دارید.»

علیرضا گفت:«مهندس خواهر زاده ی آ قای امیدی است.من درمهمانیهای قبلی با او آشنا شدم.»

این بار مهندس اکرمی گفت:«خوب حالا به من بگویید شما با هم چطور آشنا هستید؟»

شقایق با لبخندی گفت:« آشنایی ما با همدگر به سالهای قبل بر می گردد.»

-اما فکر کنم گفتید که شما ایران نبودید؟

-درست است؛اما من در اینجا متولد شده ام و مدتی قبل از خروجم از ایران،با آقای پناهی و خانواده شان آشنا شدم.

-چطور با دایی من آشنا شدید؟ گویا دایی جان من با خیلی از دوستان من آشنایند و من خبر ندارم.

-نخیر اشتباه نکنید.دایی تان را امشب برای اولین بار دیدم...

علیرضا میان حرف او پرید و گفت:«ایشون مهمان من هستند.»

مهندس اکرمی با شیطنت گفت:«و همینطور مهمان ما. به هر حال خیلی خوش آمدید. از بودنتان در اینجا خیلی خوشحالم. راستش خیلی دلم می خواست شما را به خانواده ام معرفی کنم. منتظر یک فرصت بودم؛ شانس آوردم و خودتان قبول زحمت کردید.»

شقایق گر گرفت. دلش می خواست کشیده ای محکم به صورتش بزند. زیر نگاه علیرضا نفسش داشت بند می آمد.
مهندس دوباره ادامه داد:« خوب جناب پناهی کار چطور است؟ شنیده بودم می خواستید در نمایشگاه فرشهای ایرانی در ژاپن شرکت کنید.»
-خبرها چه زود پخش می شود. متاسفانه مسئله ای برایم پیش آمد که نتوانستم بروم.
-امیدوارم در یک فرصت جبران کنید. اینطور امتیازات نصیب هی کسی نمی شود...راستی خانم مهندس چند روزی است که شما را نمی بینم. جای دیگری منتقل شدید؟
شقایق از نگاه پرسشگرانه علیرضا فرار کرد و گفت:« نخیر. در همان بخش هستم؛ اما این چند روز گرفتار دستگاه خراب شده بودیم. وقتم در تعمیرگاه می گذرد.»
-چطور شما به این امر می رسید؟
-خودم خواستم؛ چون دستگاه از بخش ما خراب شده است.
-و چه کردید؟ درست شد؟
-فعلا که از امتحان سربلند بیرون آمده است. تا زمانیکه دوباره وارد کار شود چیز دیگری نمی توان گفت.
-دیدن مدیرعامل در این چند روز دنیایی دارد. حتما از خراب شدنش خیلی عصبانی است.
-عصبانی که چه عرض کنم. هر روز گزارش می خواهد ببیند چقدر از کارمانده است.
صحبت از کارخانه ادامه داشت تا اینکه آقای امیدی به آنها نزدیک شد و گفت:« به به شمع و گل و پروانه جمعند. بیایید آنطرف سالن بحث جالبی است.»
روبه علیرضا کرد و گفت:«دعوای وکلا و دادستانها شنیدنی است.»
بدون اینکه مهلتی به آنها برای اظهار نظر بدهد، بازوی علیرضا را گرفت و با خود به آن سو برد. بقیه نیز به دنبالشان رفتند. جمعی از زنان و مردان نشسته و ایستاده، مشغول صحبت بودند. آنها نیز بدون اینکه موجب برهم خوردن جمع شوند، در کنارشان قرار گرفتند. دقایقی بعد موضوع بحث برای شقایق روشن شد. آنها مشغول بحث بر روی یکی از پرسر و صداترین پرونده های چندماه اخیر بودند.
چنین صحبت هایی مثل همیشه خارج از توان شقایق بود. علیرضا یک لحظه برگشت و به شقایق نگاه انداخت. ظاهر او گواه ناراحتی اش بود. خواست از جمع او را خارج کند که متوجه شد آقای امیدی بازویش را گرفته است. از سر ناچاری خم شد و در گوش مهندس اکرمی که جلوتر ایستاده بود، چیزی گفت. مهندس نگاهی به شقایق کرد و رو به علیرضا سرش را به نشانه تایید تکان داد. زیر لب گفت:«حتما.»
خود را عقب کشید و با لبخندی به شقایق که به حرفهای آنان گوش می داد، آهسته گفت:« خانم نیازی دوست دارید با خانواده من آشنا شوید؟»
شقایق بی اختیار نگاهی به علیرضا کرد و او با اشاره فهماند که بهتر است برود. شقایق راضی به رفتن بود؛ اما نه با مهندس اکرمی. علیرضا آهسته گفت:« برو من هم می آیم.»
مهندس که از حرفها و اشارات آنها چیزی نمی فهمید، فقط منتظر عکس العمل آن دو بود. بالاخره شقایق با لبخندی تصنعی همراه آقا اکرمی از جمع فاصله گرفت. مهندس نفسش را بیرون داد و گفت:« چه بحث های جالبی می کنند! این قاضیها و وکلا مثل اینکه فقط باید از پرونده های جنایی و پلیسی خودشان حرف بزنند. امیدوارم از اینکه از این بحث گرم دور شدید، ناراحت نشده باشید. فکر کردم شما هم از ایستادن در آنجا راضی نیستید.»

شقایق گفت:« حق با شماست. من معمولا از چنین گفتگوهایی پرهیز می کنم؛ به خصوص از اینطور افراد.»

تعجب می کنم پس چطور این قدر با آقای پناهی صمیمی هستید!

با دستپاچگی گفت:« برای اینکه آقای پناهی هیچ وقت از این چیزها تعریف نمی کنند!»

مهندس اکرمی او را وارد اتاق بزرگ دیگری نمود که زنان و مردان جوان به صورت صمیمانه تر با هم صحبت می کردند. مهندس به آنها اشاره کرد و گفت:« اغلب اینها دایی زاده ها و عمه زاده های من هستند. بیاید تا شما را به آنها معرفی کنم.»

تا ساعت شام، شقایق با چند تن از جوانان حاضر در مجلس آشنا شد و از سر ناچاری، مجبور شد نگاههای خریدارانه و مشکوک افراد آشنا با مهندس را به خود بخرد. هرازگاهی نگاهی به سالن می کرد تا شاید علیرضا را ببیند؛ اما از او خبری نبود. با دعوت مهمانان به شام، شقایق در کنار مهندس و خواهرش نازنین و همسرش به سر میز شام رفت.

نازنین دختر نمکین و مهربانی بود که بعد از اینکه فهمید برادرش نظری به خانم مهندس جوان دارد، با محبت بیشتری با او همکلام شد و این بیش از پیش شقایق را در تنگنا قرار می داد. رفتار او به گونه ای بود که گویی جواب مثبت شقایق به آنها مسلم و حتمی است. دل شقایق از فکری که به ذهنش خطور کرده بود، می تپید:« نکند او مرا گم کند و خودش برود، یا به امید این اکرمی تنهایم بگذارد. کجا رفت قایم شد؟ او که می دانست من اینجا کسی را نمی شناسم. لعنت به من! آخر چرا همراه این مرد آمدم...»

نگاهش همچنان در جستجوی علیرضا گوشه و کنار را می گشت. آنطرفتر ناگهان نگاهش به چشمان آشنایی برخورد و شادی عمیقی قلبش را لبریز کرد.

-هنوز اینجاست...

با مردی که مقابلش نشسته بود، مشغول صحبت بود. دلش می خواست فریاد بزند و او را صدا کند؛ اما بدون اینکه کلامی از دهانش خارج شود، او سربلند کرد و گویی سنگینی نگاه شقایق را احساس کرده باشد، به او نگریست. نگاه و لبخند آرامش بخش او، ترس و ناراحتی را از وجودش زایل نمود و بی اختیار لبخندی به روی او زد. برخاستن نازنین وهمسرش باعث شد شقایق از او رو برگرداند و همراه بقیه از سر میز برخیزد. نازنین پیشنهاد کرد:«موافقید کمی در باغ بنشینیم؟»

مهندس گفت:«من ترجیح می دهم موزیک گوش کنم.»

رو به شقایق کرد و پرسید:«شما چطور؟»

-برایم فرقی نمی کند.

-پس بیایید ما دنبال کار خودمان برویم و این زن و شوهر را هم به حال خود رها کنیم.

شقایق خسته از سرپا ایستادن،گوشه ای نشست و مهندس اکرمی همچنان کنارش ایستاد. برای خودشان نوشیدنی آورد و چند دقیقه بعد، او نیز روی صندلی مقابل شقایق نشست. شقایق گاهی که از نوازندگان چشم برمی داشت، متوجه نگاه های خیره مهندس برخود می شد و عرقی سرد بر بدنش می نشست. از اینکه زیر نگاه او نشسته بود،ناراحت بود. سعی می کرد به روی خودش نیاورد. بالاخره او به حرف آمد و پرسید:«می توانم از شما سوالی بکنم؟»

شقایق فکر کرد:«شروع شد!»

با لبخندی مصنوعی گفت:«خواهش می کنم.»

–امیدوارم از کنجکاوی ام نرنجید...می خواستم بپرسم شما چه برنامه ای برای آینده تان دارید؟

نگاه شقایق سرد شد و از گستاخی او تعجب کرد و گفت:«منظورتان چیست؟»

مهندس دست و پایش را گم کرد و گفت:«منظورم... منظورم این است که قصد دارید در ایران بمانید و یا دوباره به آمریکا باز خواهید گشت؟»

شقایق نگاه آشتی جویانه ای به او انداخت و در دل به حرف زدن او و دستپاچگی اش خنید. گفت:« دوست دارم بمانم؛ اما اگر شرایط تغییر کند و بدانم ماندنم هیچ فایده ای ندارد، باز خواهم گشت.»

–و این تغییر شرایط کی خواهد بود؟

خندید و گفت:«هیچ معلوم نیست. شاید یک ساعت دیگر،شاید فردا،یک هفته دیگر و شاید هم چند سال دیگر. تا زمانیکه علاقه ماندن در من است. چطور مگر؟ می خواهید زودتر ایران را ترک کنم؟»

–نه.نه این چه حرفیست؟

با وارد شدن جمعی از مهمانان به این قسمت سالن نوازندگان شروع به نواختن آهنگ زیبایی نمودند. مهمانان دست زدند و چند نفری وارد محوطه رقص شدند. مهندس اکرمی لیوان خالی نوشیدنی اش را روی میز کوچک کنار دستش گذاشت و گفت:« این آهنگ محبوب من است. خانم نیازی افتخار یک دور رقص را با من می دهید؟»

شقایق سر بلند کرد و به او نگریست. برای لحظه ای جلوی چشمانش تار شد و به جای مهندس، دکتر شهروز را مقابل خود تصور کرد که چنین پیشنهادی می دهد. چشمانش را روی هم فشرد و دوباره باز کرد. این بار مهندس را دید که مودبانه منتظر پاسخ اوست. دست به شقیقه اش برد و آن را فشرد. بدنش از عرق خیس شده بود. با مِن و مِن گفت:«متاسفم. ترجیح می دهم بعد از شامی که خورده ام فقط بنشینم. کمی زیاده روی کرده ام.»

به مهندس برخورد. با ناراحتی گفت:« هر طور که دوست دارید.»

از او دور شد و چند لحظه بعد، با دختر جوانی وارد رقص شد. شقایق به صندلی اش تکیه داد و فکر کرد:« چرا من اینطور شدم؟ مدتها بود که آن مردک را فراموش کرده بودم. چه ارتباطی بین این پیشنهاد با آن مرد کثیف وجود داشت؟...نکند این هم یک هشدار بود؟ ولی این در عالم واقع است. چرا اینطور دست و پایم به لرز افتاد؟ من که کاملا خوب شده بودم. ای کاش او حالا در کنارم بود...»

نگاهش را میان مهمانانی که ایستاده بودند و صحبت می کردند،گرداند.چیزی ندید. برخاست و بدون اینکه جلب توجه کند،دوباره نگاه کرد.او را دو ردیف عقبتر دید که با سرخوشی می خندید. خنده او گویی به او نیز سرایت کرد و لبخندی زد. همانطور ایستاد و از دیدن او لذت برد. در کنارش زن جوان و خوش قیافه ای ایستاده و با او حرف می زد. نگاهش به سوی او خیره شد. به نظر سی و دو ساله می آمد.آرایش کمرنگی کرده بود. هنگام خندیدن چهره ی دوست داشتنی پیدا می کرد.به چهره علیرضا نگاه کرد که محو سخنان آن زن گشته و از اطرافش غافل بود. علیرضا برایش نوشیدنی برداشت و زن با عشوه ای دلنشین آن را گرفت. این بار زن در سکوت گوش به حرفهای علیرضا داد و نگاه مشتاقش را به او دوخت. یکی دوبار چیزی گفت و هردو خندیدند.کم کم لبخند از لبان شقایق محو شد و به جای آن احساس کرد دوباره قلبش فشرده می شود. سرجایش نشست و گفت:«لعنت به من! برای چه اینجا آمدم؟چرا نتوانستم به او نه بگویم؟ حضور من در اینجا چه فایده ای دارد؟ معلوم نیست او برای چه مرا به اینجا

کشیده است. نکند خیال می کرد بودن در کنار جمعی غریبه که جز آدمکشی و حقوق و زندان حرفی برای گفتن به هم ندارند، برای من دلنشین خواهد بود؟...هنوز آدم نشده ام. یاد نگرفته ام که جلوی احساسات خودم را بگیرم. آنقدر ساده ام که با یک تقاضا و جمله ساده، برای خودم خیالات می بافم. من فقط بلدم خودم را مضحکه و ملعبه دست او کنم. درست مثل یک عروسک خیمه شب بازی که نخهایش را به دست گرفته و هرطور که می خواهد مرا می رقصاند... او خودش به خوبی می داند که فقط و فقط به خاطر او اینجا آمدم،ولی...برای خودش خوش می گذراند...»

صدای مهندس را شنید که پرسید:«حالتان خوب است؟»

در حالیکه سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند،گفت:«بله خوبم.»

–اما مثل اینکه رنگتان پریده است.»

–نه خوبم. فقط کمی سرم درد می کند.

–می خواهید چیزی برایتان بیاورم؟

–نه ممنونم.اگر کمی هوای آزاد بخورم،خوب می شوم.شاید از گرمای سالن باشد.

مهندس در کنارش به راه افتاد،اما در چند قدمی آقای پناهی متوجه آنها شد،با خنده به آنها نزدیک شد و پرسید:«به شما خوش می گذره؟»

علیرضا با سر خوشی گفت:«به خوشی شما.با بودن مهوش ممکن است بد بگذرد؟»

شقایق دید که خون به چهره ی زن دوید،و با خنده گفت:«من سر آقای پناهی را درد آوردم»

–اتفاقا من از مصاحبت با شما لذت می برم.

مهندس دستی به شانه علیرضا زد و گفت:«امیدوارم شب خوبی داشته باشید.»علیرضا تشکر کرد و در یک آن چشمش به شقایق افتاد که چون مجسمه ای گچی با رنگی پریده،قدری آن طرفتر ایستاده بود.شقایق متوجه تغییر حال او شد.بدون اینکه فرصتی به او جهت عکس العمل بدهد،با لبخندی سرد،پشت به او کرد و به طرف درب خروجی سالن رفت.گوشه خلوتی در تراس ایستاد و قبل از اینکه بغضش بشکند،به خود گفت:« خونسر باش.گریه جز شکستن برای تو هیچ فایده ای ندارد.تو چه فکر می کنی؟او آدم است.در این سالهایی که اینجا نبودی،او چنین مسائلی داشته است.همانطور که تو خودت هم گاهی از اوقات فراموشش می کردی.او تعهدی به کسی ندارد.چرا نباید از شبش لذت ببرد.بگذار راحت باشد.عهدت را به یاد بیاور...نه هیچ تلقینی و نه هیچ تحمیلی...»

***

– مهمانی؟ به تو خوش گذشت؟

– نمی دانم. چون الان مغزم کار نمی کند... ولی از اینکه آمدم، خوشحالم.

– این نشان می دهد که به تو خوش گذشته است.

برگشت با لبخندی به او نگاه کرد؛ اما شقایق چشمانش را بسته بود و نمی خواست که به او نگاه کند. زیر لب گفت: "شاید!"

با خودش فکر کرد: "تو آن را به حساب لذت من از این مهمانی بگذار. ولی من از این احساس خوشحالی می کنم که قبل از وارد کردن ضربه دوم، خودم فهمیدم که در قلب تو چه می گذرد. حالا می فهمم که چرا تو دست از کار پلیسی

ات که آنقدر به جانت بسته بود، کشیدی. از همان اول حدس زده بودم که حتماً پای یک زن در میان است. منتظر این روز بودم که او را ببینم. ولی جالب اینجاست که به خودم همیشه دلداری می دادم که حدسم اشتباه است و تو به خاطر خودت کنار کشیدی. آه که چقدر ساده ام..."

– تو و مهندس هر دو در یک بخش کار می کنید؟

– تقریباً.

– چه مدت است که او را می شناسی؟

– از همان روز اول استخدام با او آشنا شدم.

– چرا اینقدر با او رسمی رفتار می کردی؟

چشم باز کرد و نگاه گذرایی به سمت او نمود. پرسید: "منظورتان چیست؟"

– به نظرم رسید رفتارت نسبت به او خیلی خشک و رسمی است.

– باید غیر از این باشد؟

– نمی دانم؛ ولی مگر شما همکار نیستید؟

– چه ربطی دارد؟

– به نظرم آدم بدی نمی آید. تو چه فکر می کنی؟

طعنه را در ته کلامش حس کرد. گفت: "هیچ فکری نمی کنم."

– منظورت چیست؟ او مثل یک آدم عقل پریده دور و بر تو می چرخید و دقیقه ای تنهایت نمی گذاشت؛ آن وقت تو هیچ فکری درباره اش نمی کنی؟

– باید به او فکر کنم؟

– چرا نه؟ اینطور آدمها ایده آل هر دختری هستند. او می تواند کارهای زیادی برای تو انجام دهد.

با خشم به خود گفت: "او چطور می تواند به این راحتی درباره این مرد با من حرف بزند، در حالیکه به خوبی از احساس من نسبت به خودش آگاهی دارد؟ باور نمی کنم. بعد از گذشت هفت سال حرف مرا، علاقه مرا، نسبت به خودش فراموش کرده باشد. شاید می خواهد به من بگوید باید به فکر کس دیگری باشم... معلوم می شود هنوز بر همان احساس سابق خودش است. شاید هم دلیل اینکه اینقدر مراقب من است، در این مدت به فکر من بوده است. باز به خاطر همان احساسات پدرانه اش است... واقعاً که، پروردگارا!

– خوب چه می گویی؟

– درباره چی؟

– نظرت درباره مهندس.

– گفتم که نظری ندارم

– چرا؟

– چه اصراری دارید که بدانید... چون یاد گرفته ام به هیچ مردی اعتماد نکنم.

متوجه شد که چطور با تعجب به سویش برگشت و نگاهش کرد.

– از مردها چه دیده ای که اینطور درباره شان قضاوت می کنی؟

– کم ندیده ام.

– اما همه مردها را نمی شود به یک چوب راند. در میان آنها هستند افرادی که می شود چشم بسته هم به آنها اعتماد کرد.

با تمسخر پرسید: "مثلاً؟"

– مثلاً همین مهندس.

خنده ای از روی تمسخر نمود و گفت: "نه متشکرم. نمی دانم چه قصدی دارید که اینطور درباره او با من صحبت می کنید؛ ولی من ترجیح می دهم درباره اش هیچ صحبتی نکنم. من به همان چند نفر آشنایی که دارم، قانعم."

چند نفر؟

سکوت کرد و به این شکل خواست تا او دیگر ادامه ندهد.

با دور شدن اتومبیل او، نفسش را با تمام توان بیرون داد. در حالیکه با خودش فکر می کرد: "همه چیز دیگر تمام شد."

مهندس اکرمی با امید به اینکه آن مهمانی وسیله ای برای نزدیکی بیش از پیش آنها شود، سعی کرد به شقایق نزدیک شود؛ اما بر خلاف انتظارش رفتار و عکس العمل شقایق تغییرچندانی نکرده بود؛ جز اینکه با گرمی بیشتری نسبت به گذشته با او سلام و احوالپرسی می کرد و بعد بدون هیچ نشانی از صمیمیت مهمانی دوباره به کار مشغول می شد. اما با خودش فکر کرد:

" هنوز زود است. باید امیدوار باشم. اون زن مغرور و بی تفاوتی نسبت به احساسات است. به خصوص در محل کارش. من بالاخره روزی یخ احساس او را آب خواهم کرد تا در کنار من نیز چون پناهی بخندد و با عشق به اطرافش نگاه کند."

در آن سوی ماجرا شقایق بیش از پیش از مهندس اکرمی فاصله می گرفت. هر بار با دیدن او، یاد حرفهای او می افتاد و ناخودآگاه ذهنش به این مطلب کشیده می شد که او با پیشنهاد دادن مهندس به نوعی با او یک معامله کرده است. این فکر و احساس از همان شب پایان جشن و آن گفتگو، هر لحظه در او قوت گرفت و با تمام تلاشش برای انکار آن نتوانست خود را قانع کند. بنابراین تصمیم گرفت حالا که او اینچنین حتی حاضر است برای دور شدن از شقایق از او و از زندگیش مهندس را به او پیشنهاد دهد و او را به سمت مهندس سوق دهد، خود قبل از اینکه کار به جاهای باریکتر کشیده شود و علیرضا به طور مستقیم مثل گذشته مقابلش بایستد و او را به خاطر علاقه اش و عشقش نسبت به خود به باد تمسخر بگیرد، خود را کنار بکشد. از همان روز زمام احساس خود را نسبت به او دوباره به دست گرفت. عشق او را تنها و یک طرفه برای خود نگه داشت. تصمیم گرفته بود خود را از دور او دور نگه دارد تا زمانیکه او خود به وجود عشق مهوش در زندگیش اعتراف کند، خود نیز می دانست که یارای دل کندن از او را دارد و نه توانایی ماندن و تماشا کردن. به عشق او قدم به این خاک گذاشته بود و می خواست با عشق او در همین جا کنار خانواده اش بماند. در آن سوها، در آن دیار غربت، چیزی را که جستجو می کرد، نمی یافت. هیچ کس کاری به کارش نداشت، پس چه فایده ای داشت که برود؟ زندگی او تنها و تنها با او معنا می گرفت و جز این هیچ تصور دیگری نمی توانست از زندگی داشته باشد؛ اما او در این دو راهی قرار گرفته بود. هیچ چاره ای جز صبر کردن و به انتظار نشستن نداشت. تنها دلخوشی اش این بود که می توانست هر وقت که اراده کند، او را ببیند. تماسهای تلفنی علیرضا به خاطر کم محلی های شقایق مدتی بعد قطع شد. فکر اینکه هنوز بازیچه دستان قدرتمند علیرضا است،

رنجش می داد. اگر وجود و روح علیرضا در گرو عشق مهوش بود، پس چه لزومی داشت که از شقایق هم مراقبت کند. همان بهتر که هر چه زودتر تکلیف خودش را معین کرد. تنهایی اش در خانه، بهترین وسیله آرامشش بود. فکر اینکه خسته از کارخانه باز می گردد و آن سکوت دلنشین خانه منتظرش است. او را وا می داشت تا خود را بیش از پیش در سکوت خانه غرق کند. تلاش مهندس برای نزدیکی به او بی ثمربود؛ چون شقایق در کارخانه نیز با جدیت هر چه تمام فقط خودش را به کار وا می داشت تا فراموش کند در خارج از این ساختمان پر سر و صدا، مردی وجود دارد که سالها با بی توجهی به عشق او، بر زندگیش فرمان رانده است؛ اما بعد از کارخانه دیگر طاقت نمی آورد. به آن خیابان می رفت. در پارک روبروی مغازه او می نشست و بدون آگاهی او، ساعتها تا غروب آفتاب به او چشم می دوخت تا اینطور آرام شد. هم زمان با غروب آفتاب به خانه باز می گشت و بی اختیار به سوی تلفن می رفت. شماره ها را می گرفت و منتظر می شد تا گوشی را بردارد و فقط کلمه ای "بله. بفرمایید." بگوید تا صدای او را هم شنیده باشد. گوشی را سر جایش می گذاشت و اشکهایش را می گرفت و سراغ کارهایش می رفت. تا دیر وقت کار می کرد تا زمان کوتاهی در رختخواب بیدار باشد. هنوز جعبه او را داشت. شبها بالای سرش کوک می کرد و با نوای آن و خاطرات خوش گذشته، خواب می رفت. تا صبح برای خود خوابهای شیرین می دید و آرزو می کرد این بار دیگر خواب نباشد و این واقعیت باشد که او در آن خوشبخت زندگی می کند؛ اما مثل همیشه صبح و خورشید او را از عالم رویا بیرون می کشید و حقیقت را چون تازیانه ای بر صورتش می نواخت. دیدار های دزدانه او ادامه داشت تا اینکه روزی با دیدن صحنه ای از آن نیز خود را محروم کرد. در هیاهوی کودکان در پارک نشسته بود و برای رفع تشنگی در آن ساعت روز، نوشابه ای خنک می نوشید. مثل همیشه پشت بوته های تزئینی پارک چشم به مغازه دوخته بود که متوجه اتومبیل آلبالوئی رنگ شد که مقابل مغازه توقف کرد و چند لحظه بعد، زنی از آن پیاده گشت. از دیدن آن زن آنقدر تعجب کرد که لیوانش را زمین گذاشت و برخاست. عینک آفتابی اش را برداشت و عینک طبی اش را به چشم زد. اشتباه نکرده بود؛ آن زن مهوش بود. علیرضا با دیدن او از پشت میزش برخاست و تا نیمی از را ه به استقبال وی رفت. او را با خود کنار میزش برد و روبروی هم نشستند. او نیز نشست و صحبتها و خنده های سر خوشانه آنها را تماشا کرد در حالیکه با انگشتانش روی قلب خود را که تیر می کشید، فشار می داد. آفتاب غروب کرده بود. پارک از هیاهوی بچه ها خلوت شد. ساعتی نیز گذشت تا اینکه بالاخره او برخاست. پشت رل نشست و مهار اشکش را رها ساخت. برای خودش و سرنوشتش گریست. آنقدر که زمانیکه به خانه رسید دیگر اشکی نداشت بریزد.

دو ماه گذشته بود و شقایق بعد از آن شب دیگر او را ندید. مثل ماشین خودکاری فقط به کارهای کارخانه و بعد هم به تمرکز روی طرح دستگاه جدیدش می پرداخت. روزها تکراری و متوالی می آمدند و می رفتند و هنوز منتظر بود. صدای زنگ تلفن او را از کار باز داشت. با تعجب نگاهی به ساعتش کرد. چیزی به ده و نیم نمانده بود. عینکش را میان موهایش زد و با خودش فکر کرد: "حتماً یکی از بچه هاست."

معمولاً دختر عمه هایش گاهی شبها با او تماس می گرفتند. خنده ای بر لبانش نشست و با شادی جواب داد: "بله. بفرمایید."

صدای نسبتاً سردی گفت: "سلام. شب بخیر."

از شنیدن صدای او یکه خورد. لحظه ای نتوانست چیزی بگوید و او در عوض گفت: "الو؟..."

آب دهانش را قورت داد و گفت: "بله... لطفاً بلند تر صحبت کنید. صدا نمی آید."

صدا کمی بلندتر شد و گفت: "پناهی هستم."

او نیز با همان لحن خشک جواب داد: "سلام جناب پناهی. حالتان چطور است؟"

– متشکرم. می دانم سرت خیلی شلوغ است و و قت برای صحبت کردن نداری. مزاحمت نمی شوم. تماس گرفتم تا بگویم فردا مهمان داریم. چند روز پیش ملی تماس گرفت و خبر داد که می خواهد به ایران بیاید. خواست به تو هم خبر بدهم .

– نتوانست خوشحالی خود را از این خبر پنهان کند و با شادمانی گفت: "ملیکا ایران می آید؟... خدای من! چه خبر خوبی. از کجا می دانست که من اینجا هستم؟"

من گفتم. اشکالی داشت؟

– نه نه اصلاً! چرا زودتر خبرم نکردید.

– فکر نمی کردم این قدر برایت مهم باشد. اگر اصرار ملی نبود، اصلاً چیزی نمی گفتم.

با طعنه گفت: "شما همیشه به من لطف داشتید!... چه ساعتی اینجا می رسد؟"

– احتمالاً یک– دو– می خواهی فرودگاه بیایی؟

بله اگر توانستم کارهایم را زودتر تمام کنم حتماً می آیم.

بله اگر سرت خلوت شد بیا... خوب کاری نداری؟

نخیر ممنونم.

شب بخیر.

گوشی را قبل از اینکه جوابی از او بگیرد، سر جایش گذاشت و شقایق نیز با عصبانیت گوشی را کوبید و سر کارش برگشت. چند دقیقه ای بعد شادی آمدن ملی ناراحتی رفتار علیرضا را زدود. به خودش گفت: "هر طور که دلش می خواهد رفتار کند. جز این نباید انتظاری داشته باشم. بهتر که بد اخلاقی می کند. راحت تر از دستش خلاص می شوم. آنچه الان مهم است، آمدن ملی عزیزم است..."

روز بعد، اوضاع آنچنان که دلش می خواست پیش نرفت. اوضاع در کارخانه به خاطر بی احتیاطی یکی از کارگرها به هم ریخت و باعث آسیب خودش شد. با وجود کلافگی اش به این خاطر، ساعت یازده مرخصی اش را رد کرد و با عجله به خانه اش بازگشت. یکی از زیباترین لباسهایش را به خاطر ورود ملیکا به تن کرد و با عجله به راه افتاد. دسته گل زیبایی از گلهای داوودی گرفت و در مسیر فرودگاه اتومبیل را به حرکت در آورد. چیزی به ساعت یک نمانده بود که او رسید. با قدمهای بلندش به طرف سالن داخلی راه افتاد. فرودگاه مثل همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود. عینکش را در آورد و به طرف جایگاه همیشگی و آشنا رفت. با دیدن او که سر پا ایستاده بود، قلبش مثل همیشه کنترل خودش را از دست داد و بنای تپیدن گذاشت. لحظه ای ایستاد دو نفس عمیقی کشید تا آرام شود. با خودش فکر کرد: "هر بار که او را ببینم از خودم بیشتر متنفر می شوم. من چطور عاشق چنین موجود مغروری شده ام که هر بار سردتر از پیش با من رفتار می کند. او خیلی خوب می دانست چگونه می خواهمش. باید فهمیده باشد که من برای کار کردن از آن طرف دنیا به اینجا نیامده ام. اما هیچ وقت به روی خودش نمی آورد. مثل اینکه زجر کشیدن مرا دوست دارد. می خواهد ببیند که هر بار چگونه بیشتر از قبل شیفته اش می شوم. بدبختانه همیشه نمی توان عینک به چشم داشت تا او آتشی را که در وجودم می سوزد، از نگاهم نخواند، او از این بازی لذت می برد."

به طرف او را افتاد و وقتی به نزدیکشان رسید، تازه متوجه افراد دیگری نیز شد که کنارش ایستاده بودند. از دیدن نسترن، از شادی فریاد کشید: "خدای من! سلام."

با صدای او همگی به سویش برگشتند و آنها نیز با شادی استقبال نمودند. شقایق، نسترن را به آغوش کشید و گفت: "باورم نمی شود که شما را دوباره می بینم."

– من هم همینطور. نمی دانی چطور داشتم بال بال می زدم خودم را به تهران برسانم. وقتی تماس گرفتی و گفتی آمدی، آنقدر خوشحال شده بودم که می ترسیدم سکته کنم.

خدا نکند. من هنوز با شما کار دارم.

– چرا تو به کاشان نیامدی؟ علیرضا می گوید که کار می کنی و نمی توانی جایی بروی.

راست می گویند. نمی شود. تازه شروع به کار کرده ام.

اخمهای نسترن در هم رفت و گفت: "چه دختر بدی شدی!"

شقایق خندید. با محمد رضا و همسرش مهربان هم سلام و احوالپرسی گرمی کرد. نسترن آمدن ملیکا را فراموش کرده بود و با شقایق از هر دری صحبت می کرد. خبر می داد و خبر می گرفت. شقایق نیز خدا را شکر می کرد که نسترن آنجاست و مجبور نیست به خاطر سکوتی که به وجود می آید، احساس خفگی کند. تا رسیدن مسافرین همسر نسترن همه را به یک آبمیوه خنک دعوت کرد تا به این ترتیب خستگی از تن همه خارج شود. ساعتی بعد، شماره پروازی که به زمین نشست، اعلام شد.

همه پشت به دیوار، چشمهایشان را به مسافرینی که وارد می شدند، دوختند. قلب شقایق از خوشی می تپید و منتظر ورود آن آشنای قدیمی بود. لحظه ای بعد صدای علیرضا را که کنارش ایستاده بود، شنید: "بفرمایید. این هم ملی."

کو؟ کجاست؟

آنجا. همانکه لباس لیمویی به تن دارد.

همه به جهت انگشت او نگاه کردند و فریاد شادی برخاست. ملیکا نیز گویی متوجه آنها شده بود؛ دستش را به خوشحالی برای آنها تکان داد. بازوی مرد مو بلوندی را که کنارش ایستاده بود، محکم گرفت و او را با خود کشید. شقایق استنلی را شناخت. او نیز برای هر دو دست تکان داد و همراه بقیه به طرف در ورود مسافرین حرکت کرد. زمانیکه ملیکا را در آغوش گرفت، بالاخره باورش شد که خواب نمی بیند. اشکهای شادی هر دو بر گونه هایشان سرازیر شده بود. هر دو بدون خجالت بر سر و روی هم بوسه می زدند. ملیکا در میان گریه خندید و گفت: "ای ناقلا! چرا خبر ندادی که می خواهی به ایران برگردی؟ می ترسیدی همسفرت شوم؟"

– اگر می دانستم قصد آمدن دارید، باورکن می ماندم تا با هم بیاییم.

– چاره اش یک تلفن بود.

– به شرط اینکه بتوان تو را در خانه پیدا کرد...

علیرضا گفت: "به بقیه هم اجازه می دهید؟"

شقایق اشکهایش را پاککرد و از ملیکا جدا شد. ملیکا در آغوش عمویش جای گرفت و در این فاصله شقایق با استنلی نیز سلام و خوشامد گویی کرد. استنلی گفت: " بی خود نیست که ملی همیشه خوابت را می دید. فکر می کردم ایرانیها خیلی احساساتی باشند؛ اما نه اینقدر!"

شقایق خندید و گفت: "متأسفم مثل اینکه خیلی هیجان زده شده ام."

نه اتفاقاً خیلی هم جالب بود... آه راستی یادم رفت. دیوید را که یادت هست؟

مردی را که قدمی عقب تر ایستاده و تماشا می کرد، جلو کشید و ادامه داد: "برادرم هم مثل من جا خورده است."

شقایق به دیوید که یک سر و گردن از او بلند تر بود، لبخندی زد و گفت: "بله ایشان را در مراسم نامزدی شما دیدم. حالتان چطور است؟"

دیوید مردی قد بلند، چهار شانه، با موهایی خرمایی رنگ بود. چشمان درشت سبزش بیش از هر چیزی انسان را به خود می کشید. از آن دسته مردانی بود که باعث جلب نگاه ها می شد.او نیز با لبخندی دوستانه گفت: "همان دوشیزه زیبای شرقی! از اینکه دوباره شما را می بینم خیلی خوشحالم."

گونه های شقایق سرخ شد و گفت: "خیلی خوش آمدید. امیدوارم در ایران به شما خوش بگذرد."

شقایق کنار ایستاد تا ملیکا بین عمو و پدرش راه برود. دو برادر در طرفین شقایق قرار گرفتند و با صحبت از ایران و خارج پشت سر آنها حرکت کردند.

در خانه محمد رضا همه چیز برای پذیرایی آماده بود. بعد از خوردن ناهار مهربان پیشنهاد کرد که چون مهمانان خسته هستند، بحثها و صحبتها را برای بعد از استراحت نیمروزی بگذارند. ملیکا که از لحظه ی ورودش دقیقه ای از کنار شقایق جم

نخورده بود. زیر گوش شقایق غرغر کرد: "من هیچ وقت با این خوابهای بی موقع موافق نبودم.

شقایق خندید و گفت: "اما به نظر من خیلی خوب است. از اینهمه هیجان می کاهد."

– اصل قضیه در همین است که من نمی خواهم این هیجان را از دست بدهم. می دانی چقدر آرزوی این لحظه را داشتم؟

– می دانم عزیزم؛ چون خودم هم دست کمی از تو نداشتم. با این تفاوت که این لحظه برای دو طرفه بوده است.

ملیکا متوجه غمی که در کلام شقایق بود، گشت. دوباره همان دختر احساساتی شد و او را در آغوش گرفت: "شقایق عزیز من..."

استنلی وارد آشپزخانه شد و گفت: "معذرت می خواهم که می خواهم مزاحم ابراز احساسات شما شوم؛ اما ملی ممکنه من یک دوش بگیرم؟"

– ملیکا به فارسی زمزمه کرد: "باز وسواس این مرد گل کرد!"

از شقایق جدا شد و با لبخندی به همسرش گفت: "بله، عزیزم."

– حوله ها را در کدام ساک گذاشتی؟

– وسایلت را در چمدان خودت گذاشتم تا دنبالش نگردی.

– مرسی عزیزم.

– برو بالا می آیم و حمام را نشانت می دهم.

رو به شقایق کرد و با ناراحتی ساختگی گفت: "گاهی وقتها دلم می خواهد خودم را دار بزنم از اینکه ازدواج کردم."

شقایق دور شدن استنلی را دید. دست دور کمر ملیکا انداخت و گفت: "او بهترین شوهر دنیاست. اینطور نیست؟"

ملیکا نیز با مهربانی گفت: "راستش را بخواهی بهتر از این نمی توانست گیرم بیاید. او واقعاً بهترین است!"

هر دو خندیدند و شقایق او را هر چه بیشتر به سوی خود کشید. گفت: "هیچ می دانی از آخرین باری که تو را دیده ام خیلی فرق کرده ای؟ یادش بخیر زمانی تو چقدر نگران تناسب اندامت بودی. کم کم داری باریکی کمرت را از دست می دهی. چطور می توانی این غذاهای مزخرف فرنگی را بخوری؟"

ملیکا با حالت مخصوصی خندید و او ادامه داد: "مثل اینکه بدت نمی آید کمی چاق شوی..."

گونه های ملیکا سرخ شد و گفت: "مجبورم خوب غذا بخورم و رژیم را کنار بگذارم. چاقی ام این بار لازم است."

– منظورت چیه؟

او دوباره خندید. ناگهان فکری از ذهن شقایق گذشت. همانطور که چشم به صورت ملیکا دوخته بود، به آرامی دست روی شکم او گذاشت. وقتی برجستگی بسیار جزیی را حس کرد، برقی از چشمانش جهید. با خوشحالی گفت: "معنی این چیست؟"

– تو چه فکر می کنی؟

– من فکر می کنم که تو داری مامان کوچولو می شوی. درست است؟

ملیکا خندید. شقایق او را محکمتر به آغوش کشید و با خنده گفت: "خدای من! باورم نمی شود ملیکا تو... حتی تصورش هم خنده دار است."

– مگر من چه کم دارم؟

هیچی کم نداری؛ ولی هیچوقت نمی توانستم تصورش را بکنم به نظرم تو همان دختر کله شق و لجبازی بودی که به هیچ وجه زیر بار مسئولیت نمی رود.

– حالایش هم نمی روم. با استنلی قرار گذاشته ام به دنیا آوردن بچه از من، رفت و روبهای آن با او.

شقایق خندید و گفت: "همیشه کارهایت با بقیه فرق دارد."

ساعتی بعد در سکوتی که بر فضای خانه حاکم شده بود روی یکی از صندلیهای راحتی نشست. کتابی را که برای طرحش مطالعه می کرد، بدست گرفت و مشغول شد. نمی توانست روی مطالب کتاب تمرکز کند. چون فکرش باز به حادثه صبح معطوف بود. تلاشش برای اینکه ناراحتی خود را بروز ندهد، تا اینجا خوب پیش رفته بود . با وجود اینکه همه در خواب بعدازظهر بودند، او بیدار و منتظر نشسته بود. اگر ملیکا نبود، مطمئناً آنجا را ترک می کرد ... کم کم چشمان او نیز خسته شد و او نیز به خواب رفت.

در خواب نفس عمیقی کشید و چشمهایش را به آرامی باز کرد. چطو توانسته بود اینقدر راحت و آسوده روی این مبل بخوابد. سرش را که اندکی بلند کرد، او را دید که روی صندلی دیگر قدری آن سوتر روبرویش نشسته است و کتابی مطالعه می کند. همه جا هنوز ساکت بود و او با آرامش همیشگی اش کتاب را ورق می زد.

کمی که دقت کرد توانست کتاب خودش را در دست او تشخیص دهد. – چطور توانسته کتاب را از دستان من خارج کند بدون اینکه بیدار شوم؟

نزدیک به ده دقیقه بدون هیچ تکانی نشست و عقده دو ماهه خود را از ندیدن او خالی کرد و از دیدنش لذت برد. نگاهش تمام اجزای صورتش را می کاوید. آرامش بر فضا و هر دویشان ..... و این زیباترین چیزی بود که او همیشه در رویاهایش تصور می کرد؛ اما وقتی او بالاخره به طور اتفاقی سر بلند کرد، نگاه از او دزدید و به کتابش چشم دوخت. صدای آرم او را شنید که گفت: "بیدار شدی؟"

مسیر نگاهش را تا کتاب دنبال کرد و ادامه داد:" از اینکه بدون اجازه برداشتم، معذرت می خوام. امیدوارم ناراحت نشده باشی."

– نه چرا باید ناراحت شوم.

– کتاب جالبی است؛ اما من متأسفانه از آن چیزی سر در نمی آورم. مثل اینکه از آنچه تصور می کردم، تخصصی تر است.

لبخندی روی لبان شقایق نشست که چهره غم آلودش را مثل کودکی شیرین و دوست داشتنی کرد. علیرضا از او نگاه بر گرفت. به عکس شقایق لبخند خاصی بر لب آورد و پرسید: "تازگی ها چه خبر ؟"

– خبر خاصی نیست.

به عادت همیشه به نشانه تعجب ابروهایش بالا رفت و گفت: "خبری نیست؟! فکر می کردم اندازه این مدتی که دوستانت را فراموش کرده بودی، خبرهایی شده باشد."

– نه هیچ خبری نبود.

لحظه ای مکث نمود و بعد بی مقدمه پرسید:

"ازمهندس چه خبر؟"

–مهندس؟ کدام مهندس؟

نگاه ریشخند داری به او کرد و در حین ورق زدن کتابش گفت: "تازگیها آدم شوخی شده ای!"

شقایق خودش را در صندلی جابجا کرد و گفت: "از اولش هم بودم."

– حالش چطور است؟

– حال چه کسی؟ مهندس؟ چر از خودش نمی پرسید؟

– مگر تو و او فرقی با هم دارید؟ از تو بپرسم، اشکالی دارد؟

– نه؛ اما از خودش بپرسید جواب سؤالتان را می گیرید. چون من هم مثل شما از حالش خبری ندارم.

– جدی؟... می دانی فکر نمی کردم تو امروز بیایی یا حداقل تنها بیایی.

– چرا؟ فکر می کردید ملیکا را فراموش کرده ام؟

– نه ولی فکر می کردم تو سرت شلوغ باشد.

– سرم شلوغ بود اما نه آنقدر که به دیدن ملی نیایم.

او خنده ای کرد و گفت: "پس بالاخره حدسم درست از آب در آمد . توانستی با مهندس کنار بایی؟"

قبلاً هم با او مشکلی نداشتم . چرا فکر می کردید چنین است؟

– چون همیشه حرفت درباره ی مهندس، آن شب هنگام بازگشت در ذهنم بود.

– نه نگران نباشید. من می توانم به خوبی با همکارانم کنار بیایم . یادم هم نمی آید که آن شب چه گفتم.

او دقیقه ای ساکت شد و دوباره با همان لبخند گفت: "حرفها بین خودتان زده شده یا به طور رسمی هم اقدامی انجام داده است؟"

شقایق که تا آن لحظه سعی می کرد خونسردی خود را حفظ کند، احساس کرد خونش به جوش می آید و احتمال دارد که فریاد بزند. دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: "چه حرفهایی باید بینمان زده می شد یا چه اقدامی باید صورت می گرفت؟"

اینقدر اروپایی شده ای؟... کسی هم چیزی می داند یا من اولین نفری هستم که مفتخر به شنیدن این خبر هستم.

– از چه چیزی باید با خبر شوند؟ از فکر و خیالات شما؟ من خودم هم تازه می شنوم چه برسد به دیگران.

او دوباره با تمسخر خندید و گفت: "چقدر تو سر سخت و لجباز هستی. حفظ اسرار تا آخرین لحظه! می خواهی سورپریزش کنی؟ با وجود اینکه همیشه و در همه جا طاقت آورده ام، اما این بار اعتراف می کنم که نمی توانم منتظر بمانم تا مثل دیگران از قضیه سر در بیاورم. پس لطفاً بگو کی کارتهای عروسی را پخش خواهید کرد و چه زمانی شیرینی موعود را نوش جان خواهیم کرد؟"

" !دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: " وقتی من مردم. چقدر تو پست شده ای

اما با عصبانیتی که سعی در مهارش داشت، جواب داد: "همان وقتی که شیرینی شما و بعضی ها از گلویمان پایین رفت. نگه داشتیم با خبر عروسی شما سورپریزش کنیم."

علیرضا با تعجب خواست چیزی بگوید که ورود دیوید و مهربان، باعث شد تا حرفش را در گلو نگه دارد. دیوید با تحسین نگاهش کرد و با لبخندی عصر بخیر گفت. شقایق نیز لبخندی بی حال تحویلش داد و ضمن جواب دادن به او برخاست تا برای تهیه صبحانه به مهربان کمک کند .در واقع از حضور او بسیار خوشحال شد زیرا مانند پرنده ای افتاده در قفس شده بود که نه میتوانست با تمام قدرت پرواز کند و خود را راحت کند و نه میتوانست بنشیند و زیر انگشتان نرم و نوازشگر این مرد طاقت بیاورد.چند دقیقه بعد کم کم همه بیدار شده و د رنشینمن گرد هم آمدند سر و صدا و خنده فضای خانه را پر کرد و با اشکار شدن راز ملیکا خنده ها و شادیها رنگ و بویی تازه و دوست داشتنی پیدا کرد.شقایق تا موقع شام تا حد ممکن از او فاصله گرفت و سعی کرد کمتر مورد خطاب او قرار بگیرد .در عوض کنار آن دو برادر نشست و با آنها وارد صحبت شد.دیوید درباره آمدنش به ایران شروع به صحبت کرد و گفت که قصد داشته است همراه با تور سیاحتی برای دیدن جاهای توریستی ایران بیاید ولی به اصرار ملیکا با آنها آمد.ملیکا وسط حرف او پرید و گفت:اینطوری بهتر است با مردم ایران و بخصوص با خانواده من از نزدیک اشنا میشوی.

بله از اینکه به حرفت گوش دادم خیلی خوشحالم حالا نگرانی من از این است که چطور میتوانم برای گردش بروم در حالیکه همه افراد خوب و خوش مشرب دور و برم را گرفته اند دل کندن از این افراد واقعا کار سختی خواهد بود.

ملیکا با شیطنت نگاهی به شقایق کرد و گفت:بله واقعا درکت میکنم اگر انقدر دچار شک رفتن و ماندن هستی شاید من بتوانم برایت کاری بکنم چطور است بعضی از این افراد دوست داشتنی را راضی کنیم تا همراه تو بیایند و تو واقعا از ایران لذت ببری؟

برق شادی از چشمان دوید جهید و شقایق نیز بخوبی متوجه منظور او شد.نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و خندید اما ناگهان علیرضا گفت:آنقدر با اطمینان درباره دیگران حرف نزن و آنها را دلخوش نکن مطمئنا دیگران انقدر کار دارند که وقت رسیدگی به این امور را نداشته باشند بخصوص که حالا سرشان هم آنقدر شلوغ است که برای دیدن تو مجبورند از آنها بگذرند همین قدر که حالا هم آمدند باید متشکر باشی و توقع بیشتر از این نداشته باشی.

بعد به فارسی اضافه کرد:همین قدر که تو را به یکی از اینها دادیم بس نیست میخواهی برادرش را هم به نافمان ببندی؟

رو به شقایق و با صدای بلندی که دیوید نیز بشنود گفت:شقایق کار میکند و تا بعدازظهر تمام وقتش پر است.

دیوید آهی کشید و گفت:آه حیف شد.

ملیکا و شقایق نگاه خاصی با هم رد وبدل کردند و فکری ناخودآگاه در ذهن شقایق شروع به جولان نمود:او از دیوید بدش می آید ...اصلا از این خارجیها بدش می آید دفعه پیش هم وقتی راجع به شوهر ملی حرف میزد آنها را زردنبو خطاب کرد ...خوب خوب چیزهایی میتواند دراین میان بکار رود تا در مقابل آنهمه آزار و اذیت او سد بکشد حالا که او انقدر نسبت به مهندس خنثی است شاید این بتواند کاری بکند...

بخودش خندید یعنی میتوانست چنین کاری بکند ؟ملیکا گفت:حاضرم از کمک شقایق بگذرم به شرط اینکه تو جور او را بکشی موافقی؟

من اگر بتوانم جور خودم را بکشم جور شقایق پیشکشم میتوانی بعضی وقتها که بیکار هستم روی من حساب بکنی همین وبس.

اوه خدای من! علیرضا تو اینطوری نبودی.

بله ولی حالا دیگر وضعیت فرق کرده.

علیرضا حساب من روی تو جور دیگری بود که او را دعوت کردم.

متاسفم.

ملیکا ناراحت شد و علیرضا که نمیخواست او را از همان روز اول سرخورده بکند گفت:قول نمیدهم .هر کاری که از دستم برایش بربیاید برایش انجام میدهم نه بیشتر.

ملیکا خم شد و صورت او را بوسید:میدانی که چقدر دوستت دارم.کی میرسد زمانیکه من بتوانم جبران کنم؟

بر سر میز شام کنار دیوید و روبروی علیرضا نشست سر میز شلوغ و پر سر و صدا بود در طرفی همه به فارسی صحبت میکردند و سمت دیگر انگلیسی محمد رضا که احساس خوش پدربزرگ شدن یک لحظه رهایش نمیکرد یاد اسم بچه افتاده بود و مشغول بحث با ملیکا و خواهرش بر سر اسم بچه بود.در این طرف نیز دیوید درباره مشکلی که یکی از مسافرین در هواپیما درگیرش شده بود حرف میزد.او بخوبی وبیش از برادرش توانسته بود خود را با اطرافش وفق دهد و سعی داشت با صحبت کردن غریبی را فراموش کند.صدای زنگ تلفن در آن هیاهو به زحمت بگوش رسید اما مهربان با عجله از سر میز برخاست و به اتاق دیگر رفت.چند لحظه بعد وقتی وارد شد یک دفعه همه ساکت شدند.مهربان در حین نشستن به شقایق گفت:عزیزم کسی به اسم مهندس اکرمی پشت تلفن شما را میخواهد.

شقایق تازه بیاد صبح افتاد و با عجله از سر میز برخاست .در همان حال نگاهش با نگاه پر طعنه او برخورد کرد و سریع حرکت کرد.چند دقیقه گذشت ولی از آمدن او خبری نشد غذای مهمانان رو به اتمام بود که او برگشت رنگش پریده بود و کاملا معلوم بود که تغییر کرده است معذرت خواهی کرد و درحالیکه سعی میکرد جلب توجه نکند سرجایش نشست شنید که علیرضا گفت باورکردنی نیست.

سرش را بلند کرد و فهمید طرف خطابش اوست.خواست بپرسد چه چیزی؟اما پشیمان شد.بی حوصله تر از آن بود که بخواهد سربسر او بگذارد محمدرضا گفت:غذایت یخ کرد.

متاسفم! نه خوب است بعنوان تنبیه هم که شده همین را خواهم خورد...آه راستی من خیلی معذرت میخواهم از اینکه شماره اینجا را به مهندس داده بودم.

عیبی ندارد خانه ما و شما نداریم میدانی که تو هم عضوی از این خانواده هستی.

بغض بر گلوی شقایق نشست و زیر لب تشکر کرد.بعد از آن در سکوت خود فرو رفت و حتی دیگر توجهی به حرفهای دیوید از خود نشان نداد.احساس میکرد بر مغزش چنین فشاری می اید که هر آن منفجر خواهد شد.ته معده اش شروع به سوزش کرد بهمین خاطر دیگر نتوانست لقمه ای نیز فرو بدهد علیرضا دوباره زمزمه کرد انقدر ناراحتت کرد؟

با خشم نگاهش کرد و با خودش گفت:چرا اینطور شده است؟درست مثل یک بچه که بدنبال بهانه ای برای سربسر گذاشتن میگردد خوب اسن او را میشناسم و گرنه مطمئن میشدم یک دیوانه روانی است.

دست از خوردن کشید و برخاست تا به مهربان و اقدس خانم کمک کند.میز غذا را جمع کنند احتیاج شدیدی به ارامش و سکوت داشت.به هیچ وجه نمیتوانست جمع پرخنده آن خانواده را تحمل کند.بهمین خاطر ایستاد تا ظرفها را بشوید اما مهربان با سرسختی مانعش شد و با صدا کردن ملیکا از او خواست تا شقایق را از اشپزخانه ببرد ملیکا با خوشرویی زیر بازوی دوستش را گرفت و به نشینمن برد.شقایق گوشه اتاق دور از بقیه نشست و به ظاهر مشغول میوه پوست کندن شد ملیکا به عکس او نزدش رفت و با شوخی کنارش نشست.غم سنگینی قلبش را میفشرد و یک حس قدیمی را در او زنده میکرد.چنان در فکر فرو رفته بود که متوجه آمدن علیرضا نشد دختر کوچک نسترن را در آغوش گرفته بود به او که به نقطه ای خیره شده بود گفت:چرا اینجا نشسته ای؟مجلس بقیه گرمتر از اینجاست.

سربلند کرد و به او که نشست نگاهی انداخت دوباره همان برق شیطنت در چشمانش میرقصید فهمید که باز باید متلکهای او را تحمل کند پرسید:باز چه شده که شما شمشیرتان را از رو بستید ؟

او خندید و گفت:من شمشیر کشیده ام؟من که جز این دختر ناز چیزی در دستم نیست .

در دستتان نه اما در دهانتان بدجور یهم شمشیر کشیده اید بگویید چه میخواستید بگویید.

یکی از موزها را دو تکه کرد و بدست دخترک ارام سپرد تا بخورد.

ولی اینطور که من میبینم این تو هستی که شمشیر را از رو بسته ای.

حرفهای مضحک نزنید من هیچوقت در مقابل شما شمشیر نکشیده ام.

آدم که تنهایی نزد قاضی برود راضی هم برمیگردد.

شقایق از شدت درد شقیقه هایش را فشرد چشمانش را بست تا ارام شود.دلش میخواست فقط بنشیند و گریه کند اگر فقط در این لحظه خانه بود...

حالت خوب است...

چشمانش را باز کرد در حالیکه سعی میکرد از نگاه او فرار کند گفت بله خوبم.

ولی اینطور بنظر نمیاید ...فکر نمیکردم مهندس انقدر بی منطق باشد باشد...بهم خوردن یک قرار که اینهمه ناراحتی درست کردن نداشت...

آه خدایا باز هم شروع شد شما چرا دست از سر این مهندس برنمیدارید برای خودتان خیالبافی میکنید.
آن چیز که عیان است چه حاجت به بیان دارد!من از ظاهرت میتوانم بفهمم که چه اتفاقی افتاده است فقط اینرا نمیدانم که حدسم درباره دعوا تا چه حد درست است دعوا سر چه بود که تو را تا این حد بهم ریخت؟میخواهی من برایت شهادت بدهم که تو دراینجا گرفتار شده بودی؟قول میدهم طوری رفتار نکنم که بداند تو منت کشی میکنی میخواهی؟

با عصبانیت جواب داد:نه نمیخواهم شما اگر زرنگ هستید فکری بحال خودتان بکنید.
برخاست و قبل از هر گونه عکس العمل رفت و کیف و لباسش را برداشت ملیکا که بطور اتفاقی حرف آخر را شنیده بود با عجله دنبالش رفت.
شقایق عزیزم چه شده؟چرا رنگت اینطوری پریده؟
چیزی نیست.
ببینم نکند این علیرضا هنوز هم سربسرت میگذارد؟چیزی گفت؟
نه نه هیچی نگفت من حالم خوب نیست احتیاج به ارامش دارم باید بروم .
کجا؟تازه اول شب است بیا بالا کمی استراحت کن خوب میشوی.
نه خانه خودم راحتترم از طرف دیگر فردا بیاد کارخانه بروم صبح زود باید بیدار شوم.
اما با این حال و روز...
علیرضا را با صدای بلندی خواند و چند لحظه بعد او خونسرد و آرام به آندو نزدیک شد.
علیرضا شقایق چرا اینطوری شده؟
چرا از من میپرسید؟
یعنی تو نمیدانی؟
نه اتفاقا منهم میخواستم بدانم هر چه که هست مربوط به تماس مهندس است چون بعد از آن تماس بهم ریخت.
مهندس کیه؟
شقایق چشم غره ای به علیرضا رفت و با عجله وارد نشینمن شد به بهانه کسالت عذرخواهی کرد و براه افتاد.ملیکا هنوز مثل زنان میانجی دنبالش می آمد و اصرار داشت بداند چرا حال او تغییر کرده است پرسید:شقایق میخواهی همراهت بیایم؟
لبخندی بروی او زد و گفت:نه عزیزم خودم میروم.
ولی تو حالت خوب نیست پس بگذار علیرضا تو را برساند.
شقایق با ناراحتی اعتراض کردکه من خوبم خودم میروم.
علیرضا نیز در قبال این عکس العمل او گفت:اگر مهندس دوباره با اینجا تماس گرفت چه بگوییم؟
زیر لب غرید:بگویید مرد!

صورت ملیکا را بوسید و گفت:شماره ام را آقای پناهی دارند با من تماس بگیر.
بسیار خوب ولی تو هم لطفا مراقب خودت باش.
باشد خدا نگهدار.

بدنبال سوییچ شروع به گشتن کیفش کرد اما آنرا نیافت با عصبانیت گفت:اه لعنتی را کجا گذاشتم؟

ملیکا پرسید:دنبال چه میگردی؟

سوییچم نمیدانم شاید در خانه جا گذاشته ام.

خوب میخواهی من برگردم و نگاهی بداخل بیندازم.

علیرضا گفت:نه احتیاجی نیست منظورت همان سوییچ ماشین است دیگر؟

با غیض گفت:بله.

مگر همانی نیست که در دستت است؟

شقایق به دسته کلید اتومبیلش که در انگشت کرده بود نگاهی انداخت.دیگر نمیدانست حتی چه عکس العملی باید نشان بدهد دست به پیشانی اش کشید و سعی کرد با نفس عمیق اشکهایش را مهار کند.علیرضا بخوبی متوجه آشفتگی او شده بود.حالا داشت کم کم او نیز نگران میشد.فکر کرد ای کاش ماشین نیاورده بود تا خودش او را میرساند.با این وضعیت رانندگی خطرناک بود اما جرات گفتن چنین پیشنهادی را نداشت چون حتما اینبار او فریاد میزد شقایق پشت رل نشست و استارت زد.علیرضا دوباره طاقت نیاورد با انگشت به شیشه او زد تا آنرا پایین بکشد

با نگرانی پرسید:مطمئنی خوت میخواهی رانندگی کنی؟

بله.

پس حتما به محض رسیدن با خانه تماس بگیر تا خیالمان راحت شود.

بجای جواب فقط سرش را تکان داد تا صدای بغض دارش را او نشنود و مضحکه جدیدی از آن نسازد پا روی پدال گاز فشار داد و ماشین با سرعت ا زجا کنده شد.

بیش از یکساعت بود که از آنجا خارج شده بود ولی بخانه نرفته بود در خیابانها رانده و اشک ریخته بود .سرش همچنان درد میکرد ولی نمیتوانست به خانه برود.دلش میخواست تا صبح همینطور براند تادلش آرام بگیرد .وقتی اتومبیلش را در حیاط خانه پارک کرد ساعت دقیقا نیمه شب را نشان میداد.خانه در سیاهی و سکوت فرو رفته بود خانواده اقای حکیمی برای گذراندن روزهای تابستانی شان به شمال نزد خانواده همسرش رفته بودند و او تنها بود.لباسش را همانجا در اورد و نفس عمیقی کشید هوای خنک شبانگاهی را با تمام وجود بجان خرید و چشم به ستاره ها دوخت هیچ تغییری نکرده بودند نه چیز یکم شده بود و نه چیزی به جمعشان اضافه شده بود فقط مثل اینکه این قاعده متعلق به انسانها و این کره خاکی است که هر لحظه ای که میگذرد چیزی از آن کاسته میشود یا چیزی و کسی به آن افزوده میشد...اما زندگی همچنان ادامه دارد...

شقیقه هایش را فشرد و بطرف ساختمان براه افتاد همه چراغها را روشن کرد.نمیخواست خانه انقدر تارکی و تنها بنظر برسد لباسهایش را عوض نمود لیوانی آب برای خود ریخت و به نشینمن آورد.آنشب باز دچار یکی از آن بی خوابی هایی شده بود که در مواقع ناراحتی به سراغش می آمد.لیوان را برداشت تا اب آن را بنوشد اما زنگ تلفن او را واداشت تا از جا برخیزد فکر کرد حتما یکی از آن مزاحمهای شب زنده دار است.

گوشی تلفن را برداشت و جواب داد بله؟

علیرضا با عصبانیت گفت:بله و ...آخر من بتو چه بگویم هیچ معلوم است تو کجایی؟

با نگرانی پرسید:چیزی شده؟

آخ خدایا خوبه که کنارم نیستی وگرنه مطمئن باش گردنت را میشکستم.

چرا مگر چه کرده ام که باز عصبانیتتان را سر من خالی میکنید؟

بدهکار هم که شدیم مگر من بتو نگفتم به محض رسیدن بخانه بمن اطلاع بده؟

شقایق بی اختیار آهی کشید و گفت:متاسفم فراموش کرده بودم.

فراموش کردی؟ما را نصف عمر کردی آنوقت بهمین راحتی میگویی فراموش کرده بودی ؟حتما حالا هم خواب بودی؟

نخیر تازه رسیدم خواهش میکنم بس کنید اصلا حالم خوب نیست.

بنده میدانم که حالت خوب نیست بهمین خاطر هم گفته بودم که زنگ بزن همیشه به فکر خودت هستی.

این موقع شب تماس گرفته اید که عیبهایم را بگویید؟

ناراحتت میکند؟

بله ناراحتم میکند.

لعنت بمن...همه اتشها از گور این مهندس بلند میشود.

خدای من!بس کنید لطفا گفتم اسم این مردک را انقدر جلو روی من نیاورید.باور کنید اگر هنوز خودم را مقید نمیدانستم گوشی را سرجایش میکوبیدم و خودم را راحت میکردم شما اگر نگران من هستید پس انقدر مهندس مهندس نکنید دارم دیوانه میشوم آخر چقدر تحمل کنم؟

بغضش دوباره ترکید و دیگر نتوانست حرفی بزند آنرا سرجایش گذاشت پنج دقیقه بعد تلفن باز زنگ زد سه بار چهار بار ...هفت بار...هشت بار...برداشت و با التماس و گریه گفت:از جان من چه میخواهید؟منکه دست از سر شما برداشتم چرا پی کار خود نمیروید؟

صدای ارام او را شنید که گفت:حالت هنوز خوب نشده ؟میخواهی بیایم تا پیش دکتر برویم؟

نه احتیاجی به دکتر ندارم فقط میخواهم آرام بگیرم.

بسیار خوب اگر گریه ارامت میکند گریه کن.

نه نمیخواهم گریه کنم.

پس چرا گریه میکنی؟...شقایق...چه شده؟ به من بگو یادم می اید زمانی با همدیگر خیلی راحت بودیم و تو با حرف زدن آرام میشدی.

دقیقه ای به سکوت گذشت و بالاخره شقایق گفت: صبح امروز برای یکی از کارگرهای بخشم حادثه خیلی بدی پیش آمد که به شدت زخمی اش کرد.تا موقعیکه پیشش بودم وضع مشخصی نداشت اما عصر ...که مهندس پیشش بود او تماس گرفته بود که این خبر را بدهد.

خدای من این مرد چقدر احمق است.

خودم خواسته بودم.

خودت هم احمق هستی مگر تو روحیه خوبی برای این چیزها داری که خواستی بتو خبر بدهند؟...تو چقدر کله شقی باید خودم حدس میزدم چرا بمن چیزی نگفتی؟

چه فرقی داشت؟

او لحظه ای ساکت شد و بعد گفت:متاسفم هم بخاطر آن مرد و هم...بخاطر رفتار امشبم.

بله امشب خیلی اذیتم کردید البته نباید دیگر انتظاری جز این هم داشته باشم شما عوض شدید.

من؟نه فکر نمیکنم چرا اینطور فکر میکنی؟

فکر نمیکنم مطمئنم دلیلش را هم خودتان فکر کنید حتما پیدایش میکنید ..معذرت میخواهم اگر کار دیگری ندارید میروم تا بخوابم.

نه شب بخیر...یکی از آن ارامبخشها دوباره مثل قدیم میتواند تا صبح آرامت کند.

دیگر هیچ ارامبخشی درکار نیست.

با نگاهی به اطرافش با چند نفر از دوستان و فامیل پناهی که آشنایی داشت سلام و احوالپرسی نمود به سالن دیگر سرک کشید گروه موزیک بالای سالن هنوز در حال جابجایی بودند.ملیکا داشت با یکی از اعضای آن صحبت میکرد محد رضا و علیرضا نیز د رکنار آنها ایستاده و درحال چک کردن برنامه ها بودند.او مثل همیشه مرتب و شیکپوش بنظر میرسید دل شقایق برای او ضعف میرفت ولی ذهنش همینطور به او گوشزد میکرد که تصمیمات خودش را فراموش نکند.اگر جشن بخاطر ملیکا و شوهرش نبود و همینطور اگر خود محمد رضا تماس نمیگرفت تا شخصا به مهمانی دعوتش کنند حتما بهانه ای پیدا میکرد و آمدن سرباز میزد ولی حالا..چاره ای نداشت باید همانطور که تصمیم گرفته بود خونسرد و دور از او عمل میکرد.با این فکر نگاه از او برگرفت و به ملیکا چشم دوخت به آنها نزدیک شد و با صدای بلندی سلام کرد .ملیکا به خوشحالی او را به آغوش گرفت و گونه اش را بوسید:دیر کردی.

فکر میکردم هنوز مهمانانتان از راه نرسیده اند.

تو مگر خودت را جز مهمانان حساب میکردی ؟زود باش دیرت شده است برو لباس عوض کن که خیلی کار داریم.

محمد رضا گفت:ملی اینطور حرف نزن فکر میکند که برای کمک به اقدس خانم او را دعوت کرده ایم.

مگر غیر از این است؟

شقایق خندید و گفت:بله که غیر از این است من اینجا برای کمک آمده ام اما نه برای اینطرف و آنطرف کردن سینی .آمده ام مراقب تو و این بچه فسقلی ات باشم تو بیشتر از همه اینها به یک پرستار احتیاج داری.

من تا زمانیکه استن را دارم احتیاج به هیچ پرستار نخواهم داشت.

علیرضا وارد شد و گفت :زن ذلیلترین مردی که خداوند از اول بشریت تا به امروز خلق کرده است.

ملیکا گفت:حال و روز تو را هم خواهیم دید.

باش تا صبح دولتت بدمد.

خواهد دمید من صبرم زیاد است تو هنوز زنها را نمیشناسی.

چرا خوب هم شناخته ام از من بهتر و بیشتر نیز البته این بردار شوهر تو است که هنوز چیزی نشده شکار شبش را کرده است.

با او اشاره همه به سمتی برگشتند و دیوید را با دختر دایی پناهی ها دیدند که گپ میزدند.شقایق از او رو برگرداند و به علیرضا گفت:انتظار نداردی که مثل دخترهای خجالتی گوشه ای بنشیند و منتظر باشد تا دستی از آستین غیب بیورن بیاید و او را از تنهایی نجات دهد اینقدر خسیس نباشید آقای پناهی در خاندان شما دختر کم نیست.مطمئنا با نبودن یک دختر آشنا به زبان انگلیسی چیزی از بقیه آقایان کم نمیشود.

خوش بحالش که چنین حامیانی دارد.

ملیکا با خنده میان حرفش پرید و گفت:نه اینکه تو کم داری!...

بعد رو به شقایق کرد و پرسید:تو نمیخواهی لباست را عوض کنی؟

چرا.

پس بیا بالا.

شقایق چشمانش را بست و ادکلن را با دقت زیر گوش و گردنش زد .بوی خوش شب بو در اتاق پیچید اما او بینی احساسش را گرفت تا هیچ چیزی را بخاطر نیاورد.برای آخرین بار خودش را در آیینه نگاه کرد همه چیز مرتب بود و خودش هم خوب میدانست چقدر زیبا و دلفریب شده است.بخودش گفت دیگر گدایی بس است.

برخاست و اتاق را ترک کرد صدای بلند موزیک از طبقه پایین می آمد همهمه جمعیت خبر از ورود همه مهمانان میداد بالای پله ها ایستاد آب دهانش را قورت داد نفس عمیقی کشید و لبخندی زد گرچه قلبش بشدت داشت میتپید ولی ظاهرش چون دریایی در زیر آسمان صاف و ابی آرام و دلنشین بود نگاهش در سالن چرخید مردان و زنان در لباسهای زیبایی در گوشه و کنار مشغول خنده و صحبت بودند برای یک لحظه فکری از ذهنش گذشت .من اینجا چه میکنم ؟چه نسبتی با این جمع دارم ؟چقدر تلخ با آنها پیوند خورده ام...

علیرضا برگشت تا لیوان خالی خودش و باجناق محمد راضا را عوض کند.نگاهی به اطراف پی ملیکا نمود اما هیچ اثری نبود.به حالش دل سوزاند وقتی فکر میکرد باید امشب مثل یک ضبط صوت یک سری حرفها را تکرار کند لیوان پر دیگری برداشت با اینکه هنوز شام نخورده بود اما عطش شدیدی داشت چشمانش را بالا گرفت تا به حرف همراهش گوش کند که نگاهش بالای پله ها ثابت ماند فکر کرد اشتباه دیده است دوباره با دقت نگاه کرد بخود گفت:نه خودش است خدای من...

شقایق واقعا نفس گیر شده بود لباسی سپید و بلند تا مچ پایش بتن داشت آستینهاش کلوش و حریر آن تا روی انگشتان دستش پایین افتاده بود.نیم تاجی زیبا روی موهای خوشرنگش را که به سادگی روی سرش جمع شده بود زینت داده بود.چشمان زیبایش میدرخشید او همچون ستاره ای همه نگاهها را آشکار و پنهان به سوی خود میکشید .علیرضا فکر کرد قسم میخورم که این اولین بار است که د رجمعی اینطور ظاهر شده است در غیر اینصورت او هیچوقت دیگر پایش به ایران نمیرسید هیچ مردی نمیتواند در مقابل این تک جواهر مقاومت کند و خونسر باقی بماند...

او را دید که از پله ها پایین آمد و دنباله زیبای لباسش رو پله هاکشیده شد بزحمت توانست جلوی خودش را بگیرد تا جلو نرود.برای یک لحظه متوجه شد که سر شقایق بالا رفت و همچون کسی که دنبال گمشده ای باشد اطرافش را کاوید.گرچه نگاهش در تلاقی با چشمانش بیش از یک لحظه طول نکشید اما همان کافی بود تا به علیرضا بفهماند که گمشده او کیست.لبخندی بروی او زد و لیوانش را بر لبش گذاشت.چند لحظه بعد از میان مهمانان دیوید را دید که بطرف او رفت.نگاه حسرت زده بسیاری از دختران در مجلس را بدنبال او دید.بخودش اعتراف کرد که دیوید مرد جذابی است دیوید پایین پله ها منتظر ایستاد شقایق خنده شیرینش را بروی او پاشید و بسویش رفت دیوید دستش را دراز کرد و مودبانه گفت:majesty(علیا حضرت)

شقایق خندید و گفت:دیوید!

بمن افتخار میدهید؟

خنده اش پررنگتر شد و با سرخوشی در بازی او شرکت نمود.دستش را روی بازوی دیوید گذاشت و کنار او قرار گرفت .وقتی وارد سالن موزیک شد نگاهها ناگهان بسویشان برگشت و شقایق گونه هاش سرخ شد .اقدس خانم سینی بدست از کنار آندو رد شد و گفت:همین الان برایت در آشپزخانه اسفند دود میکنم.

شقایق خندید و دیوید که متوجه علت خنده او نشد کنجکاوی کرد شقایق حرف او ترجمه کرد و او نیز خندید و گفت:حق دارد تو واقعا زیبا شده ای خیلی دلم میخواهد جشن سال نو را امسال با تو باشم میدانی جشنهای کریسمس پدرم چیز بزرگ و معروفی است امیدوارم این لطف رادر حق من بکنی و بمن قول بدهی که بیایی.

شقایق با تعجب گفت:کجا؟

پیش ما...قسم میخورم برای یک لحظه هم که شده احساس کسالت نمیکنی هان چه میگویی؟

شقایق خندید و گفت:متاسفم نمیتوانم قول بدهم چون هنوز برنامه ام برای آن موقع مشخص نیست شاید اصلا از ایران خارج نشوم.

اخمهای دیوید در هم رفت گفت:همه دخترهای ایرانی اینقدر در وقت دادن به دوستدارانشان خست بخرج میدهند؟حداقل میتوانی بمن قول بدهی که سعیت را خواهی کرد که شب ژانویه را پیش ما برسی.

شقایق زیر خنده زد و دیوید نیز به خنده او لبخندی زد.ملیکا درلباس شب زیبای سرخی پیدایش شد و پرسید:به شما دو نفر خوش میگذرد؟

دیوید گفت:بهتر از این نمیتوانست باشد امشب شانس با من است که توانسته ام دوستت را از دست همه مردهای حاضر در سالن در بیاورم.

شقایق باید خسارات همه دلهای شکسته را بدهی وگرنه فکر نمیکنم بتوانی شب را از عاق و نفرین این دلها تا صبح برسانی!

دیوید گفت:من حاضرم خسارتشان را بپردازم و در عوض او را دست کسی نسپارم.تازه برایش نقشه کشیده ام که بقیه شب را در کجای خانه دور از دسترس دیگران بگذارنم.

شقایق اخم کرد و با لبخندی گفت:من از جایم تکان نخواهم خورد میتوانی برای جاهای دیگرت دنبال کس دیگری باشی.

وای ببخشید باشد هر جا که تو بخواهی میمانم اما فکر نمیکنی اینجا زیادی در محل دید دیگران هستیم؟من نمیتوانم راحت باشم.

ملیکا خندید و گفت:مگر میخواهی چه کنی که اینجا راحت نیستی ؟لازم نکرده همین جا خوب است.جلوی چشم بزرگترها باشید خیال منهم راحت است هرکس شما را نشناسد من خوب از پس شماها بر می آیم در ضمن علیرضا عادت دارد که شقایق جلوی چشمش باشد نباید او را گم و گور کنی او نسبت به شقایق خیلی حساس است.

دیوید که معلوم بود جا خورده است گفت:چرا؟

بهمان دلیلی که تو مراقب شقایق هستی.

شقایق بین صحبت آن دو پرید و گفت:ملی اینقدر دروغ بهم نباف.

د ... دخترجان من اگر اینرا نگویم که این بچه تو را یک لقمه میکند.

من میتوانم مراقب خودم باشم.

باشد اما با او جاهای تاریک و خلوت نرو!هر جا هم که احتیاج به کمک داشتی کافیه فقط سه تا سوت بزنی اینجا انقدر جان برکف داری که حاضرند برای خود شیرینی هم که شده این پسر را تکه پاره کنند کم از او کینه ندارند.

بله میدانم یکی از این جان بر کفان هم دارد دنبال تو میگردد.

استنلی آمد و ملیکا را با خود وارد میدان رقص نمود.آندو در کنار هم وارد قسمت رقص شدند .دیوید با احتیاط گفت:شقایق اگر من قول پیش آهنگی بدم که مطابق میل تو رفتار کنم با من این دور را میرقصی؟

شقایق دهان باز کرد که نه بگوید اما وقتی نگاهش با چشمان او تلاقی کرد با لبخندی گفت:قبول میکنم اما از همان ابتدا بگویم مدتها است که نرقصیده ام و ممکن است اشتباه بکنم.

کاری میکنم که خودت هم ندانی کجای کارت اشتباه است.

شقایق در آخرین لحظه وقتی انگشتان دستش در میان دستان دیوید محکم شد علیرضا را دید که وارد سالن گشت .چشمانش را بست و بخودش اجازه نداد حتی برای یک لحظه هم به او فکر کند شقایق در میان بازوان دیوید براحتی چون نسیمی به این سو و آن سو میرفت.

نزدیک نیمه شب بود نگاهی به مهمانها کرد از تنها چیز یکه در آنها اثری نبود خستگی بود.برخاست و به ایوان رفت به نرده ها تکیه داد تا کمی هوای تازه بخورد.نفس عمیقی کشید و هوای خنک را به ریه هایش فرستاد مورمورش شد.

از اینکه مهمانی امشب بتو خوش میگذرد خیلی خوشحالم.

برگشت و علیرضا را پشت سر خود دید گفت:متشکرم ...اما طوری این حرف را میزنید که گویی شما چندان لذتی نمیبرید.

چرا من تا حد ممکن استفاده میکنم.

اما باز چندان راضی نیستید.

علیرضا هم کمی آنسوتر به نرده ها پشت کرد و تکیه داد و گفت:بله درست حدس زدی مهمانی که امشب انتظارش را داشتم نیامد.

قلب شقایق تیر کشید بخود گفت او مهوش را دعوت کرده بود...

گفت:متاسفم.

برای چه؟

برای نیامدن مهمانتان.

او سرش را تکان داد.

دلش میخواست از دست او حرفهای او فرار کند. تمام مدت برای دور بودن از او جنگیده بود و حالا باز هم همچون پرنده ای در مقابل گربه اسیر شده بود.

میدانی امشب چه چیزی برایم ثابت شد؟

نه.

یادت می آید زمانیکه برای شام رفته بودم درباره مردهای خارج بتو چه گفتم:نه باز هم.

گفتم مردهای آنطرف مرز حتما باید کور باشند که از کنار تو بی توجه رد شده باشند.

شقایق پوزخندی زد و گفت:خب؟

امشب مطمئن شدم که اشکال از چشمان آنها نبود این تو بودی که نخواستی در معرض دید آنها قرار بگیری تو در هیچ جمعی مثل امشب ظاهر نشده بودی اینطور نیست؟

و چطور به این نتیجه رسیدید؟

نمونه اش را امشب دیدم که چطور اختیار از دست داده بود.حالا دیدی که حق با من است من زنها را خوب میشناسم و میدانم که چه کارهایی میتوانند بکنند...اگر خودشان بخواهند.

از او نگاه برگرفت و به باغ چشم دوخت پرسید: شما مخالف لذت بردن از جشن به آن شکل بودید؟

نه اصلا اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم که دیدم تو دوباره به حال و هوای واقعی ات نزدیک شدی و زندگی را از نو آغاز کردی.

نگاهی بداخل سالن کرد و گفت:مثل اینکه دنبالت میگردند بهتر است من رفع زحمت کنم.

شقایق برگشت و دیوید را دید .علیرضا راه افتاد که برود اما یکباره ایستاد برگشت چیزی بگوید ولی پشیمان شد

شقایق خود داوطلب شد پرسید:چیزی میخواستید بگویید؟

نه مهم نیست.

از او رو برگرداند و در حین دور شدن با خود فکر کرد میخواستم بگویم من منتظر مهوش نبودم مهمان امشب من آمد اما غریبه وار آمد و غریبه وار از کنارم گذشت.

بعد از رفتن علیرضا شقایق دلشکسته و ناامید از حرف او بالا رفت و لباسهایش را عوض کرد و بزحمت توانست رفتنش ار موجه کند و از آنجا خارج شود همه چیز دست به دست هم داده بودند تا امیدها و ارزوهای او را بر باد دهند .چگونه میتوانست در مقابل او و عشقش و تمام هستی اش لحظه به لحظه از او بیشتر فاصله میگرفتند میرفت تا او را بدست سرنوشت بسپارد.

دوری و گریز ازاو در این شرایط که ملیکا حضور داشت ممکن نبود عاقبت در دام ناخواسته ملیکا گرفتار شد و ناچار در گردشی که داشتند همراه او و مهمانانش باز به مغازه علیرضا رفت.دیدن او قلبش را آرام میکرد اما ای کاش این آرامش میتوانست دوام داشته باشد .مهوش نیز آن شب به جمع پیوست و شقایق با درماندگی میدان را برای او وعلیرضا خالی کرد.به بهانه کار دعوت شام آنها را رد نمود و به سکوت و انزوای خانه اش گریخت شنیدن و فکر کردن یک چیز بود دیدن و به نظاره نشستن چیز دیگر از عهده اش چنین چیزی بر نمی آمد.

چند روز بعد هنگام عصر در حمام صدای زنگ او را از عالم رویا بیرون کشید .شیر آب را بست و بگوش ایستاد چند لحظه بعد دوباره زنگ در صدا کرد.در حین پایان دادن به حمامش ذهنش شورع به جستجوی مهمان ناخوانده اش کرد.حوله مانتویی را به سرعت تن خود کرد و بیرون آمد گوشی ایفون را برداشت کیه؟

مهمان!

لبخندی بر لبان شقایق نشست و شاسی در باز کن را زد.ملیکا دست به کمر و نفس زنان وارد شد شقایق را در حوله آبی رنگ و موهای خیس آب چکان منتظر خود دید گفت:خدا مرگم بدهد دختر این چه وضعیه؟

حمام بودم بهمین خاطر در را دیر باز کردم ...سلام.

جلو رفت و صورت ملیکا را بوسید و بی اختیار خم شد و شکم او را نیز بوسید.ملیکا از کار او خنده اش گرفت.

چه خاله منتظر مهربانی!...تصمیم داشتم زنده زنده پوست از سرت بکنم ولی با این کارت و با این همه محبت دارم پشیمان میشوم.

به چه جرمی؟

خیلی پررویی...اول برو موهایت را خشک کن نچایی بعد میگویم ضمنا هیچوقت اینطور یجلوی هیچ مردی ظاهر نشو خیلی هوسناک شدی خدا را شکر دیوید را فرستادم ایرانگردی وگرنه همین الان یک لقمه ات میکرد.

ملیکا در حین خوردن چایش تعریف کرد که آنشب چطور رفتن او باعث تعجب و نگرانی آنها شده است.اما حضور مهوش تا حدودی موجب شده بود تا کمتر به او فکر کنند.این را شقایق بخوبی از میان صحبتها و لذتی که از آشنایی و هم صحبتی با مهوش برده بودند درک میکرد.لبخند غمگینی زد و به تعریفهای او از مهوش گوش سپرد که میگفت:واقعا زن جالبی است من نمیفهمم چرا شوهرش او را از دست داده است بنظر من هیچ مردی در کنار چنین زنی پیر نمیشود آدم افتاده و متواضعی است مدتی بخاطر علاقه اش به کارهای پزشکی بعنوان پرستار در بیمارستان...کار میکرده است دارد سعی میکند دوباره کارش را بدست آورد .مطمئنم اگر وارد کار شود اندازه سه سوت یکی از دکترهای بیمارستان قاپش را میزند موافق نیستی؟

چرا موفقم.

غلط نکنم بهمین زودیها شیرینی عروسی این دو عاشق سرگردان آب زیرکاه را بخوریم.

کدام دو عاشق.

علیرضا و مهوش دیگر.

قلب شقایق فرو ریخت چنان از خود بی خود شد که مقداری از چایش را روی پایش ریخت و از داغی آن بالا پرید.

آخ سوختم.

چه شد؟

خودش هم ندانست واقعا برای سوختن پایش گفت یا سوختن دلش.با صدای لرزانی که سعی در آرام کردنش داشت پرسید:تو از کجا میدانی؟

چی رو؟سوختنت را؟

آه نه خدایا منظورم ازدواج ان دو است خودشان گفتند؟

ملیکا با همان تنبلی کشنده دوباره چایش را خورد و ادامه داد:نه بابا!کی از دهان علیرضا همچین حرفهایی در آمده است که این دفعه دوم باشد؟من حدس میزنم!یعنی من میخواهم خودم دست بکار شوم این علیرضا کم کم در حال بوگند گرفتن است.از ترشی هم دارد میگذرد.حالا کی بهتر از مهوش خوشگل خوشبرخورد مهربان مدیر و مطمئن از خود نه دلش عاشق علیرضا البته پنهانی !از همه مهتر از یک خانواده اشنا هم هست خوب نظرت چیست؟

بغضی در گلوی شقایق لحظه به لحظه در حال بزرگ شدن بود.با خنده لرزش صدایش را گرفت و گفت:فعلا که ریش و قیچی دست تو است کسی هم میتواند چیزی بگوید؟همین الانشم میتوانم مزه شیرینی را در دهانم بچشم.

برخاست و پرسید:شام چی دوست داری درست کنم؟

میخواهی آشپزی کنی؟پس امشب غذای شور و ته گرفته داریم.

صبح ملیکا با نوازش صورتش چشم باز کرد.شقایق کنارش با لبخندی شیرین نشسته بود گفت:سلام خانم خانما هیچ معلوم است تو توی رختخواب من چکار میکنی؟

ملیکا بروی او خندید و گفت:سلام یاد دوران قدیم افتادم.

به او نگفت که شب گذشته از درد کمرش بیدار شده بود از صدای گریه او در خواب به اتاقش کشیده شده و مدتها کنارش نشسته است.

پاشو بریم صبحانه بخوریم شب نترسیدی تنهایی در خانه راه افتادی؟

نه از چه باید بترسم؟

بارک الله چقدر شجاع!پاشو تا یک چیز هیجان دار برایت تعریف کنم.

ملیکا پشت میز نشست و گفت:خب چه خبر؟

شقایق فنجانهای چای را پر کرد و گفت:همان وقتی که در این خانه بزرگ و خالی مشغول شب گردی بودی احتمالا آقا دزده از خانه روبرویی در حال دید زدنت بوده است.

شیر در گلوی ملیکا جست و او را به سرفه انداخت.آنقدر سرفه کرد تا اشک چشمانش در آمد و بالاخره زمانیکه توانست نفس بکشد گفت:منظورت چیست؟

شقایق خندید و گفت:دیشب خانه روبرویی را دزد زده است.

ملیکا وحشت زده پرسید:مگر کسی در خانه نبوده است؟

چرا اتفاقا همه خانه بودند ولی خوب دزد ارامی بوده است.

خدای من! از کجا فهمیدی؟

سر راه نانوایی یکی از خانمهای همسایه را دیدم او تعریف میکرد میدانی این دومین دزدی در این منطقه در یک ماه اخیر بوده است یکی دو هفته پیش نیز یکی از همسایه های پایین خیابان را تیغ زده بودند.

ملیکا از وحشت آنچه از سر گذرانده است اشتهایش را از دست داد دست از خوردن کشید و پرسید:آنوقت تو اینجا انقدر بی خیال هستی؟

میخواهی برایت چه کنم؟برقصم؟

آخر دختر تو یک نفر آدم تنها در این خانه آن هم زن میدانی چه بلایی میتواند سرت بیاید.

بادمجان بم آفت ندارد صبحانه ات را بخور من کم کم دیرم میشود باید به کارخانه بروم.

میتوانی من را هم سر راه بخانه برسانی یا از مسیرت خیلی پرت میشوی؟

من همیشه برای جانبازی د رراه تو آماده ام ولی حالا چه عجله ایه؟تازه یک شب دور از خانه بوده ای؟

نه من ترجیح میدهم با خیال راحت شبها در خانه رژه بروم تصور اینکه نفر دیگری هم غیر از خودم بیدار است و مرا تماشا میکند اصلا به مذاقم خوش نمی اید در ضمن نمیخواهم شب گردی د رخانه ات را با آقای دزد تقسیم کنم.

1. بله. نه اینکه خیلی وحشتناک و پر جذبه هستی. بیچاره دزده کافیه بفهمد خانه ات کجاست؛ آن وقت تا به خودت بیایی مجبوری برای حفظ آبرو هم که شده، با آقا دزده بنشینی سر سفره عقد!

شقایق با صدای بلند شروع به خنده کرد.

یکی –دو ساعت بعد، تلفن مغازه علیرضا به صدا درآمد. علیرضا روزنامه صبحش را روی میز گذاشت و تلفن را برداشت.

– بله؟ بفرمایید.

– سلام.

علیرضا صدای برادر زاده اش را شناخت و به گرمی با او حال و احوال نمود. ملیکا که از همان لحظه ورود به خانه تصمیم گرفته بود، شقایق را از خانه اش بیرون بکشد، بلافاصله سر اصل مطلب رفت و گفت: علیرضا از شقایق خبر داری؟

علیرضا نگران از لحن صحبت او پرسید: نه بعد از آن شب که آنطور ناگهانی فرار کرد، از او خبری ندارم چیزی شده؟

– نه چیزی نشده، نگران نباش من امروز صبح پیش او بودم. حالش کاملاً خوب بود.

اخمهای علیرضا از هم باز شد و گفت: خوب پس چرا پرسیدی؟

– علیرضا من نگران شقایق هستم.

– چرا درست صحبت نمی کنی؟ یا می گویی حالش خوب است و تو نگران نباش. یا می گویی من نگران حالش هستم.

– ببخشید علیرضا، دست خودم نیست. عصبانی نشو راستش به نظرم شقایق از لحاظ روحی باز دارد مشکل پیدا می کند.

– چطور؟ چیزی نگفته است؟

– نه دیروز که خانه اش بودم، بر خلاف آنچه ظاهرش نشان می دهد، اتفاقاً خیلی هم غمگین و گرفته است. گویی در حال و هوای خودش نیست.

– اینکه نگرانی ندارد. شاید از چیزی ناراحت بوده است. مطمئن باش او تازه دارد عقل به کله اش بر می گردد. کم کم حالش خوب می شود.

– منظورت چیست؟

– دیوید را فراموش کرده ای؟

ملیکا متوجه نیشی که در کلام علیرضا بود، گشت و درصدد رفع سوء تفاهم برآمد.

حرفهای دیوید را زیاد جدی نگیر. اگر اینطور بود، شقایق اینقدر آشفته و بی قرار نمی شد.

آشفتگی و بی قراری او هم به همین دلیل است. او که نمی تواند داد بزند دلش برای دیوید تنگ شده است. شاید حتی خودش هم از احساسش نسبت به دیوید خبر ندارد...

1. آن وقت تو خبر داری که در ذهن و فکر آن دختر می گذرد؟! تازگیها قدرت پیشگویی پیدا کرده ای؟!

– نه، ولی چشمهایم خوب کار می کند.

– با چیزی که من دیدم، به نظرم تو باید به یک چشم پزشک مراجعه کنی. ببینم نکند از نظر تو، این همه لاغری و رنگ پریدگی اش و داد و فریاد کردن در خوابهایش هم از علایم عشقش نسبت به دیوید است؟ او دارد خودش را با کارش خفه می کند. باور کن اگر کسی در خانه بود که برایش خرید کند و به جایش کارخانه برود، از خانه هم خارج

نمی شد. با این روند اگر ادامه دهد، مطمئناً او باز هم نیاز به بستری شدن خواهد داشت. تنهایی و سکوت آن خانه بهترین جا برای فکر و خیال کردن است. به خصوص جایی است که محل زندگی نزدیکترین عزیزانش و قتلگاه آنها بوده است. او خودش هم نمی داند چه بلایی سر خودش می آورد.

بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: ضمناً شب گذشته خانه یکی از همسایگانش را با وجود حضور صاحبخانه خالی کرده اند. اینطور که شنیدم، این دومین مورد دزدی بوده است. من نگران وضعیت او هستم. او، یک دختر تنها، در آن خانه وحشتناک است. باور کن علیرضا اگر به خاطر حال و روز خودم و امکان ایجاد مزاحمت برای او نبود، پیشش می ماندم؛ اما می ترسم او به خاطر من از کارهایش بماند.

علیرضا هم که سکوت کرده بود، آهی کشید و گفت: اینقدرها هم که تو می گویی اوضاع بد نیست. از خودش شنیده ام که مستاجر دارد...

– بله، ولی چند هفته ای است که شمال رفته اند و زمان بازگشتشان هم معلوم نیست.

– می گویی چه کنم؟

– نمی دانم، ولی من نگران تنهایی او هستم.

– می خواهی خودم بروم و پیشش بمانم؟!

ملیکا از حرف او خنده اش گرفت و گفت: علیرضا من جدی دارم صحبت می کنم.

می دانم؛ اما می گویی چه کنم؟ تو که بهترآن دختر لجباز و سرتق را می شناسی! چرا به او پیشنهاد نکردی که همراهت به خانه تان بیاید؟

– گفتم، اما او مسخره ام کرد.

– حداقل قدرت تشخیصش در این زمینه درست عمل کرده است.

– علیرضا!

– بله، متاسفم! اگر به تو جواب رد داده باشد، مطمئن باش به هیچ وجه به حرف من گوش نمی کند

– ولی او تنهاست. سکوت آن خانه دیوانه کننده است.

1. برای تو بله؛ اما برای او دلنشین است.

– دلنشین برای فکر و خیال کردن است. می ترسم به سرش بزند و دیوانگی کند. کسی که نیست مراقبش باشد.

علیرضا باز سکوت کرد. یاد شبهایی افتاد که از صدای فریاد او از خواب بیدار می شد و یا قبل از خواب صدای گریه های او را که سعی در خفه کردنش داشت، می شنید.

– علیرضا صدایم را می شنوی؟

– بله می شنوم.

– خوب؟

– خوب که چه؟ انتظار داری برایت معجزه کنم؟ او تا خودش نخواهد هیچ کاری نمی کند...

– بسیار خوب تو هم یه بهانه بیاور؛ ولی فردا که بلایی سرش آمد، نگو که نگفتی. گوشی تلفن شروع به بوق زدن کرد. ملیکا گوشی را گذاشته بود.

***

تازه از راه رسیده بود و تصمیم داشت بعد از حمام استراحت کند. هنوز بدنش را خشک نکرده بود که کسی در زد. از حمام بیرون آمد و نگاهی به ساعت دیواری انداخت. به یاد دیروز افتاد و لبخندی زد. با خودش گفت: حتماً ملیکا است. باید تا مدتی که اینجا می ماند، یک کلید برای او بزنم.

بدون پرسش شاسی در باز کن را زد. حوله اش را محکمتر دور خود پیچید تا سرما نخورد. به اتاقش رفت و با حوله دیگر مشغول خشک کردن موهای خیسش شد. صدای باز و بسته شدن در راهرو را شنید. با صدای بلند گفت: سلام من تو اتاقم هستم ملی. – بیا اینجا... چطور شد برگشتی؟ فکر می کنم صبح گفتی دیگر حاضر نیستی قدم به اینجا بگذاری...

هیچ جوابی نشنید صدا زد: ملی...

دست از خشک کردن موهایش کشید و دوباره صدا زد: ملیکا...

1. از سکوت خانه وحشت کرد. به آرامی و احتیاط به طرف سالن رفت. از همانجا نگاهی به راهرو کرد. کسی آنجا نبود. صدای بلند تپش های قلبش را می شنید. آب دهانش را قورت داد و وارد سالن شد. سلام سرد و بلندی از پشت سرش او را به فریاد انداخت. برگشت و علیرضا را دید. برای یک لحظه مغزش از کار افتاد. اگر دست به دیوار نمی گرفت، حتماً از حال می رفت. کم کم ذهنش دوباره فعال شد از اینکه باز دوباره اینطور او را غافلگیر کرده است ، با عصبانیت گفت: هیچ معلوم است چه کار می کنید؟ چرا اینطوری وارد شدید؟ یاد دوران پلیسی تان افتادید یا فکر کردید برای دستگیر کردن جانی و آدم کش آمدید که اینطور صدایتان در نمی آید؟ چه عادتی دارید که حتماً آدمها را بترسانید؟

شقایق مقابلش ایستاده بود و زبان او نیزاز کار افتاده بود. برای چند لحظه مبهوت ظاهر و چهره او باقی ماند؛ ولی ناگهان عقلش به او نهیب زد. نگاه از او برگرفت تا به خود مسلط شود. کنار پنجره ایستاد و گفت: فکر می کردم خودت در را برایم باز کردی و من آنقدر سر و صدا کردم که اگر کسی در خواب و خیال نباشد صدایم را بشنود. بی ادبی از جانب من نبود. تقصیر بی احتیاطی خودت است. چشم بسته در را باز می کنی. فکر کردی اگر غیر از من کس دیگری بود، چه می کردی؟

– گوشش را می گرفتم و از خانه بیرونش می انداختم.

علیرضا برگشت و با پوزخندی گفت: اما در آن لحظه تو از حال رفته ای!

شقایق عصبانیتش را با فشردن دندانهایش روی هم و مشت کردن دستانش کنترل کرد. حق با او بود. کارش کاملاً احمقانه بود. بنابراین بدون هیچ حرفی سالن را ترک کرد. چند دقیقه بعد وقتی برگشت، لباسهایش را عوض کرده بود و ظاهراً آرام شده بود. علیرضا همانطور پشت به سالن کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد. صدای او را شنید که گفت: چرا ایستاده اید؟ بفرمایید بنشینید.

دست در جیبهای شلوارش دوباره به سوی او برگشت و بدون نگاه کردن به او گفت: نه نمی خواهم بمانم. آمدم دنبالت تا خانه محمدرضا برویم.

– خبری شده؟

– نه هیچ خبری نیست. همه چیز مثل همیشه است.

– پس ... پس چرا باید آنجا برویم؟

– اشکالی دارد؟ فکر کردم بهتر است زیاد تنها نمانی..

شقایق با حرف او دوباره عصبانی شد. اینکه بدون هیچ توجهی برای خودش برنامه ریزی می کرد و انتظار داشت با شقایق نیز همه آنها را بدون چون و چرا بپذیرد. چه حقی بر گردن او داشت که این چنین متوقع می نمود؟ در حین وارد شدن به آشپزخانه گفت: اگر خبری نیست، ترجیح می دهم در خانه خودم و تنها باشم. شما نمی خواهد نگران من باشید.

1. کتری را از آب پر کرد و روی اجاق گذاشت. علیرضا را در آستانه آشپزخانه دید که گفت: چرا نگفتی مستاجرت مسافرت رفته است؟

– چه علاقه ای به خانواده حکیمی پیدا کرده اید؟ برای چه باید می گفتم؟ مسئله مهمی نبود.

– بله اما تو در این خانه تنها مانده ای.

– نه مثل اینکه قضیه جدی است. به من هم علاقه پیدا کرده اید... از قبل هم تنها بوده ام. چه چیزی باعث شده شما تازه متوجه این مطلب شوید و حساسیت به آن نشان بدهید؟ ... نکند چیزی از کسی شنیدید؟

– تکیه او بر تنهایی اش به او ثابت می کرد که کار، کار ملیکا است.

– ملیکا برای خودش خیالبافی کرده است؟!

– تو اینطور فکر کن.

عصبانی تر از پیش، خونسردی و آرامش او، صدایش را کمی بالا برد و گفت: هر کس نگران من باشد، دلم نمی خواهد شما نگران من باشید.

– چرا؟

– چون نمی خواهم شما من را دوباره بچه کنید. آقای پناهی من بزرگ شده ام و احتیاج به مراقبت و اسکورت شدن ندارم. اگر توانسته ام چند سال را بدون کمک و نگهبانی کسی در آمریکا زندگی کنم، پس اینجا هم می توانم. من می توانم از خودم مراقبت کنم.

علیرضا وارد آشپزخانه شد. شعله اجاق گاز را خاموش کرد و در حالیکه او هم سعی داشت خونسر بماند، همچنان ادامه داد: برای من مهم نیست تو در آمریکا چه کار می کردی و چطور از خودت مراقبت می کردی. آمریکا با ایران خیلی فرق دارد. هر موقع به آنجا برگشتی، می توانی آنطور که دلت می خواهد، زندگی کنی؛ ولی اینجا ایران است و حضور یک زن تنها آن هم در شرایطی که معلوم نیست کی پلیس این شبگرد را دستگیر کند، دیوانگی است. به نظر خودت شاید همه چیز مرتب باشد، اما یک وقتی نصف شب وقتی یک چاقو را زیر گلویت حس کردی، دیگر دست نمی تواند بیاید تا گوش طرف را بگیرد و بیرون بیندازد...

– ترجیح می دهم سرم را گوش تا گوش ببرند تا اینطور به خاطر زن بودنم بر سرم نزنند و مثل یک عروسک خیمه شب بازی نخهایم را به هر طرف که می خواهند نکشند.

1. علیرضا با عصبانیت گفت: به خاطر زن بودنت این حرف را نمی زنم. این حرفها به خاطر لجبازیت است که زن بودنت را به نظرت ترسو بودن و ذلیل بودن معنی می کند. همین هم باعث می شود که زن بودنت ضربه پذیر باشد و

بلاهایی سرت بیاید که هزار بار بدتر از سر بریدنت است. اگر تو فراموش کردی، من فراموش نکرده ام که آن دکتر آشغال...

فریادش در گلو خفه شد. وحشت زده به خاطر کلامی که از دهانش بیرون پریده بود به او چشم دوخت که ناگهان در جایش خشک شد. رنگ شقایق مثل مرده ای به سپیدی زد. دنیا با همه سنگینی اش روی سر او کوبیده شد. حتی یادش رفت که چطور باید نفس کشید. چشمانش به او دوخته شده بود و ناباورانه نگاه می کرد. قلبش از حرکت ایستاد. سکوت در خانه ذهنش او را لحظه به لحظه در خودش بیشتر غرق می کرد. علیرضا فکر کرد: همین الان است که سکته کند...

هیچ یک توان هیچ عکس العملی نداشت. علیرضا دلش می خواست، دستش را بگیرد و به پایش بیفتد. آنقدر التماسش کند که حرفش را فراموش کند و شقایق می خواست در همان لحظه خداوند جانش را بگیرد تا دیگر چشمش به روی او نیفتد. کمتر از یک دقیقه بعد، زمان دوباره به حرکت خود ادامه داد. شقایق شکسته و سر در گم، نگاه از او گرفت و با قدمهای لرزان آشپزخانه را ترک کرد. نمی دانست کجا دارد می رود؛ اما باید می رفت. روی تختش نشست. از شدت شوک به سکسکه افتاد. قلبش در سینه کمبود جا پیدا کرده بود. باید فریاد می زد، باید گریه می کرد، باید او را از خانه بیرون می انداخت تا بتواند به خود بیاید... این دومین باری بود که او این چنین غرورش را می شکست و هر بار بدتر از دفعه پیش هفت سال تمام کوشیده بود.

این خاطره تلخ را فراموش کند، از یاد ببرد روزی، روزگاری در صحنه وسیع زندگی اش مردی به نام دکتر شهروز قدم گذاشته ،همه جا با او همراهی کرده است و دستگیرش شده است، ولی قدمهای آخر را اشتباه برداشته و در کنار خود، او را هم به قعر دره نیستی کشانده است. سعی کرده بود از ضمیر درونی اش وحشت آن شب را پاک کند. روی خاطرات آن رنگ سیاهی برای تاریکی اش بکشد و اصلاً به خاطر نیاورد که چنین شخصی روی زمین وجود داشته است... ولی حالا... همه چیز، همه تلاشها، همه فرارها، به بن بست رسیده بود. دیوار بلند حقیقت در مقابلش قد برافراشته بود و سردی آن را با ذره ذره وجودش حس می کرد. حتی اگر خودش آنرا فراموش کرده بود، او همه چیز را به خاطر داشت. تازه می فهمید چرا علیرضا به این راحتی به مهوش رو آورد و در خود پذیرفت که شقایق را فقط به عنوان یک دوست و یک آشنای خانوادگی ببیند، نه چیزی فراتر. برای او پذیرفتن دختری که با سرکشی خود بر لبه تیغ ایستاده و خطر بی آبرویی را بر جان خریده به عنوان یک همسر امری محال بود. همانطور که برای هر مردی می تواند این طور باشد... حالا متوجه برتری مهوش بر خود می شد و به علیرضا حق می داد. او طالب یک زندگی آرام در کنار همسری با گذشته ای پاک و متعادل بود. در حالیکه او سابقه بیماری روحی و بستری شدن برای مدت مدید و حتی خودکشی داشت. به راحتی با مردی که هیچ نسبتی با او نداشت، در رفت و آمد بوده و یک تجربه تلخ از خشونت مردان را نسبت به خود داشته است. هر یک از این دلایل می توانست به تنهایی کافی باشد که هر انسانی به خصوص مردان را از او دور کند. با خودش گفت: چطور من اینقدر بی توجه و احمق بوده ام...

علیرضا می خواست از آنجا فرار کند. خجالت می کشید یکبار دیگر با او روبرو شود، اما از طرفی نمی توانست در چنین موقعی تنها بگذارد. اصلاً اگر قرار بود او تنها بماند، چه احتیاجی به آمدن و اینطور به هم زدن اوضاع بود؟ نه توان رفتن داشت و نه توان ماندن. پشت پنجره سالن ایستاده بود و ذهنش فراتر از باران نم نمی که می بارید، به علت کارش می اندیشید. چه چیزی باعث شد او کنترل خودش را از دست دهد؟ به یاد نمی آورد واقعاً کی آخرین

بار به آن مرد فکر کرده بود، ولی ته زبانش این جمله ایستاده بود که بیرون بپرد. چقدر گذشت؟ نمی دانست که متوجه ورود او به سالن شد. وقتی به سویش برگشت، او را آماده و حاضر برای بیرون رفتن دید. نگاهش را به در دیگر سالن دوخته بود. با لحنی سرد و خشک گفت: من حاضرم.

باورش نمی شد با او چه کرده بود؟ او همان شقایق ساعت پیش بود؟ به خوبی دید شقایق در عرض کمتر از یک ساعت شکست و نابود شد. حتی می توانست قسم بخورد که چند سال پیر شده است. با اینکه در مقابلش ایستاده ، یک مجسمه سنگی بود. بارانی خاکستری اش را از روی مبل برداشت و جلوتر از او به راه افتاد. قبل از بسته شدن در حیاط، چشمش به ماشین او که مقابل در پارک شده بود، افتاد. با همان سردی که بر فضای بینشان حاکم شده بود، پرسید : نمی خواهی ماشین را داخل ببری؟ بهتر است بیرون نباشد.

شقایق نگاه گذرایی به ماشینش انداخت و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت: خراب است می خواستم بعد از ظهر تعمیرگاه ببرم.

علیرضا دست در جیبش کرد و سوئیچ ماشین خود را درآورد. بارانی اش را به همراه سوئیچ به او داد و گفت: سوئیچ را بده من فعلاً داخل حیاط پارک می کنم تا بعداً ترتیب تعمیرگاهش را بدهم.

– خودم هم می توانم...

– نگفتم نمی توانی سوئیچ را بده تا قبل از اینکه هر دویمان خیس شویم، راه بیفتیم. خودت هم بنشین تا من بیایم.

شقایق رنجیده تر از آن بود که آنجا بایستد و با او صحبت کند. ترجیح می داد هر چه زودتر خودش را از دست او راحت کند. بنابراین دست به کیفش برد و سوئیچ اتومبیل و خانه را به او داد. خودش نیز رفت و داخل ماشین او منتظر ماند.

آن شب را تا صبح بیدار بود و ملیکا صبح چشمان و رنگ و روی او را دید متوجه این امر شد. محمدرضا خود، شقایق را به کارخانه رساند و پیشنهاد کرد که برای بردنش هم بیاید اما شقایق گفت که با سرویس به خانه بازخواهد گشت.

در سکوت و تلاش برای فرار از تمام خاطرات روز گذشته، خودش را مشغول کار کرده بود که ضربه ای به در خورد. سرش را بالا کرد و با دیدن مهندس اکرمی، اخم هایش را در هم کرد.

– سلام خانم نیازی.

– سلام از ماست. حالتان چطور است؟

– متشکرم. شما خوبید؟

– ممنونم بفرمایید امری بود؟

مهندس جلوتر آمد و در حالی که سعی می کرد بر خودش مسلط باشد گفت:

1. خانم نیازی می خواستم اگر ممکن است امروز بعد از ظهر پس از پایان ساعات کاری با شما صحبت کنم.

– مشکلی پیش آمده است؟

با دستپاچگی گفت: نه یک کار خصوصی داشتم.

– بله خواهش می کنم در خدمت هستم.

مهندس تشکر کرد و خواست از اتاق خارج شود که سینه به سینه همکار شقایق خورد.با معذرت خواهی رفت. همکار شقایق که زنی میانسال بود، پرسید: چکار داشت که اینطور هول کرده بود؟

شقایق شانه بالا انداخت و گفت : نمی دانم خواست بعداً صحبت کند.

همکارش موذیانه خندید و گفت : آره تو گفتی و من هم باور کردم. پسره از سرخی صورتش معلوم بود برای چه آمده بود.

– جدی؟ من که متوجه نشدم.

عدم تمایل شقایق برای ادامه گفتگو، همکارش را واداشت تا بحث را ادامه ندهد.

با پایان ساعت کاری، شقایق کیفش را برداشت و وسایل کارش را درون آن ریخت. هنوز از در خروجی کارخانه درنیامده بود که با دیدن اتومبیل خاکستری مهندس اکرمی به یاد قرارش افتاد. مهندس مقابل پایش نگه داشت و خم شد و در را برایش باز کرد. شقایق با خستگی گفت: متشکرم آقای مهندس. مزاحم شما نمی شوم.

– شما که امروز با ماشین نیامده اید، پس بیایید بالا. هم شما را می رسانم و هم کارم را انجام می دهم.

از کنجکاوی او درباره نحوه رفت و آمدش، خوشش نیامد. اما به ناچار کنارش نشست. مهندس راه افتاد. برای از بین بردن سکوت گفت: به نظر خیلی خسته می رسید.

– نه زیاد.

– پس حتماً مریض هستند؟

سعی کرد با خونسردی این نیم ساعت رسیدن تا خانه را به نحوی بگذراند و با او کنار بیاید. خندید و گفت: چقدر در من دقیق می شوید. نخیر مریض هم نیستم. حالم خوب است.

– ناراحتتان کردم. ببخشید.

– مهم نیست.

– مدتیست خیلی کم پیدا شده اید. چند بار از دختر دایی ام درباره شما شنیدم با او ملاقاتی داشتید؟

با یادآوری مهوش قلبش فشرده شد. به مقابلش خیره شد و گفت: بله، مدتی پیش زیارتشان کردم.

مهوش از شما خیلی خوشش می آید.

– نظر لطفشان است.

با خود گفت: اگر می دانست که من چقدر تشنه خونش هستم، در این باره تجدید نظر می کرد.

– تعارف نمی کنم. همه خانواده من از شما خیلی خوششان آمده است. خواهرم چند بار پیشنهاد کرد تا شما را دعوت کنم بیشتر با همدیگر آشنا شوید. ولی راستش هر بار ماجرایی پیش می آید و موفق نشده ایم.

شقایق شیشه را کمی پایین کشید تا هوای خنک پاییزی به داخل ماشین وارد شود و صورتش را نوازش دهد. پرسید: می توانم سوالی از شما بپرسم؟ گر چه می دانم کاملاً دور از ادب است، اما خیلی کنجکاو هستم.

مهندس لبخندی به روی او زد و گفت: بفرمایید این چه حرفیست.

– چرا دختر دایی تان از همسرشان طلاق گرفته اند؟

– با همسرش مشکل خاصی نداشت. اتفاقاً مرد خوبی هم بود. فقط بچه دار نمی شد؛ به همین خاطر توافق کردند که جدا شوند تا مهوش با کسی ازدواج کند که که بتواند در کنار او از نعمت مادر شدن هم برخوردار شود.

فکر کرد: حداقل خیالم راحت شد مشکل اخلاقی نداشته است تا او را آزار دهد.
مهندس نگاهی به ساعتش کرد و پرسید: حوصله دارید تا با هم قهوه ای بخوریم.
شقایق می دانست او برای گفتن چیزی که می خواهد دست دست می کند؛ اما او حوصله این چیزها را نداشت نمی دانست چرا؛ولی احساس می کرد آنچه او می خواهد بگوید. به نوعی به مهوش نیز مربوط می باشد. فقط امیدوار بود که از او نخواهد به عنوان واسطه با علیرضا درباره مهوش صحبت کند. گفت: با اینکه خیلی دلم می خواهد، ولی متاسفانه نمی توانم. چون مدتی است که در منزل دوستم مهمان هستم و او از دیر آمدنم ممکن است نگران شود. ضمناً برای عصر هم قراری داریم که باید به آن هم برسیم.
– حیف شد . . . اما عیبی ندارد. شیاد نوبتی دیگر این افتخار نصیب من شد.

میخواست هر چه زودتر سراغ اصل مطلب برود و با این روند، فکر میکرد جز اتلاف وقت چیز دیگری عایدش نخواهد شد. پس باید او را تشویق میکرد. گفت: «صبح گفتید با من کاری دارید، میتوانم بپرسم چه کاری؟»
برای چند لحظه خون به صورت مهندس دوید؛ اما خیلی زود برخود مسلط شد و گفت « بله، راستش میخواستم بپرسم میتوانم همراه خانواده مزاحم شما بشوم؟»
شقایق لحظهای متوجه منظور او نشد. نگاهش کرد او چه کیگفت؟
مزاحم بشوید؟
مهندس خندهاش گرفت. گفت: بله مزاحم شویم. برای ..... برای خواستگاری.
وقتی کم کم ذهنش هوشیار شد با خود گفت: در این گیر و دار فقط خواستگاری او کم بود که به گرفتاریهایش اضافه شود. ناگهان یاد علیرضا افتاد.
اگر بداند..... میتوانم خندهای را که از درست بودن حدسش میزند. ببینم. میگوید سلام شقایق خانم! من این موها را در آسیاب سفید نکردهام. من یک پا آدم شناس هستم. همان یک برخورد به من فهماند که در آینده باید منتظر چنین امری باشیم...
صدای مهندس او را به خود آورد: خانم نیازی من میدانم که دختری که از این مرز و بوم پا بیرون گذاشته باشد وقتی این قدر ساده و سالم باز گردد چه ارزشی دارد. در اطرافم دختران و زنانی را دیدهام که چگونه با یک صفر چند روزه زمین تا آسمان عوض شدهاند. شما هر قدر هم که بخواهید به این امر بی توجه باشید برای من خیلی مهم است. مدتهاست که شما را زیر نظر دارم. شما یک زن و همسر نمونه میتوانید باشید. نظرم را هم افراد خانوادهام تایید کردهاند. من فکر میکنم آنقدر در خود توانایی سراغ دارم که بتوانم زندگی خوبی را برای شما فراهم کنم و خوشبختتان کنم. هر شرطی هم که بگذارید، حاظر بشنوم و در صورت امکان قبولش کنم حتی به این هم فکر کردهام که اگر بخواهید حاظرم با شما به آمریکا بیایم. هر جا شما باشید برای من وطن است....
شقایق احساس خفگی میکرد باید از دست او خود را رها میکرد.
ولی .... من.... قصد ازدواج ندارم آقای اکرمی
اینطور یک دفعه و بدون تامل نگویید نمیخواهید ازدواج کنید. من یک دفعه و ناگهانی این پیشنهاد را به شما ندادهام. مدتهاست که به شما فکر میکنم و حالا مطمئنم شما زنی هستید که میتواند مرا هم خوشبخت کند...
آقای اکرمی خواهش میکنم.

حداقل دربارهاش فکر کنید. شاید نظرتان تغییر کرد. با خانوادهتان مشورت کنید. هر کاری که لازم میدانید انجام دهید. من میدانم که چه خواسته مهمی را از شما میخواهم. به همین دلیل دوست ندارم شما بدون فکر، به من پاسخ دهید.

شقایق با دیدن پاساژ باز، ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد.

اگر ممکن است مرا همین جا پیاده کنید.

ناراحت شدید؟

شقایق با رنگ و رویی پریده، در حالیکه سعی داشت از نگاه او فرار کند، گفت: نه یادم افتاد کمی خرید دارم.

مهندس ماشین را گوشه خیابان پارک کرد و گفت» من منتظر میمانم تا شما برگردید.

نه نه خواهش میکنم. میخواهم خودم برگردم.

از ماشین با عجله پیاده شد و تشکر کرد. اما هنوز چند قدمی دورتر نشده بود که صدای او را شنید که گفت: خانم نیازی؟

با درماندگی برگشت و گفت: بله

مهندس کیف او را بالا گرفت و گفت: کیفتان را فراموش کردید

لبخند تصنعی بر لبانش نشست و گفت: ببخشید

کیف را گرفت و این بار قبل از اینکه دوباره دور شود، مهندس کاغذی به دستش داد و گفت: شماره تلفن منزل خودم. اگر نخواستید در کارخانه جوابم را بدهید، اشکالی ندارد با خانه تماس بگیرید و میدانم در محیط کار و بین همکارانتان نمیخواهید باعث ایجاد سوء ظن شوید.

شقایق نگاهی از سر حق شناسی به او کرد و گفت: متشکرم

من تا یکی دو هفته آینده منتظر میمانم لطفاً خوب فکر کنید قول میدهم از هیچ کاری کوتاهی نکنم. به من اعتماد کنید و لطفاً زیاد هم منتظر نگذارید!

با عجله وارد پاساژ شد. میدانست که هنوز آنجاست.

دو دقیقه بعد به آرامی سرش را جلو آورد و مطمئن شد که او رفته است. در حالیکه هنوز قلبش به شدت میزد. با عجله از پاساژ خارج شد و کنار خیابان آمد تا برای خود تاکسی بگیرد. هنوز دقیقهای منتظر نشده بود که اتومبیلی که گوشه خیابان توقف کرده بود جلوی پایش ایستاد و برایش بوق زد. ابتدا خواست بی توجهی کند. اما با دیدن ماشین بنز سفید علیرضا سرش را به طرف او خم کرد. پشت فرمان علیرضا بود. خم شد و در را برایش باز کرد. با خودش گفت: خدایا این دیگر از کجا پیدایش شد؟ امروز چه روز نحسی است! چطور جرات کرده باز هم به صورت من نگاه کند... از او هیچ چیزی بعید نیست. خدایی، رو هم که هیچ وقت کم نمیآورد.

علیرضا با پوز خندی گفت: منتظری مهندس بیاید؟

با عصبانیت دستی را که برای گرفتن در رفته بود پس کشید و با خشم نگاهش کرد. علیرضا خیلی زود متوجه تغییر عکس العمل او شد زود کوتاه آمد و گفت: متاسفم بیا بالا.

باید به راه خود میرفت. اما مثل همیشه در مقابل او تسلیم شد. کنارش بدون هیچ حرفی نشست. و او به راه افتاد.

سنگینی نگاه او را روی خود به خوبی احساس میکرد. دلش میخواست میتوانست زار بزند و گریه کند: آخر خدایا...

این چه مصیبتی است که مرا گرفتارش کردهای.... چرا یک دفعه جانم را نمیگیری و راحتم نمیکنی؟ میدانم آخر این وضعیت آنقدر ادامه خواهد داد تا مرا به دست خودم بیچاره کنی...

علیرضا گفت: فکرکردم چون ماشین نداری بیایم دنبالت تا اذیت نشوی اما دیدم مهندس به کمکت آمد و همراهیات نمود چطور تا اینجا تو را رساند؟ تا خانه که فاصله زیادی داری؟

خودم خواستم

دیدم که داخل پاساژ پنهان شدی تا او برود. میتوانم بپرسم چه چیزی باعث شد تا از دستش اینطور مثل یک آهوی گرگ دیده فرار کنی؟

نه

اجازه حدس زدن که دارم؟

با فریاد گفت : نه! لطفاً سر به سرم نگذارید. خستهام و عصبانیت و خستگیام را سر شما خالی میکنم. خواهش میکنم کاری نکنید تا بعداً پشیمان شوم.

برای چند دقیقه سکون حاکم شد. اما باز علیرضا گفت: شقایق میخواستم به خاطر دیروز....

التماس تان میکنم هیچ حرفی نزنید. نمیخواهم چیزی بشنوم...

صدایش در آخر خش دارد شد. نمیتوانست بر خودش مسلط باشد. بیش از همه از دست خودش عصبانی بود که این قدر ضعیف و زبون است و قادر نیست خودش را کنترل کند. بدون اینکه بداند چه نواری است کاست روی ضبط را داخل فشار داد و موزیک ملایم اما بلندی در فضای داخل ماشین پیچید. عینک آفتابیاش را به صورت زد و از او رو برگرداند. با اینکه صدا آنقدر بلند بود که علیرضا گریه بیصدای شقایق را نمیتوانست بشنود اما به خوبی میدانست که شقایق گریه میکند. کار خودش را احمقانه دانست. او روز گذشته به اندازه کافی موجب آزارش شده بود. حضور مجدد امروز او آن هم به آن صورت تعقیب آن دو غرور شقایق را بیش از پیش نابود میکرد. میدید که این شقایق دیگر آن شقایق چند ماه پیش نیست. حق با ملیکا بود. شقایق دچار مشکل شده بود و متاسفانه باز مشکل در ارتباط با او بود. آنچنان از فشار روحی که در این چند روز بر او وارد شده بود به تنگ آمده بود که دلش میخواست به کوه و بیابان بزند و خود را راحت کند. پاییز با حضور خود بارانهای وقت و بی وقت پاییزی را هم برای شهر و مردمان آن به ارمغان آورده بود. اما برای شقایق این گرفتگی هوا انزوای بیشتر بود که او بیش از پیش به درون خود میکشید.

مهلتی که مهندس خواسته بود تمام شده بود و او حالا تصمیم خود را گرفته بود فقط نمیدانست چطور با مهندس تماس بگیرد. با اینکه میدانست کارش عاقلانه نیست و هرگز تا پایان عمرش خود را نخواهد بخشید اما چارهای نبود. او بیش از این نمیتوانست خود را اسیر علیرضا کند. منطقی که در طول این چند سال زندگی در آ»ریکا در زیر پوستش به آرامی شروع به نفس کشیدن کرده بود. حالا بیدار شده بود و به او حکم میکرد که کار را یکشره نماید. علیرضا با مهوش میتوانست بهترین زوج را تشکیل دهد و راحتترین زندگی را همچنان که خانم پناهی آرزویش را داشت، برای خود فراهم کند. چیزی که شقایق از نظر خود هرگز قادر به تامین آن نبود. عذاب وجدان و سنگینی سایه گذشته همواره بر زندگیش وجود داشت. عصر دلگیر یک روز پاییزی بود. شقایق برای دومین روز از رفتن به کارخانه امتناع کرده بود. میخواست فراموش کند که چه قصدی دارد. به همین دلیل بعد از سالها دوباره به قرص روآورده بود و دو روز را در بی خبری کامل به سر برده بود. کم کم داشت خواب از سرش میپرید که صدای زنگ

در برخاست. به زحمت چشمانش را باز کرد. غلتی در جایش زد. بالاخره برای بازکردن در رفت. ملیکا کثل همیشه شاد و سرحال و در عین حال سنگین بالا آمد. و با دیدن چشمان خواب آلود شقایق که همانجا روی مبل لمیده بود گفت: هیچ معلوم است تو کجایی؟

-سلام.

-علیک سلام چه چشمهای پف کرده خوشگلی برای خودت درست کردی. از دیروز تا حالا دلم هزار راه رفت. چرا تلفن را جواب نمیدهی؟

-مگر دلت هزار پاست که هزار راه رفته باشد

-از دست تو دل ه هیچ خود آدم هم هزارپا میشود. کجایی؟

-خانه

-چرا مثل معتادها شدی؟ این چه قیافهای است که برای خودت درست کردهای؟

-از دیروز خواب هستم

-مگر چه مدت نخوابیدی؟

-اتفاقا تمام وقتهایم را خواب بودم. از دیروز دوباره به قرص خوردن افتادهام.

-تو خیلی غلط کردی!!!! بلند شو به خودت برس حالم دارد بد میشود.

شقایق خندید ولی تکانی نخورد چشمانش را همچنان روی هم گذاشت هنوز خوابش میآمد. صدای ملیکا را شنید که گفت: چرا تلفن را از پریز کشیدی؟

صدای زنگ کوتاهی که به خاطر اتصال به پریز برخاست به او فهماند که تلفن را دوباره وصل کرده است. انگشتان نرم ملیکا را روی صورتش احساس کرد. دست روی انگشتان او گذاشت. ملیکا پرسید: چیزی شده شقایق؟

با چشمان بسته جواب داد: نه چرا باید چیزی شده باد؟

به من هم دروغ میگویی؟

شقایق سکوت کرد اما چند لحظه بعد اشکی که از گوشه چشمش به پایین لغزید حال او را رسوا نمود.

به من بگو شقایق چی تو را اینطور داغون کرده است؟ تو داری روز به روز نابود میشوی

درسته با دستهای خودم میخواهم خودم را نابود کنم

منظورت چیست

شقایق به خود آمد و چشمان اشک آلودش را گشود. لبخندی به روی او زد و گفت: هیچی فراموشش کن. تو بگو ببینم چه میکنی؟ از دیوید و استن چه خبر؟

ملیکا ناراضی از تغییر مسیر صحبت گفت: تا یکی دو روز آینده خواهند آمد.

چطور شد راهت به این طرفها کشیده شد؟

نگرانت شده بودم آمدم ببینم مردهای یا زنده!!!

مگر نمیدانی که من بادمجان م هستم و آفت ندارم

ای کاش همه بادمجانها مثل تو بودند. آفت که چه عرض کنم. صاحبان مزارع به جان بادمجانها می افتادند و پدرشان را در میآوردند.

بسه خجالت بکش اینقدر مزخرف به هم نباف

باشد. دیگر مزخرف نمیگویم به شرط اینکه زودتر لباس بپوشی تا بیرون برویم.

کجا؟

شام مهمان یکی از دوستان هستیم

کی؟

آه چه قدر کی و کجا می کنی؟ به تو چه؟ تو بلند شو لباس بپوش

نمیشود بدون من بری؟

نه اتفاقا اول تو را دعوت کرده است

باور کن حوصله اش را ندارم

پاشو شقایق خواهش میکنم.

با این حرف دیگر دهان شقایق بسته شد. گفت: باید صبر کنی تا من یک دوش بگیرم. اثر این قرصها شاید برود.

باشد تا دوش بگیری من هم سری به یخچالت میزنم.

شقایق که از حمام آمد ملیکا در آشپزخانه برای خود میوه پوست میکند.

گفت: خوش میگذرد؟

ای بد نیست. عافیت باشد آه تا یادم نرفته، آقایی به به نام اکرمی تماس گرفت. گفتم نیستی گفت چند دقیقه دیگر دوباره زنگ میزند.

کی زنگ زد؟

ده دقیقه پیش... چیه چرا رفتی تو فکر؟ رنگت چرا اینطوری پرید؟ خوبی؟

به زحمت گفت: آره خوبم

این اکرمی کیه؟ همان مهندسی نیست که علیرضا زیاد اسمش را میگوید؟

چرا خودش است

مرد جالبی است. به نظر بسیار مبادی آداب است.... خبریه شیطون؟....

شقایق به جای جواب گفت: من میروم لباس عوض کنم.

قلبش آنچنان میزد گویی میخواهد از قفسه سینهاش بیرون بزند. نمیدانست چه کند و چه بگوید. تنهایی و بی کسی در اینطور موارد هم مشکل بزرگی بود. صدای ملیکا را شنید که میگفت: راستی چند شب پیش در خانهمان صحبت از مهوش بود....

گوشهای شقایق تیز شد. ملیکا ادامه داد به نظر میآید همه طرفدارش شه باشند خیلی ماه است. مهربان میگوید: اگر بتوانیم ما هم دست به کار شویم و علیرضا را تشویق کنیم احتمال خیلی زیادی است که بتوانیم علیرضا را از عذب اوغلی بودن در بیاوریم. فکر کنم زوج خوشبختی بشوند. چون علیرضا از او بدش نمیآید . از این همه رفت و آمد بالاخره شاید خودش هم چنین قصدی داشته باشد... گرچخ حیف که مهشید یک بار ازدواج کرده و بیوه است! اما خوب آدم باید منصف باشد. علیرضا هم نزدیک چهل دارد. نباید انتظار داشته باشیم که یک دختر ترگل و ورگل هجده ساله زنش شود...

مغز شقایق داشت داشت سکوت میکشید. پس همه چیز همانطور که حدس میزد پیش میرفت. به خودش گفت: از همان اول هم نادانی و حماقت ز سوی من بود. من خودم را کوچک کردم. بعد از این همه سال چه چیزی به دست آوردم؟ تنها چیزی که حتی فکرش را هم نمیکردم... اما عیبی ندارد من که از اول میدانستم. چرا دیگر شوکه شوم و آبغوره بگیرم. علیرضا از همان ابتدا هم برای من دست نیافتنی بود. حالا هم هست و چیزی تغییر نکرده است. باید فکری به حال خود بکنم مطمئنا مهوش میتواند این بار مرد دیگری را خوشبخت کند.. مرد آرزوهای من را. این ضربه آخر بود... خوب شد. حالا با خیال راحت جواب مهندس را میدهم.

با این فکر اشکی را که میرفت برگونهاش جاری شود، پاک کرد و بغضش را فرو خورد. سراغ لباسهایش رفت و گذاشت تا ملیکا همانطور حرف بزند و او لباس بپوشد. تمام فکرش معطوف چیزی بود که باید به مهندس میگفت.

صدای زنگ تلفن هر دو را به سکوت وا داشت. یکی را متعجب و دیگری را هراسان. ملیکا گفت: احتمالاً اکرمی است... شقایق کجایی؟

باقدمهای بلند خود را به تلفن رساند. با دستان لرزان گوشی تلفن را برداشت و آب دهانش را قورت داد و گفت: بله؟

سلام عرض کردم خانم نیازی حالتان چطور است؟

یخ کرده بود. جواب داد: سلام. سلام. به لطف شما. شما چطورید؟ مهوش خانم چطورند؟

نمیدانست چرا این سوال را پرسید.

مرسی همه خوبند. شنیدم که چند روزی است به کارخانه نمیآیید. نگران شدم. کسالتی پیش آمده است؟

نه شکر خدا. مشکلی نیست. خسته بودم. چند روز مرخصی گرفتم تا استراحت کنم.

خوب خدا رو شکر

لحظهای سکوت برقرار شد. مهندس کمی من من کرد. شقایق میدانست منظور اصلی او از این تماس چیست. بالاخره مهندس لب باز کرد و گفت: میدانم پررویی است خانم نیازی؛ اما من متاسفانه کم طاقت هستم. چند روز پیش منتظر بودم تا خود شما تماس بگیرید. جوابی نگرفتم..... آن وقت خودم..... میخواستم بپرسم فکرهایتان را کردهاید.

شقایق از شدت اضطراب نشست. اما آرام نشد دوباره برخاست. سیم تلفن را دور انگشتش پیچاند. داشت چه میکرد؟

گفت راستش بله من فکرهایم را کردم معذرت میخوام از اینکه منتظرتان گذاشتم.

صدای منتظر و مضطرب مهندس حالش را بدتر میکرد: خوب؟؟؟؟

چیز یاز درونش فریاد کشید: شقایق این آخرین فرصت برای وداع با گذشته است. فکر کردی در آینده چه خواهی کرد؟

خانم نیازی؟.....سکوت علامت رضایت است؟؟؟؟

قلب شقایق فروریخت. آخر چطور به او بگوید؟ خجالت میکشید. ای کاش قبلاً با ملیکا صحبت کرده بود تا او جوابش را بدهد.

ولی حالا باید چیزی میگفت. نفس عمیقی کشید و گفت: آقای اکرمی.....من... من فکرهایم را کردم.....همانطور که قبلاً هم به شما گفتم، نمیتوانم باور کنید مشکلی از جانب شما نیست این من هستم که نمیتوانم این را قبول کنم.

سکوتی بر خط حاکم شد. پرسید: آقای اکرمی گوشی دستان است؟

صدای سرد او پاسخ داد: میتونم دلیلش رو بپرسم؟

من مشکلی دارم که نمیتوانم بگویم.

پای کسی در میان است؟

آقای اکرمی مسئله این نیست..... راستش..... من مجبورم به آمریکا برگردم. میدانم که شما گفتید حاضرید به خاطر من این کار را بکنید. اما من این را نمیخواهم. خواهش میکنم شرایط من را درک کنید. این امر برای من در این شرایط ممکن نیست. متاسفم

من هم همینطور..... بیشتر از این مزاحمتان نمیشوم. شب خوبی داشته باشید. به امید دیدار

وقتی گوشی را گذاشت. خودش هم روی مبل کنار تلفن افتاد. بغضش ترکید و هق هق گریه اش سکوت خانه را شکست. ملیکا که تا حدودی متوجه حرفهای آن دو شده بود. از شنیدن صدای گریه او با ناراحتی از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن حال و روز او جلو رفت. او را با مهربانی به آغوش کشید.

چه شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟

شقایق سرش را روی سینه او گذاشت و گفت: من خودم را بدبخت کردم. با دستهای خودم آیندهام را تباه کردم. آخ خدایا...چرا باید من زنده بمانم؟ چرا من را راحت نمیکنی؟ بس نیست این همه که کشیدهام؟ بکش و راحتم کن

میث دهند یا نه؟

بغض در گلویش را به پایین فشار داد و گفت:عیب که چه عرض کنم.بپرسید چه هنر و حسنی دارید؟اینطوری زودتر حرفم تمام می شود.

– دست شما درد نکند.تو هم؟!

صدای خندان ملیکا بلند شد:

– افرین به تو شقایق.باید دهنت را طلا گرفت.

– باشد شما از هم حمایت کنید.اسیاب به نوبت!نوبت شخص شخیص بنده هم می رسد شقایق خانم!

علیرضا جابجا شد و به شوخی ادامه داد:از مهندس چه خبر؟

زیر لب گفتم:خبر مرگ!

سر به زیر انداخت و گلهای زیر پایش را تماشا کرد.

– چیه؟کشتیهات رو بیمه نکرده بودی؟غصه نخور درست می شود.مهندس اکرمی ممکنه تند مزاج باشد اما کینه ای نیست.هر چه هست روی زبانش است.یک ببخشید و غلط کردن کار رو درست می کند.من نمی فهمم شما دو تا چرا نمی توانید مثل بچه ادم با هم کنار بیایید و باید همیشه به سر و کله هم بکوبید.می خواهی بروم منت کشی؟

رنگ صورت شقایق لحظه به لحظه سرخ تر می شد و علیرضا می دانست هر ان منفجر خواهد شد.صدای ملیکا که او را صدا می کرد وادارش کرد تا برخیزد و به اشپزخانه برود.ملیکا پرسید:علیرضا ببینم این وسایلت را کجا گذاشتی؟

وارد اشپزخانه شد و پرسید:چه می خواهی؟اشپزخانه من مرتب است اگر تو ان را به هم نریزی.

ملیکا چشم غره ای رفت و اشاره کرد جلوتر برود.اهسته پرسید:چه خبره اینقدر مهندس مهندس می کنی؟مگر نمی بینی که حالش خوب نیست.

– داشتم سر به سرش می گذاشتم تا کمی از عصبانیتش کم کنم.خیلی در خودش است کمی داد و فریاد برایش خوب است!

– او به اندازه کافی می کشد.تو نمیخواهد زیادترش کنی.

– از چه می کشد؟

– از این مهندس نمی دانم چی چی شده!

– منظورت چیست؟

وقتی علیرضا خودش را روی راحتی مقابل شقایق انداخت شقایق از ترس از جا پرید.نگاهش به چهره عصبانی او افتاد.خشم در نگاهش زبانه می کشید.به مبلش تکیه داد و از او نگاه بر گرفت.علیرضا با صدایی که سعی داشت کنترلش کند و بالا نبرد پرسید:راست است؟

با خونسردی پرسید:چه چیزی؟

– خواستگاری مهندس و رد کردن تو؟

– خواهش می کنم.نمی خواهم درباره ان هیچ صحبتی بکنم.

– ولی من می خواهم.

– مشکل خودتان است.انقدر حرف بزنید که خسته شوید.من هیچ حرفی ندارم.

علیرضا دستش را روی دسته مبل فشار داد و گفت:پس بالاخره کار خودش را کرد؟چرا به من نگفتی؟

با پوزخندی گفت:بس کنید لطفا.من را به خنده می اندازید.چرا باید به شما بگویم؟این اصلا ربطی به شما ندارد.

– تو دیوانه ای!فکر می کنی چکار داری می کنی؟

– بچه بازی!خاله بازی!

– خوبه که خودت هم می دانی کارهایت چقدر بچه گانه است.

– بله می دانم.هم خودم می دانم و هم شما می دانید.احتیاج به تکرارش نیست.من همیشه بچه بودم و کارهایم بچه گانه بوده است.حالا هم از نظر شما همان بچه هستم.کوتاه بیایید.

– شقایق!

فریاد او ملیکا را وحشت زده به سالن کشاند.شقایق هم عصبانی شد و گفت:بله!چه از جانم می خواهید؟می گویید بچه ام می گویم باشد.می گویید دیوانه ام می گویم باشد.می گویید کورم،نادانم،احمقم،ادم نشناس هستم،خوب من هم می گویم هستم.دیگر چه بر چسبی می خواهید بزنید؟

– می خواهم علت این کارت را بدانم.

– چه کاری؟اینکه چرا خواستگاری را که پدر خوانده ام تاییدش کرده است،رد کردم؟به شما مربوط نیست!

– اتفاقا به من هم مربوط می شود.

– نه نیست.نه بزرگتر من هستید،نه قیمم.من انقدر عقل دارم که بدانم چه می کنم.بابا اقای پناهی من بزرگ شده ام.می فهمید بیست و پنج سالم است.می خواهم برای خودم زندگی کنم.تعهد شما هفت سال پیش تمام شد و رفت پی کارش.شما هیچ تعهد و مسئولیت دیگری نسبت به من ندارید.به کی قسم بخورم تا باور کنید.من ازادم هر طور که دلم می خواهد رفتار کنم.

– ازادی با سر توی چاه بیفتی!

– اگر نخواسته ام زن ان مردک شوم توی چاه میفتم.بگذارید بیفتم زندگی من از ایبن چاه ها زیاد داشته و دارد.یک بار در ان افتادم و هنوز هم دارم زخم زبانش را می کشم.مهم نیست که دوباره بیفتم.همان یک بار کافی بود که تا اخر عمرم سابقه ام خراب شود.حالا چه باک؟یکی دیگر.وضعم از این بدتر نخواهد شد.فکر می کنید الان من زندگی می کنم؟صد رحمت به جهنم!چرا باید مردی را هم داخل این جهنم بکشم.من زنی نیستم که او می خواست،همانطور که کسی نیستم که هیچ مردی بتواند به من اعتماد کند.هیچ فکردید هر کس با شنیدن گذشته من چه می کند؟...نمی خواهم.من از او متنفرم.از او که مدام به سر من می کوبید.با چه زبانی باید بگویم که نمی خواهم ازدواج کنم؟نه با او و نه با هیچ کس دیگر.تمام شد و رفت.

– دفعه پیش هم حرفم را گوش نکردی،ضررش را دیدی.حالا هم ...

– من می بینم به جهنم.بگذار هر چه می خواهد بشود.اختیار زندگی من دست خودم است.می خواهم ان را اینطور از بین ببرم.می خواهم اتیشش بزنم.کسی حق ندارد به ان اعتراض کند.نه کس دیگر و نه شما.

– تو یک احمقی.یک احمق به تمام معنا!

– گفتم که باشد به خودم مربوط است.این راهی است که خودم انتخاب کرده ام.

– می دانی او چه زندگی می توانست برایت درست کند؟

اینقدر خودتان را به بی خیالی نزنید و برای من نقش پدر را بازی نکنید.زندگی که او برایم فراهم می کرد، هر قدر هم که بهشتی باشد، برای من جهنم بود. چیزی که من می خواستم هفت سال پیش نابود شد و از بین رفت.هیچ وقت هم بر نمی گردد.شما هر چه در من بود نابود کردید،از این جهت باید به خود افتخار کنید.به انچه می خواستید رسیدید.حالا به حال خودم بگذاریدم.شما راه زندگیتان را خودتان انتخاب کردید،اجازه بدهید من هم خودم برای خودم گوری بکنم.

– واقعا متاسفم.برایت متاسفم از اینکه چرا همان سالها در یکی از ان دفعاتی که خودت به استقبال مرگ رفتی،رهایت نکردم تا به اینجا نرسی.

– من هم متاسفم و من بیشتر از شما برای خودم متاسفم.از خودم متنفرم که چرا حالا نمی توانم مثل گذشته به ان راحتی خودم را راحت کنم؟

– تو هنوز خیلی راه داری تا متوجه شوی.باید هنوز بزرگ شوی.

– هرگز...هرگز.نمی خواهم به ان بزرگی که شما منظورتان است،برسم.من بچه هستم،بچه هم در نظر شما خواهم ماند.تا به حال نشنیدید که سر به سر بچه نگذارید؟پس مرا به حال خودم بگذارید و سر به سرم نگذارید.من برای خودم مستقلم و خودم می خواهم سکان زندگی ام را داشته باشم.

– تو یکی از بهترین فرصت هایت را از دست دادی.

شقایق خشمگین فریاد زد:به خودم مربوط است.شما به اینده و زندگی دلچسب خودتان فکر کنید.

ملیکا که اوضاع را لحظه به لحظه بدتر می دید،پادرمیانی کرد.

– بس کنید!چرا داد و هوار می کشید؟علیرضا من به تو گفتم سر به سر شقایق نگذار،ناراحت است.تو به جای اینکه به حرف من گوش کنی،داغترش می کنی؟لطفا رهایش کن.

– او نمی فهمد...

– خواهش می کنم.

علیرضا که از شدت عصبانیت از جایش نمی خیز شده بود،برخاست.چنگی در موهایش انداخت و بدون هیچ حرفی خانه را ترک کرد.با رفتن او،شقایق هم شکست.روی زمین افتاد و سرش را میان دستانش گرفت.همه پلها را خراب کرده بود.نالید:خدا... خدا... چقدر اخر من بدبختم... اخر به چه گناهی این تقاص را دارم پس می دهم؟خدا!

فریادش در خانه طنین انداخت.ملیکا از ترس اینکه هر ان سکته کند،لیوان اب خنکی برایش اورد و وادارش کرد تا ان را بنوشد.دوباره سرش رغا به اغوش گرفت و اجازه داد تا بگرید و عقده دلش را خالی کند.شقایق در حال خود نبود.ان چنان در هم شکسته بود.که دیگر هیچ چیزی به حالش فرق نمی کرد.

– چرا با من اینطور رفتار می کند؟خودش همه چیز را می داند،اما همیشه می خواهد چشمهایش را ببندد و فقط چیزهایی را که خودش دوست دارد،ببیند.من کگه از او چیزی نمی خواهم.حداقل حالا دیگر نمی خواهم.

– چرا اینقدر از مهندس بدت می اید؟

– چون او دائم سرکوفتش را به من می زند.لذت می برد از اینکه من را ازار دهد.حتما بعد هم می نشیند و در خلوتش به من می خندد.می داند که بعد از چند سال اوارگی و غربت فقط به خاطر او برگشته ام... ولی...

ملیکا با تعجب پرسید:به خاطر کی؟منظورت چیست؟

گریه شقایق بیشتر شد و نالید:هیچ وقت نگذاشت حرف دلم را بزنم.هیچ وقت نتوانستم دهان باز کنم و به کسی بگویم که چه در دل من می گذرد.چرا ما زنها اینقدر ذلیل و بدبختیم.چرا همیشه باید چشممان به کسی باشد که بیاید و چتر حمایتش را روی سرمان بکشد؟چرا باید همیشه منتظر باشیم که مردها هر چه را که دوست دارند،انتخاب کنند و دست چینمان کنند؟چرا زن نمی تواند برای خودش تصمیم بگیرد؟چرا؟... به خدا دیگر خسته شده ام.دیگر دارم خفه می شوم بس که دهانم را بستم و سرم را پایین انداختم تا یکی دیگر از دل من خبر بدهد.دیگر به سیم اخر زده ام.من دیگر چیزی برای باختن ندارم.اخرین شانسم را هم او از من گرفت.

– کی؟از کی داری حرف می زنی؟

علیرضا... عمویت... چیه چرا تعجب می کنی؟مگر من ادم نیستم؟چرا نمی توانم بگویم کسی را دوست دارم.چون زنم،باید خفه خون بگیرم؟اما من نمی گیرم می گویم که دوستش داشتم... هنوز هم دارم،اما نه انطوری که او روزی از دهانم شنید.شنید و به روی خودش نیاورد.گذاشت تا هشت سال این درد را در خودم بکشم که چطور دست رد به سینه ام زد و چطور تحقیرم کرد.چطور به خاطر این علاقه ای که ناخواسته در قلبم نشست،توبیخم کرد.ای کاش چیزی می گفت ای کاش سرزنشم می کرد،اما انطور با سکوتش مرا خرد نمی کرد،داغونم کرد.بدتر از این و بالاتر از این سکوت چیز دیگری هم می شود برای ملامت کسی استفاده کرد؟مسخره ام کرد در حالیکه خوب می دانست ایه وحی به من شده است.اگر می گفت بمیر،می مردم،اگر می گفت بمان،می ماندم.اگر می خواست دنیا را برایش جا به جا می کردم،اما او وادار به پروازم کرد.جایی من را تبعید کرد که حتی در خواب هم نمی توانستم ان را ببینم.هیچ کس نمی داند چه کشیدم تا به اینجا رسیدم و توانستم دوباره سر پا بایستم،اما این را هم برای من زیاد دید.نگذاشت به این سوختن و ساختن هم دل خوش کنم.مهوش را جلویم علم کرد تا دیگر این بار پس بکشم.برای او کارش را کنار گذاشت،زندگی اش را تغییر داد،چقدر راحت!او این بار هم نابودم کرد و چنان ضربه ای به من زد که تا اخر عمرم نتوانم از جایم بلند شوم.من همه خاطرات تلخ گذشته ام را به اب سپرده بودم تا دیگر در ذهنم نباشند،اما او

همه ان اشتباهات را،همه انچه را که از سر گذرانده بودم،جمع کرد و به راحتی به صورتم کوبید.حالا دیگرل هیچم،هیچ هیچ... می دانی ملی،دیگر خسته شده ام.شده ام یک روح پوشالی که به مویی بند است.امیدوارم هر چه زودتر این بند هم باز شود و من هم راحت شوم.برای او همیشه بهترینها را ارزو کرده ام،همانطور که او خودش ادعا می کند که برای من چنین چیزی را می خواهد.در حالیکه باید از او متنفر باشم.می بینی من چقدر دیوانه ام!حالا هم می دانم مهوش بهترین است و می تواند او را خوشبخت کند.باشد،شاید اینطور بهتر بود.من در تمام این مدت فقط خودم را فریب داده بودم.تلاشم برای شنا در مسیر مخالف رود،ناموفق بود... حالا هم خودم را به ان می سپرم تا ببینم مرا به کجا خواهد برد.

نفس ملیکا بند امده بود،نمی دانست چه بگوید.لحظه ها،ثانیه ها را به دقیقه تبدیل کردند و هر کدام در سکوت و بهت خود به انچه که پیش امده بود،اندیشیدند.بالخره شقایق برخاست و لباسش را پوشید.ملیکا با نگرانی پرسید:کجا؟

– جایی که به ان تعلق دارم،خانه ام.

– اما علیرضا...

– مطمئنا ناراحت نمی شود،به خصوص با ان حرف هایی که من به او زدم.

وقتی علیرضا امد،خانه ساکت بود.غذاهایی را که گرفته بود،در اشپزخانه گذاشت.حالا ارامتر شده بود.وارد سالن پذیرایی شد،ملیکا را دید که سر روی دسته مبل گذاشته و ظاهرا خوابیده است.اما از شقایق خبری نبود.به ارامی صدا کرد.

– ملی؟

ملیکا بدون اینکه سر بلند کند،گفت:بیدارم،بلند حرف بزن.

– کجاست؟

– کی؟

– شقایق.

– برایت مهم است؟... رفت.

– کجا؟

– خانه خودش.

علیرضا با ناراحتی و خستگی خودش را روی یکی از راحتیها انداخت.

– تو چرا اینجوری بق کرده ای؟خودت را ناراحت نکن.برایت خوب نیست.بین من و شقایق از این دعواها زیاد پیش میاد.

– بله می دانم.همین است که او روز به روز دارد نابود می شود.

سرش را بلند کرد و علیرضا چشمان سرخ و پف کرده او را دید.جا خورده بود.

– چی شده؟چرا گریه کردی؟

اشکهای ملیکا دوباره به راه افتاد.

– علیرضا باورم نمی شود.تو چطور توانستی با او اینطور رفتار کنی؟

– چکارش کردم؟لازم بود.شقایق نمی داند چه می کند.

– تو می دانی؟علیرضا مغزم دارد منفجر می شود.این دختر... با این همه مهربانی و قشنگی... تو چطور این سالها او را اینطور خرد کردی؟مگر او چه کم داشت؟خانواده نداشت یا چون در ایران بی کس و کار بود،این بلا را سرش اوردی؟

علیرضا زبانش بند امد.انتظار نداشت او از قضیه مطلع باشد.ملیکا ادامه داد:

– من همه چیز را می دانم.خو.دش برایم همه چیز را تعریف کرد.علیرضا تو بهتر از هر کس دیگری می دانی که در تمام وقایعی که برای او اتفاق افتاد،او سر سوزنی تقصیر نداشته است.اینکه ان بی شرف مست کرد و به جان شقایق افتاد،تقصیر او بود؟همیشه تو را برای خودم الگو می کردم.باورم نمی شود با این بی رحمی سرکوفت همه چیز را به او زده باشی.حالا دیگر می فهمم چرا شقایق اینطور شده است.من احمق را بگو... خدایا...

علیرضا چنگ در موهایش زد.برخاست و کنار پنجره قدی اتاقش ایستاد.ملیکا پس از مدتی سکوت به زحمت شنید که گفت:دست خودم نبود.من اصلا قصد چنین کاری نداشتم،یک دفعه از زبانم در رفت.تو که خوب می دانی وقتی من و او با هم بگو مگو می کنیم هیچکدام اختیار زبان و عقلمان را نداریم.خودم هم از اینکه حرف ان مردک را دوباره پیش کشیدم و خاطره اش را برایش زنده کردم،عذاب وجدان دارم،ولی چکار کنم...

– من انقدر احمق بودم که هیچوقت نتوانستم این را بفهمم.فکر می کردم او تو را دوست دارد،اما نه انقدر که... همیشه به خودم می گفتم،اگر چنین چیزی بود علیرضا خودش به من می گفت.خودم را گول می زدم،از دست من چه کشیده است؟ چقدر درباره ان زن در مقابلش داد و فریاد کردم،غافل از اینکه سر او چه بلایی می اورم.علیرضا چرا؟به خدا او سزاوار هیچکدام از این اتفاقات نیست.

– می دانم.

– می دانی؟اگر می دانی چرا اینقدر اذیتش می کنی؟واقعا از او بدت می اید یا اینکه به قول خودش او در نظر تو بچه است؟

علیرضا در سکوت اهی کشید و گفت:او لیاقت بهتر از من را دارد.حالا جوان است و سرش پر از شور و حرارت.مدتی بعد،وقتی به خود می اید که دیگر دیر شده است.فکر می کنی من خودم همه این چیزهایی را که تو گفتی،نمی دانم؟تو چه می دانی در دئل من چه می گذرد؟همیشه همه چیز را نمی توان به زبان اورد.

– خوب پس اگر...

– بگذار همینطور باشد.شقایق خوب می شود.من نمی خواهم برگ های برنده و طلایی شانسش را از دست بدهد.

– تو او را نابود می کنی.شقایق با انچه که تو درباره اش فکر می کنی،فرق دارد.

او سکوت کرد و ملیکا از سر ناچاری برخاست و گفت:من را به خانه خودمان ببر.

تلفن داشت زنگ می زد. شقایق با خستگی آن را برداشت:

–بفرمائید.

صدای زنی گفت: سلام. خانم نیازی؟

–بله خودم هستم. بفرمائید.

–من مهوش هستم. یادتون که میاد؟

رنگ از روی شقایق پرید و یخ کرد. به زحمت گفت: بله. حالتان چطور است؟

-متشکرم. به لطف شما. می بخشید من شماره شما را از آقای پناهی گرفتم. راستش پدرم خواست تا مهمانان آقای پناهی اینجا هستند، چند روزی به تعطیلات برویم. می خواستم لطف کنید و همراه ما بیایید.

مغز شقایق سوت کشید. علیرضا چطور می توانست اینطور پستی به خرج دهد؟ او از این خانواده متنفر بود و حالا او را به تعطیلات دعوت می کردند؟

-باعث خوشحالی من می شد. ولی شرمنده ام. من متاسفانه کار دارم. نمی توانم همراهتان بیایم.

-خواهش می کنم خانم نیازی. روی من را زمین نیندازید. همه آمدن خودشان را مشروط به آمدن شما اعلام کردند. من نمی انستم این خانواده تا این حد به شما وابسته هستند. در هر صورت آقای پناهی و خانواده شان آنقدر به من و پدر لطف کرده اند که می خواهیم اینطوری به نوعی تلافی کنیم. لطفا بگذارید من از زیر دین ایشان در بیایم.

با خود گفت: عجب زبانی می ریزد! نقشه جدید است برای ب دام انداختن علیرضا و از من می خواهد که کمکشان کنم.

به او مربوط نبود ه می خواستند بکنند. او باخته بود و به خودش گفته بود که سعادت علیرضا را می خواهد. پس بگذار هر چه می خواهد بشود.

-مهوش خانم، امیدوارم جسارت من را ببخشید. من می دانم شما چه احساسی دارید، ولی خوب چه کنم؟ کارهای کارخانه می ماند. اگر بخواهید من خودم با آنها صحبت می کنم تا بدون من بیایند. اینطور بهتر است.

-حتی برای چهار روز هم نمی توانید مرخصی بگیرید؟ پاییز شمال دیدنی است. بیایید خوش می گذرد.

-ممنونم. امیدوارم به شما هم خوش بذرد. همین الان با آنها تماس می گیرم.

مهوش سرخورده گفت: باشه، ولی باز هم فکر کنید. اگر بیایید خوشحالمان می کنید.

* * * *

خود تصمیم داشت که به دیدن دو برادر بازگشته از سفر برود و حالا مجبور بودزودتر اقدام کند.

ملیکا با دیدن او آغوش خود را گشود و محکم به بغل گرفت.

-دختر بد بد! فکر نمی کنی من دق می کنم؟

شقایق گونه او را بوسید و گفت: چرا بد شدم و چرا تو دق بکنی؟

-چند روز است که رفته ای و به من از خودت خبر نمی دهی. علیرضا و تو دعوا کرده اید به من چه؟ چرا کاسه و کوزه هایتان را سر من می شکنید و با من قهر می کنید؟

اخم های شقایق با لبخندی در هم رفت.

-حرف بی خود نزن. من قهر نمی کنم. گرفتار بودم.

-گرفتار چی؟ خانه، زندگی، بچه، شوهر؟

-مگه گرفتاری فقط ایناست که تو میگی؟ نه یک سری کار داشتم که باید به آنها می رسیدم. وکیلم آقای سپاهی را باید می دیدم... آه محض راحتی خیال تو، آقای حکیمی و خانواده اش هم برگشته اند.

-چه عجب دل کندند!

-ولی مدت اجاره شان تمام شده است و باید دنبال یک جای دیگر باشند.

چرا آنها را نگه نمی داری؟

-برای خودم تصمیماتی دارم. صبر کن آنها را انجام بدهم، به خانه بدون مستاجر بیشتر نیاز دارم.

با ناراحتی گفت: می خواهی چی کار کنی؟

شقایق شکلکی درآورد و گفت: خودم رو دار بزنم!

-بس کن تو رو خدا! تو من را می ترسانی. کاری نکن وادارت کنم اینجا با ما زندگی کنی.

شقایق دستهایش را بالا برد و گفت: غلط کردم. زخم دفعه پیش هنوز درد می کند. بگذار کمی آرام بگیرد، بعد دوباره اگر خواستی شکنجه ام کنی، مامورت را بفرست.

ملیکا شرمنده و ناراحت گفت: شقایق من واقعا...

-لطفا بس کن. نمی خواهم درباره اش فکر هم بکنم. بگذار خوش باشیم. خوب این دوتا اجنبی تو کجا هستند؟

-بالا هستند. الان پایین می ایند.

دیوید و استنلی با سرخوشی به آن دو پیوستند و تا ساعتی از ماجراهای سفرشان صحبت کردند. دیوید گفت: آه راستی شقایق اون خانم ... اسمش چی بود؟ هان امیدی، ما را به ویلایشان دعوت کرده است.

شقایق جدی شد و گفت:خوب خوش بگذرد.

-اما ملی می گوید که نمی آید. او می خواهد ما را تنها بفرستد.

شقایق رو به او کرد و پرسید: راست می گوید؟ چرا؟

-خودت خوب دلیلش را می دانی. گفته بودم با تو هم تماس بگیرد.

-آره زنگ زد و من هم گفتم که نمی آیم.

-خوب من هم به همین دلیل نمی روم.

شقایق با مهربانی گفت: بس کن ملی. من آن حرفها را نزدم که تو برایم دلسوزی کنی.

دلسوزی؟ من دارم کباب می شوم. غلط کرده است. کسی نمی رود. علیرضا هم نمی رود.

-او دیگر چرا؟ برنامه اصلی که برای او چیده شده است.

-چون من نمی روم.

-ملی خواهش می کنم. بچه نشو. کوتاه بیا و همراهشان باش. برای من دیگر فرقی نمی کند همانطور که قبلا هم گفته ام، همان روز که علیرضا جرف آن دکتر را پیش کشید، دیگر دلم شکست. حالا همین قدر که ببینم از زندگی اش راضی است، به خدا من هم راضی می شوم.

-دروغ می گویی.

-چه لزومی دارد دروغ بگویم؟

-اگر اینطور است از آنها فرار نمی کردی. من درکت می کنم و از تو انتظاری هم ندارم.

-من فرار نمی کنم. من کار دارم.

-کار همیشه هست. اگر این مسافرت خوب است و تو واقعا آنطور که میگویی با همه چیز کنار آمده ای، پس برای تو هم خوب است. بیا تو هم کمی آب و هوایت عوض شود.

-من احتیاجی ندارم.

-پس من هم احتیاجی ندارم. فردا هم برمی گردم مملکت خودم و هیچ وقت اسمی از علیرضا نمی آورم.

اینقدر کله شق نباش ملی!

-کمال هم نشینی در من اثر کرده است. حرف من یک کلام است. یا با تو، یا اصلا نمی روم. حداقل آنجا دلم خوش است که تو در کنارم هستی. لازم نیست همیشه با او هم کلام شوم.

-اما او که زن خوبی بود.

بود! از چشمم افتاده است.

-ملیکا اینطور نگو. از کجا می دانی؟ احتمالا او در آینده زن عمویت شود. علیرضا اگر این حرفها را بشنود، ناراحت می شود.

-بشنود. با احساس من چیکار دارد؟ بزه باید علف را بپسندد که به خودش مربوط است. من هر چه زودتر باروبندیلم را می بندم و برمی گردم به همان جهنم دره.

اسنیلی با ناراحتی پرسید: شما چه دارید به هم می گویید؟ ملی چرا عصبانی شدی؟

هیچی داریم با هم صحبت می کنیم. شما به کار خودتان برسید.

شقایق گفت: دیگر معلوم نیست کی به ایران برگردی و بتوانی دوباره به شمال هم بروی.

-مرغ من یک پا دارد. بروم، حتی دیگر اسمی از علیرضا نخواهم آورد چه برسد به اینکه به دیدنش بیایم. یا تو هم همراهمان می آیی، یا دعوتشان را پس می دهیم... آخر تو با او چیکار داری؟ تو با ما باش و علیرضا را با آن زنیکه رها کن به امان خدا....

-ملیکا!

اشک در چشمان ملیکا جمع شده و گفت: نمی دانی از دست علیرضا چقدر عصبانی هستم. بگذار هر کاری که دلش می خواهد بکند.

-اگر می دانستم گفتن این حرفها رابطه تو و علیرضا را اینطور خراب می کند، هیچ وقت لب باز نمی کردم.

-از دست تو هم عصبانی ام. ولی به رویت نمی آورم. بعد از این همه مدت تو به من اعتماد نکردی حرف دلت را بزنی و تازه هم پشیمونی؟ خیلی رو داری شقایق. حالا معلوم می شود رابطه دوستی من و تو چطور بوده است.

لبخندی غمگین به روی عزیزترین دوستش زد و با آشفتگی پیشانی اش را فشار داد. با آهی که از سینه بیرون داد، گفت: همه اینها به خاطر نیامدن من است؟ باشد به خاطر تو می آیم. چون می دانم بعدها حسرت این سفر را خواهی خورد.

ملیکا خوشحال او را در بغل گرفت و گفت: دیدی من هم می توانم با تو لجبازی و کله شقی، کارها را پیش ببرم؟ الان به همه زنگ می زنم تا برنامه ها را بچینند.

شقایق تا به خود بیاید، برنامه ها هماهنگ شد. برای چهار روز بعد، مرخصی رد کرد و شب را در خانه محمدرضا ماند تا صبح زود عازم شوند. شب با وجود اضطراب و ناراحتی که داشت، تا دیروقت با مردها بیدار ماند و با هم درباره چیزهای مختلف صحبت کردند. می دانست اگر به خواب برود، از فرط ناراحتی آنقدر گریه خواهد کرد که صبح چشمانش او را رسوا نماید. بنابراین با استنلی یک دور ظطرنج بازی کرد و بعد هم که بحث بر سر یکی از نویسندگان معاصر غربی شد، شقایق هم در بحث وارد شد و آن قدر صحبت کردند که ساعت چهار شد. ملیکا سر بر شانه استنلی گذاشته و خوابش برده بود. دیوید در حال سر و کله زدن با ورق هایش، به حرفهای شقایق و استنلی

گوش می داد و گاه اظهار نظر می کرد. مردها ظاهرا هنوز سرحال بودند. ولی شقایق با توجه به استرس درونی اش، چنان سردردی گرفته بود که چشمانش را به زحمت باز نگه داشته بود. ساعت چهار صبح کم کم همه حاضر شدند و چهار و نیم زنگ خانه، حضور مهمانان دیگر را اعلام کرد. با آمدن علیرضا و خانواده آقای امیدی، کارها سرعا بیشتری گرفت. آقای امیدی ماشین خود را نیاورده بود. بنابراین او، همسر و دخترش، مسافرین اتومبیل علیرضا بودند. شقایق وقتی شنید که او همباید به جمع آنها در آن ماشین بپیوندد، رنگ از رویش پرید. ملیکا که متوجه استرس او شده بود، پرسید: می خواهی به جایت دیوید را بفرستم یا خودم بیایم؟

به زور لبخندی زد و گفت: نه نه خودم می روم. قرار نیست که مرا بخورند.

-هر لحظه که حس کردی، قصد گاز گرفتنت را دارند، کافیست فقط فریاد بزنی. خودم نجاتت می دهم.

-آره مخصوصا با این شکم.

شقایق پشت علیرضا کنار در نشست. خودش را جمع کرد و سعی نمود آرام باشد. با حفظ خونسردی همه کارها ممکن بود. مهوش سرحال و سرخوش بود کنارش نشسته و با مادرش صحبت می کرد. هوا هنوز تاریک بود. سردرد همچنان اذیت اش می کرد. دست در کیفش برد از داخل آن قرصش را بیرون آورد. از همان آرام بخش های قدیمی که ظرف چند دقیقه راحت اش می کرد. قرص را بالا انداخت. صای علیرضا او را بخ آورد: بدون آب؟

-مهم نیست.

-خالت خوب نیست؟

از نگاه او در آینه فرار کرد. گفت: نه خوبم، دیشب با بچه ها بیدار بودیم، سر درد دارم.

-برای چه بیدار ماندید؟

-همینطوری، وقتی صحبت گرم شود، دیگر زمان آن از اختیار آدم خارج می شود.

مهوش گفت: پس معلوم شد آدم خوش صحبتی هستید. من هم با شما موافقم. آدم وقتی حرف می زند، متجه گذشت زمان نمی شود. بیایید کمی صحبت کنیم تا هم خسته نشویم و هم سردرد شما فراموشتان شود.

خواشت چیزی بگوشد، اما با خود گفت باید خوددار باشد و اجازه ندهد آنها متوجه سردی روابطشان شوند. آنها با هم دوست بودند و اگر حاضر نشده بودند بدون هم به مسافرت بروند، پس معلوم بود که رابطه شان آنقدر دوستانه است که به همدیگر وابسته اند. آقای امیدی خمیازه ای کشید و گفت: به نظر من هیچ چیز الان دل چسب تر از خواب نیست.

بوی خوش پرتقال در هوای داخل ماشین پیچید. از بغل ماشین سرما به داخل می زد. پالتویش را محکم تر به خودش پیچید و چشمانش را روی هم گذاشت. صدای مهوش را شنید که با محبت گفت: آقای پناهی... بفرمائید این برای شما.

-متشکرم.

کم کم خواب بو را ربود و فرصت نداد تا از دلبری های او ناراحت شود. وقتی چشم باز کرد، تنها بود. داخل ماشین سرد بود. اما پالتویش که رویش کشیده بودند، او را گرم نگه می داشت. هوا ابری بود. صافتر نشست و نگاهی به اطراف انداخت. داخل یک ویلای شمالی بود. دور تا دور، ددرختانی با برگهای زرد و سبز بود. جاده ای ماسه ای برای ماشین از درب ویلا تا خود ساختمان با سنگ سبز تیره و روشن که در همان حیاط، می درخشید. پیاده شد. هوای

نسبتا سردی تمام تنش را مور مور کرد. بلافاصله پالتویش را درآورد و روی دوشش انداخت. صدای امواج و بوی دریا او را سرخوش می کرد. حدس زد که نزدیک دریا باشند. بنابراین ترجیح داد کمی در ساحل قدم بزند، بعد به ویلا برگردد. باد سردی که ازدریا به ساحل می وزید، موهایش را پریشان کرد. دریا به نظر خشمگین می رسید و با آن خاکستری اش همچون مردی خشمگین و کف بر دهان آورده، به ماسه های ساحلی می کوبید. آن سوتر ها، مرغان دریایی را می دید که در آسمان پرواز می کردند. از آخرین باری که دریا را دیده بود، سالها می گذشت. نیم ساعتی از آمدنش نگذشته بود که صدای پایی حواسش را پرت کرد. برگشت و با دیدن علیرضا دوباره به هم ریخت. اما به روی خود نیاورد و کنارش ایستاد و پرسید: خیلی وقت است اینجایی؟

نگاهش را به دریا دوخت و گفت: نه تازه بیدار شدم.

-گرسنه نیستی؟

تازه یاد شکمش افتاد و گفت: گرسنه ام. اما اشتهایی ندارم.

-بیا برویم داخل. ملی نگرانت است.

همراه او شد و به ساختمان رفت. شومینه پذیرایی با شعله های سرخ خود، به او خوش آمد گفت. کنار ملیکا نشست و همچون دو خواهر مهربان بازو به بازوی هم دادند و به روی هم خندیدند. مهوش که آن سوتر آن دو را زیر نظر داشت، گفت: مثل اینکه شما دو نفر خیلی بهم نزدیک هستید؟

ملیکا شقایق را خود فشرد و گفت: شقایق مثل خواهرم هست.

معلوم بود که به نزدیکی آن دو حساسیت داشت و ملیکا که متوجه این امر شده بود، کاری می کرد که او را ناراحت نماید.

تمام سه روزی را که در شمال گذراندند. شقایق افکارش را به آینده معطوف نمود و سعی نمود تا حد ممکن از دیگران، به خصوص علیرضا و مهوش کناره بگیرد. از مهربانی های ملیکا گرچه از ته دل بود، اما چون احساس می کرد درصدد جبران گذشته و کوتاهی های آن است، فاصله می گرفت. زمانی که مهمانان برنامه ای داشتند، او با سگ شکاری سیاه آقا جلال، سرایدار ویلای آقای امیدی، وقتش را در ساحل می گذراند. با آن بازی می کرد و به او علاقه نشان می داد و جالب اینکه حیوان نیز دست محبت خود را پس نمی کشید.

بالاخره روز چهارم از راه رسید. بعدازظهر قرار به حرکت به سوی تهران بود. شقایق در همان زمانیکه ار پنجره اتاقش بیرون را تماشا می کرد، گوشه باغ علیرضا و مهوش را نشسته در تاب دیده بود و در تمام طول روز سعی کرده بوداین صحنه را هضم کرده و یا فراموش کند. بغضی به بزرگی یک هلو در گل.یش بود. ملیکا گرچه دقیقا نمی دانست او از چه چیز این چنین آشفته است، اما برای آرام کردن او پیشنهاد داد: حاضری برای آخرین بار سری به ساحل بزنیم. ناهار که خوردیم، دیگر نمی توانیم جایی برویم. اون دو تا اجنبی را هم می بریم. موافقی؟

-کمی خوشگذرانی فکر می کنم به حال همه خوب باشد.

شقایق به دنبال سگ شکاری گشت و وقتی شنید با خود آقا جلال در ساحل است، پیش بقیه بازگشت. مهوش و علیرضا نیز به آنها پیوسته بودند.اما او نمی خواست خوشی اش را با دیدن آنها زائل کند. فریاد زد: کسی حاضر است مسابقه بدهد؟

مایکا گفت: اگر دو سرعت باشد، من حاضرم.

بعد دست روی شکمش گذاشت و بقیه را خنداند. استنلی، دیوید، مهوش موافقت کردند و با گفتن سه،همه به طرف ساحل دویدند. علیرضا بازوی ملیکا را گرفت و خندان به طرف ساحل قدم زنان رفتند. مردها پیروز شدند و شقایق در حالی که نفس نفس می زد، گفت: خوب فکر می کنم شما دیگر دارید اخلاق خوب ما ایرانی ها در مهمان نوازی سواستفاده می کنید. ما خودمان عمدا عقب ماندیم.

دیوید نیز نفس زنان گفت: امتحانش مجانی است، یک بار دیگر هم می دویم.

شقایق با گونه های گل انداخته و سرخ اش دست روی قلبش گذاشت و گفت: باشد قبول است، ولی اول صبر کنید تا نفس هایمان سر جایش بیاید.

چند دقیقه بعد، ملیکا و علیرضا نیز به جمع چهار نفری آنها پیوستند. هوا مثل سه روز گذشته ابری بود و دریا طوفانی. شقایق دو انگشتش را به دهان برد. ناگهان صدای سوتش همه را ترساند. ملیکا فریاد زد: خدای من شقایق! این کارها دیگر چیست که می کنی؟

خندید و گفت: به این کارها می گویند سوت زدن. سوت زدم تا تیز پا را صدا کنم.

علیرضا گفت: سوت زدن را از کجا یاد گرفتی؟ تا آنجا که در خاطرم هست، از این کارها بلد نبودی؟

-این دو سه روز را بیکار نبودم.

ملیکا گفت: پس کو این تیز پای تو؟ نکند اشتباهی سوت زدی، به جای آمدن پنهان شده است؟

حرف ملیکا تمام نشده بود که تیزپا له له کنان از دور نمایان شد. شقایق به پایش زد و صدا کرد: بیا تیزپا...

سگ دوید و جلوتر آمد. شقایق دستی به سر سگ کشید و اجازه داد تیزپا کف دستش را لیس بزند. مهوش با چندش، خودش را پشت سر علیرضا کشید و گفت: اه، چه کثیف.

ملیکا نیز با بازوی استنلی را گرفت و با ترس گفت: شقایق گاز نگیره؟

-نه بابا رام است. بیا جلوتر.

-نه همین جا خوب است.

شقایق خندید و سگ را نوازش کرد. به سگ گفت: تیزپا ما را ببر پیش آقا جلال.

سگ زوزه ای معصومانه کشید و به پا خاست و کنار شقایق به راه افتاد. بقیه با تعجب و خنده در کنارشان قرار گرفتند. آن سوتر، پشت درختان جنگلی و در ساحل، آقا جلال کنار قایق موتوری ایستاده بود و تورش را جمع می کرد. با دیدن شقایق و سگش، با لهجه شیرینی گفت: می گم خانم جان خوب این تیز پای ما با شما عیاق شده ها! سگ خیلی خوبی است آقا جلال.

قابل شما رو نداره. اگر دوستش دارید، ببریدش.

ملیکا با عجله گفت: آره شقایق ببرش. به درد تو می خوره که بیشتر وقتها تو خونه تنهایی.

نه ممنونم. حیوان زبون بسته را از این جایی به این قشنگی ببرم گوشه حیاط ببندم که چه بشود؟ دست شما درد نکنه آقا جلال. همین که این چند روزه را با من سپری کرد، خیلی است.

دیوید به جلال اشاره کرد و رسید: کجا می رود؟

ملیکا گفت: احتمالا ماهیگیری.

شقایق پرسید: آقا جلال ماهیگیری می روید؟

ها بله خانم جان. شاید امروز توانستم یک ماهی فرد اعلا برای ناهار بگیرم.

-دست شما درد نکنه.

دیوید با ذوق گفت: ما را هم با خودش می برد؟

مهوش پرسید: در این هوا؟

-اتفاقا خیلی هم مزه می دهد. تازه فکر نمی کنم چندان دور بشود.

علیرضا هم در تایید حرف مهوش گفت: حق با مهوش است. هوا امروز برای قایق سواری مناسب نیست.

شقایق از حمایت او عصبانی شد و بر سر لج افتاد. گفت: به نظر من هم مزه می دهد.

بعد از آقا جلال پرسید: آقا جلال ما را هم با خودتان می برید؟

از دریای طوفانی نمی ترسید؟

-ترسوها را با خودمان نمی بریم!

-بفرمایید.

علیرضا با ناراحتی گفت: شقایق خطرناک است.

آقای پناهی نمی خواهیم که شنا کنیم. ما سوار قایق می شویم. طوری نمی شود. اگر ناراحت می شوید با ملیکا بمانید.

-نه ناراحت نمی شوم. اما...

-پس بیایید.

ملیکا گفت: از این که من را هم دعوت کردید متشکرم. اما خوب این فسقلی من از دریای طوفانی می ترسد. من همین جا می مانم.

استنلی دستشرا دور کمر همسرش حلقه کرد و گفت: ما می مانیم. امیدوارم به شما خوش بگذرد.

شقایق با ذوقی بچه گانه داخل قایق پرید و گفت: تا بیشتر از این رومئو و ژولیت احساساتی نشده اند، راه بیفتیم.

آقا جلال قایق را داخل آب هل داد و خودش هم داخلش پرید. ملیکا فریاد زد: مراقب خودتون باشید.

شقایق و دیوید برای آنها دست تکان دادند و آقا جلال موتور را روشن کرد. حق با علیرضا بود. قایق سواری در این هوا و دریا کار احمقانه ای بود. سرعت قایق از یک طرف و اموجی که با شدت بالا و پایین می رفتند، از سوی دیگر، حالش را داشت بد

می کرد. احساس تهوع می کرد. لحظه به لحظه فاصله شان از ساخل بیشتر می شد . ملیکا و استنلی کوچک و کوچکتر می شدند. شقایق در حالی که سعی می کرد خونسردی خودش را حفظ کند و آرام به نظر برسد، لبه قایق را محکم گرفته بود. دیوید در کنارش نشسته بود. بالاخره در نقطه ای ایستادند و موتور قایق خاموش شد. اما قایق از شدت ضربات امواج به هوا می رفت. آقا جلال تورش را برداشت و آن را داخل آب انداخت. دیوید هم برخاست. با بلند شدن او، شقایق که در نوک قایق تنها شده بودف محکم لبه قایق را گرفت. دیوید برگشت و با دیدن او خندید.

-هی ببینم تو حالت خوبه؟

علیرضا و مهوش که به اطراف نگاه می کردند، حواسشان به آن دو برگشت. شقایق از میان دندانهای کلید شده اش گفت: آره خوبم.

-پس چرا اینطوری می لرزی و رنگت پریده؟

دیوید با شیطنت گفت: شنا که بلدی؟

-در استخری که عمق آن بیش از دو متر نباشه، بله کمی بلدم! چطور مگه؟

-هیچی داشتم فکر می کردم کمی آب تنی کنیم.

فریاد زد: نه نه من تا همینجا را هم به زور ارم تحمل می کنم.

علیرضا پرسید: می ترسی؟

با سرکشی پاسخ داد: نه!... اقا جلال چرا اینقدر این قایق تکان می خورد؟ حال آدم را بد می کند.

-من که گفتم خانم جان. هوا طوفانی است. نگران نباشید خوب می شوید.

دیوید وسط قایق ایستاد و پرسید: شقایق می دانی الان چه مزه می دهد؟ یک دور رقص.

-و حتما هم والس روی عرشه کشتی!

-آفرین دختر باهوش.

مهوش نالید: من هم دارد حالم بهم می خورد.

رنگش بیشتر به یک مجسمه گچی شبیه بود تا یک انسان واقعی. شقایق فکر کرد: قیافه من هم شبیه او شده است؟

از این قیافه بدش آمد. دستهایش را از لبه آزاد کرد و نفس عمیقی کشید و سعی کرد بیشتر بر خودش مسلط شود.

حالا کمی بهتر شد. دیوید با سرخوشی بدون توجه به تکانهای شدید قایق وسط ایستاده بود و ادا درمی آورد. دستش

را به سوی شقایق دراز کرد و گفت: خانم افتخار رقص را به من می دهید؟

شقایق خنده ای عصبی کرد و گفت: به شرط آنکه آهنگ مورد علاقه من باشد، بله می رقصم.

-بله چشم. الان می گویم موزیک مورد نظرتان را بنوازند. بیا نترس...

-نه من جایم خوب است.

-می ترسی؟ فکر نمی کردم اینقدر ترسو باشی.

علیرضا با ناراحتی گفت: بسیار خوب ترسو است. راحتش بذار.

شقایق باز لج کرد و گفت: نه ترسو نیستم.

برخاست تا نشان بدهد آنطورها هم که فکر می کنند نیست. برخاستنش هم زمان با برخورد یک موج سنگین به

قایق و جلو آمدن دیوید برای همراهی با او شد و ناگهان تا به خود بیاید، سنگینی اش به پشت افتاد. آخرین چیزی

که فهمید، فریاد مسافرین قایق بود. آب او را به خود کشید و دهان و بینی اش را با شدت پر کرد. حتی فرصت نداد

به خود بیاید. همه وحشت زده، لحظه ای خشکشان زد. در مقابل چشمان آنها شقایق ناگهان نیست شد. آقا جلال

فریاد زد: یا فاطمه زهرا(س)...

و قبل از همه به داخل آب شیرجه زد. علیرشا نیز به خود آمد. پاتویش را کند و او هم به آب زد. نفس مهوش در

سینه اش حبس شد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ جانی در بدن دیوید نمانده بود. گیج و متحیر به آب خیره شده بود.

مهوش وحشت زده لبه قایق را چنگ زد و شقایق را صدا کزد. یک دقیقه بعد، در فاصله ده متری شان، آقا جلال از

آب بیرون زد. آب دریا چشمانش را کور کرد، اما نگاهش کاوید. نفسی گرفت و دوباره به زیر آب رفت. امواج

علیرضا را از قایق دور کرده بود. تا چشم می گشود امواج به صورتش می خورد و نمی توانست چیزی ببیند، اما

فکرش داشت کار می کرد. شقایق در آب بود و او باید نجاتش می داد. او هم زیر آب رفت. در ساحل ملیکا و

استنلی به سختی می توانستند آنچه را که پیش رویشان رخ می داد باور کنند. زبان ملیکا بند آمده بود. اما بازوی

استنلی را چنگ زده و به شدت می فشرد. قلبش داشت به جای او جرف می زد. می خواست آنچه را که می بینند ، حقیقت نداشته باشد. پارس تیز پا قطع نمی شد. بر لبه آب ایستاده بود و پارس می کرد. ملیکا از دیدن سگ بازوی استنلی را رها کرد و به سوی دریا دوید. فریاد زد: شقایق تو رو به خدا...

استنلی او را از آب بیرون کشید. و به آغوش گرفت تا مانع از هر اقدام او شود. لرزش او را در میان بازوان خود احساس می کرد. ملیکا زیر لب گفت: پروردگارا به فریادمان برس. یک معجزه... خدایا یک معجزه... نگذار من بیچاره شوم...

مهوش از ترس به قایق چسبیده بود و اطرافش را بدون اینکه بداند چه می خواهد، جستجو می کرد. ناگهان پنجاه متر آنسوتر به سمت ساحل، او را دید. فریاد زد: آنجاست. آنجاست جلال... علیرضا آنجاست.

دیوید به نقطه ای که او اشاره می کرد نگاه کرد. جلال که به روی آب آمده بود، به آن سمت شنا کرد. دیوید به طرف موتور قایق رفت و سعی کرد آن را روشن کند. قایق به آن طرف حرکت کرد. اما دیگر از شقایق نشانی نبود. شاید زمانی به اندازه یک ابدیت طول کشید. زمانیکه همه به مرحله دیوانگی و جنون رسیدند و مستاصل و بیچاره بر جای ماندند، صدای جلال آوای خوش بهشتی بود: من گرفتمش... من گرفتمش.

دیوید قایق را به طرف جلال هدایت کرد. شقایق بی جان چون پر کاهی بر دست جلال به طرف قایق برده می شد. دیوید وحشت زده فریاد زد: مرده؟

مهوش زودتر از دیوید، شقایق را که بیهوش و کبود بود، گرفت و هر سه به زحمت او را سوار قایق کردند. چند لحظه بعد، در نقطه ای دیگر علیرضا از آب بیرون آمد. وقتی خودش را بالا کشید، از خستگی داشت بیهوش می شد. ولی با دیدن شقایق که بی جان در کف قایق افتاده است. به زحمت به پا خواست. فریاد زد: شقایق؟

آقا جلال به سرعت جای دیوید را گرفت. گاز موتور را گرفتو به سمت ساحل حرکت کرد. دیوید کنار شقایق زانو زد. لال شده بود. علیرضا سرش را بلند کرد و به صورتش زد و صدایش کرد. اما شقایق کوچکترین تکانی هم نخورد. پالتو در تنش نبود. علیرضا موهایی را که به صورتش چسبیده بود کنار زد. فریادش قطع نمی شد. او نمی گذاشت بمیرد. حق مردن نداشت. مهوش به گریه افتاد و فریاد زد: جلال تو رو خدا زودتر.

تا آنها به ساحل برسند ملیکا ضعف کرده بود.استنلی او را روی ساحل نشانده در بغل گرفته بود.علیرضا شقایق را با عجله از کف قایق بلند کرد و در آغوش گرفت. او را روی ساحل گذاشت. چند بار دیگر هم صدایش زد و وقتی جوابی نگرفت، تازه فهمید چی کاری باید بکند. دیوید پالتویش را از قایق آورد و آن را زیر سرش گذاشت.

-کدامیک از شما می تواند تنفس مصنوعی بدهد؟

مهوش گفت: من می توانم.

-عجله کن.

مهوش کنار سر شقایق نشست. نفس عمیقی کشید و گریه را کنار گذاشت.

-شروع کن.

علیرضا روی قلب او فشار آورد و شمرد: یک، دو ،سه،چهار، پنج،...

مهوش در دهان شقایق دمید. علیرضا دوباره تا پنج شمرد. گریه ملیکا اعصاب او را تحریک کرد. فریاد زد: ملیکا ساکت.

ملیکا دست روی دهانش گذاشت. حالا فقط تلاش و امید آنها را هیاهوی و فریاد دریا و باد در هم شکست. علیرضا داشت دیوانه می شد.

-چرا جواب نمی دی؟ یالا شقایق نفس بکش... تو باید زنده بمونی... آشغال لعنتی. اگر بلایی سرش بیاید. خودم می کشمت. شقایق... بیا ببین من منتظرتم. شقایقم....

آب از دهان شقایق بیرون ریخت. دو تنفس دیگر، شقایق را به حرکت واداشت. فریاد علیرضا را شنید: نفس بکش، نفس عمیق بکش...

به زحمت نفسش را پر کرد و بیرون داد. رنگش بود شده بود. دو سرفه پشت سرهم و دوباره سکوت، مهوش خم شد و صورتش را به دهان شقایق نزدیک کرد. نبضش را گرفت. لحظه ای بعد گفت: نبضش می زند.

نفس های حبس شده در سینه بیرون زد. علیرضا به پشت روی زمین افتاد. از وقور آنچه روی داده است داشت دیوونه می شد. صدای دیوید را شنید، گفت: لعنتی داشتم از ترس می مردم.

علیرضا ناگهان اختیار خود را از دست داد. آتشفشانی بود که روی دیوید فوران کرد. بدون ملاحظه بلند شد و با او دست به یقه گردید. آنقدر عصبانی بود که حتی نمی توانست انگلیسی صحبت کند. غرید: لعنتی تو هستی عوضی. داشتی او را به کشتن می دادی. می دانی اگر بلایی سرش می آمد، چکارت می کردم؟ ها؟... اینجا ایران است، نه اون آشغالدونی که از آنجا آمده ای. چه از جان ما می خواهی؟ چرا نمی روی، راحتمان بگذاری. حتما باید بلایی سرمان بیاوری؟ نمی دانم توی عیاش را خدا از کجا به سرما انداخت. نمی شد وسط قایق رقصت نگیرد؟ نمی توانی مثل آدم بنشینی؟ خیلی دلت می خواهد از این سوسول بازی ها درآوری، برگرد به همان خراب شده ات! من که گفتم هوا خراب است. اگر یک تار مو از سرش کم می شد، خودم دودمانت را به باد می دادم.

همه مات و متحیر به آن دو خیره شده بودند و کسی نمی توانست هیچ عکس العملی نشان دهد. علیرضا آنقدر عصبانی بود که کسی در خود جرات آن را نمی دید که نزدیکشان شود. ملیکا تا آن روز عمویش را اینطور ندیده بود. از شدت خشم می لرزید و کبود شده بود. رگهای گردنش بیرون زده بود. می دانست اگر عصبانیت اش زیاد شود حتما او را می کشد. اما زبانش بند آمده بود و آنقدر ضعف داشت که نمی توانست تکان بخورد. شقایق صداهای درهم و کشدار اطرافش را می شنید، حالش داشت بهم می خورد. گلو و سینه اش به شدت می سوخت و نفسش هنوز به زحمت بالا می آمد. مغزش از کار افتاده، همه آنچه اتفاق افتاده بود، فقط در یک صحنه می توانست مجسم کند. آن هم زمانی که دهان باز کرد تا علیرضا را صدا کند. اما دریا دهانش را بست و او را پایین و پایین تر کشید. پالویش را از تنش بیرون کشید و خود را سبک نمود. اما دیگر چیزی به یاد نمی آورد. حالا دعوای دو مرد که یکی به فارسی خشمگین می غرید و دیگری به انگلیسی سعی داشت بفهمد منظور او چیست، او را متوجه اطرافش ساخت. علیرضا بود که دیوید را گیر انداخته بود. چشمانش را به زحمت گشود. شوری آب به روی صورتش، اشک را به چشمهایش نشاند. زارید: ولش کن...

اما صدایش را کسی نشنید. تکانی به خود داد و سینه اش به سرفه افتاد. سعی کرد برخیزد، اما دنیا دور سرش چرخید و داشت بالا می آورد. با تمام توانش گفت: علیرضا ولش ...کن... تقصیر او نبود.

فکر نمی کرد صدایش بلند باشد اما همان کافی بود تا نگاه پر از کینه علیرضا و دستانش از دیوید جدا شود. با عصبانیت به شقایق گفت: داشت تو را می کشت، تقصیری نداشت؟

شقایق چنگ در بازوی مهوش انداخت و پاسخ داد: مگر ... مگر با کار... تو فرقی هم دارد؟... او هم مثل تو.

از حرفی که زد خودش هم شوکه شد. همه ماتشان برد. علیرضا خیس و لرزان، به او خیره شد. شقایق هم چون او با تمام وجود می لرزید. نگاه سرد و خشمگین هر دو برای لحظه ای در هم گره خورد. سرانجام علیرضا بود که کوتاه آمد و از آنها فاصله گرفت. معده شقایق منقبض شد و تا خواست به خود بیاید، بالا آورد و همانجا بی حال افتاد.

مهوش سرش را بلند کرد و سردرگم ار آنچه در اطرافش رخ می اد، به آقا جلال که با نگرانی در آن سو ایستاده بود، گفت: به پدرم بگو ماشین را بیاورد. باید او را به بیمارستان برسانیم.

شقایق چشمانش را باز کرد و نالید: نه... نه... دکتر نمی خواهم... ملی؟

ملیکا خودش را به او رساند و گفت: جانم؟

-من را دکتر نبر. تو که می دانی چقدر... متنفرم... ترجیح می دهم قبرستان بروم تا بیمارستان...

-ولی تو حالت خوب نیست.

-نه... ملیکا... من خوبم.

لرزش فک و دندانش اجازه صحبت را از او گرفت. به دیوید اشاره کرد و دستش را به سوی او دراز کرد. دیوید و استنلی با عجله زیر بازویش را گرفتند. ملیکا پالتوی علیرضا را از روی زمین برداشت روی شانه های او انداخت.

آنقدر از حادثه ای که روی داده بود، شوکه و سردرگم بود که نفهمید بقیه روز چه کرد. ملیکا کمکش کرد تا لباس عوض کند و چون هنوز حالش بهم می خورد لب به غذا نزد. با وجود اصرار دیگران، باز حاضر نشد به دکتر مراجعه کند. علیرضا را دیگر تا زمان رفتن ندید. محمدرضا ساک او را مثل قبل در اتومبیل علیرضا گذاشت، اما این بار دیگر شقایق با او همسفر نشد. مهربان به جای او رفت و شقایق به محض اینکه خود را داخل ماشین دید، از حال رفت.

از صدای بوق ماشینها بیدار شد. سرش روی شانه ملیکا بود. پرسید: کجاییم؟

-تهران.

چشم گشود و تاریکی را در اطرافش دید. در خیابان نزدیک خانه اش بودند. ملیکا با نگرانی پرسید: حالت چطور است؟

لبخندی به رویش زد و گفت: نترس خوبم.

دیوید و استنلی خواب بودند. سر چهار راهی که مسیر آنها از همدیگر جدا می شد، شقایق گفت: اقای پناهی، ممکن است من را به خانه خودم ببرید؟

محمدرضا از اینه نگاهی به او کرد و گفت: چرا؟ الان خسته ای می رویم خانه ما. فردا صبح می روی.

-متشکرم. می خواهم خانه خودم بروم.

ملیکا گفت: تو که می خواهی بخوابی. چه فرق دارد، خانه خودت یا خونه ما. صبح پدر تو را می رساند.

-نه آنقدر خوابیده ام که شب نمی توانم بخوابم. کار دارم و باید طرحم را تمام کنم. شاید بتوانم امشب کاری برایش بکنم.

-با این حال خسته و کوفته از سفر...

-گفتم که خوبم.

محمدرضا که اصرار او را دید، گفت: باشد، هر طور که دوست دارید.

مقابل خانه او توقف کرد و شقایق گونه ملیکا را بوسید و از آنها تشکر کرد. محمدرضا گفت: در ساکت چیز مهم یا ضروری که نداشتی؟

-چطور مگر؟

-در ماشین علیرضا جا مانده است.

-مهم نیست. خودم بعدا برای گرفتنش می روم. فعلا شب بخیر.

لحظه ای ایستاد و دور شدن آنها را نگاه کرد. هوا خیلی سرد شده بود. پالتوی علیرضا هنوز تنش بود. چطور یادش رفته بود آنرا پس بدهد؟ در را باز کرد و وارد شد. چراغ طبقه پایین روشن بود. با آنها سلام و احوالپرسی نمود و به خانه خودش رفت. خانه هم سرد بود. شومینه را روشن کرد و خودش هم مقابلش نشست تا گرم شود. کم کم احساس سر درد می کرد. هنوز هم بین دو سه نفس، به سرفه می افتاد. با گذشت ساعتی گرمش شد. دست روی گونه هایش گذاشت. چقدر داغ شده بود. پالتوی علیرضا را درآورد و روی مبل انداختو یاد پالتو پوست خود افتاد. چقدر حیف شد که آن را از دست داد. از این فکر خودش خنده اش گرفت. همین که زنده بود و داشت نفس می کشید، باید خدا را شکر می کرد. آدم مرده که پالتو پوست احتیاجی نداشت.

در اتاق تاریک خود را روی تختش دراز کشیده بود و سعی می کرد که بخوابد. به شدت خسته بود. ولی انگار از زور خستگی بود که خوابش نمی آمد... یا شاید هم مغزش که دست از فکر کردن نمی کشید، مانعش می شد. صورت کبود شده شقایق در ساحل را نمی توانست از مقابل چشمانش کنار بزند. مثل مرده ای بود که جانی در کالبدش نیست. وقتی نفس او را شنیده بود، انگار خودش بود که نفس می کشید و تا آن زمان نفس در سینه اش گیر کرده بود بالا نمی آمد. اگر به بلاحظه دیگران نبود، حتما از شادی، او را به آغوش می کشید و سر تا پایش را می بوسید. نمی دانست این چه بازی غریبی است که در آن قرار گرفته بود. جمله او در گوشش بود. فکر می کرد که با دور کردن او از خودش می تواند باعث انحراف توجهش از خود به سوی دیگران شود و نگذارد که او اسیر احساساتش شود. ه نظرش او دختری بود که به علت سکنی در کنارش، تحت تاثیر احساسات دوره جوانی اش قرار گرفته به او علاقمند شده است. نگاه او را زمانی که گفت حاضر هست همسرش شود، هنوز به یاد داشت. پاکی احساسش در نگاهش هویدا بود. ولی مثل همیشه عقل و منطقش، بر قلب و احساسش تاخته بود و او را قبل از اینکه از شادی بپرد و واو را در آغوش بگیرد و دور تا دور خانه برقصد، میخکوب کرده بود. او یک دختر جوان بود که در شرایطی قرار گرفت که نیاز به یک پشتیبان داشت. مطمئنا چندی بعد که از سن و عمر و زندگی اش با او می گذشت، پشیمان می شد و می فهمید که چه اشتباهی کرده است. زمانیکه درگر این امکان هیچ گونه بازگشتی وجود نداشت. می توانست پشتیبانش باقی بماند و به او این اجازه و فرصت را بهد که با چشمان باز مسیر زندگی اش را انتخاب کند. لیکن او را از خود دور کرده بود. اما همیشه دورادور مراقبش بود. هیچ کس نمی دانست که او با چه اشتیاقی منتظر آمدن نامه های او می ماند و با چه اشتیاقی خط به خط و کلمه به کلمه نامه او را با جان و دل گوش می کرد. گاه چنان از خودش متنفر می شد که در تنهایی خود را به باد دشنام و ناسسزا می گرفت. چه کسی حاضر می شد که دست از محبوب خود، آن هم کسی چون شقایق بکشد و او را همچون پرنده ای از قفس رها کند و اجازه دهد که آزادانه پرواز کند. بارها در خلوت اتاق خود و قبل از خواب در ذهن خود برای او نامه می نوشت و به او می گفت که چطور راحت و ساده عاشقش شده است. اما او مانند شقایق جرات و شجاعتی نداشت. گرچه همیشه خود را به کام خطرات کشیده

بود. اما این بار او ترسوتر از آن بود که به او از مکنونات قلبی اش، اعتراف کند. ترجیح داده بود که سکوت کند تا او به آنچه لایقش است برسد. امید رسیدن نامه های او هم خیلی زود از بین رفت. او تمام نامه هایش را برای مادرش می نوشت و بامرگ او، چشمان او را برای همیشه منتظر گذارد. وقتی بعد از سالها او را جلوی در خانه اش دیده بود. به خود گفته بود که کبوترش جلد کرده و دوباره به آشیان بازگشته است. ذره ای فکر و ذهنش منتظر شنیدن کلمه ای بود که چند سال در خلوت و سکوت خانه اش به آن اندیشیده بود/م من هنوز ازدواج نکرده ام.

باگشت او فقط برای مدت کوتاهی شیرین ماند. وقتی به خود آمد، متوجه شد، گرچه او هنوز بدون جفت است، اما دیگر آن شقایقی که می شناخت نیست. کناره گیری های او از یک طرف و از طرف دیگر زیبا و برازنده تر شدن شقایق، به او فهماند که با کلمه ای از راز دلش او را نابود خواهد کرد. عقلش به او می گگفت که برای او فقط باید پشیمان بماند و به بیش از آن حتی فکر هم نکند. عقلش باز بر او پیروز شده، او همان آدم ترسوی چند سال پیش شده بود. حتی به او اجازه داد که مهوش را بای او کاندید کند. گرچه فکر بدی نبود اما اگر شقایق را برای همیشه می توانست در گوشه ای از قلبش پنهان کند، شاید می توانست او هم بهآرزوی دوستش امیدی و دخترش پاسخ دهد. خودش هم می دانست که خود را فریب می دهد. قبل از دیدن شقایق هیچ کس نتوانسته بود که بر قلب و روح او حاکم شود و زمانی هم که قلبش به عشق او گرم شده بود، دیگر نمی توانست شعله دیگری را در خود بپذیرد و با گرمای عشق دیگری جز او قلبش را گرم و روشن سازد. این بار سرنوشت طبق خواسته او حرکت نمی کرد. گویی با او سر لج و ناسازگاری افتاده بود و می خواست قدرتش را به او نشان دهد. شقایق روز به روز و لحظه به لحظه از او دورتر می شد و او هیچ کاری نمی توانست بکند. او حالا دیگر حتی احتیاجی به حامی هم نداشت. دست رد به سینه او زده بود.

گرچه تقصیر از خودش بود. او خود قدم اول را برداشته بود. اما آن واقعا خواسته قلبی اش نبود. خودش هم نمی دانست که چطور توانست آن روز تلخی را که همه فراموش کرده بودند به رخ او بکشد. از آن روز به بعد، او شعله محبتی را که همیشه در چشمان شقایق می دید، هر روز کمرنگ تر دید و او هم حاضر نمی شد که هیچ توضیح و کمکی را برای بازگشت مجدد، به خود بدهد. هیچ وقت به ملیکا نگفته بود. اما حقیقت این بود که شنیدن اینکه شقایق دوباره به قرص و دارو برگشته است، چنان آتشی به دل او انداخته بود که با هیچ چیزی آرام نمی شد. مسبب همه ناراحتی های او بود و نمی توانست آن را بر خود ببخشد. حالا دیگر آرزویش شده بود که شقایق را با آن نگاه آشنای قدیمی ببیند... و حالا امروز او کلامی بر لب آورد که گرچه به روی خود نیاورده بود، ولی تمام تار و پودش را سوزانده بود. عطش داشت، اما تشننه نبود. برخاست و در تاریکی اتاق روی تختش نشست. سرش را در میان دستانش گرفت. داشت دیوانه می شد. او را چه می شد؟ چطور امشب اینطور افسار قلبش گسیخته بود و نمی توانست او را آرام کند؟ دیگر نتوانست تحمل کند. برخاست و لباس عوض کرد و ساک او را برداشت.

در خلوت خیابانها می راند. به یاد شبی افتاده بود که شقایق را از پیش دکتر ارجمند می آورد. شقایق چنان بر مچ دستش فشار آورده بود که خود نیز گویی درد را می کشد. گویی دست او نقطه اتصالی برای انتقال حال او به وجودش شده بود. چطور می شد، دوباره به آن زمان برگردد، شجاع شود و آنچه دردل دارد به او بگوید. سر او را روی سینه اش هنوز هم احساس می کرد و صدای نفسهای او را می شنید. با یادآوری آن روزها بر سرعت اتومبیل اش افزود تا او را زودتر ببیند. دلش آرام نداشت و تنها با دیدن او شاید می توانست چشم روی هم بگذارد. در دل

آرزو کرد ای کاش این بار از او بخواهد تا پیشش باشد و او آن وقت خود را به خواب می زد تا در آنجا بماند. جاییکه او نفس می کشید و بوی عطر تن گل او را استنشاق می کرد. محبت او را همچون کودکی به جان می خرید و اجازه می داد تا او را لوس کند و برایش دلسوزی کند. شاید کاری می کرد تا او برخیزد و برایش کار کند. تنها برای او، مثلا می گفت گرسنه است. خودش در آشپز خانه می نشست و غذا پختن او را نگاه می کرد. با او حرف می زد و کاری می کرد تا بخندد. چیزی که همیشه حیلی کم در او دیده بود. ولی وقتی مهمان لبانش می شد، او را آنقدر زیبا می کرد که از دیدنش سیر نمی شد. یا کاری می کرد تا اخم کند و سر لج بیفتد. از لجبازی هیچ کس مثل او احساس خوشی نمی کرد. با هیچ کس هم در زندگی اش لجبازی نکرده بود. اما او چیز دیگری بود. میدان نزدیک خیابان خانه را دور زد. لبخندی روی لبش بود و قلبش می تپید. تپشی که در تمام رگ و پی اش احساس می کرد. وارد خیابان شد، تعجب کرد وقتب مقابلش را ترافیک دید. در این موقع شب آن هم در خیابان محل زندگی او کمتر چنین چیزهایی می دید. به هر حال او هم مانند بقیه راننده ها منتظر نشست. کم کم اتومبیل ها حرکت کردند و او هم اهسته به راه افتاد. هر قدر که جلوتر می رفت متوجه تور چرخان اتومبیل پلیس می شد. نمی دانست چرا، ولی یک دفعه دلش به شور افتاد. چه خبر بود؟ حدس زد تصادفی رخ داده است. دقایقی بعد که نوبت عبور او رسید.، کامیونی را دید که در خط مقابل به اتومبیل سواری برخورد کرده است. سمت راننده ماشین پژو کاملا زیر کامیون رفته بود. شیشه جلو شکسته و در سمت راننده معلوم بود که با زور دیگران باز شده است. با نگاهی به خط وسط خیابان، دید که تقصیر کار اصلی راننده پژو بوده است. با خود گفت اگر زنده مانده باشد، حسابی شانس آورده و معجزه است. صدای بوق اتومبیل پشت سر، او را به خود آورد. دنده عوض کرد و با جرکت کند که ناگهان چیزی او را سرجایش میخکوب کرد. بدون توجه به بوق اتومبیل های پشت سری ایستاد و با دقت بیشتری نگاه کرد. فکر کرد چشمانش اشتباه دیده است. یعنی مطمئن بود که چیزی که می بیند اشتباه است. مامور پلیس این بار به کمک ماشینهای دیگر آمد و گفت: آقا سینما که نیست. حرکت کنید اجازه دهید بقیه هم بروند.

بدون اینکه پاسخش را بدهد، اتومبیلش را به حرکت واداشت و چند متر آنطرف تر، آن را پارک کرد. پیاده شد و به طرف صحنه تصادف دوید. قلبش چنان خود را به قفسه سینه اش می کوبید که گویی هر لحظه بیرون خواهد زد. صدای نفس های خود را می شنید.ماموری طرفش رفت. چیزی می گفت، اما او جز اجباری که برای عقب راندن او می کرد، چیزی نمی فهمید. چشمانش فقط روی پنگوئن عروسکی پشت ماشین خیره شده بود. زبانش به زحمت در دهانش چرخید:

–صبر کنید من بایدآن ماشین را ببینم.

مامور که گویی تازه متوجه موضوع شده باشد، پرسید: اتومبیل را می شناسید؟

اگر اجازه دهید جلو روم، می گویم.

او کنار کشید و خود همراهش رفت. علیرضا می دوید، راه نمی رفت. داخل ماشین را نگاه کرد. تودوزی صندلی ها، پنگوئن و جاسوئیچی حقیقت را به صورتش داشت می کوبی. خودش هم نمی فهمید چه می کند و چه بلایی دارد سرش می آید. نمی خواست باور کند. زیر ءب فقط زمزمه می کرد: اشتباه است. نه خدایا. این حریالیقت ندارد.

صدای ماموری که همراهش شده بود، او را به خود آورد: آقا می شناسید؟

با ناتوانی پرسید: راننده اش؟

مامور به جای جواب او را با خودش نزد مافوقش که در اتومبیل گشت نشسته بود، برد:

-قربان ایشان راننده را می شناسند.

افسر نگاهی به سر تا پای او کرد و روی چهره اش ثابت ماند. پرسید: شما راننده را می شناسید؟

-کجاست؟ الش چطور است؟

-شما چه نسبتی با او دارید؟

به یاد آورد که در این گونه مواقع حقیقت را به نزدیکان نمی گویند. می دانست حال آشفته اش آنها را به این پرسش واداشته است. گفت: من از آشنایان هستم. لطفا بگویید چه بلایی سرش آمده؟

-می توانید او را معرفی کنید؟

داشت اعصابش خرد می شد. به زحمت جلوی خود را گرفت تا مشتی به صورت او نکوبد.

-شقایق نیازی. مهندس کارخانه... در کوچه لادن 8 همین خیابان ساکن است. تنهاست و کسی را در ایران ندارد...دیگر چه می خواهید بگویم؟

افسر از داخل اتومبیل، کیف شقایق را بیرون کشید و پرسید: این مال ایشان است؟

داشت گریه اش می گرفت. گفت: بله. مال اوست. کجاست؟

-به بیمارستان... منتقل شده است.

منتظر نماند تا او حرفش را تمام کند، به طرف ماشینش دوید. چنان روی پدال گاز می فشرد . با سرعت می رفت که در دو جا نزدیک بود تقادف کند. نمی فهمد چه می کند. فقط می خواست به او برسد. اتومبیل خرد شده لحظه ای رهایش نمی کرد. از گفته خود فرار می کرد و آرزو می کرد که معجزه ای که گفته بود برای شقایق هم رخ داده باشد. در بخش اورژانس بیمارستان... خود را ب ایستگاه پرستاران رساند. با رنگ و رویی پریده و عرق ریزان سراغ بیمار تصادفی را گرفت. پرستار گفت: همین چمد دقیقه پیش به اتاق عمل برده شد.

-حالش چطور بود؟

-از کس و کارش هستید؟

-بله.

پرستار نگاهی با همکارش رد و بدل کرد و با ناراحتی گفت: دست چپش شکسته و ... به نظر می آمد که ضربه مغزی شده است. در سرش لخته خون ایجاد شده بود...

دیگر چیزی نشنید. سرش گیج می رفت و نفسش داشت تنگی می کرد. دست به دیوار گرفت تا نیفتد. به زحمت خود را به صندلی رساند تا نقش زمین نشود. سرش را میان دستهایش گرفت. باز چه بلایی بود که بر سرش آمده بود؟ چرا نباید زندگی بی دردسر مثل هزاران نفر دیگر داشته باشد؟ چرا باید با حادثه همه لحظات زندگی اش را سپری کند؟ ... و اصلا چرا حالا؟ حالا که او با تمام وجودش رفته بود تا او را ببیند و دلش را آرام کند چرا باید این اتفاق می افتاد؟ چرا باید او از خانه خارج می شد؟ مگر نبایستی از خستگی به خواب رفته باشد؟ مگر تازه صبح آن ماجرای وحشتناک را پشت سر نگذاشته بود و با تلاش آنها خود را از چنگ مرگ بیرون نکشیده بود؟...

داشت دیوانه می شد. صدای پرستار او را به خود آورد: آقا حالتان خوب است؟

سربلند کرد و همان پرستار قبلی را دید. لیوان آبی به دستش داد و گفت: بخورید. نگران نباشید همه چیز درست می شود. چیزی نشده که شما اینطور خودتان را باخته اید.

لیوان را گرفت و با آن بغضش را هم فرو داد. سر پرستار پرسید: چه نسبتی با مصدوم دارید؟

با صدای مختصری نالید: همسرم است.

ارزویش بود یا واقعا همسرش بود؟ آنچه باخود فکر می کرد برای چه زمانی بود؟ واقعا شقایق را از آن خود کرده بود یا داشت خواب می دید؟ هیچ چیز نمی فهمید. گیج بود. سرپرستار حمیدی برگه ای را به طرفش گرفت و گفت: فکر می کنید بتوانید این فرم را پر کنید؟ به آن نیاز داریم.

فرم را از او گرفت. نگاهش را به برگه گرداند. همچون بی سوادی بود که باید برگه امتحانی را پر کند. پرسید: حالش قبل از بردن به اتاق عمل چطور بود؟

-بیهوش بود. گویا در همان لحظات تصادف بیهوش شده بودند. مریض بود؟

-مریض؟... نمی دونم... نه...نمی دانم. من چند ساعت پیش به تهران رسیدم و او را ندیدم. چرا پرسیدید؟

-تب داشت و به نظر می رسید سرما خوردگی داشته است.

دندانهایش را روی هم بر هم فشار آوردند.

یک ربعی طول کشید تا به خود مسلط شد. برگه را پر کرد و به دست خانم حمیدی داد و او هم قبضی را به دستش داد و خواست تا آن را واریز کند. چنین مبلغی همراهش نبود. با حیرانی وسط سالن ایستاد. نگاهی به ساعتش کرد. از نیمه شب گذشته بود. این موقع شب بانکی باز نبود که بخواهد برداشت کند. ناچار دست به دامان محمدرضا شد.

نزدیک نیم ساعت بعد، صدای قدمهایی که روی سنگ فرش بیمارستان، ضربه می زد، سکوت را شکست. هر قدر صدای قدمها نزدیک تر می شد، می توانست صدا ی آشنای گریه ملیکا را هم بشنود. سربلند کرد و انها را دید که همگی در سالن تقریبا می دویدند. از دیدن دیوید، انگشتان دستش مشت شد. به محض اینکه نزدیکش شد، بدون هیچ حرف و کلامی، بی معطلی مشتی به صورت او کوبید. فریاد ملیکا و مهربان، نظم آنجا را بهم ریخت. خون از بینی دیوید به پایین لغزید. دو برادر گیج و متحیر مانده بودند. خانم حمیدی، از ایستگاه بیرون دوید و تشر زد که: چه خبر است؟ خانم اینجا بیمارستان است. چرا فریاد می زنید؟

ملیکا و مهربان دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و محمدرضا لب بهعذر خواهی گشود. خانم حمیدی با تردید به جایگاه خود بازگشت. محمدرضا رو به برادر کرد و خواست آرام باشد. از ملیکا هم خواست دو برادر را به دستشویی ببرد تا دیوید صورتش را بشوید. ملیکا با گریه کنار آنها راه افتاد. به محض دور شدن آنها محمدرضا پرسید: چرا اینطوری می کنی؟ تقصیر او چیست؟ شقایق خودش بی احتیاطی کرده است.

سرجایش نشست و چنگی میان موهایش زد. غرید: آنها را چرا آوردی؟ مگر نخواستم ملی را نیاوری؟

-مگر تو او را نمی شناسی؟

مهربان پرسید: هنوز او را از اتاق عمل بیرون نیاورده اند؟

زیر لب گفت: شقایق ضربه مغزی شده است. به نظر می رسید تب داشته و افتادن صبحش در آب مریضش کرده بود. به همین دلیل هم نتوانسته ماشین را به موقع کنترل کند.

آه از نهاد هر دوی آنها برخاست. آنها خود را برای چند شکستگی آماده کرده بودند، نه ضربه مغزی. مهربان روی نزدیک ترین صندلی کنار علیرضا نشست.

چند ساعت بعد درهای اتاق عمل باز شد. نفس در سینه همه جمع شد و برخاستند. دکتر با لباس سبزش پیشاپیش بقیه بیرون آمد. علیرضا به سوی او خیز برداشت و گفت: خسته نباشید آقای دکتر. حالش چطور است؟

برای پاسخ گفتن به نگاه پرسشگر دکتر ادامه داد: من همسرش هستم.

ناگهان دیگران هم دور دکتر را گرفتند. دکتر بطور کلی گفت: ما تمام کاری را که می توانستیم برایش انجام دادیم، تا ببینیم خدا چه می خواهد. باید منتظر باشید که به هوش بیاید.

ملیکا ناگهان پرسید: دکتر او زنده می ماند، مگر نه؟

لبخند خسته ای به او زد و گفت: عمر دست خداست دخترم.

قلب علیرضا فرو ریخت. نمی خواست باور کند و به خود بقبولاند که دکتر نظرش درباره او رو به منفی است. دکتر رفت و چند دقیقه بعد، شقایق را بیرون آوردند. سرش را باند پیچ کرده بودند. صورتش بیشتر به کبودی می زد. دست چپش هم در گچ بود. اشک ملیکا درآمد.

-خدای من! شقایق، چه بلایی سرش آمده است؟

زبان علیرضا بند آمده بود. این که روی این تخت بیشتر به مرده شبیه بود، شقایق محبوب او بود؟ پس آن لبخند غمگین اش؟ آن نگاه پرسشگرش؟ چشمان لجبازش چرا بسته بود؟ آیا واقعا شقایق او بود؟ انگشتانش، انگشتان سرد او را جستجو کرد و آنها را درمیان خود فشرد. پرستارها با بی رحمی تمام او را از شقایق جدا کردند و وارد بخش مراقبت های ویژه اش کردند و درها را به رویشان بستند. اشک در چشمان مهربان حلقه زد و ملیکا سرش را در سینه همسرش فرو کرد و گریست. بغضش چنان گلویش را فشار می داد که همچون کودکی بی پناه بازگشت و به اطرافش نگاه کرد. او هم به دنبال پناهی بود تا سرش را روی دامنش گذارد و بگرید. شقایق او را به جایی برده بود که آرزوی رفتنش را بعد از مرگ خود می کرد. چرا بیدار نمی شد و همه جا را بهم نمی ریخت و تهدید نمی کرد که او را اگر مرخص نکنند، خودش را می کشد؟ از در فاصله گرفت. عقب عقب گام برداشت. نمی دانست به کجا برود. فقط می خواست از آنجا فرار کند. سوز هوا به صورتش زد. روی نیمکتی میان درختان لخت بیمارستان خود را انداخت و سرش را میان دستهایش گرفت.

*****

وقتی دکتر اجازه داد او را ببینند، علیرضا آنقدر شوکه شد که نتوانست جلو برود. شقایق او بود که اینطور میان سیم هایی که از آن متنفر بود، گم شده بود و نیمی از صورتش کبود و سیاه به چشم می زد؟ مانیتور بالای سرش، با امواج موجی اش او را به یاد مسبب این اتفاق می انداخت. به نظر عادی می آمد. پس چرا او در خواب بود؟ دکتر می گفت خوابش کماست. برای همین چشم باز نمی کرد. هنوز چیزی نشده دست راستش از جای چند سوزن کبود شده بود. ماسک اکسیژن هنوز روی دهانش بود. دست چپش را با وزنه ای بالا نگه داشته بودند. خواب بود؟ چطور می توانست در اینجا بخوابد؟ تا پایان وقت ملاقات همانجا پایین تخت او ایستاد و به چهره اش خیره ماند. حالا همه می دانستند شقایق به عنوان همسر علیرضا در آنجا بستری شده است و گویی همه نیز باور کرده بودند که وی همسر اوست و به او حق می دادند که اینطور درباره احوال همسرش پریشان باشد. ملیکا کنار او نشسته بود و دستش را در دست گرفته بود.

خانم حمیدی سکوت را در اتاق با ورود خود شکست.

-ساعت ملاقات تمام شده است. لطفا بیمارتان را تنها بگذارید.

مهربان و ملیکا گونه شقایق را بوسیدند و با ناراحتی او را ترک کردند، اما او سر جایش ایستاده بود. خانم حمیدی با مهربانی گفت: همسرتان به استراحت نیاز دارد. بگذارید راحت باشد. شما هم بروید استراحت کنید. خسته اید. از پا بیفتید، کسی نیست که اینقدر خانمتان را لوس کند.

ملیکا برگشت و گفت: حق با خانم است. بیا.

آقای پناهی گفت: اما ممکن است در نبود ما به هوش بیاد.

خانم حمیدی گفت: در آنصورت ما با شما تماس می گیریم.

با اصرار ملیکا و محمدرضا، علیرضا به خانه آنها رفت. پالتویش را درآورد و روی صندلی انداخت. ملیکا با ضربه ای به در اتاق وارد شد. در بشقابی لیوانی شیری را با قرصی برایش آورده بود. با محبت به برادرزاده اش نگاه کرد. گفت: اینقدر این پله ها را بالا و پایین نکن. خسته می شوی.

او لبخندی به رویش زد و گفت: باشد. بیا این شیر را سر بکش و بعد بخواب.

لیوان را برداشت. اما گفت: نمی توانم بخوابم.

-چرا؟ نگو خسته نیستی. چون دو روز است که نخوابیدی. بیا این قرص را هم بخور. راحت چند ساعتی را می خوابی.

-مشکل این نیست که خوابم نمی آید، نمی تونم بخوابم!

ملیکا قرص را کف دست او گذاشت و گفت: خیالت راحت باشد. اگر تماس گرفتند و خبری از بیمارستان شد، خودم بیدارت می کنم. با خود آزاری که کاری نمی توانی برای او بکنی. او به وجود سالم تو نیاز دارد.

-نمی توانم من اینجا آرام بخوابم. در حالیکه او در جایی است که از آن منتفر است. من آسوده و او در آن وضعیت...

دستش را دراز کرد و کمکش کرد تا کتش را در بیاورد. گفت: خودت مگر نگفتی شقایق خوب می شود. شقایق فقط خسته است و وقتی بیدار شود، چنان بیمارستان را بهم میریزد که وادار شوند او را اخراج کنند. او راحت است. تو هم راحت باش. بخواب. چند ساعت خواب برای تو هم لازم است.

علیرضا قرص را بلعید و با خستگی روی تخت دراز کشید. نمی توانست لحظه ای هم که شده از فکر او خارج شود.

روزها همینطور از پی هم می گذشتند و روح او را می خراشیدند. شقایق در خواب به استقبال همه ملاقات کنندگانش می رفت. بیشتر همکارانش حتی مهندس اکرمی هم به دیدنش آمدند و علیرضا نتوانست کاری بکند تا آنها را با آن نگاه نگاههای از سر ترحمشان بیرون بیاندازد. مهوش نیز به بهانه دیدن شقایق به بیمارستان آمد تا علیرضا را که از هفته پیش دست یابی به او غیر ممکن شده بود، در آنجا ببیند. ملیکا به زحمت او را با نگاههای دریده اش به علیرضا تحمل می کرد. منتظر فرصتی برای زدن ضربه بود که دقایق آخر ساعت ملاقات این قرصت دستش آمد.

پرستار جوانی وارد اتاق شد و هماجا در آستانه در صدا کرد: آقای پناهی؟

هر دو برادر برگشتند و با هم جواب دادند: بله؟

دختر که گویی گیج شده بود گفت: آقای پناهی، همسر بیمار؟

علیرضا برخاست و به طرف او رفت:

من هستم.

-دکتر می خواهد شما را ببیند.

علیرضا با عذر خواهی از مهمانان خارج شد. ناگهان نگاه ملیکا به مهوش و مهندس افتاد. رنگ هر دو چنان پریده بود که گویی هر آن سکته می کنند. هر دو خشکشان زده بود و نمی دانستند چه بگویند. محمدرضا که متوجه امر شد، خواست چیزی بگوید. ملیکا حدس زد پدرش الان است که دروغ بودن ماجرا را برای آنها توجیه کند. بنابراین در حالی که در دلش قند آب می کردند، مانع حرف زدن پدرش شد و گفت: پدر فکر نمی کنید دیگر وقت رفتن باشد؟ من زیاد حالم خوب نیست. از طرفی هم نگران استنبی و دیوید هستم. در خانه تنها هستند، ناراحت می شوند.

محمدرضا که برای توجیه دهان باز کرده بود، با نگرانی از اینکه واقعا دخترش حالش خوب نباشد به او گفت: می خواهی همین جا به دکتر سر بزنیم؟

–نه خسته هستم. خانه که بروم و استراحت کنم خوب می شوم.

مهوش ناگهان به خود امد. برخاست و با عصبانیتی که در صدایش هم هویدا بود. رو به پسر عمه اش نمود و گفت: من هم با نظر ملیکا موافق هستم، بهتر است ما هم برویم.

مهندس با رنگ و رویی پریده، همچون کودکی مطیع به دنبال او به راه افتاد و بعد از خداحافظی آنها را ترک کردند.

ملیکا هم برای اینکه دروغش بیشتر از این در نیاید، دست به کمرش گذاشت. برخاست و همراه پدر و نامادری اش به راه افتاد. در وسط سالن ناگهان ایستاد و گفت: وای چیزی یادم رفت. شما بروید، الان می آیم.

قبل از اینکه فرصتی به آنها برای اعتراض بددهد، برگشت. در اتاق ساکت شقایق را باز نمود و دسته گلی را که آنها آورده بودند را برداشت و در سطل زباله انداخت. برگشت و با لبخندی به شقاق بیهوش گفت: نمی دانی چقدر دلم خنک شد. اگر می توانستم می رفتم و دکتر را می بوسیدم که شر این دختر لوس را از سرمان باز کرد. این دسته گل را هم چون یادآور اوست خوشت نمی آمد. پس از دور انداختن دسته گل او تو هم ناراحت نمی شوی.

بوسه ای روی گونه او گذاشت و با قدمهای بلندی که شکمش به او اجازه می داد، حارج شد.

** ** ** ** **

یک هفته تبدیل به دو هفته شد و شقایق همچنان در خواب بود. علیرضا همچون دیوانه ای هر روز و هر لحظه بالای سر او نشسته بود. او همراه دائمی شقایق شده بود. حاضر نمی شد که او را ترک کند. می ترسید زمانیکه او به هوش بیاید، بالای سرش نباشد. رفت و آمد او در بیمارستان باعث شده بود تا بین او و خانم حمیدی دوستی ایجاد شود و او با مسولیت خود به علیرضا اجازه دهد که هر زمان که خواست به دیدن شقایق بیاید. همیشه او را می دید که با چشمانی خسته، ولی امیدوار وارد بخش می شود. لبخندی به او می زد و ضمن گفتن سلام و خسته نباشید، شاخه ای از دسته گلی که هیچوقت فراموش نمی کرد، به دست او می داد و بعد از پرسیدن حال شقایق به سوی اتاقش عازم می شد. آن روز صبح هم با همان حال همیشگی وارد بخش شد. خانم حمیدی که از اتاق یکی از بیماران خارج می شد، سینه به سینه او درآمد. با خنده ای عذرخواهی کرد و سلام کرد. خانم حمیدی هم لبخندی زد و گفت: سلام از ماست. خواهش می کنم. شما ببخشید، من حواسم نبود. حالتان چطور است؟

من خوبم. حال عزیز من چطور است؟

لبخندی به رویش زد و گفت: الهی به حق این پنج تن زودتر این خانم لوس و نازک نارنجی شما خوب شود و بردارید و او را از اینجا ببریدش. ما را هم راحت کنید.

علیرضا خندید و گفت: الهی آمین. اگر بیدار شود، مطمئن باشید خودش کاری می کند که از اینجا بیرون بیندازیدش. از هیچ جا به اندازه بیمارستان متنفر نیست. اگر الان هم بفهمد که کجاست، بیمارستان را سر و من بقیه خراب می کند.

خانم حمیدی متوجه حزن نگاه او شد و گفت: چرا از بیمارستان متنفر است؟

او در حین کشیدن شاخه گل رزی از میان دسته گلش با تلخی گفت: چند سال پیش همه خانواده اش را در حادثه ای از دست داد و تنها او زنده ماند که نزدیک به یک ماه در بیمارستان بستری بود. بعد از آن هم به خاطر همین امر دچار افسردگی شد و سه ماه هم بار دیگر بستری شد. مدتها بعد از آن هم دارو مصرف کرد. دوباره سر ماجرای دیگری کارش به بیمارستان کشید و این بار هر دو بستری شدیم. بعد از این وقایع دیگر کاملا از دکتر و بیمارستان متنفر شد. شبی که تصادف کرد، صبحش خداوند او را دوباره به ما داد. تقریبا در دریا غرق شده بود. با وجود اینکه حالش خوب نبود حاضر نشد که پیش دکتر برود.

نگاه خانم حمیدی در نگاه محزون او ثابت مانده بود. با ناراحتی گفت: حق را به او می دهم که از اینجا فراری باشد.چه بلاهایی را از سر گذرانده است. اصلا به او نمی آید.

-بله به سنش نگاه نکنید. او به اندازه یک آدم هفتاد، هشتاد ساله صدمه دیده است... برای همین هم هست که می گویم او دوباره بیدار می شود. او بدتر از اینها را از سر گذرانده است.

-من هم همیدوارم همین طور باشد و خئاوند او را دوباره به شما بدهد. با این وجود آقای پناهی... به عنوان یک خواهر به شما می گویم. کمی هم خودتان استراحت کنید. شما خیلی به خودتان فشار می آوردید. شقایق به شما بیش از اینها نیاز دارد. ممکن است خدای نکرده از پای بیفتید.

-نگران من نباشید. من خوبم، تا زمانی که پیش او هستم، خوبم. جای دیگری نمی توانم آرام بگیرم. فقط پیش او که هستم می توانم با خیال راحت نفس بکشم. می دانم که امروز یا فردا بیدار می شود و شما خواهید دید که حنجره او چقدر قوی است.

خانم حمیدی خندید و گل اهدایی را بویید.

-انشالله.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که شنید خانم خمیدی دوباره صدایش کرد.

-آقای پناهی؟

-بله؟

-فراموش کردم که بگویم دکتر می خواهد شما را ببیند.

-امروز؟

او به ساعتش نگاه کرد و گفت: اگر عجله کنید، می توانید او را الان در اتاقش پیدا کنید.

-ممنون. امیدوارم که خبرهای خوبی باشد. پس می برم گلها را دراتاق شفایف می گذارم، بعد به دیدن دکتر می روم.

-اگر می خواهید گلها را به من بهید، من برایش می برم. شما تا دکتر نرفتند، به اتاقشان بروید.

-باعث زخمت شما می شود.

-نه حرفش را هم نزنید.

گلها را گرفت و او به طرف اتاق دکتر به راه افتاد.

خانم حمیدی از فراموش کاری خود عصبانی شد. دسته گل علیرضا، هنوز روی میزش بود. آمدن بیمار اورژانسی باعث شده بود که فراموش کند گلها را برای شقایق ببرئ یا به کسی بگوید که آنها را ببرد. فکر کرد حالا علیرضا ناراحت خواهد شد. دسته گل را برداشت و به اتاق شقایق رفت. وارد اتاق شد و با تعجب او را دید که کنار تخت او نشسته و سرش را روی تخت گذاشته است. از صدای باز شدن در، او سرش را بلند کرد. دستی به صورتش برد و به طرف در برگشت گرچه اشکی روی صورتش نبود. اما چشمان خسته اش را غمی بزرگ احاطه کرده بود و سرخی آنها نشان می داد که او گریه می کرده است. از اینکه بی موقع داخل شده معذرت خواهی کرد و گفت: شرمنده ام آقای پناهی مثل اینکه اگر گل را به خودتان داده بودم زودتر به دست شقایق می رسید. من فراموش کردم. بیمار آوردند.

علیرضا با لبخندی تصنعی گفت: مسئله ای نسیت. ببخشید باعث زحمت شما شدم.
خانم حمیدی، گلهای پژمرده چند روز پیش را از یکی از گلدانها درآورد و گلهای تازه را جایگزین آنها نمود. متوجه شد که او حال چندان خوبی ندارد. چنان محکم دستهای شقایق را گرفته بود و ناباورانه او را می نگریست که تا به حال او را اینگونه ندیده بود. خواست خارج شود، اما نتوانست طاقت بیاورد. پرسید: آقای پناهی دکتر را دیدید؟
او از ترس رسوا شدن، فقط سرش را تکان داد. دوباره کنجکاوی کرد و پرسید: خوش خبر بودند؟
علیرضا به زحمت بغضش را پایین داد و با صدایی که گویی از ته چاه درمی آید، گفت: کاش فراموش کرده بودید بگویید دکتر من را می خواهد ببیند.
دیگر پاهای خانم حمیدی توان خارج شدن نداشت. برگشت و کنار او رفت. می ترسید دکتر آنچه را که در این مدت او برایش دعا می کرد، به زبان آورده باشد. با نگرانی پرسید: چرا؟ چیزی شده؟
–حداقل آن زمان فقط نگران این بودم که کی به هوش می آید، ولی حالا...
وحشت اینکه نفسش هنوز در خواب هم وجود دارد یا نه، به جانم افتاد.
حدسش درست بود، ئقتش رسیده بود که دکتر بگوید احتمال دیگر و بدتری هم وجود دارد. اینکه او در خواب از دنیا برود. احساس کرد که چهره علیرضا شکسته شده است. چنان از غم آنها قلبش به درد آمد که دیگر نتوانست بماند. به زحمت گفت: توکلتان به خدا باشد... انشاا... به قول خودتان او می تواند این را از سر بگذراند. همسر شما مقاوم تر اینهاست.
رفت و او را با شقایق تنها گذاشت. اشکی از چشمش پایین لغزید. چطور می توانست این ضربه ها را یکی پس از دیگری تحمل کند. انگار دنیا داشت روی سرش خراب می شد. خدا داشت از او تقاص عذابهایی را که به شقایق داده بود می گرفت. انگشتاتن بیرون مانده از گچ دستش را گرفت و فشرد. در میان بغضش نالید: به نظر تو به اندازه کافی تا حالا نکشیده ام که از خدا خواسته ای اینطور من را بسوزاند؟ مگر من کمتر از تو رنج کشیده ام؟ بیشتر از تو نبوده باشد، کمتر هم نبوده است...
وقتی زنگ خانه را فشرد و کسی جواب نداد، خود کلید انداخت و وارد خانه شد. چراغ یکی از اتاقها روشن بود. در راهرو را هم باز کرد و متوجه برگه ای شد که روی زمین افتاد. خم شد و آنرا برداشت. نوشته شده بود : « خانم نیازی بدی یا خوبی از ما دیدید، حلال کنید. ما با آقای سپاهی ترتیب کارها را دادیم. به امید دیدار : خانواده حکیمی.
»

با خود گفت پس بی خود نبود که کسی جواب نداده است. تعجب کرد از اینکه چرا شقایق مستاجرهایش را رد کرده است. فکر کرد شاید قرار است که افراد جدیدی را بیاورد. برگه را روی میز گذاشت. چراغهای خانه را روشن کرد. خانه ای که محل زندگی شقایقش بود. در گوشه و کنار آن او را می دید که به او می خندد. شومینه هنوز با شعله پایین روشن بود و خانه را گرم می کرد؛ اما در خانه، بی حضور او احساس سرما می کرد. نزدیک نیمه شب بود. مدتها بود که نتوانسته بود راحت بخوابد و امروز با خبری که دکتر داد حتی نمی توانست نفس بکشد. آمده بود تا ماموریتی را که دکتر سفارشش را کرده بود انجام دهد. عمه شقایق به عنوان تنها فرد خانواده اش و قیم ایرانی او حق داشت قبل از اینکه اتفاقی بیفتد، برادرزاده خود را ببیند. سراغ دفترچه تلفن رفت و در میان شماره ها، شماره او را پیدا کرد. صدای خواب آلود زنی، در آن سوی خط که به انگلیسی صحبت می کرد به گوشش خورد. گفت : «می خوام با خانم نیازی صحبت کنم. »

زن گفت : « خودم هستم. »

به فارسی صحبت کرد و گفت : « خانم نیازی؟ من پناهی هستم. من را به خاطر دارید؟ از ایران تماس می گیرم. »

لحظه ای نگذشت که صدای شاد زن برخاست: « آه. آقای پناهی چطور ممکن است شما را فراموش کنم؟ آن هم بعد از آن همه زحمتی که به شما دادیم. حالتان چطور است؟ خانواده چطورند؟ »

– متشکرم شما خوبید؟

– به لطف شما. چه عجب به یاد ما افتادید؟ جای دیگری را می گرفتید که اشتباهی خط رو خط افتاد؟!

به ظاهر خندید و گفت: « راستش فکر نمی کردم من را به یاد داشته باشید. »

– خواهش می کنم. با وجود شقایق چطور ممکن است که شما را از یاد برد. او آنقدر از خانواده و شما تعریف کرده که من احساس می کنم مدتها خودم با شما زندگی کرده ام ....

نام شقایق قلب او را دوباره به درد آورد. خانم نیازی گفت: « نگفتید چطور یاد ما کردید؟ »

آب دهان را قورت داد. قسمت سخت مسئله اینجا بود. چطور باید به او می گفت؟ به زحمت خندید و گفت: « از دست این برادرزاده نازک نازنجی شماست که من مزاحمتان شدم. »

صدای نگران او گفت: « چیزی شده است؟ »

– نه نه. نگران نشوید. راستش مدتی پیش یک تصادف کوچک داشت. دستش شکسته ....

– وای خدا مرگم بده ....

نترسید خانم نیازی. حالش خوب است. شما که می دانید چقدر از بیمارستان بدش می آید. دکترش گفته که باید در همان بیمارستان تحت نظر باشد. حالا شقایق هم چون زورش به دکتر نمی رسد، برای ما بهانه می گیرد. می خواهد شما را ببیند. ما سعی کردیم که راضی اش کنیم؛ ولی گفته به شرط بودن شما در بیمارستان می ماند.

– آقای پناهی، خواهش می کنم. فقط دستش است؟ خطرناک است؟

– نه یک شکستگی ساده است. فقط بهانه های اوست که بزرگ است و ما دیگر نمی توانیم از پسش بر بیاییم.

– کدام بیمارستان است؟ شماره بدهید خودم با او تماس می گیرم.

– امکانش نیست که به دیدنش بیایید؟ هم دیداری از او تازه می کنید و هم ما شما را زیارت می کنیم.

خانم نیازی کمی مکث کرد و گفت: « راستش را بخواهید آقای پناهی دلم را به شور انداختید. سعی می کنم که بیایم؛ ولی اگر شماره را داشتم، با او تماس هم می گرفتم و صحبت می کردم تا شما را کمتر اذیت کند. »

– دادن شماره مسئله ای نیست؛ ولی هم تماس گرفتن با آنجا مشکل است و هم اینکه اگر بی خبر بیایید، برایش لطف بیشتری دارد و متعجبش می کنید. برای روحیه اش هم خوب است.

او به فکر فرو رفت. تا پاسخ دهد، علیرضا به خدا التماس نمود که او کوتاه بیاید و چیز دیگری نخواهد.

– بسیار خوب آقای پناهی من سعی می کنم تا فردا، پس فردا به شما خبر بدهم. باید ببینم می توانم کارهایم را مرتب کنم یا نه؟

چشمانش را بست و نفس آسوده ای کشید. شماره تلفن خانه محمدرضا را به او داد تا برایش در آنجا پیغام بگذارد. وقتی گوشی را گذاشت، انگار باری به اندازه یک کوه از روی دوشش برداشته بودند. دقیقه ای همانجا نشست تا حالش سر جایش بیاید. شام نخورده بود؛ ولی اصلا اشتهایی نداشت. برخاست و بی اختیار به اتاق شقایق کشیده شد. اتاقی که هم اتاق خوابش بود و هم اتاق کارش. طرحی که روی آن کار می کرد، هنوز روی میزش باز بود. صندلی او را چون شی مقدس لمس کرد. جایی بود که او می نشست و کار می کرد. بوی او را گرفته بود. روی تخت او نشست و متکای او را برداشت و به آغوش گرفت. بوی او را می داد. روی تخت دراز کشید و عطر تن او را با تمام وجودش استنشاق کرد. عطر تن گل او را. بوی خوش شب بو بود. اشکهایش از گوشه چشمانش لغزید. سرش را بیشتر در بالش فرو کرد و در میان عطر او چشم روی هم گذاشت. آنجا تنها جایی بود که بعد از مدتها به او آرامش داده و در و دیوارهایش او را نبلعیده بود.

***

آگاهی ملیکا از هشدار پزشک باعث شد تا برخاسته و بر حرف خود همچنان پا برجا بماند. وقت بازگشت آنها فرا رسیده بود؛ ولی ملیکا به هیچ صراطی مستقیم نبود. تا زمانی که شقایق را بیدار نمی دید دلش راضی نمی شد که از ایران برود. سرانجام نیز او دیوید و استنلی را بدرقه کرد و خود در ایران ماند.

هفته سوم در حالی گذشت که علیرضا از شر وجود دیوید که از نظر او مسبب اصلی این وقایع بود،راحت شد و خانم نیازی به ایران آمد. آنها مجبور شدند او را بعد از دیدن شقایق یک شب در بیمارستان بستری کنند. چون در تمام لحظاتی که در بیمارستان و در کنار شقایق می ماند، آنقدر گریه می کرد و خود را آزار می داد که معمولا حالش بد می شد، دکتر به او اجازه نداد که او به عنوان همراه شقایش کنارش باشد و این برای علیرضا که تمام لحظات خود را کنار شقایق می گذراند و با ماندن او از این نعمت محروم می شد، یک خبر خوشحال کننده بود. ورود عمه شقایق باعث یک مشکل دیگر هم شد. اینکه همه مراقب حرف زدن های خود باشند. به خصوص در بیمارستان تا مبادا از دهن کسی بپرد که شقایق به عنوان همسر علیرضا در بیمارستان بستری شده است. این امر هم با کمک خانم حمیدی تا حدی برطرف شد. علیرضا وقتی به او گفت که شقایق بدون اطلاع عمه اش به همسری او درآمده است، چشمان خانم حمیدی از تعجب گرد شد. چاره ای نبود. باید با او همکاری می کرد. نمی خواست او بیش از این اذیت شود. در همین مدت هم به اندازه کافی رنج کشیده بود. تازه به خانه رسیده بود که از صدای زنگ تلفن با عجله به طرف آن دوید. گوشی را برداشت و گفت: « بله؟ »

صدای مردی مسن گفت: « سلام. شب بخیر. »

– سلام متشکرم.

آقای پناهی؟

– بله بفرمایید. خودم هستم.

دچار دلشوره شد. سعی کرد به یادآورد که صدای او را کجا شنیده است؛ ولی ذهنش خسته تر از آن بود که یاری اش کند. مرد زیاد منتظرش نگذاشت. گفت: « آقای پناهی من سپاهی هستم. وکیل خانم نیازی. ایشان را می شناسید؟ »

– بله.

– نمی دانم چقدر من را می شناسید یا اصلا از وجود من آگاهی داشتید یا خیر.

– چند بار اسمتان را از شقایق شنیده بودم. آقای سپاهی، مشکلی پیش آمده است؟ شما می دانید ...

– بله متاسفانه خبر دارم که در چه وضعیتی هستید. به دیدنش آمده بودم؛ ولی افتخار زیارت شما را نداشتم.

– خواهش می کنم ... چه کاری از دست من برمی آید؟

– آقای پناهی من به عنوان وکیل خانم نیازی، موظف هستم که در نبود ایشان، حالا به هر دلیلی که باشد، کارهای ایشان را همیشه دنبال کنم. ایشان در وکالت نامه ای که در اختیار من است، شما را به عنوان قیم خودشان در ایران معرفی کرده بودند.

به زحمت توانست جلوی فریادی را که از سر تعجب می رفت بلند شود را بگیرد.

– من؟ مطمئنید؟

– بله. بر خلاف شما، از طریق خانم نیازی کاملا با شما آشنا هستم. خانم نیازی در وکالتی که داده اند، خواسته بودند که در صورتیکه در ایران برایشان مشکلی پیش آمد، من با شما تماس بگیرم. راستش ما دچار مشکلی شدیم و حالا هم مزاحم شما شده ام.

به شدت کنجکاو و در عین حال گیج شده بود. او ادامه داد: « آقای پناهی شما در جریان کارهای خانم نیازی برای مهاجرتشان به آمریکا بودید؟ »

این دیگرخیلی دور از انتظارش بود. او که تازه بازگشته بود. کجا می خواست برود؟ در اینجا مشغول به کار بود. حتما اشتباهی پیش آمده بود. پرسید: « نه. مگر می خواست از ایران برود؟ »

– بله ایشان مدتی بود که کارهایشان را برای مهاجرت داشتند مرتب می کردند. تقریبا تمام کارهایشان تمام شده بود. خانه پدری شان را هم یک ماه پیش فروخته بودند و از صاحب خانه مهلت یک ماهه برای تخلیه خانه گرفته بودند. یک ماه چند روز است که تمام شده و متاسفانه با این وضعیتی که پیش آمده است.... صاحب خانه اصرار دارد که خانه را زودتر تحویل بگیرد.

– راستش آقای سپاهی شما من را کاملا غافلگیر کردید. نمی دانم چه بگویم؟

– می فهمم، ولی آقای پناهی ما باید قبل از اینکه این آقا از طریق قانون وارد کار بشوند، خودمان کاری بکنیم. در این شرایط این اصلا به نفع خانم نیازی نیست.

علیرضا دست به پیشانی اش کشید. گفت : « آقای سپاهی امکانش هست که من فردا به ملاقات شما بیایم. فکر می کنم اینطور بهتر می توانیم کاری کنیم. »

– بسیار خوب ایرادی ندارد، ولی ما باید زودتر دست به کار شویم.

بعد از قطع تلفن، همانجا روی زمین دراز کشید. در این میان فقط این کم بود. شقایق می خواست چه کند؟چرا چیزی به او نگفته بود. تازه می توانست معنی حرفهای او را بفهمد. ملیکا از قول او گفته بود که دارد کارهایی می کند که با

دست خودش، بدبختی را به خود هدیه می کند. او داشت از ایران می رفت. او که بار پیشین به زور منطق و اجبار از ایران رفته بود و با شوقی فراوان به ایران برگشته بود و آنقدر مطمئن بود که در اینجا خواهد ماند که برای خود مشغول به کار شده بود، حالا می خواست برگردد. یک ساعت بعد برخاست و لباس پوشید و به منزل برادرش رفت. وقتی عمه شقایق در ایران بود، او نمی توانست خود تصمیم بگیرد. هر چند هم که وکالت برای او باشد.

همه جز خانم نیازی گیج شده بودند. این خبر واقعا همه را شوکه کرده بود . خانم نیازی اشکش را پاک کرد و گفت:

« خدایا او داشت پیش من بر می گشت. چرا این کار را کردی؟ »

نگاه سرزنش بار ملیکا به علیرضا برگشت و او که می دانست معنای آن چیست آهی بیرون داد و سر به زیر انداخت.

خانم نیازی گفت: « باید جایی پیدا کنیم تا فعلا وسایل را به آنجا منتقل کنیم. »

علیرضا دستی به صورتش کشید و گفت: « اما کجا؟ اگر بخواهیم جایی را هم اجاره کنیم، برای چه مدت اجاره نامه را امضا کنیم آمدیم و همین فردا از حالت کما بیرون آمد، باید چه کنیم؟ در ضمن کسی هم حاضر نمی شود که خانه اش را برای چند هفته یا چند ماه اجاره دهد. »

محمدرضا گفت : « شاید بشود آنها را در خانه ما جا داد. »

خانم نیازی از روی حق شناسی به او نگاه کرد و گفت : « واقعا ما از روی شما شرمنده ایم. به اندازه کافی برای ما به دردسر افتاده اید. این دیگر خیلی زیاد است. وسایل خانه آنها آنقدر زیاد است که به یک خانه خالی احتیاج دارد که همه را در آنجا بگذاریم. »

علیرضا گفت: « طبقه پایین خانه من خالیست، به اضافه اینکه در بالا هم وسایل خانه آنقدر زیاد نیست که نشود یک اتاق را برای اثاث او خالی کرد. آنجا خوب است. هم وسایل جا می شوند و هم اینکه خیالمان راحت است هر وقت که بخواهیم دم دست است و موجب دست و پاگیر شدن کسی هم نمی شود. »

خانم نیازی خواست دوباره اعتراض کند و بهانه بیاورد که ملیکا به داد او رسید و گفت : « آره حق با علیرضاست. خانه مجردی او جای خالی زیاد دارد. هیچ جا بهتر از آنجا نیست. خانم نیازی رضایت بدهید. »

– اما....

– اما دیگر ندارد. اجاره بها هم نمی خواهد! خاطر شقایق آنقدر برای علیرضا عزیز است که پول نمی خواهد!

خانم نیازی با شرمندگی گفت: « نمی دانم چه بگویم؟ اگر ما شما را اینجا نداشتیم، چه می کردیم؟ »

علیرضا گفت: « اگر ما خدا را نداشتیم چه می کردیم؟ پس با اجازتان من امشب با آقای سپاهی تماس می گیرم و می گویم که ما خانه را برای پس فردا تحویل می دهیم تا با طرف مربوطه هماهنگ کند. »

***

شب هنگام بود که وارد بخش شد. خانم حمیدی نبود، ولی جایگزینش مثل هر شب به او اجازه ورود دادو دو روز بود که نتوانسته بود به دیدن شقایق بیاید. قلبش برایش پر می زد. مشکلی که در مغازه درست شده بود و انتقال فرشهایی که قرار بود فرستاده شوند ولی هنوز به تهران نیامده بودند، از یک سو و از سوی دیگر، ورشکست شدن یکی از دوستانش که به خاطر طلبکارها به زندان افتاده بود، او را مجبور کرد که از بیمارستان و شقایق دور شود.

دلش پیش او بود و جسمش در شهرستان دنبال کارها. به شدت خسته بود، ولی واجبتر از هر چیزی برایش دیدن شقایق بود که اگر او را می دید، می دانست تمام خستگی اش برطرف خواهد شد. در طول این دو روز از طریق ملیکا

و خانم حمیدی در جریان ساعت به ساعت حال او بود، ولی دیدن او چیز دیگری بود. وارد اتاقش که شد، مثل همیشه بوی خوش گلهای اتاق مشامش را نوازش داد. مهتابی بالای سرش را روشن کرد و چشم به او دوخت. باند سرش را باز کرده بودند و فقط پانسمان کوچکی کنار پیشانی اش بود. همچنان میان سیمها و سرم به دست. دست کبودش را به دست گرفت و گفت: « سلام من دوباره برگشتم. خیلی ممنون که منتظر ماندی. نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. تو که می دانی اگر مجبور نبودم، نمی رفتم. خودم هم نمی توانستم ترکت کنم. خوشحالم که حالا سالم هستی... یک چیزی اعتراف کنم؟.... دلم می خواهد بغلت کنم و ببوسمت؛ درست مثل یک مردی که از سفر برگشته و همسرش را می بوسد.... ولی می شناسمت. تو حتی در خواب هم چنان برای آدم خط و نشان می کشی که آدم جرات نمی کند نزدیکت شود! »

روی صندلی نشست و مدتی در دل با او حرف زد و عاقبت آنقدر خسته شد که از شدت خستگی همانجا سرش را لبه تخت گذاشت و بدون اینکه بخواهد و بفهمد، به خواب رفت. داشت رویا می دید کنار شقایق نشسته و به او نگاه می کرد که صدای مادرش را شنید. اشتباه نکرده بود، مادرش بود. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. سر بلند کرد و او را روی صندلی گهواره ای قدیم دید که دست روی دست گذاشته و با لبخندی که روی صورت داشت و مهربانی که در چشمانش بود، صحبت می کرد. داشت از خاطرات پنج، شش سال پیش تعریف می کرد. زمانیکه شقایق به خانه آنها آمده بود....

از صدای بوق ممتدی چشمانش وحشت زده باز شد. سر بلند کرد. در اتاق شقایق در بیمارستان بود. دست شقایق در دستش بود و خوابش برده بود. همه چیز ظاهرا مرتب بود. فقط.... فقط صدای آزار دهنده این بوق بود که اعصابش را به هم می ریخت. به جستجوی منبع آن نگاهش به اطراف برگشت. زمانیکه چشمش به مانیتور بالای سر او افتاد، برق از سرش پرید. این بوق پایان خط زندگی شقایقش بود... مغزش کار نمی کرد؛ ولی دستش به سوی زنگ بالای تخت او رفت. خشکش زده بود.ظرف چند لحظه اتاق او پر از دکتر و پرستار شد. زبانش بند آمده بود. آنقدر عقب عقب رفت که پشتش به دیوار خورد. در آن شلوغی و هیاهو کسی متوجه حضور او نبود. دنیا داشت دور سرش می چرخید. شقایق را چنان احاطه کرده بودند که جز سرش از او چیزی نمی دید. دستگاه شوک را می دید که ولتاژش مرحله به مرحله بالاتر می رفت و شقایق او بود که از شدت برقی که برای برگرداندن قلبش به او وصل می کردند، روی تخت، بالا و پایین می افتاد. چرا این بوق قطع نمی شد. به نظرش رسید که در میان یک بازار بزرگ گرفتار شده است. صداها برایش چند برابر بلندتر شده بود. داشت دیوانه می شد. شقایق با او داشت چه می کرد؟ صدای دکتر بود که داشت فریاد می زد و می خواست بیشتر بجنبند؟ چیزی در وسط سینه اش شروع به سوزش کرد. به او داشتند برق وصل می کردند؟قلبش از خشونتی که با شقایق داشت می شد، به درد آمده بود. آن ها حق همچین کاری را نداشتند. شقایق توانایی این همه برق را نداشت. آنها داشتند او را شکنجه می کردند. زیر لب گفت: « بس است شقایق. شقایق شوخی خوبی نیست. می دانم داری می خندی، من صدای خنده ات را می شنوم. بس است. بیا اذیتم نکن. مادر »

درد را تا نوک انگشتان دست چپش حس می کرد. نفسش داشت تنگی می کرد. به دیوار تکیه داد. پنجه اش قلبش را فشرد. نمی توانست ببیند که با شقایق اینگونه رفتار می کنند. می خواست جلو برود و همه را کنار بزند. اگر او خودش شقایق را صدا می کرد، حتما بیدار می شد. شقایق را می شناخت. هیچگاه هر قدر هم که از دستش عصبانی بود تا به امروز نشده بود که جوابش را ندهد. حالا هم همینطور بود. باید به او جواب می داد. سرش داشت گیج می

رفت. سعی کرد نفس عمیقی بکشد؛ ولی انگار بختک روی سینه اش افتاده بود. آخرین چیزی که شنید، صدای دکتر بود که گویی در بلند گویی فریاد زد: « بی فایده است. رهایش کنید...»
زمانیکه افتاد. تازه همه متوجه حضورش گشتند.

میان خواب و بیداری بود. نمی دانست کجاست و چه اتفاقی برایش افتاده است. به زحمت چشمانش را گشود و برای لحظه ای
چهره آشنای یکی از پرستارانی را که در بیمارستان شقایق دیده بود، بالای سر خود دید. صدای او را شنید که پرسید : « آقای پناهی حالتان خوب است؟ »
صداها در گوشش پیچید. صدای خنده شقایق .... صدای دکتر بود که می گفت آزارش ندهید. بی فایده است .... به یاد آورد که شقایق تنهایش گذاشته بود. ناله اش در گلو شکست. اشک در چشمانش حلقه زد. او رفته و حالا آنها او را نجات داده اند که چه بشود؟ پرستار گفت : « آقای پناهی درد دارید؟ »
نمی توانست حرف بزند. می خواست فریاد بزند و همه آنها را لعنت کند. چرا رهایش نکردند که بمیرد. درد داشت؛ اما نه دردی که آنها به فریادش برسند.
– آقای پناهی خودتان را ناراحت نکنید. هیجان برای قلبتان خوب نیست. دوباره کار دستتان می دهد ....
برایش مهم نبود. می خواست فریاد بزند و بگرید. می خواست قلبش را که داشت به آتش کشیده می شد، از کار بیاندازد. همانطور که شقایق اراده کرد و خود را راحت کرد. سوزش آمپولی را احساس کرد و چند لحظه بعد راحت شد. فکر کرد بالاخره او هم موفق شد.
دست زنانه ای دست مردانه او را در میان خود گرفت. دست لطیف او را احساس کرد. پس هنوز شقایق با او بود. دیگر نباید می گذاشت او برود. به انگشتان بی جانش دستور داد که دست را محکم بگیرد و نگذاشت که برود. فشار انگشتان روی دست او را متوجه شد. از شادی اشک می ریخت. چشم گشود. باید او را می دید. مطمئن می شد و از او قول می گرفت که دیگر ترکش نکند. برخلاف آنچه می خواست این شقایق نبود که در کنار او ایستاده بود. ملیکا با چشمان سرخ و متورم خود دست او را گرفته بود و به لب می فشرد. پس باز همه چیز خواب از کار در آمد. چرا بیدار شد؟ می خواست پیش او برگردد. او را در آغوش بگیرد و رهایش نکند. ملیکا اشک گوشه چشم او را پاک کرد. صدایش گرفته بود. گفت : « خودت را ناراحت نکن. دیدی با خودت چه کردی؟ همین را می خواستی که تو هم روی تخت بیمارستان بیفتی؟ »
چشمانش را روی هم گذاشت و نالید : « شقایق... »
– آرام باش. مگر تو به من قول نداده بودی که او بیدار خواهد شد. تو تا به حال بد قولی نکردی. این بار هم نباید بد قولی کنی. او حالش خوب است .....
چشمانش ناگهان گشوده شد. فریاد زد: « دروغ می گویی؟ .... »
هول کرد با دستپاچگی گفت: « خواهش می کنم. علیرضا .... آرام باش. »
– ملی با من بازی نکن.
– به خدا علیرضا راست می گم. آرام باش.
– پس کجاست؟

– اول آرام باش. اگر این طور هیجان زده بشوی و فریاد بزنی من را بیرون می اندازند و خودت را هم با یک مسکن خواب می کنند.

– باشد ... باشد تو بگو.

می گریست. ملیکا نمی توانست او را بیش از این منتظر گذارد گفت : « شقایق خوب است. هنوز خواب است. به هوش نیامده است. »

– اما من خودم شنیدم که دکتر گفت بی فایده است.

– آره، ولی فکر کنم وقتی تو را روی تخت بغلی اش دیده دلش به رحم آمده است. قلبش بعدا جواب داده بود.

– شقایق ....

گریه هر دو با هم آمیخته شده بود. چطور می توانست خدا را به خاطر این لطفش شکر کند؟

علیرضا به زحمت توانست بقیه را راضی کند که حالش خوب است و دیگر نمی خواهد بستری باشد. به خانه خود برگشته بود و در تنهایی خود روزها را سپری می کرد. برنامه روزانه اش این شده بود که سری به مغازه بزند، بعد از آنکه مطمئن شد که وقت ملاقات تمام شده و دیگر کسی پیش شقایق نیست، به بیمارستان برود و تا پاسی از شب و گاه تا صبح کنار او بماند. بیش از یک ماه بود که او در کما بود. دکترها با اینکه به روی علیرضا نمی آوردند، ولی زیاد اعتقادی به بازگشت مجدد شقایق به زندگی نداشتند. گچ دست شقایق را باز کرده بودند و پوست دستش به خاطر بسته بودن چروک شده بود. سرش کاملا خوب شده بود و دست دیگر او، از روی مچ تا آرنج، کبود بود و علیرضا هر بار که چشمش به آن می افتاد، قلبش به درد می آمد. آن شب وقتی با خستگی وارد بخش شد، می دانست امشب نوبت کشیک خانم حمیدی است. دسته گل در دست به سمت ایستگاه رفت. سهم او را برداشت و به دستش داد. خانم حمیدی گفت: « آقای پناهی باز دارید به خودتان فشار می آورید. دیشب هم که شنیدم در بیمارستان بودید. چشمانتان هم که دوباره خون افتاده و نشان می دهد که باز کم خوابی داشته اید. می خواهید کاری کنید که بستری شوید؟ این بار دیگر از پارتی بازی خبری نیست و نمی توانید اتاق بغل او بستری شوید.»

– نگران نباشید. من گرگ باران دیده شده ام. وقتی پیش او هستم راحتم. همانطور که قبلا گفتم، می خوام تخت بغلی او را اجاره کنم.

– مگر اینکه از روی جنازه من رد شوید.

– خدا نکند ... حال امشبش چطور است؟

– مثل همیشه منتظر، از صبح چشم به در دوخته تا شما بیایید.

خندید و گفت : « پس بیش از این منتظرش نگذارم. »

– باشد. اگر چیزی خواستید، خبرم کنید.

سرش را تکان داد و به طرف اتاق او رفت. گوشه و کنار اتاقش پر از گل بود و آنجا را شبیه گل فروشی کرده بود. می خواست هر زمان که او چشم گشود،گلها تازه باشد. صندلی را کنار تخت او کشید و با لبخندی نشست و گفت: « سلام. من اومدم. چطوری؟ امروز رنگ و رویت بهتر است. »

با عشق، موی روی پیشانی اش را با نوک انگشت کنار زد. چقدر دلش می لرزید بوسه ای روی پیشانی او بزند. اما نگاه او از پس همان چشم های بسته هم، به او اخم می کرد. بکارتی که در او و چهره اش بود، بزرگترین مانعی بود که نمی گذاشت او دست از پا خطا کند. انگشتان استخوانی اش را میان دست های قدرتمندش گرفت.

در این یک ماه هر دو به شدت لاغر شده بودند. علیرضا مدتها بود که دست به ریشش نزده و بلند شده بود و چهره او را افتاده تر و شکسته تر نشان می داد. پای چشمانش همچون شقایق کبود بود. اما سبزه بودن صورتش آن را کمتر به رخ می کشید. به چشمان بسته او نگریست چقدر دلش برای دیدن رنگ چشمانش تنگ شده بود. برای آن اخمی که گاه در صورتش می نشست. برای دیدن چشمهای سرکشش دلتنگ بود. دلش می خواست دوباره صدای فریاد او را بشنود که در فضا می پیچید « نه »...نه را چنان با قاطعیت می گفت، گویی آیه وحی است. در مقابل کسی کوتاه نمی آمد...جز او. بارها شده بود که همه را به راحتی کنار زده بود و فقط حاضر شده بود که در مقابل او سر خم کند. وقتی هم که با او لج می کرد، دیگر با هیچ حیله و نیرنگ و حتی منطقی حاضر نبود که قانع شود. این را فهمیده بود که نباید به او زور بگوید. از اینکه برایش تصمیم بگیرند، بدش می آمد. با تاسف نفسش را از سینه بیرون داد. سرش را لبه تخت او گذاشت و دست او را روی صورتش گذاشت و دست خودش روی آن. همین قدر که دستانش گرم بودند، به او امید حیات و زندگی را می بخشیدند. بعد از واقعه آن شب همیشه از مانیتور بالای سر او متنفر بود. نمی توانست و جرات نمی کرد که سر بلند کند و به آن نگاه کند و به آن نگاه کند. زیر لب زمزمه کرد: « امشب می خوام پیش تو باشم و همین جا بخوابم. در کنار تو و با تو....شب بخیر. »

در میان خواب لبخند روی لبانش می درخشید و معلوم می کرد که از خوابی که می بیند، لذت می برد. اما در میان آن خواب آنقدر سبک به خواب رفته بود که با کوچکترین تکانی به خود می آمد. لرزش کوتاهی را روی صورت خود احساس کرد. چشمانش ناگهان از هم گشوده شد. سر بلند کرد و به صورت او نگریست. همه چیز عادی بود. او مثل هر شب و هر روز در خواب راحت خود غنوده بود. فکر کرد خواب بوده است. دوباره سر روی تخت گذاشت و انگشتان او را روی گونه اش نهاد. هنوز خواب مهمان چشمانش نشده بود که دوباره لرزش را حس کرد. این بار از جایش تکان نخورد. چشمهایش را باز کرد و منتظر ماند. صدای طپش قلبش باز بلندتر از هر صدای دیگر در اتاق به گوشش می رسید. سینه اش شروع به بالا و پایین رفتن کرد. باید آرام می ماند. انتظار چیزی بود که او مدت زیادی به آن خو گرفته بود. پس صبر کرد و این بار با حواس جمع تر. سر بلند نمود و دست او را محکمتر در دست گرفت. مهتابی بالای سرش را روشن کرد و به او چشم دوخت. اگر لازم بود، تا خود صبح از او چشم برنمی داشت. باید مطمئن می شد که خواب بوده است. چند دقیقه دیگر هم گذشت. ساعت نزدیک به دو بود و سکوت در تمام بخش سایه افکنده بود. فقط صدای قلب او بود که بر خلاف همه کار می کرد. یک دقیقه به ده دقیقه تبدیل شد و ده قیقه به نیم ساعت. می ترسید به مانیتور نگاه کند. نکند این بار ساکت تر از بار پیش به خود جرات رفتن داده باشد؟ فشاری خفیف ناگهان بر انگشتش وارد شد. خدایا داشت خواب می دید. نفسش داشت بند می آمد. دید که لبانش تکانی خوردند؛ ولی چیزی نشنید ماسک را پایین کشید و گوشش را به لبانش نزدیک کرد. التماس کرد: « دوباره....یک بار دیگر...»

این بار شنید. صدای او بعد از هفته ها از گلویش خارج شد: « علی...رضا »

خداوند دنیا را به او داده بود. اشک در چشمانش جمع شد.

– جان دلم؟ من اینجا هستم. بگو چه می خواهی؟

این بار منتظر معجزه بزرگتر بود. چشمانش لرزید و به زحمت تلاش کرد آنها را باز کند، دنیای اطرافش کم کم نور گرفت. نور شدیدی به چشمش زد. نالید: « خاموش کن »

دستش به چراغ رفت و حالا همه جا تاریک شده بود. زنگ را فشرد. همه باید در این شادی با او همراهی می کردند. چشمانش کاملا باز شد. بوی عطری آشنا شنید. وجود او را در کنار خود احساس می کرد. گرمای او به صورتش می خورد و دستانش را در دست داشت.

– من کجا هستم؟.....علیرضا...

– شقایق. آرام باش. پیش منی

آری خودش بود. طنین صدای گرم او بود که اینطور گوشش را می نواخت. او به دنبال علیرضا بود و او در کنارش بود. به انگشتانش فرمان داد .و علیرضا فشار دستش را احساس کرد. در باز شد و خانم حمیدی با عجله و نگرانی وارد اتاق او شد.

– چه شده آقای پناهی؟

برگشت و با چشمان از شوق به اشک نشسته اش، اشاره کرد آرامتر صحبت کند. خانم حمیدی با تعجب جلوتر آمد. باورش نمی شد، ولی این چشمان نیمه باز او بود که روی چهره علیرضا دوخته شده بود. صدای او را شنید: « علیرضا من کجا هستم؟ این بوی چیست؟ »

بوی الکل بدترین و اولین نشانه یک بیمارستان بود. باید او را آرام نگه می داشت. گفت: « مهم این است که پیش منی. این خوب نیست؟ »

– چرا... علیرضا... من داشتم خواب می دیدم....

با مهربانی گفت : « حتما خواب من را می دیدی، نه؟ »

لبخندی بی رمق روی لبهای او نشست :

– خواب همه را می دیدم .... رفته بودیم پیک نیک.... پدر و مادر من هم بودند .... علیرضا.... مادرم کجاست؟ او را می خواهم.

– نمی خواهی من پیشت باشم؟ مادرت اینجا نیست. اگر من را نمی خواهی بگویم بیاید.

فشار دست او را دوباره حس کرد.

– نه. پیشم باش.

ورود ناگهانی چند نفر دیگر، علیرضا را متوجه اطراف کرد. دکتر کشیک خود را بالای سرش رساند. مهتابی بالای سر او را روشن کرد و شقایق خود را در محاصره سفید پوشانی دید که زمانی از آنها وحشت داشت و متنفر بود. در میان سیمهای مختلف و سیاه و سفید گم شده بود. دکتر خواست علیرضا را بیرون کند. وحشت زده محکم تر دست او را فشرد و فریاد زد : «نه. علیرضا من را کجا آوردی؟ ... چه بلایی سر من آوردید؟ مامان ... »

ناگهان دست به سیمها برد و همه را بدون توجه از خود جدا کرد. سوزن سرمش را چنان از دستش بیرون کشید که خون با شدت بیرون زد. پرستارها جلو دویدند او را بگیرند که فریاد او بلند شد. علیرضا جلو دوید. مانع نزدیک شدن آنها شد.

– تو رو به خدا کسی جلو نیاد. بیشتر وحشت می کند.

دکتر گفت: « آقا شما برو بیرون. بگذار ما خودمان ترتیب کارها را بدهیم.... »

شقایق فریاد زد: « نه ... نرو. علیرضا من را کجا آوردی؟ مگر من به تو نگفته بودم که بعد از مرگم من را اینجا بیاورید ... من مرده ام .... این چیزها چیست که به من وصل کردید؟»

با جلو آمدن پرستار دوباره فریاد او بلند شد. صدایش در سالن همه جا منعکس و بلندتر شنیده شد. می دانست اگر اینطور ادامه یابد، وضعیت بدتر خواهد شد. چشمش به خانم حمیدی افتاد. نالید: « خانم حمیدی شما را به خدا بگویید عقب بایستند. من خودم او را آرام می کنم. من که به شما گفتم او می ترسد. »

خانم حمیدی که خود نیز گیج شده بود، خواست آنها را تنها بگذارند یا حداقل عقب تر بروند. دکتر خواست لب به اعتراض باز کند که او گفت : « آقای دکتر مسولیتش با من. خواهش می کنم تا بیش از این به خودش صدمه نزده است و بیمارستان را به هم نریخته آنها را به حال خودشان بگذارید. » همه ساکت شدند و عقب عقب رفتند. شقایق با وحشت روی تختش چمباتمه زده بود و خود را بیش از پیش به پتش تختش می چسباند. چشمان وحشت زده اش در تمام اتاق گشت. علیرضا قدم جلو گذاشت و با همان لحن مهربان سابق خود گفت: « شقایق؟ ... آرام باش. ببین هیچ کس جلو نمی آید. فقط من هستم.»

جلوتر رفت و دستش را به طرف او دراز کردتا دست او را دوباره بگیرد.

– شقایق؟

نزدیک شد و دست او را که خون از آن می چکید، گرفت. اشک از چشمان او سرازیر شد.

– علیرضا من اینجا چه کار می کنم؟ چرا اینجا؟

حالا دیگر کاملا نزدیکش شده بود. چشمان اشک آلودش به چشمان او دوخته شده بود. گفت: « ما مجبور شدیم. یادت است تو آب افتادی؟ سرما خورده بودی و تب کردی. ما اینجا آوردیمت که یک سرم به تو وصل کنند. همین.

»

– چرا در خانه مرا نگه نداشتید؟

– نمی شد.

شقایق گریست و او به خودش جرات بیشتری داد و دست روی شانه او گذاشت و او را به طرف خود کشید. شقایق سرش را روی سینه او تکیه داد و گریست. نفس آسوده ای کشید. حالا دیگر می توانست همه چیز را کنترل کند. سر او را به سینه فشرد و گفت: « ببین چه بلایی سر دستت آوردی؟ دارد خون ریزی می کند. اجازه می دهی خانم حمیدی بیاید و آن را برایت ببندد؟»

شقایق سرش را چرخاند و نگاهش ناگهان با کبودیهای دستش برخورد کرد. دستش سیاه شده بود. وحشت زده گفت: « علیرضا دستم چه شده؟ »

– چیزی نیست.

– اما علیرضا ....

سر او را بلند کرد و وادارش کرد به او نگاه کند.

– بعدا درباره اش حرف می زنیم. اجازه بده خانم حمیدی کارش را بکند، باشد؟

مهم این بود که او حالا در کنارش است. سرش را روی سینه او و مطمئن بود که در امان است. سرش را تکان داد.
علیرضا باز علیرضای او شده بود. مهوش می توانست برای همیشه او را برای خودش داشته باشد؛ اما حالا او برای شقایق بود. چیزی که دلش برای آن مدتها ضعف رفته بود. با اشاره سر علیرضا خانم حمیدی جلو آمد و دست او را پاسمان کرد. دکتر آمپولی را دستش داد و او با کمک علیرضا آن را به سرمش تزریق کرد. علیرضا با او حرف می زد و او لحظه به لحظه داشت آرامتر می شد. اجازه داد که او را دوباره روی تخت بخوابانند و دکتر به او نزدیک شد. نگاهشان از هم جدا نشد و به این وسیله علیرضا توانست حواس او را آنقدر پرت کند که دوباره دستگاهها را به او وصل کنند. اشکش بند نمی آمد. نالید: « علیرضا من حالم خوب است. می خواهم به خانه خودم بروم. نمی توانم اینجا نفس بکشم.»
علیرضا با خنده ماسک را روی دهان او گذاشت و گفت: « اگر کمتر نفس نفس بزنی و آرام بگیری با این راحت تر نفس خواهی کشید. دکتر تو الان نیست. باید باشیم تا بیاد و اجازه بدهد که تو از اینجا بروی. »
دکتر با کمک او توانست شقایق را معاینه کند و به علامت مرتب بودن همه چیز سرش را تکان داد. اتاق شقایق خالی شد و آن دو تنها ماندند. علیرضا صندلی را کنار تخت کشید و نشست. اشک او را پاک کرد و گفت: « چقدر گریه می کنی. درد داری؟ »
– نه. نمی تونم جلوش رو بگیرم.
– شاید اگر من بروم بند بیاید.
– نه.
– پس گریه نکن.
به عادت سابق با پشت دستش اشکش را پاک کرد. علیرضا از دیدن کار او خندید. چقدر شبها در تنهایی به یاد گریه کردنهای او اشک ریخته بود. بالاخره خدا دعاها و التماسهایش را پاسخ داده بود. دلش می خواست حرف بزند و صدایش را بشنود و باور کند که خواب نیست. دیدن دست چروکیده از یک طرف و از طرف دیگر ، دست کبودش دوباره او را به یاد سوالش انداخت. نگاهش این بار دقیق تر شد. به سوی او برگشت. چطور چهره او در یک شب اینقدر عوض شده بود. متوجه ریش او شد. گفت: « چرا همه چیز اینقدر عوض شده است؟ چرا تو اینطوری شده ای؟
»
– چطور شده ام؟ زشت شده ام؟
– تا آنجا که یادم می آید تو ریش نداشتی. در طول یک شب ...
– من اینطوری هستم دیگر.
– علیرضا من را دست نینداز. چه شده؟
چیزی نیست عزیزکم.آرام باش وقتی حالت خوب شد دربارش حرف می زنیم.
وحشتی گنگ بر قلبش پنجه کشید.ترس در صورتش هویدا شد.علیرضا در حالی که با انگشتان او بازی میکرد پرسید:"چه شده؟چرا این طوری اخم کرده ای؟"
_میترسم بپرسم.
لبخندی بر لبان او نشست و گفت:"از چه میترسی؟بپرس اگه بتونم جواب میدم."

_احساس عجیبی دارم...شبیه ان شبی که ان ها خانواده ام را از من گرفتند و من چشم گشودم.مثل حالا گیج بودم.علیرضا اتفاقی افتاده است؟...من به خاطر یک سرماخوردگی نیاورده اند.به خاطر یک سرما خوردگی این همه دستگاه به ادم وصل نمیکنند...بیشتر...بیشتر شبیه ان زمانی است که من را در بیمارستان اعصاب عمل کردند.

_بعضی وقت ها احساسات ادم اشتباه می کنند.نه مطمئن باش که هیچ اتفاقی نیافتاده است.می بینی که تو سالم هستی و من هم در کنار تو هستم.پس کسی را هم از دست نداده ای.

_از کی تا به حال خودت را اینقدر مهم دانسته ای که نبودن خودت را موجب دل شوره ی من بدانی.من کسان مهم دیگری هم در زندگی دارم که نگرانشان باشم.

او خندید و گفت:"مثلا؟"

او با جدیتی تصنعی گفت:"مثلا خیلی ها."

_باشد قبول.تو کسان دیگری برای دلشوره ی خودت داری و من در مقابل انها هیچ اهمیتی ندارم.راضی شدی؟

_این طوری بهتر است.ملیکا کجاست؟چه طور این جا نیست.او نمی داند؟

_چرا می داند ،اما وقتی به او گفتم چیز مهمی نیست راضی شد به خانه برود

_دیوید چه؟

_اسم او را پیش من نیار؟

_رسم مهمان نوازی را فراموش کرده ای؟

او دیگر شورش را در اورده است.من ترجیح می دم به عنوان یک ایرانی بد اخلاق شناخته بشوم تا اینکه ببینم او با خوشی خودش تمام کس و کارم را از دور و برو بتازاند.

_حسودیت می شه؟

تو انطوری فکر کن . بهتر نیست به جای این حرفها حریف دیگری بزنی؟

باشد.چیزی دیگری می پرسم چرا قیافه ات این شکلی شده است؟

امان از دست تو . بهتر است چیزی دیگری نگویی. سکوت کنی بهتر است .

باشد .چیزی نمی گویم.

چشمانش در چشمان او خیره شد.از التهاب نگاه او داشت وجودش ذوب می شود. نمی توانست تحمل کند.چشمهایش را روی هم گذاشت و به خود گفت))حالا دیگر نه . من حالم خوب شده است و حق ندارم به سهم کس دیگری ناخنک بزنم))

از یادآوری انچه بعد از بیداری اش رخ داده بود و از خاطر آوردن محبت او لبخندی رو ی لبانش نشست .صدای اورا شنید که پرسید به چه می خندی؟

چشم گشود و گفت میخواهی از همه چیز سر در بیا وری؟وقتی حرف می زنم میگویی حرف نزن و وقتی ساکت می شوم نمی توانی طاقت بیاوری تکلیف من و خودت را معلوم کن.

او خندید و گفت حق با تو است تحمل سوکنت را ندارم .

_داشتم به قلیان احساسات پدرانه تو فکر می کردم.

لبخند او رنگ غم به خود گرفت.کلمه احساسات پدرانه در گوشش زنگ زد.

سکوت کرد و از جا برخاست .می دانست که او طعنه می زند و گذشته را به رخ او می کشد دست در جیبهایش گذاشت و به طرف پنجره رفت چند دقیقه بعد صدای خواب الوده او را شنید که گفت برای همیشه ار این جهنم متنفرم و هیچگاه هم از ان خوشم نخواهد امد وشما را هم به خاطر اینکه من را به اینجا اورده اید نخواهم بخشید مخوصاً منی را چون میدانست که من چه احساسی نسبت به این جا دارم.

برگشت و به او نگاه کرد که در رختخواب سفید ان قدر دوست داشتنی و بچه گانه به نظر میرسید خندید و با خود فکر کرد ((اگر بداند چه مدت را در اینجا خودش و من سپری کرده ایم چه خواهد کرد))

او ادامه داد این دکتر ها همیشه دورغگو هستند و توهم همدست آنها شده ای.

_چه در ان سرنگ به من تزریق کردند؟

_چطور ؟حالت خوب نیست؟

_خوابم می اید

خواب آخرین چیزی بود که می خواست در شقایق یک بار دیگر ببیند اما گویا کسی به خواسته انها توجهی نشان نداده بود و به او ارام بخشی تزریق شده بود که داشت چشمان خسته او را روی همه می آورد او با لحنی التماس گونه صدایش کرد:

((علیرضا))

با این لحن مگر می توانست در برابر او مقاومت کند. به طرف او رفت و گفت ((جانم؟))

_من را کی از اینجا می بری؟

_هر وقت که دکتر اجازه دهد.

_لعنت به این شانس.

_چه دختر بددهنی

او خندید و معذرت خواهی کرد پرسید((تو میروی؟))

_کجا؟

_خانه خودت .خسته نیستی؟

_نه آنقدر که بخواهی از شر من راحت شوی.

_اگر خودت هم بخواهی نمی توانی می خاستم ازت بخواهم من را در این جای جهنم تنها نگذاری.

او دوباره خندید و گفت خودم هم چنین قصدی نداشتم . من اینجا پیش تو میمانم .

_بشین و کنارم باش.مهوش مطمئنا به یک شب ماندن تو در کنار من ، سر از تنت جدا نمی کند.

دست او را گرفت و به چهره تقریبا خواب او نگاه کرد.

بخواب و این قدر هذیان نگو.

لحظه ایی سکوت کرد .به گونه ای که فکر کرد خوابش برده است امام دوباره به حرف آمد ((علیرضا ؟))

_جان دلم

لبخندی روی لب او هم نشست چقدر لذت بخش بود که او اینگونه با بی باکی تمام جوابش را میداد کلمات جویده جویده از دهانش در امد((باید..... به من....بگویی ....چه بلای سر ....سر دستهام امده است))

((باشد....بخواب))

به صورت او نگاه کرد.باز هم او که خواب رفته بود، ولی این بار قلبش ارام بود و می دانست که در هر زمان که بخواهد دوباره چشم باز خواهد کرد.ان وقت تمام انچه در دلش برای سالها انباشته بود. او میگفت و خود را راحت می کرد.

شقایق تازه چشم گشوده بود و در روشنایی به جایی که در انجا بسترس شده بود نگاه می کرد.اتاقش دست کمی از یک گل فروشی نداشت.سیم های مختلف به او وصل بود و می توانست با کمی چرخاندن سرش دستگاهای و خطهایی را که فراز و نشیب های قلب و مغزش را نشان می دادند ببیند از دیدن انها قلبش فشرده شد و خاطرات تلخ با بیرحمی به سویش هجوم آوردند.سعی کرد حواسش را به چیز های دیگر پرت کند اما نمی خواست زیاد تکان بخورد .علیزضا سزش را روی تخت گذاشته و دست های او را در میان دست های خود داشت .دست هایی را که یکی سراسر کبودی و یکی پوستش چروکیده و به نظرش کمی زننده به نظر می امد.نگاهش از دستانش به صورت مردی که تمام روح و قلبش را از سالها پیش به خود اختصاص داده بود،حرکت کرد. به نظرش به شدت لاغر شده و رنگ پریده بود. باز شدن در اتاق مانع از ان شد که او از تماشای مرد محبوبش لذت ببرد.پرستاری را که شب گذشته علیرضا او را خانم حمیدی خطاب کرده بود شناخت.خانم حمیدی لبخندی به معنی آشنایی بر لب اوردد.شقایق گرچه لبخند می زد ولی لبخندش نشانی از دوستی نداشت. با دیدن علیرضا در ان وضع خنده ی بی صدایی کرد و گفت:((می دانی عزیزم تو دیوانه ترین و عاشق ترین شوهر دنیا را داری.))

شقایق از حرف او چنان شوکه شد که حتی نتوانست حرفی بزند:((شوهر؟))

خانم حمیدی گفت:((دکتر آمده و از شنیدن اینکه حالت خوب است خیلی خوشحال شد.تا چند دقیقه دیگر هم به دیدنت می اید...فکر می کنی همسرت اجازه دهد من دست تو را بگیرم و نبضت را ببینم؟))

گیج شده بود اما به روی خود نباید می اورد.شاید مسئله ای در میان بود که او از ان بی خبر بود.زندگی با علیرضا و آشنایی با او باعث شده بود که بداند از او باید انتظار کارهای غیره منتظره داشته باشد.سعی کرد دستش را از میان دست های او بیرون بکشد که ناگهان علیرضا با وحشت از خواب پرید .شقایق لب به سخن گشود و گفت:

((آرام باش .ببخشید بیدارت کردم .می خواستم دستم را به خانم بدهم.))

نگاه علیرضا به سمت خانم حمیدی برگشت و سلام کرد. خانم حمیدی پاسخ سلامش را داد و گفت:((آقای پناهی می ترسید حالا که به هوش امده از دستتان فرار کند که او را این طور سفت گرفتید؟ چرا باز اینجا خوابیدید؟ تخت بغل که خالی بود.شما اگر آرتروز کمر و گردن نگیرید،باید تعجب کرد.میترسید دستتان به دستان ایشان نرسد و نتوانید دستان او را بگیری؟ می توانستید ان را با نزدیک کردن تخت ها به هم حل کنید.))

خون به صورت هر دوی انها پرید.شقایق گیج و متحیر از حرف هایی که این زن به زبان می اورد لحظه ای به علیرضا نگاه کرد و لحضه ای دیگر به پرستار نگریست.او با خبر اینکه دکتر امده بیرون رفت و شقایق متعجب دهان باز کرد تا چیزی بپرسد که علیرضا متوجه ان شد و فهمید ماجرا پیش از انکه توضیح دهد در حال بر ملا شدن است.شقایق پرسید :((این جا چه خبر است؟من واقعا در این جا چه می کنم؟ نکند دیوانه شده ام و خودم خبر ندارم و مرا بستری کرده اید؟ تا انجا که حالا یادم می اید در خانه نبودم و ...))

به ذهنش فشار اورد و در حالیکه سعی می کرد آخرین چیز هایی را که در خاطر داشت به یاد اورد گفت:((من...بیرون امده بودم...یادم می اید که با ماشین...به کجا داشتم می رفتم؟))

_شقایق به خودت فشار نیار .چیزی نیست.گفتم که خودم به تو خواهم گفت.

با ناراحتی فریاد زد:((پس کی؟من دارم دیوانه می شم.))

_باشد باشد. می گویم عصبانی نشو. برایت خوب نیست...حق با توست . تو خانه نبودی.تو یک...یک تصادف کوچک داشتی.))

_تصادف؟...خدای من.چه بلایی سر من آمده است؟

به طور عصبی دستانش شروع به حرکت کردند و روی گردنش چرخیدند.چنگ در میان موهایش زد.چند لحظه همان طور انگشتانش میان موهایش ماند .با وحشت با دو دستش موهایش را وارسی کرد اینها مو های او نبودند .صدایش بلند شد:

(مو هایم ؟...))

روی تخت برخاست و نشست.ناگهان به تمام بدنش شروع به دست کشیدن کرد.علی رضا به نارحتی گفت:((شقایق چه می کنی؟))

_می خواهم ببینم چه بلایی سر من امده؟ من چرا اینطوری شده ام؟ اگر تصادف کرده ام چرا موهایم این طوری شده اند؟ راستش را به من بگو علیرضا .چه بلایی سر من امده است؟

وحشت کرده و اشک در چشمانش جمع شده بود.باید او را آرام میکرد.برخاست و کنار تخت او نشست و سعی کرد او را بخواباند:

_تو بخواب و آرام باش تا من بگویم چه شده است ...شقایق...تو تصادف کردی و...دکتر ها مجبور شدند تو را عمل کنند.برای همین موهایت را کوتاه کردند.

آهی از سینه اش خود را بیرون انداخت:((کی ؟چه مدت است من اینجا هستم؟نگو فقط یک شب که باورم نمی شود.))

دستان یخ زده ی او را در دست گرفت و گفت:((نه یک روز نیست. تو تقریبا چهل روز است که این جا هستی . در حالت کما بودی و کاری هم از دست کسی برایت بر نمی امد.دست چپت شکسته بود.تازه ان را باز کرده اند.اگر می بینی پوستش این جوری شده به خاطر همین است.ما مجبور شدیم که تو را در این جا بستری کنیم...تو ان شب که از خانه خارج شدی گویا تب داشتی و حالت خوب نبوده. در خیابان خانه خودتان تصادف کردی.))

با سردرگمی نگاهش را از او پس گرفت.حالا به یاد می اورد.

_سرم گیج می رفت و نمی خواستم رانندگی کنم.خواستم کنار بکشم و به خانه برگردم که یک دفعه...یک دفعه نور چراغ هایی در چشمم زد و من دیگر...چیزی نفهمیدم...من داشتم می امدم خانه تو...می خواستم عذرخواهی کنم که جلو بقیه سر تو داد کشیدم بودم...از اینکه باز مثل بچه ها رفتار کرده بودم تو را ناراحت کرده بودم.من مثل همیشه نمک نشناسی کردم...

شانه های لرزان او را در دست گرفت و گفت:((شقایق ارام باش .شقایق گریه نکن.اگر ارام نگیری باز می ایند و با یک امپول خوابت می کنندومن به اندازه کافی خواب تو را دیده ام.نمی خواهم دوباره بخوابی...شیش...آرام دختر کوچولو! تو هیچ وقت بزرگ نمی شوی.چرا گریه می کنی؟ همه چیز به خوبی تمام شده و تو حالت خوب است.گریه ات برای چیست؟))

دست زیر چانه ی او برد و سرش را بلند کرد.اشک هایش را با شصتش پاک کرد و با لبخندی گفت:((الان است که دکتر بیاید و من را به اینکه تو را به گریه انداخته ام،از بیمارستان بیرون بیندازد.بس است دیگر...))

نگاه شقایق به چشمان او دوخته شد و در دلش فریاد زد:((این انصاف نیست.خدایا چرا؟))

اشک دوباره از کاسه چشمش پایین لغزید.او لبخندی زد. چقدر دلش میخواست دوباره سر او را به سینه بگیرد و سعی کند که او را ارام نماید ومی دانست ان طور حتما موفق خواهد شد.برای رهایی از این فکر گفت:((می خواهی یک خبر خوش به تو بدهم؟))

شقایق بینی اش را بالا کشید و سرش را تکان داد. فقط امید وار بود که خبر خوش او مایه نابودی اش نگردد.

_(عمه ات در ایران است.برای دیدن تو امده است.فریاد متعجب ائ در اتاق طنین افکند:((اه خدای من!او دیگر چرا؟...))

ضربه ای به در اتاق خورد و دکتر وارد شد. علیرضا با خوشحالی از اینکه فرصتی به دست می اورد تا بیشتر و بهتر فکر کند اتاق را برای انها خالی کرد.باید اول تماسی با خانه می گرفت و این خبر خوش را به انها می داد.

همانطور که حدس زده بود غوغای شادی از ان سوی تلفن پیچید و خود نیز به خنده افتاد.محمد رضا گفت که همان لحظه حرکت می کنندوقتی برگشت در اتاق شقایق هنوز بسته بود و معلوم بود که دکتر کارش تمام نشده است.همان جا پشت در منتظر نشست و سرش را روی انگشتان در هم گره کرده اش گذاشت.چقدر شیرین و لذت بخش بود که او دوباره به زندگی سلام کرده بود و امید و حیات را با خودش به دنیا هم اورده بود. از به یاد اوردن حرف های او احساس عذاب وجدان کرد.تا این زمان فکر می کرد که او به خاطر مراجعت به دکتر از خانه خارج شده است اما باز هم اشتباه کرده بود.از خودش خجالت کشید.شقایق باز از او گوی سبقت را ربوده بود و به خاطرش خود را جایی کشانده بود که ترجیح می داد که خانه اخر عمر او باشد.

به علیرضا بعد از ان هیچ فرصتی برای دیدار مجدد ندادند مگر تا زمانی که همه ی ازمایشات و عکس هایی که باید از شقایق گرفته میشد انجام یابد.شقایق بدون هیچ حرفی در تنهایی با انها همکاری کرده بود زیرا از سویی انچنان از وضعیتی که در ان قرار داشت شوکه شده یود که نمی توانست حتی متوجه کار هایی که با او میکردند شود،از سوی دیگر برایش ذره ای هم اهمیت نداشت.او فقط می خواست همه چیز زود تر تمام شود و او از شر این مکانی که برایش به منزله خانه عذاب بود راحت شود و از شدت سوالاتی که در سرش بود در حال انفجار بود.وقتی نزدیک ظهر او را به اتاقش برگرداندند همه جمع بودند. ملیکا و عمه اش چنان او را در میان بازوان خود گرفته بودند گویی باورشان نمیشد که او زنده است.شقایق خودش هم میگریست ولی نمی دانست چرا .چون در تمام این مدت چیزی نفهمیده بود که حالا برایش چیز عجیبی جلوه کند.او هنوز گیج بود و احتیاج داشت که کسی برایش همه چیزهایی را که در این مدت اتفاق افتاده است بگوید.اگر فقط برای یک ساعت می توانست با ملیکا خلوت کند مطمئن بود که می توانست از همه چیز سر در بیاورد.زمانیکه بر خلاف خواسته ی شقایق به او گفتند که باید یکی دو شب را همانجا به سر کند اشکش درامد. او خدا خدا میکرد که هر چه زود تر از ان جای نفرین شده فرار کند .در انجا نفسش میگرفت.ملیکا کنارش نشست و مثل کودکی او را در اغوش گرفت و در حال خنده گفت:((ای وای دختر تو چقدر گریه می کنی؟این همه اشک را از کجا اوردی؟تو این جا با خودت مشک داری که این طور هر وقت اراده میکنی اشکت را از مشکت بیرون میریزی؟چرا گریه میکنی؟تو که چهل روز طاقت اوردی این یک شب هم روش.))

شقایق اشکش را پاک کرد ودست بهترین دوستش را گرفت و گفت:((اخر اگر میدانستم من را کجا اورده اید و کجا هستم یک دقیقه اش را هم تحمل نمی کردم.من همه را در خواب بودم.))

_خوب عزیزم .اینکه کاری ندارد امشب را هم در خواب بگذرون!الان میگویم خانم حمیدی بیاید و یک امپول بزند و تا خود فردا ظهر خواب باشی.خوب است؟

_عالیست!

با وجود مخالفتهای دیگران ان شب ملیکا در بیمارستان ماند.

شقایق هر کلمه ای را که از دهان ملیکا بیرون می امد با ولع می شنید و بیش از پیش گیج می شد. تمام اتفاقاتی که در نبود او رخ داده بود برایش خارج از انتظار بود.تصئر اینکه ان زمانی را که راحت روی این تخت خوابیده بوده و در تمام این مدت او را در کنار خود داشته باعث شد او چنان حالی پیدا کند که نمی دانست نامش را چه بگذارد.ان زمانی را که بیماری او باعث بسترس شدن و سکته قلبی او شده بود برایش دیوانه کننده بود.اگر بیدار بود و می توانست.اگر بیدار بود و چنین چیزی را می فهمید حتی نمی توانست لحظه ای از ان را هم تحمل کند .ملیکا حرف میزد و شقایق گریه میکرد.دلش داشت منفجر میشد.وقتی ملیکا دست از حرف زدن کشید و به نظرش تا انجا که یادش می امد ،همه چیز را تعریف کرده ،او هنوز میگریست.ملیکا دست او را در دست گرفت و گذاشت تا او کمی ارام بگیرد.اما شقایق چطور می توانست ارام بگیرد.ملیکا گفت:((بس کن شقایق.می بینی که همه چیز تمام شده و تو سالم و زنده ای.پس این که دیگر گریه ندارد.))

شقایق اشکش را با دستمال پاک کرد و گفت:((به خاطر مریضی خودم نیست که گریه میکنم.در کار خدا مانده ام.با من چه می خواهد بکند؟وضعیت من مثل ان اعدامی شده است که طناب دار را به گردنش می اندازند و او را بالا میکشند.به محض اینکه نفس اخر را می اید که بیرون بدهد و خلاص شود او را پایین می اورند.من بالاخره تا کی باید در این وضعیت بمانم؟زندگی خود و او را نابود کرده ام.ای کاش با خانواده ام راحت شده بودم و او را در این گیر و دار نمی انداختم.او هنوز با گذشت این همه سال در برابر من احساس مسئولیت می کند.به خاطر همین از همه چیزش دارد میگذرد.تو هم کار اشتباهی کردی و باعث شدی که مهوش درباره ما چنین فکری بکید .او برای خودش و علیرضا نقشه ها دارد.تو باید او را از اشتباه در می اوردی.علیرضا به خدا حیف است.می دانی از اینکه برگشته ام تا چه حد پشیمانم؟ای کاش همان جا مانده بودم و می گذاشتم همه چیز به حال خود بگذرد.شاید اگر یک سال هم امدن خود را به تعویق می انداختم ،وقتی بر می گشتم او سر و سامان گرفته بود.من از همان اول هم برای او دردسر بوده ام و جز مزاحمت برای او کار دیگری نکرده ام. با امدنم تمام اینده ی او را خراب کرده ام..))

_بس کن شقایق. خودت هم خوب می دانی که این حرف ها مزخرف است.تو چه مانعی سر راه او بوده ای؟او می خواست چه کند که تو نگذاشته ای؟شقایق او به خدا تو را دوست دارد.نمی دان این را چطور به تو بگوید...

_من نمیخواهم چیزی در این باره بشنوم...من خودم هم می دانم که او مرا دوست دارد.از همان زمانیکه رابطه ما در ان خانه ی قدیمی مادر جون درست شد ،فهمیدم که دوستم دارد.مسئله این جاست که دوست داشتن او با دوست داشتن من متفاوت است.عشق یک طرفه هیچ گاه به مقصد نمی رسد.من این را دیده ام.فکر کردم که با رفتن و بازگشت مجددم همه جیز درست می شود.من یه زور چشمانم را بسته بودم تا حقیقت را نبینم.من ادم لوس و ننری هستم که می خواهم همیشه همه چیز به خواست من انجام گیرد.اما واقعیت این است که من باید چشم هایم را باز

می کردم و خوشحالم که بالاخره چشمانم باز شد.هر چند دیر شده و لی مهم این اشت که به خودم امده ام.من و او خیچ تعلقی به هم نداریم .مهوش کسی است که می تواند انچه را که او در زندگی کم دارد به او بدهد.او یک زن با تجربه ،هم سن و سال خودش است که می تواند او را درک کند.من هنوز بچه ام وهمین بچگی ام هم بوده است که باعث شده همیشه سر خودم بلا بیاورو.بگذار همه چیز به حال خود برگردد.

_ولی شقایق...

_دیگر بس است .می خواهم خواهشی بکنم.به من کمک می کنی؟

ملیکا به او نگاه کرد و لحظه ای تامل نمود و گفت:((اگر کاری از من براید.))

_می خواهم به نحوی حقیقت را به مهوش بگویم...

_تو دیوانه ای!

شقایق خندید و گفت:((تازه فهمیدی؟علیرضا خیلی باهوش تر از توست.چند سال پیش این حرف را به من زده است.))

آهی کشید و گفت:((دیوانه نیستم می خواهم همه چبز را همان طور که بوده درست کنم.باید این اشتباه رفع شود.شاید اصلا خودم به دیدن مهوش رفتم و همه چیز را درست کنم.))

ملیکا با دهان باز به او نگاه کرد.شقایق نگاهش را از او برگرداند و گفت:((انطور نگاهم نکن.اگر نخواهی کمکم کنی مسئله ای نیست خودم همه چیز را درست می کنم...از همه ی این ها بگذر از دیوید و استنلی بگو.استن چطور راضی شد که تو را اینجا بگذارد و برود؟))

وقتی شقایق این چنین از ادامه ب حرفش پرهیز کرد ،او هم دیگر ادامه نداد.امیدوار بود که شاید بعد از اینکه از این جا بیرون رفت ،عقلش سر جایش بیاید.

شقایق تا ظهر روز بعد موفق شد که خود را از ان زندان نجات دهد.در اتومبیل علیرضا و در کنار عمه اش تازه شنید که خانه اش را خالی کرده اند ملیکا شب گذشته نخواسته بود که او از این ماجرا خبر دار شودچون با این حرف معلوم میشد که راز او برای خروج از ایران برملا شده است.گرچه از شنیدن این خبر ناراحت شد ولی از طرفی هم فکر کرد بهتر شد که در زمان خواب او این کار انجام شده است.تخلیه ان خانه و فراموش کردن خاطراتش برایش سخت و ناگوار بود.برای شقایق در خانه ی محمد رضا اتاقی فراهم کرده بودند.انها در واقع مقیم ان خانه شده بودند.گرچه عمه اش اصرار کرده بو که اجازه دهند که به هتل بروند ولی همه از این پیشنهاد او ناراحت شده و ان را نوعی توهین تلقی کرده بودندبنابراین حالا مجبور بودند برای جبران این ناراحتی هر چه انها می گویند ،کوتاه بیایند و اعتراضی نکنند.شقایق را مستقیم به اتاقش بردند.با وجود اینکه او دوست داشت که در میان بقیه و مثل یک ادم سالم باشد ولی وقتی که خودش هم در روی تختش قرار گرفت فهمید که چقدر خسته است.گویا حق با انان بود.عدم فعالیت در مدت 40 روز باعث شده بود که زود خسته شود.نمی دانست چه ساعتی است.خوابش برده بود.از صدای باز شدن در،میان خواب و بیداری قرار گرفت.صدای قدم هایی را می شنید. چشمانش هنوز بسته بود اما متوجه نور ضعیفی که از بیرون می امد گشت.با نزدیک شدن او بوی خوش عطری به مشامش خورد.او بود.چشمانش را باز کرد و او را پایین تختش دید .سر بر گرداند و با لبخندی به او سلام کرد.او هم جوابش را همچون خودش داد.دست دراز کرد و چراغ را روشن کرد و پرسید:((بیدارت کردم؟))

_نه در حال بیدار شدن بودم.ساعت چند است؟

_نزدیک 11.

_آه خدایا!چقدر خوابیده ام.بعد از ان خواب زمستانی که من کرده ام باید تا یک ماه دیگر نخوابم ولی کار برعکس شده است و فقط می خوابم.

او خندید و گفت:((بدنت هنوز ضعیف است.به این خواب ها نیاز داری.))

شقایق به چهره ی او نگاه کرد که تغییر کرده بود. دوباره ریشش را زده بود و سرحال به نظر می رسید .گفت:((بنشینید .چرا سر پا ایستاده اید؟))

_ممنون.می خواهم بروم.امده بودم ببینمت و بروم .باید به خانه برگردم.کمی کار عقب افتاده دارم.

_وحتما همه ی ان ها به خاطر من عقب افتاده .درست است؟

_نه اصلا ربطی به تو نداشته اند.

_چرا می دانم که به خاطر من بوده است.از همه ی کار و زندگی افتادید.از ملیکا شنیدم که تمام مدت در بیمارستان بوده اید.

_من از همان اول می دانستم که ماندن ملی در بیمارستان دردسر ساز خواهد بود.

شقایق خندید .لحظه ای تامل کرد و گفت:((از مهوش خانم چه خبر؟))

_خبری ندارم.

_بله اصلا حواسم نبود که در بیمارستان بوده اید.امید وارو ایشان مرا ببخشند که باعث شدم از شما بی خبر باشند.می خواهم به دیدنشان بروم و هم تشکر کنم که به بیمارستان امده بود و هم اینکه بگویم تقصیر کار من بودم و از شما بگذرد که نتوانستید به او سر بزنید.

_می دانی که تنها نیامده بود؟

_بله گویا مهندس هم لطف کرده و امده بود.باید از او هم تشکر کنم.

_بله حتما.مخصوصا با ان گلی هم که اورده بود،یک تشکر حسابه می خواهد.حیف که ملیکا نگذاشت در اتاقت بماند.نمی دانم چه بلایی سرش اورد؟

_عیبی ندار.مهم امدن شان بود...بعد از این خیالم راحت است که شما به زندگی عادیتان بر می گردید.

_من از زندگی عادی ام نمانده بودم.

_چطور باور کنم که تمام مدت در بیمارستان باشید و باز هم به زندگی عادیتان ادامه داده باشید. من همیشه مدیون شما می باشم.نمی دانم چطور میتوانم تمام کارهایی را که برای من کرده اید جبران کنم.

ظرف هایم را بشور!

_ان را هم میکنم ولی قبل از ان باید کار هایی رابکنم.

_چه کارهایی؟

_بعدا می فهمید.

_پس خدا به داد یرسد!وقتی تو می خواهی کاری بکنی،همه باید در پناهگاه به سر ببرند.

_این بار کاری به ضرر شما نمی کنم.

_خواهیم دید.خوب بهتر است من بروم.به اقدس خانم می گویم که برایت غذا بیاورد.خوب بخور که بتوانی دوباره سر پا بایستی.

_به امید دیدار.

سرش را تکان داد و گفت:((به امید دیدار.))

داشت اتاق را ترک می کرد که شقایق طاقت نیاورد و صدا کرد:((علیرضا؟))

_بله.

_حالا که حالم خوب شده است...سری به دوستانتان بزنید.اگر هم ناراحت شده بودند،حق دارند.مخصوصا خانم ها که خیلی هم حساس هستند.اگر چیزی گفتند شما کوتاه بیایید.اگر لازم می دانید که من هم خودم با شما بیایم و همه چیز را توضیح بدهم.

با ناراحتی گفت:((اصلا خجالت نکشی ها.راحت باش و تا دلت می خواهد کنایه بزن.تو قصد داری همین امشب عوض تمام مدتی را که کما بودی ،در بیاوری؟! نترس هنوز وقت داری و می توانی بار گناهانت را سنگین تر کنی.میترسی این تاخیر یک ماه دفترچه جرائم تو را سبک کند؟!))

_من حقیقت را گفتم.

_حقیقت را برای خودت نگه دار. من دوست ندارم کسی در زندگی ابن جوری برایم تصمیم بگیرد.

بغضی در گلویش پرید سر به زیر انداخت و گفت متاسفم قصد نداشتم...

ادامه نداد تا مبادا صدایس از این رسوایش کند.لحظهای سکوت در اتاق برقرار شد دلش تا قبل از اینکه نتواند جلوی خود را بگیرد او خارج شود ولی بر خلاف آنچه می خواست در اتاق را بست و برگشت و کنار او روب تخت نشست سرش را تاحد ممکن پایین اورد تا او اشکهایی را که در چشمانش داشت جمع می شد نبیند سنگینی نگاه او را روی خود احساس می کرد صدایش را شنید که گفت ((شقایق ؟....چی شد؟ناراحت شدی؟))

سرش را تکان داد اما او گفت پس چرا اینطوری ساکت شدی؟

شقایق به زحمت بغضش را فرو داد و با صدای دو رگه شدهاش گفت:((سکوت کردم تا بارگناهم را سبک نگه دارم))

صدای خنده ارام او را شنید.

_تو با همین سکوتت هم باعث سنگینی ان می شوی.بس زحمت بیهوده نکش...من را نگاه کن ببینم با تو هستم دختر من رانگاه کن.می دانستی که خیلی پررو هستی تو حرف می زنی و دیگران را ازار می دهی انوقت دیگران باید بیایند و از دل تو در بیاورند.

شقایق خندید و در این هنگام اشکش روی دستش چکید گفت اگر پررو نبود که باعث این همه دردسر برای شما نمی شدم.

علیرضا دست برد زیر چانه او را گرفت و سرش را بلند کرد.اشک در چشمانش میردرخشید و زیبایی چشمش منعکس میکرد گفت ((به قول ملی اشکت در مشکت است چرا گریه می کنی؟))

شقایق اشکهایش را پاک کرد و با خنده گفت ((آخر خیلی لوس هستم))

از او روبرگرداند و گفت خسته هستید بهتر است دیگر بروید.

_حالت خو.ب است؟

_بهتر ازاین نمیشوم.

او با بی میلی برخاست و بعد از خداحافظی از اتاقش رفت به محض اینکه او پایش را بیرون گذاشت بغضش با شدت بیشتری شکست و او را به گریه واداشت.

سرش را روی زانو هایش گذاشت به خاطر اشتباهی که هفت سال پیش کرده بود و حالا دیگر به هیچ شکلی امکان پاک کردن ان نبود.به خاطر اینکه انقدر در مقابل مرگ خانواده اش ضعف نشان داد که خودش و اینده اش را این طور نابود کرده بود.هر چه میکشید از دست خودش بود.اشتباهات او فقط مال او بودند و دیگران در انها هیچ گناهی نداشتند.حالا دیگر مطمئن بود که تا چه حد تصمیمش برای رفتن صحیح بوده است.این حق را نداشت که زندگی او را نابود کند .مشکلات او بیش از ان بود که بتواند با یک چشم پوشی از ان رد شد.گرچه او خواسته بود که در زندگی اش دخالتی نکند اما این را وظیفه ی خودش می دانست و این را مدیون او بود که سعی خود را برای برقراری رابطه او و مهوش کند. دستس را که روی شانه اش نشست او را به خود اورد. سر بلند کرد واو عمه اش رادید کی امده بود که او نفهمیده بود؟لبخندی به او زد و با عجله اشک هایش را پاک کرد .دست او را گرفت و کنار خود نشاند .تازه متوجه سینی غذای روی میز کنار دستش شدد.شامش را اورده بود. عمه اش با دلسوزی نگاهش می کرد.

پرسید:((چیزی گفت که ناراحتت کرد؟))

با تعجب پرسید :((چه کسی؟))

_آقای پناهی؟

دستپاچه شد و گفت:((نه .چرا این فکر را کرده اید؟من از چیز دیگری ناراحت بودم.))

_از چه؟به من بگو.شاید کاری از دست من بر بیاید.مشکلی بین شما به وجود امده است؟

_بین کی؟

عمه اش با لبخندی گفت:((نمی خواهد از من پنهانش کنی.من چشم دارو و انقدر هم پیر نشده ام که هوش و حواسم را از دست داده باشم.می دانم که چه در دلت می گذرد .هم در دل تو هم در دل او.))

خون به صورت او دوید.سر پایین انداخت و گفت:((نه شما اشتباه می کنید.بین ما چیزی نیست.من و او فقط با هم دوستسم.دوستی که همیشه از طرف من به او اذیت رسیده و او برای مت جای خالی خانواده ام را گرفته و همیشه حمایتم کرده است.))

_یعنی می گویی که او تو را دوست ندارد و فقط به خاطر اینکه چون می خواهد از تو حمایت کند،اینقدر به خودش سخت میگیرد؟

_بله فقط به خاطر حمایت است.او هنوز خود را در برابر من مسئول می داند.شما او را نمی شناسید.وقتی یکبار به او تعهد اد ،دیگر ان را کنار نمی گذارد.

_اگر تو می خواهی خودت را با این حرف ها گول بزنی،مشکلی نیست ولی من را نمی توانی فریب می دهی.راستش را بخواهی شوکه شدم وقتی فهمیدم که حدسم درست است.او تز تو خیلی بزرگتر است...

_عمه خواهش میکنم.گفتم که برای من فقط یک دوست است.او قرار است که با دختر یکی از دوستانش ازدواج کند.او زندگی خودش را می کند و من هم پیش شما می ایم ومثا سارا و سحر دخترتان می شوم و با همدیگر خوش می گذرانیم.

_باشد دیگر درباره اش حرف نمی زنیم.

به محض اینکه توانست دوباره سر پا بایستد کارهایش را دنبال کرد اول از همه به یک آرایش گاه رفت و موهایش را درست کرد.موهای کوتاه قیافه اش را بامزه می کرد.اتومبیلش را که بعد از تصادف تعمیر شده بود فروخت.به کارخانه رفت و حکم استعفایش را گرفت و طبق قراری که با روسای کارخانه گذاشت حاضر شد که بعد از ثبت طرحش آن را به آنها بفروشد کار چندانی از آن نمانده بود.برای خود و عمه اش بلیط رزرو کرد و همه کارهایی را که به نظرش نا تمام مانده بود انجام داد فقط باید با خیال راحت می رفت سراغ طرحش و باقی مانده زمانش را روی آن کار می کرد می دانست که همه وسایلش را به خانه علیرضا برده اندهبه همین دلیل غروب به مغازه اش رفت.پشت میزش نشسته بود و داشت با تلفن صحبت می کرد.با دیدن او برقی از شادی در چشمانش درخشید که از چشمان شقایق دور نماند.با سر با او سلام کرد و اشاره کرد تا بنشیند.شقایق نشست و منتظر ماند تا صحبت های او تمام شود.داوود با فنجانی چای داغ به او خوش آمد گفت.بیرون هوا سرد بود و سوز سختی می وزید.چایش را نوشید و در این فاصله حرفهای او هم تمام شد و گوشی را گذاشت:

-به به سلام بالاخره باز یاد ما افتادی.

-سلام من همیشه یاد شما هستم.

-همان است که هر روز تماس می گیری و سر می زنی و حالمان را می پرسی در خانه هم بند نمی شی تا ما خودمان ازت خبر بگیریم کجایی؟چند بار تماس گرفتم نبودی.

-دنبال کارهای عقب افتاده ام!

ابروی او بالا پرید و شقایق خندید.او گفت:

-پس همین است که تو جن شدی و ما بسم ا... هر موقع سراغت را می گیریم نیستی!

-خواهش می کنم بیشتر از این شرمنده نکنید.کافی بود که برایم پیغام می گذاشتید تا خودم خدمت برسم ما که بعد از این همه اذیت غلام حلقه به گوش شما شده ایم.

او خندید و گفت:

-نه بابا!چه تعارفاتی می کنی از کجا اینها را یاد گرفتی؟

-نه جدی می گویم به گردن ما خیلی حق دارید.

-بس کن این حرفها دیگر چیست کاری نداشتم فقط می خواستم تو را ببینم.

-مشکلی پیش اومده؟

-نه هول نکن چیزی نشده بود آخر عادت کرده بودم که هر روز ببینمت و کنارت باشم حالا که خوب شدی از تو جدا شده ام زود به زود دلم تنگ می شه.

گونه های شقایق سرخ شد و او ادامه داد:

-از دستت انقدر عصبانی شده بودم که یک لحظه از دلم گذشت کاش مجبور بودی که در بیمارستان باشی .ولی بعد زبانم را گاز گرفتم.

شقایق خندید و گفت:

-جز اظهار شرمندگی چی دارم که بگم.

-این را می تونی بگویی که شام را که جایی نمی خواهی بروی؟

-چطور مگه؟

-می خواهم ترو ببرم تا تسویه حساب کنیم ظرفها که یادت نرفته است؟

-من باید به عمه بگویم.

او خندید و گفت:

-چرا این طوری رنگت پرید؟نترس خودم هم کمکت می کنم تا زودتر تمام شود بیا یک زنگ بزن عمه ات بزن که امشب شام خونه نمی ری و آنها هم منتظرت نباشند...می خواهیم شام بیرون بخوریم.

شقایق خواست اعتراضی بکند که او گفت:

-عوض اون همه مدت که برات در بیمارستان دویدم یک شب را که می توانی با من شام بخوری؟تقاضای زیادی است؟

-نه خواهش می کنم شما جون بخواهید!

-جانت برای خودت برای نگه داشتن اون خیلی دویده ایم جان تو را بخواهیم جان کسانی که جانشان به جان تو بسته است چه کنننند؟

تلفن را مقابلش گذاشت و شقایق گفت:

-اگر عمه ام را می گویید نترسید عادت می کند فکر می کند که من هم با بقیه هشت سال پیش راحت شدم.

او اخم کرد و گفت:

-مگر فقط جان عمه ات به تو بسته است؟کاش فقط او بود.

-کی به غیر از او این قدر وابسته است؟....آهان غیر از ملی؟

-یک شام با ما می خواهی بیرون بیای می خواهی سین جیم کنی و اعتراف بگیری!بلند شو تا گیر ترافیک نیفتاده ایم.

قلب شقایق در سینه لرزید شماره ها را گرفت و اطلاع داد که شام نمیاد.

****

علیرضا آخرین قاشق غذایش را هم بلعید و گفت:

-راستی نگفتی چطور شد امروز افتخار نصیب ما شد که به من سر بزنی؟

شقایق لیوانش را برداشت و بعد از نوشیدن آن گفت:

-راستش صبح رفته بودم کارخانه.طرحم که یادتان می آید؟

-آره

-قرار شد برای آنها تمامش کنم کار زیادی از آن نمونده است.می خواهم آن را تمام کنم.از آنجه که باز شرمنده ام وسایلم خانه شماست خواستم بیایم و وسایل و میز کارم را ببرم.

-کجا؟

-با یکی از همکارام صحبت کرده ام قرار شده که یکی از اتاقهای طبقه دیگر خانه اش را در اختیارم بگذارد و در آنجه کار کنم.

او بدون لحظه ای مکث گفت:

-خب چرا همین جا کار نمی کنی؟خانه من که خالی ست.

نه دیگر این خیلی رو می خواهد که فکر کنم تا آن حد دیگر پررو نشده ام که این کار را بکنم!به اندازه کافی شما و برادرتان را اذیت کرده ایم.برادرتان که پناهمان داده است و شما هم که خانه تان را برای وسایل خانه من به انباری تبدیل کرده اید.

-می دانی بعضی وقتها دلم می خواهد می توانستم چنان بزنمت که برای خودت چند تا ملق بزنی.

شقایق خندید و. گفت:

-بفرمایید گردن من از مو باریکتر است.

-عوضش را زبانت جبران می کند این مسخره بازیها چیست که می کنی؟از اینجا هلک هلک می خواهی آن همه وسایل را ببری که مثلا خانه همکارت کار کنی؟چه بشود؟بگذار همانجا وسایلت باشد و خودت هم بیا آنجا کار کن.من که خانه نیستم و خانه هم که ساکته و کسی مزاحمت نمکی شه می توانی با خیال راحت کار کنی.

-اما آخر....

-نکند هنوز هم از من می ترسی؟

خون به صورتش دوید و گفت:

-نه این چه حرفیست فقط نمی خواهم مزاحم شما بشوم.

روی دستش تکیه داد و گفت:

-نه بیا نترس مزاحم نیستی...بیا یاد قدیم می افتیم فقط جای مادر خالیه...

لحظه ای غم بر چهره ی هر دو نشست و علیرضا قبل از اینکه باز موجب گریه او شود ادامه داد:

-با این فرق که دیگر با من قهر نیستی و من برای آمد به خانه عذاب نمی کشم که باز باید با تو دعوا کنم یا نه.

شقایق خندید و گفت:

-گمان نکنم که باز خیالتان راحت باشد من هنوز هم همان دختر بچه لجباز هستم که به حرف بزرگترها گوش نمی کنم.

-این را حق با توست.

هر دو خندیدن و او پرسید:

-پس می آیی؟

-باز هم من پررو شدم همه اینها تقصیر شماست خودتان من را پررو می کنید و می گویید که رویم زیاد است.

-از کی میایی خانم پررو؟

-با اجازه تان از فردا.

-عالیست.

دست در جیبش کرد و از میان دسته کیلیدهایش کلیدی را جدا کرد و به دستش داد و گفت:

-این کلید در خانه است پیشت باشد.

-پس خودتان امشب چیکار می کنید؟

-کلید یدک همیشه با خودم دارم.

-هنوز عادت های پلیسی دارید؟

****

شقایق به ساعتش نگاه کرد.ده بود زنگ در را فشار داد و وقتی دقیقه بعد کسی جواب نداد خود کلید انداخت و وارد شد.همانطور که خودش می خواست موقعی رسیده بود که او رفته بود.خانه گرم بود.پالتویش را در آورد و نگاهی به اطراف کرد.نمی دانست چرا ولی بی اختیار او را صدا کرد.انگار می خواست مطمئن شود که او رفته است.سری به آشپزخانه زد.همه چیز مرتب بود.به پذیرایی رفت.نمی دانست که وسایلش را در کدام اتاق گذاشته اند.پس مجبور بود که به همه جا سر کشی کند.در اتاق روبروی آشپزخانه را باز کرد و میزش را دید که وسط اتاق گذاشته شده است.نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت همه وسایل کارش آنجا بود.لبخندی زد و به میزی که به پا شده بود نزدیک شد.طرحش همان طور که خود آخرین بار آن را رها رکده بود روی میز باز بود.چشمش به یاد داشتی روی گوشه ی میز افتاد نوشته بود:

"سلام صبح بخیر.نمی دانم تا به حال شعری را که می گوید سحر خیز باش تا کامروا باشی را شنیده ای یا نه؟منتظرت ماندم داشت دیگر دیرم می شد داخل یخچال همه چیز هست.خودت زحمت پذیرایی از خودت را بکش."

لبخندش پررنگتر شد و یادداشت را بین یکی از کتابهایش گذاشت و کارش را آغاز کرد.

ساعت دوازده و نیم بود که از صدای باز و بسته شدن در سر بلند کرد عینکش را بالا زد و از اتاق خارج شد صدایش را شنید که او را می خواند.به استقبالش رفت و پاسخش را داد.سر بلند کرد و به اونگاهی انداخت و گفت:

-تو آخر سر من را دق خواهی داد.تو اینجا هستی؟چرا به تلفن جواب نمی دهی؟نگران شدم خودت هم که تماس نمی گیری.

-ببخشید ترسیدم گوشی را بردارم و باعث دردسرتان بشم فکر کردم اگر کس دیگری باشد چطور حضور خودم را توجیه کنم.

او سرش را تکان داد و به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

-آخر دختر جان همه دوستان من می دانند که من در آن موقع روز در مغازه هستم نه در خانه پس به مغازه زنگ می زنند.

شقایق که پشت سرش وارد آشپزخانه شده بود به آستانه در تکیه داد و گفت:

-ببخشید فرک اینجاش رو نکرده بودم.

برگشت و با محبت گفت:

-این دفعه را عیبی ندارد ولی دیگر از این کارها نکن که من را نگران می کند حالا هم بیا بشین وقت نهار است.

شقایق تازه متوجه کیسه ای که او روی میز گذاشت شد.از بیرون غذا گرفته بود گفت:

-اگر می دانستم که نهار میاید خودم چیزی درست می کردم.

-من معمولا نهار را در خانه می خورم و ساعتی استراحت می کنم اما نمی خواهد تو کاری کین.به کار خودت برس تا عقب نیفتی....

شقایق مقابل او سر میز نشست و با اشتها غذایش را خورد.غذا که تموم شد علیرضا به صندلی تکیه داااد و گفت:

-چقدر چسبید مدتها بود که اینطور غذا را با لذت نخورده بودم.

شقایق خندید و ظرف او را برداشت و گفت:

-بله خوشمزه بود دست آشپز درد نکنه و البته دست خریدارش.

نگاهش را به شقایق دوخت و گفت :

-منظورم به خوبی غذا نبود به این طور غذا خوردن بود تنهایی غذا به آدم مزه نمی ده.

-ا.....پس تنهایی آزارتان می دهد.

خندید و میز را جمع کرد و گفت:

-به ملی بگویم دیگر و.قتش شده که عمویش را از ترشی هفتاد سالگی بیرون بکشد پس قبل از رفتن کاری کنید که ما هم فیضی ببریم.

او هم خندید و گفت:

-امان از دست تو.

شقایق شستن ظرف ها را شروع کرد و او هم برخاست تا بشقابها را خشک کند.شقایق بعد از سکوتی چند دقیقه ای که به علیرضا فرصت داده بود که در چهره او دقیق شود گفت:

-با دوستتان تمسا گرفتید؟البته اگر دخالتم را می بخشید.

از نگاهش فرار کرد و او گفت:

-تماسم با دوستانم قطع نشده بود که اینطور حرف می زنی.

-خوب است ولی منظور من مهوش بود.

بشقاب را از دست او گرفت و گفت:

-در این مورد فضولی نکن.

او هم خندید و چیزی نگفت.سکوت کردند تا ظرفها تمام شد پرسید:

-هنوز به عادت قدیمتان هستید؟چای می خورید؟

او درحین خروج از آشپزخانه گفت:

-نه ممنون می رم کمی استراحت کنم تو هم به کارت برس.

رفتن او را تماشا کرد و آهی کشید.قبل از اینکه ذهنش دوباره شروع به کار کند طبق توصیه او به اتاق برگشت و به کار خودش پرداخت.

چشمانش را بست و سر بلند کرد گردنش را به آرامی نرمش داد.خسته شده بود.صدای او را شنید که گفت:

-خسته نباشید.

چشم باز کرد و او را در آستانه ی در دید.به در تکیه داده بود و دست در جیبهایش او را نگاه می کرد.پرسید:

-بیدار شدید؟(چه سوالی!وقتی روبروت ایستاده یعنی بیدار شده دیگه)متوجه نشدم کی اومدید.

-فهمیدم خیلی غرق کارت بودی خیلی مانده که تمامش کنی؟نباید به خودت فشار بیاری تو هنوز یک هفته نیست که از روی تخت بیمارستان بلند شدی.

لبخندی به او زد و گفت:

-نگران نباشید خوب هستم این هم کار زیادی ندارد.سعی می کنم که دو سه روزه تمامش کنم.

-بیا برویم چیزی بخوریم هم تو خستگی در می کنی هم من خواب از سرم می پرد.

برخاست و به دنبال او به سمت آشپزخانه رفت او ظرف میوه را از یخچال بیرون کشید و روی میز گذاشت و خود به دم کردن چای پرداخت.شقایق پشت میز نشست و مشغول پوست گرفتن سیبی شد.علیرضا فنجانی چای مقابل او گذاشت و خود به طرف پنجره رفت.آن را کمی کنار کشید سیگاری از پاکتش بیرون آورد آن را آتش زد.شقایق از زیر چشم او را نگاه می کرد که به نقطه ای در بیرون خیره شده است و سیگارش را دود می کند برخاست و پیشش رفت بشقاب سیبهای پوست کنده را به طرفش گرفت و تعارفش کرد.او به خود آمد و با لبخندی به روی او قاچی از سیب را برداشت.شقایق همانجا کنار او ایستاد سوز سردی از گوشه ی باز پنجره به داخل می وزید به نیم رخ متفکر او چشم دوخت پرسید:

-علیرضا؟

-برگشت و نگاهش کرد:

-جانم.

چقدر لذت می برد که او اینگونه با مهر جوابش را می داد باها از زمانیکه به هوش آمده بود به آن شب فکر کرده بود شبی که او چشم باز کرده و او را درکنار خود دیده بود فکر اینکه او درکنارش است به او آرامش می داد و باعث شده بود که همه چیزهای تلخی که در ذهنش بود فراموش کند.آغوش گرم او بود که به وی امنیت داده بود و کمکش کرده بود به خود آید.چقدر مدیون او بود.چطور می توانست از پس ذره ای از کمکهای او بر آید صدای علیرضا او را به خود آورد:

-شقایق حرفت یادت رفت؟

خندید و گفت:

-نه حواسم جای دیگری رفته بود...می خواستم بپرسم شما که برای من هر کاری رکده اید یک کار دیگر هم می کنید؟

-تو جان بخواه.

خندید و گفت:

-نه خدا نکند جانتان را بخواهم کسانی که جانشان به جان شما بسته است چکار کنم!

علیرضا از اینکه حرفش را به خودش برگردانده بود خندید و گفت:

-تو هیچ وقت تو حرف کم نمیاری.بگو چی می خوای؟

-یک خواهش بزرگ چیزی که می دانم برایتان سخت است.

او با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-معما طرح می کنی؟

-نه...

دست دراز کرد و سیگار را از میان انگشتان او بیرون کشید آن را گوشه بشقاب خاموش کرد و گفت:-این را کنار بگذارید.

خندیدو گفت:

-به قول تو خیلی سخت و بزرگ است من دیگر به آن عادت کرده ام.

-خوب ترکش کنید.

-نشنیدی که می گویند ترک عادت موجب مرض است؟!

-ولی خود این عادت هم یک نوع مرض است دیگر سخت است ولی می شود کنارش گذاشت خواهش می کنم.

به چهره ی نگران او خیره شد و گفت:

-چطور شده این قدر به سیگار کشیدن من حساس شدی؟

چون شما به سیگار کشیدن من حساس بودید...نمی خواهید بگید که تو زنی و ماجرای تو فرق می کند...شما هم مردید و برای شما هم مضر است اولین نشانه خود را هم نشان داده است.

کنجکاوی او بیشتر شد پرسید:

-نشانه؟

شقایق سر به زیر انداخت و به سمت صندلی اش رفت:

-ملی ماجرای بستری شدنتان را برایم بازگو کرده.

لحظه ای نتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد ولی بعد گفت:

-ای ملی جاسوس!مگر دستم به او نرسد می دانم که چطور حالش را بگیرم.

خندید و گفت:

-مدتها برای شما جاسوسی می کرده است حالا یک بار به من خدمت کرده است این به آن در...

-ولی اون چیز مهمی نبود.

-بله خدارو شکر این بار چیز مهمی نبود باید برای بعد از این مراقب بود...خوب چی می گویید؟

-سخت است.

-تنبل!حداقل سعی کنید.

کمی فکر کرد و گفت:

-قول نمی دهم ولی سعی می کنم.

شقایق با آسودگی خیال لبخندی به او زد.لبخندی که او را از خود بی خود کرد و نگاهش را بر او نگه داشت.پنجره را بست و آمکد مقابلش نشست صروتش را به دستانش تکیه داد و کمی او را نگاه کرد.شقلیق در زیر نگاه او احساس ذوب شدن می کرد می ترسید که نتواند جلوی خود را بگیرد او حق نداشت که با او چنین کند آن هم بعد از این همه ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودند.پرسید:

-چیزی شده؟

-نه

-پس چرا این طوری نگاه می کنید؟

-داشتم فکر می کردم.....شقایق؟چرا می خواهی بروی؟

شقایق یخ کرد نفسش در سینه حبس شد آب دهانش را قورت داد و به زحمت سعی کرد برخود مسلط باشد لبخندی تصنعی بر لبانش نشست پرتقالی برداشت و شروع کرد به پوست کندن آن.چه می توانست به او بگوید داشت از او فرار می کرد حالا به او بگوید که می رود تا اشتباه خود را جبران کند می رود تا او به زندگی خود برسد؟

-شقایق ناراحتت کردم؟

-راستش رو بگویم بله....

-اگر دوست نداری جوابم را نده من فقط می خواستم حس کنجکاوی خودم را ارضا کنم نمی خواهم ناراحت شوی.

پرتقالها را پره پره کرد و آن را جلوی او گذاشت و یکی دیگر برداشت تا آن را برای خود پوست بگیرد گفت:

-نمی دانم اصلا برای چی به ایران برگشتم شاید دلم برای همه چیز و همه تنگ شده بود دلم می خواست یک بار دیگر بیام و همه چیز را ببینم به خودم مرخصی داده بودم حالا هم می خواهم برگردم چون فکر می کنم حالا می توانم بهتر در آنجا زندگی کنم عمه ام دیگر دارد سنی از او می گذرد در آنجا تنها است می خواهم بروم و پیشش باشم تا زیاد تنها نباشد اینجا دیگر چیزی نیست که بخواهم بمانم یاد گرفته ام که خانواده ام را پیش خودم داشته باشم و برایشان دلتنگ نباشم جسمشان اینجاست ولی روحشان و وجودشان با من هستند مهم این است چیزی نیست که در ایران به خاطرش نگران باشم بر می گردم تا یک زندگی جدید را در آنجا آغاز کنم.

او به صندلی اش تکیه داد و سکوت کرد شقایق بشقاب میوه اش را برداشت و گفت:

-خوب بهتر است سر کارم برگردم تنبلی کنم بر قول می شم.

فرار کرد از او و از همه چیزهایی که می ترسید به زبان آورده شود و نگاهها افشا کنند بازهم تصمیمی گرفته بود و می بایست که آن را اجرا کند دیگر تسلیم احساسات نبود باید عاقل می شد و عاقلانه فکر می کرد بایستی با عقلش فکر می کرد و عمل می نمود نه براساس احساسش قلبش سالها پیش فرمانی داده بود و او طبق خواسته آن رفته بود ولی حالا می دید که اشتباه کرده است و برای جبران آن صدمات زیادی برخود و دیگران زده است.

***

روز جمعه بود. با اینکه فکر می کرد که او آن روز را هم به مغازه می رود، ولی برخلاف انتظارش او در خانه ماند و بیرون نرفت. شقایق برای ناهار غذایی درست کرد و سرکارش برگشت. تماسی با عمه اش گرفته بود. عمه اش با ناراحتی گفت:

- کی می آیی؟

- احتمالا تا غروب می آیم و بعد با هم می رویم سینما. خوب است؟

- عمه جون به خاطر من نمی خواهد از کارت بزنی.

- نه عمه جون از کارم نمی گذرم. کارم دیگر تمام شده است. امروز دیگر روز آخری بود که تنهایتان گذاشتم. از فردا ور دلتان می نشینم تا وقت پروازمان برسد.

- انشاء... پس من منتظر می مانم.

گوشی را مه گذاشت، سر برگرداند و او را دید، در حالیکه مقابل تلوزیون نشسته است، برگشته و به او نگاه می کند. چهره غم گرفته اش نشان می داد که شنیده امروز در آنجا کارش تمام می شود. تاب نگاهش را نیاورد و به اتاق

برگشت. از ناراحتی پیشانی اش را فشرد. حال خودش هم بهتر از او نبود، ولی خود را وادار می کرد که بچگی نکند. این برای هر دو آنها خب بود. باید فکر و خیال را کنار می گذاشت و به کارش می رسید.

ساعتها از ظهر گذشته بود. شقایق پشت پنجره ایستاده بود. بغضش او را آزار می داد. نگاهش را بر روی میز کارش انداخت. طرحی که به خاطر آن چند صباحی را هم با او و در خانه او گذرانده بود، تمام شده بود، دیگر هیچ بهانه ای برای ماندن در آنجا نمانده بود. همه چیز با تمام قشنگی هایش به پایان رسیده بود. نگاهش از روی میز به ساز تکیه داده به دیوار افتاد. بی اختیار به سویش رفت. تا به خود بیاید. نوازش سبمها را زیر انگشتانش احساس کرد و صدای زیبای ترنم ساط سکوتی را که در خانه سکنی گزیده بود، شکست. چه می نواخت؟ خودش هم نمی دانست. می دانست که راز دلش را با آن می گوید و عقده دلش را می گشاید. از زمین و زمان جدا می شود و خود را به دست امواج زمان می سپرد تا او را هر جا که می خواهند ببرند. نواها پشت سر هم بر روی ساز می لغزید. از سنگینی نگاه او سر بلند کرد و او را پشت میزش دید. اشکش را از او پنهان کرد و صورتش را برگرداند. با خنده ای که بیشتر از روی دستپاچگی بود گفت:

– مزاحمتان شدم؟ من بعضی وقتها یادم می رود که تنها نیستم.

مدتها بود که صدای سازت را نشنیده و برایش دلتنگ بودم.

ساز را در قابش گذاشت و برخاست، نگاه دیگری به ساعت کرد و گفت:

– خیلی وقت است که از وقت ناهار گذشته است. گرسنه نیستید؟

– اگر تو گرسنه ای، ناهار می خوریم.

غذا را در سکوت خوردند. گر چه هیچ کدام نتوانستند درست چیزی بخورند. بیشتر با آن بازی کردند. شقایق شروع به جمع کردن میز کرد و برای شکستن سکوت سنگین گفت:

– فکر می کنم باز دلتنگ تنهایی تان شده اید؟

علیرضا پرسشگر نگاهش کرد و او ادامه داد:

– آخر غذایتان را تمام نکردید. خوشمزه نبود یا دلتنگ تنهایی خود هستید؟

لبخند تلخی روی لبانش نشست و گفت:

– هیچ کدام. اشتهایی نداشتم.

– پس یعنی هنوز هم از تنهایی فرار می کنید؟

به صندلی اش تکیه داد و گفت:

– چطور مگر؟

– هیچی. داشتم فکر می کردم امروز که رفتم با ملیکا حرف بزنم و اگر راضی شد، هم خانه ای برایتان پیدا کند.

اینطوری بعد از رفتن من هم اشتهایتان برمی گردد و هم اینکه دیگر تنها نمی مانید.

لبخند از روی لبانش محو شد و با غمی که در صدایش مشهود بود، پرسید:

– پس یعنی کارت واقعا تمام شد؟

شقایق ظرفها را در ظرفشویی گذاشت و سرش را تکان داد گفت:

– بله. دیگر از دست من راحت می شوید. در این مدت خیلی اذیتتان کردم.

– می شود شستن ظرفها را کنار بگذاری؟ حوصله سر و صدایشان را ندارم.

ظرفها را رها کرد و در سکوت به درست کردن چای خود را مشغول کرد. سنگینی نگاه او را روی خود در تمامی لحظات احساس می کرد. بغضش در گلو داشت لحظه به لحظه سنگین تر می شد و می ترسید که نتواند بر خودش مسلط شود. فنجان چای را مقابل او روی میز گذاشت و برای خودش لیوانی چای ریخت. می خواست به اتاقش برگردد و زودتر وسایلش را جمع کند. این ماجرا زودتر باید تمام می شد، ولی دای او متوقفش نمود:

– کارت که تمام شده شقایق، پس دیگر کجا می روی؟ بیا بنشین.

دهان باز کرد چیزی بگوید، ولی نتوانست. رفت و سر جایش نشست. نگاهش روی لبه لیوان می رقصید، اما می دانست که همچنان او را نگاه می کند. با حالتی عصبی دست به گردنش کشید و با خنده ای عصبی گفت:

– می شود خواهش کنم آن طور نگاهم نکنید.

نگاه او هم روی فنجانش چرخید و گفت:

– ببخشید.

لحظه ای بیشتر نگذشت که دستانش به سوی شقایق دراز شد و دست او را در میا ندستانش گرفت. خون به صورت شقایق دوید. نگاهش را از او دزدید. دلش می خواست که دستانش را هم از او بدزدد. نمی خواست اینطور شود، اما وقتی صدای او را شنید، همه چیز فراموشش شد:

– شقایق می دانم از همه چیز من باخبری. من همیشه دیر رسیده ام و دیر هم عکس العمل نشان داده ام. خودم هم این را خوب می دانم. می خواهم بدانی که من آنی نیستم که تو فکر می کنی. عذاب کشیدم تا خودم را به تو گونه دیگری نشان دهم. همه چیز را برای خودم حرام کردم تا تو را با خودم نابود نکنم. می دانم که نباید در امانت خیانت می کردم. ولی وقتی به خودم آمدم، من یک خیانتکار شده بودم. تو را آنقدر آزار دادم که از من متنفر شدی. شبهایم را گرچه با یاد تو گذراندم، ولی این را به خود یادآوری می کردم که تو آن قدر زیبایی و جوانی و شانس داری که بهتر از من نصیبت شود. همیشه تو را از خودم راندم تا بتوانم این شانس را به تو بدهم. گرچه این امر باعث شد که خودم در درونم بسوزم و صدایم در نیاید. شبی که تو به من این اجازه را دادی که با عذاب وجدان کمتری به تو فکر کنم، از خودم متنفر شدم که نتوانستم راز دلم را و آنچه را که واقعا در دلم می گذرد، به تو بگویم. تو را از خودم دور کردم چون می ترسیدم که تو زمانی به خود بیایی که دیر شده باشد. جوانی تو نباید برای من و به پای من نابود می شد. تو را از اینجا جدا کردم و فقط خدا بود که می دانست چطور در دلم دعا می کردم که تو به جز من به کس دیگری فکر نکنی. می خواستم برای من باشی، تو را از همان زمانی که به آن خانه آورده بودم، از آن خود می دانستم بدون اینکه خودم بخواهم و بدانم. تو را می خواستم.

شقایق به خدا با تمام وجود می خواستمت. تو ندانستی که بر من چه گذشت تا از تو بخواهم که من را به عنوان پدر خوانده قبول کنی. تو ظاهر خشک و سرد من را دیدی، ولی ندیدی که با آن کلام نو، چطور قلب بیمار من و غرور جریحه دار شده ام، ترمیم شد. نتوانستم لب پیش کسی باز کنم و بگویم که چه در دلم می گذرد. تمام مدت را چشم به راه آمدن نامه هایت سر می کردم و هر بار هم دل نگرانتر از پیش. مبادا خبری را که مرگ هم همراه آن باشد به ما دهی. من تشنه تر از مادرم نامه هایت را می خواندم و خط به خطش را حفظ می شدم. می دانستم که با تو چه کرده ام. می دانستم که نامه هایت جز حرفهای عادی چیزی نیست، ولی برای من بهترین و زیباترین نامه های عاشقانه بود

که می توانستم دریافت کنم. من از خط به خط آن، از کلمه به کلمه آن برای خودم قصرها می ساختم و تو را تنها ملکه آن قصر می کردم که در مقابلم نشسته ای و برایم حرف می زنی. مثل همیشه با همان چشمانی که گویی دنیا را خود داشت. من می گذاشتم که تو خیال کنی در ذهن من بچه ای ولی برای من تو یک دنیا بوده ای. من عاشق این بچگی ات بودم. تو بزرگ شده بودی، اما خودت نمی دانستی. تو یک دختر هجده ساله نبودی. بزرگتر از آن بودی که حتی فکرش را بکنی. وقتی بعد از چند سال برگشتی دنیا را به من هدیه دادی و خودت ندانستی. فکر می کردم که باز همان دختری را خواهم دید که از خواب می پرد و نیاز دارد تا من آرامش کنم. دختری که در نگاهش شیطنتی بزرگسالانه خواهم دید. در آسمان پرواز می کردم، ولی پروازم را تو کوتاه کردی. زمانیکه تو را با آن مردک دیدم، به یاد آوردم که فاصله من و تو از زمین تا آسمان است. تو هنوز جوان بودی و نگاه ها را پشت سر خودت می کشیدی. به خودم گفتم که هنوز هم حق این را ندارم که تو را از لذتهای زندگی محروم کنم. من تو را از ایران تنها برای خودم فرستاده بودم، ولی حالا تو برگشته بودی و انگار مقدر شده بود که من فقط حسرت داشتن تو را همیشه در دلم داشته باشم. من فقط خوشبختی ات را می خواستم. می خواستم که فقط و فقط از آن من باشی. می دانستم آزارت می دهم، اما چه کنم که همیشه عاقل بودن هم دردسر می ساخته است. من خودم تو را از خودم دور می کردم و در دل آرزو می کردم تا تو برگردی. می مردم اگر نگاهی را که فقط برای من بود به دیگری می دادی. من تو را چندید و چند بار از کام مرگ بیرون کشیده بودم، اما فقط برای خودم. راستش را بخواهی انگار از خدا می خواستم که تو چهل روز را در آن بیمارستان بمانی.آنجا من تمام عقده های دلم را برای تو گشودم و آرزوهایی را که در دلم مانده بود به حقیقت رساندم. تو فقط برای من شدی و کسی نتوانست تو را از من جدا کند. قلب من با قلب تو می زد و نفسم با نفس تو در هم آمیخت و زنده ماندنم به تو بسته شد. وقتی احساس کردم که ممکن است ترکم کنی، من هم از دنیا گذشتم و با تو همراه شدم. می خواستم باور کنی که من به تو بسته هستم و بودم و خودم هم نمی دانستم. من تو را در آن شب تصادف پیدا کردم. کسی ندانست چرا من تو را پیدا کرده ام. ندانستند که همان حرفی که تو را در آن حال از خانه بیرون کشید، من را هم دیوانه کرد و باعث شد که دل به دریا بزنم و بیایم تا هر چه در دلم دارم به تو بگویم. باز هم نشد... من به جای اینکه در چشمانت نگاه کنم و حرفم را بزنم به چشمان بسته ات خیره ماندم و در سکوت تو، در خاموشی ات راز دلم را به تو گفتم. نمی دانم چرا به آنها گفتم که تو همسرم هستی. شاید می خواستم حالا که تو حرفهایم را شنیده ای، تو از آن من باشی. من همه را کنار تو فرستادم، ولی خودم هم آنها را از کنارت دور می کردم... شقایق بار پیشین خودم تو را از این سرزمین بیرون فرستادم تا به خود این فرصت را داده باشم که پشیمان نشوم، اما این بار شقایق... این بار نمی توانم. نمی خواهم بروی. تو خودت هم بهتر از هر کس دیگری می دانی که نفسم به نفس تو بسته شده است و می خواهم با من باشی. نرو، می دانم که تا آخر عمر خودم را نخواهم بخشید که تو را به خودم این گونه زنجیر می کنم، ولی شقایق دیگر نمی توانم. باور کن نمی توانم. من به حضور کوتاه مدت تو در این خانه دلبسته ام. هر روز به اشتیاق دیدن تو به خانه آمدم و به امید گذراندن ساعتی در کنار تو، تمام خستگیهای کارم را تحمل می کردم. شقایق حالا می دانم که چقدر به وجود تو در این خانه نیازمندم. خانه قلبم فقط یک بار مهمان به خود دیده است و می خواهم همان مهمان را داشته باشم. بمان...

نگاهش در چشمان شقایق بود. چشمانی که همچون باران می بارید و او را هم به گریه واداشته بود. دستانش انگشتان او را می فشرد. حالا دیگر راحت شده بود. خودش هم نمی دانست که چه گفته است، ولی احساس سبکی

می کرد احساسی که طی هشت سال گذشته فراموش کرده بود. شقایق لبخند می زد، ولی می گریست. چقدر برای شنیدن این حرفها تشنه و منتظر مانده بود. صدایش می لرزید، ولی داشت حرف می زد و انگشتان او را نوازش می کرد. چیزی که همیشه حسرتش را خورده و آرزویش را کرده بود. زمزمه کرد:

– اگر می دانستی در دل من چه خبر است، به خدا تحمل نمی کردی. دلم می خواهد بترکد. آقای علیرضا پناهی! آقای پناهی که هشت سال صبر کردم تا بتوانم او را علیرضا صدا کنم و شبها و روزهای سالها را در آرزوی شنیدن یک جانمی که حالا در جانمی که حالا در جوابم می گویی، سوخته ام. من همیشه بچه بوده ام. تو هم مثل همیشه همه حرفهایت درست بود. من بچگی زیاد کردم. بچه گی هایی که به بهای آرزوهایم تمام شد. من بچه ای بودم که یک دفعه در میان زمین و آسمان معلق شدم و به تنها کسی که توانستم اعتماد کنم و دستم را به او دهم تا من را به زمین سخت و محکم برساند، تو بودی. ولی باز بچگی کردم. آنقدر بچه بودم که با شکستن غرورم و اولین دست ردی که به سینه ام خورد، به زمین خوردم و به دیواری پوشالی تکیه دادم و برخاستم، غافل از اینکه دیوار بر سرم خراب شد و آنکه ماند زی آوار من بودم. تو از خود دورم کردی و من هم سعی کردم که به خودم تکیه کنم. فراموش کنم که روزی روزگاری در سرزمین مادری ام، در اوج جوانی ام، برای اولین بار دل به کسی بستم و به هر چیزی فکر کردم جز اینکه بین من و تو فاصله ای که تو می گویی وجود دارد. من تو را با خودم یکی می دیدم. نتوانستم از خودم جدا شوم و خودم را فراموش کنم. برگشتم و خدا می داند که فقط به خاطر تو بود برگشتم. می خواستم دلم آرام بگیرد که آیا از من رها شده ای یا هنوز در بند منی. تو خودت نخواستی باور کنی، ولی من از همان ابتدا چشمان تو را خواندم. چشمانی که سعی می کرد در گوشه ای چیزی را فقط برای خودش نگه دارد. چشمان بیمار تو را من دیده بودم و چون خودم مریض بودم، آن را شناخته بودم. برای اولین بار که به خانه ات آمدم به تو گفتم که از ترسم غذا خورده ام. اما نگفتم که چرا ترسیده ام. می ترسیدم که نکند در نبود من تو چشمانت را با کس درمان کرده باشی. گرچه این خوش خیالی با من برای مدتی ماند. ولی بعد زمانیکه به خودم آمدم دیدم چندان هم اشتباه نکرده ام. شاید من اشتباه کرده بودم. چشمانت بیمار شده بودند. ولی دوای درد تو من نبودم. هر چند دوای قلب من تو بودی. تو به خاطرش از آن همه عشقت به کاری که به خاطرش حتی دل مادرت را می شکستی، کنار گذاشتی. آمدم ولی اشتباه کردم و زمانی این را فهمیدم که تو آن روز به یادم آوردی که چه کسی بودم و گذشته ام چه بوده است. بازی روی لبه تیغ چیزی نیست که یک مرد ایرانی بتواند آن را بپذیرد. من شاید به نظر تو جوان باشم و زیبایی ام همه را دور خود جلب می کرد، اما می دانم که این حق را ندارم که همچون گلی گوشتخوار اجازه دهم تا دیگران در کنارم ظاهر شوند و من آنها را ببلعم. من خیلی وقت پیش باخته ام و خودم هم حالا آن را باور کرده ام. برای من ماجرا عکس است. شاید بتوانم خودم را فریب دهم، ولی دیگران ذا نمی توانم. حقیقت تلخ است و من با تمام ذره ذره وجودم مزه آن را چشیده ام. سخت و سرد است و من آن را لمس کرده ام. ظاهر زیبایم

را نبین و فریب ظاهرم را نخور. کار من سالها پیش تمام شده است و هیچ وقت به خودم اجازه نمی دهم که نه با کس دیگری چنین معامله ای بکنم و نه با تو که سالهاست عشقت را با خودم در قلبم همه جا برده ام و همه مردها برای من فقط تو شده اند. ماندن من اشتباه است و می دانم که بهترین کار این است که به مسیر اصلی سرنوشتم برگردم و اجازه دهم که تو هم قدمی در راهی بگذاری که لیاقتش را داری و به چیزی برسی که برایش تلاش می کردی ...

چشمان علیرضا با بهت و حیرت به او دوخته شده بود. باورش نمی شد که اینگونه خود، زندگی اش را نابود کرده باشد. نالید: اما شقایق من هیچ وقت به آنچه که تو می گویی حتی فکر هم نکرده ام. حتی آن زمان هم تو را مقصر نمی دانستم . تو اشتباه می کنی . آنچه من می خواهم و خواسته ام فقط و فقط تو بوده ای...

– علیرضا تو به من عادت کرده ای. عادت تو هم با رفتن من از بین خواهد رفت. تو به زندگی چند روزه من ، به حضور روزانه من عادت کرده ای . اگر شبی که قبول کردم به اینجا بیایم می دانستم که تو را چنین ناراحت خواهم کرد قسم می خورم که حتی یک قدم هم به سوی خانه تو بر نیم داشتم. من لیاقت تو را ندارم و تو بهتر است او را بیش از این منتظر نگذاری .

صدای او گوهی از ته چاهی در می آمد. پس همه چیزهایی که گفتی دروغ بود؟

– قسم می خورم که در زندگی ام فقط یک مرد بوده است و او هم تو بوده ای . من این کار را به خاطر تو می کنم . من هم نمی توانم تا آخر این عمر این عذاب را بکشم که تو با کسی سر کنی که یک بیمار بوده و مدت هایی از عمرش را در بیمارستانی که حتی دیگران از شنیدن نامش وحشت دارند، سر کرده است. بارها برای مرگ خود نقشه کشیده و خود را به اعماق دره نیستی هل داده است. تو را از نعمت بدن سالم محروم کرده است . بعد از همه اینها برای نشان دادن نفرت خودش و برای ارضای غرور شکسته اش کسی را در حریم خلوت خانه اش داده و ببه این شکل این اجازه را داده است که به چیزی دست درازی کند که حتی حق فکر کردن درباره آن را نداشته است. در حالی که می دانسته متعلق به دیگری است . قلبی که برای کس دیگری می تپیده ، نه برای تو . تو از من می خواهی که با داشتن این خاطرات در ذهنم و در گذشته ان چه کنم؟ تو تنها نیستی. من باید خودم را هم قانع کنم. خودت هم می دانی این چیزی است که من تا به حال در آن موفق نشده ام. .. علیرضا به خدا تو می توانی با افرادی مثل مهوش خوشبخت ترین مرد دنیا شوی . مطمئن باش که خیلی زود با وجود او در زندگی ات می توانی من را و عادت حضور من را فراموش کنی . من در ایران دیگر هیچ شانسی برای زندگی ندارم. نه می توانم از تو دست بردارم و نه می توانم در کنار مردهای دیگر مثل مهندس با خیال تو به او خیانت کنم و او را تو تصور کنم... متاسفم علیرضا... متافسم به خدا، به تو قسم که برایم در دنیایی که زندگانم هستند ، عزیز تر از تو نیست ، دوستت دارم. اگر روزی توانستم تو را از آیینه دلم پاک کنم به مرد دیگری خواهم اندیشید؛ اما نه در اینجا. چون می دانم که کافی است که بدانند من چه گذرانده ام. مثل جذامی ها از من خواهند گریخت . می دانم که هیچ وقت نمی توانم به اینجا برسم؛ ولی تو خواهی توانست . من برایت دعا می کنم . دعا می کنم عزیز من بتواند خوشبخت ترین مرد روی زمین شود.

نتوانست بیش از این طاقت بیاورد . برخاست و به اتاقش دوید. ماندنش در آنجا نابودی مطلق بود . پالتویش را برداشت و طرحش را از روی میز قاپید و از انجا و از او گریخت. در حالیکه می گریست و او را می دید که روی صندلی آشپزخانه بهت زده بر سر جایش مانده است.

همه سعی میکردند بروی خود نیاوردند چه د ردلشان میگذرد .حرف میزدند و چیزهای بی خود میگفتند شقایق زیر نقاب خونسردی که به صورت زده بود چشم براه او برای دیدار آخرش میخواست یکبار دیگر هم آن صورت آن چشمها را ببیند و د رحافظه اش بسپارد .میخواست با خود تحفه ای از ایران ببرد تصویر چشمها و نگاه او را با خود ببرد.بعد از او هر قدر که میخواهد عاشق شود اما مطمئنا دیگر نمیتوانست نگاهی را که فقط متعلق به او بود به دیگری بدهد.از خودش د راین چند روزه متنفر شده بود .آنقدر که زمانی از مردی که خانواده اش را از او گرفته بود

نفرت داشت.بغضش در گلو بزرگ و بزرگتر میشد چشمانش از فشاری که برای جلوگیری از ریخته شدن اشکهایش میکرد متورم و سرخ شده بود .قلبش چنان خود را به سینه میکوبید گویی میخواهد آن را بشکافد و خود را بیرون بیندازد کنار ملیکا نشسته بود و ظاهرا داشت به او سفارش میکرد که مواظب خودش و کودکش باشد.به او سر بزند و در تماس باشد.قول داد که د راولین فرصتی که توانست جا به جا شود حتما سری به او خواهد زد.پروازشان ساعت یک نیمه شب انجام میشد و تا چند دقیقه دیگر شماره پرواز اعلام میشد اما از او هنوز خبری نبود .وقتی شماره پرواز هم اعلام شد دیگر نتوانست تحمل کند عمه اش با آنها خداحافظی میکرد و شقایق میگریست .ملیکا را که در آغوش گرفت صدای او را شنید که در گوشش گفت:شقایق تو هر کاری کنی که بخواهی همرنگ آنها شوی نمیتوانی .تو یک ایرانی هستی و ایرانی نمیتواند آن عشقی را که نسبت به سرزمینش دارد فراموش کند.مخصوصا تو که با گذشت این همه سال نتوانستی عشق و علاقه ات را نسبت به او خاموش کنی .سعی بیهوده نکن تو مجبوری تا هر وقت که خودت تعیین کنی عشق او را با خودت داشته باشی و همراهی اش را با خودت بپذیری.

شقایق سرش را از روی شانه او بلند کرد و به چشمان گریان او نگریست.

خیالش را که میتوانم بکنم و خودم را با آن دلخوش کنم به او بگو که بر چیزی که گذشت حسرت نخورد من به تمام آنچه که فکر میکنم از او برای خودم حق قائل بودم رسیدم همان پاسخهایی که بمن میداد من را سیر میکرد و عرش اسمان را زیر پاهای من به حرکت وامیداشت برایش همیشه دعا خواهم کرد.

عمه اش چمدانها را بدست گرفت و با صدا کردن او بیادش آورد که باید بروند چمدان خود را برداشت و بدنبال او براه افتاد چشمانش آسمانی طوفانی بود که نمیخواست از خروش بایستد قلبش داشت از جا کنده میشد .چقدر خوب بود که عمه اش پیشش بود و او همه کارها را میکرد و کافی بود که فقط همچون کودکی به دنبال مادرش بیفتد و او را بدنبال خود بکشد برگشت و آخرین نگاه را به آنها که ایستاده بودند و میگریستند انداخت.دست دیگری برایشان تکان داد و با نفسی که از ته دل کشید راه افتاد تا خود را به آنسوی دیوار شیشه ای برساند .صدای او در گوشش پیچید گریه اش بیشتر شد دلش میخواست که دوباره او را ببیند و حالا مجبور بود با یاد و خاطره او اینجا را ترک کند قدم دیگر را برداشت اما اینبار صدای او را رساتر و نزدیکتر شنید خیالاتی شده بود.برگشت و به پشت سر خود نگاه کرد خیال بود یا رویا میدید؟او بود که جمعیت را میشکافت و بسوی او می آمد؟هر چه بود توان قدم برداشتن را از او گرفته بود و نمیتوانست قدم دیگری بردارد .صدای عمه اش را شنید که صدایش میکرد.خیالاتی شده بود برگشت تا راه بیفتد که سنگینی دست او را روی شانه اش احساس کرد این دیگر نمیتوانست خیال باشد.

شقایق از من رو برمیگردانی؟

چشمانش به چشمان گریان او دوخته شد.شقایق خنده ای کرد و گفت:فکر میکردم دارم خواب میبینم بخودم گفتم که رفته ای دنبال سرنوشت.

به این زودی؟خودت هم به این زودی میخواهی همه چیز را فراموش کنی؟

سعی میکنم که اینطور باشد.

دروغ هم میگویی؟اگر اینطور است چرا گریه میکنی؟

من کی از گریه کردن دست برداشته ام که حالا بتوانم اینکار را بکنم؟نشنیدید که ترک عادت موجب مرض است؟

ولی هم خودت هم من ثابت کردیم که چندان هم موجب مرض نمیشود.اینطور نیست؟سیگار کشیدن را فرموش کردی.

بله حق با شماست.

گلهایی را که در دست داشت به او داد و گفت:اگر تو هم بخواهی ترک عادت بکنی من نمیتوانم منتظرت میمانم تا برگردی.

گلها را گرفت و گفت:اشتباه نکنید بگذارید اینبار هم عقلتان بر شما حاکم باشد کار درست را شما کرده بودید.

چیزی بپرسم راستش را میگویی؟نمیخواهم با من تعارف کنی.

بپرسید سعی میکنم باز هم با شما صداق باشم.

از اینکه با من انقدر تفاوت سنی داشتی از من گریختی؟

گریه شقایق به هق هق تبدیل شد و گفت:من را اینطور شناخته بودید؟نکند خودتان من را بخاطر بچگی ام و کم سن و سال بودنم از سرباز میکردید؟همیشه آرزو میکردم که من بزرگ بودم نه شما کوچکتر میخواستم مثل شما باشم و بزرگ شوم اگر ایرادی بود بمن بود نه به شما.

اشک در چشمان او جمع شد و گفت:من سر حرفم هستم تا آخر عمر منتظرت میمانم تا زمانیکه تو از دوری من خسته شوی و بدنبال یک نفر باشی که به عادت قدیم دستهایت را بگیرد و اشکهایت را پاک کند و بتو بگوید که هیچ چیز نمیتواند آرامش را از تو بگیرد هر طور که بخواهی من میمانم.

نه...من لیاقتش را ندارم فراموشم کنید بگذارید منهم با خیال راحت بروم .

برو عمه ات منتظر است میتوانی برای دل خودت تصمیم بگیری ولی نمیتوانی برای من تصمیم بگیری اینرا همیشه بخاطر بسپار.

در میان گریه خندید و از او رو برگرداند دیگر نمیتوانست تحمل کند میترسید که خود را در آغوشش بیندازد و نتواند از او جدا شود.

خداحافظ.

به امید دیدار.

دستش را جلوی دهانش گرفت و به عمه اش پیوست .علیرضا برای عمه اش دست تکان داد و با آنها خداحافظی کرد.آنقدر ایستاد که او از مقابل چشمانش محو شد.به اتومبیلش برگشت و سر روی فرمان گذاشت صدای برخاستن هواپیما از روی باند پرواز قلب او را هم از جا کند .او هم دیگر نتوانست آرام گیرد.میگریست و از ته دل آرزو میکرد که از این کابوس بیدار شود و او را باز در کنار خود ببیند.ساعتی گذشت و گذر زمان این حقیقت را به صورت او میکوبید که همه چیز حقیقت محض است و او باید بخود بیاید اتومبیلش را روشن کرد و در تاریکی و خلوتی خیابانها براه افتاد.خانه اش د رتاریکی منتظر او بود.در استانه اتاق کار او ایستاد و جای خالیش نگاه کرد میگریست و هیچ اصراری هم برای اینکه جلوی خود را بگیرد نداشت.سرش از شدت درد در حال انفجار بود.به آشپزخانه رفت و از بسته داروها قرص دیازپام را برداشت و دو عدد قرص را از پوشش خود در آورد و بلعید.خود را روی کاناپه سالن انداخت و در میان گریه بخواب رفت.

سرش سنگین بود و نمیتوانست چشمهاش را باز کند.برخاست و بزحمت خود را به حمام رساند.زیر آب سرد ایستاد و گذاشت که آتش وجودش هم با آن خنک شود.حالا کمی بهتر شده بود .برای رفع سردردش قرصی خورد و بعد قهوه درست کرد.بوی خوش قهوه بیادش آورد که نمیداند چه روزی غذا خورده است.از یخچال تکه ای نان برداشت و به طبقه بالا رفت تا لباسهایش را عوض کند و خود را به جایی در بیرون از خانه برساند.در و دیوار خانه بهم می آمدند و نفس را در سینه اش تنگ میکردند.قلبش تیر میکشید ولی برایش مهم نبود.در اتاقش را باز کرد آنقدر قلبش فشار آورد که دست روی سینه اش فشرد و کورمال کورمال خود را به کمدش رساند نفس عمیقی کشید و سعی نمود تا بر خودش مسلط شود.در کمد را باز کرد و اینه قدی پشت در تصویر او را در خود گرفت.رنگ پریده بود خم شد تا بلوزی بردارد که خشکش زد.میترسید قد راست کند و ببیند که خواب میبیند دقیقه ای طول کشید تا بخود بیاید و بتواند در آینه درست نگاه کند.اشتباه نمیکرد برگشت و روی تخت خودش او را دید که در خواب بود.قدم جلو گذاشت و کنارش رفت. زانو روی زمین زد شقایق خودش بود همانطور که بیش از یکماه مراقبش بود و او را در این حال دیده بود.با چشمان بسته چند تار مویی را که روی صورتش بود کنار زد نه این دیگر خواب نبود شقایق او نرفته بود .مانده بود برای او و برای دل او. باز هم قدم اول را برداشته بود و او بود که بازنده میدان نیز شده بود. از شادی گریه اش گرفته بود.چه میتوانست بکند؟ نزدیک به نیم ساعت نشست و تماشایش کرد بعد ناگهان فکری از ذهنش گذشت برخاست و به طبقه پایین رفت.

شقایق غلتی در خواب زد و چشم باز کرد.فکر کرد خواب میبیند خواب چشمانش را که به او دوخته شده و منتظرش است وقتی صدایش را شنید فهمید که خواب نیست.

سلام.

چشمانش را با تعجب بیشتری باز کرد و به او که در مقابلش روی زمین نشسته و به او چشم دوخته بود نگریست .خنده اش گرفت گفت:سلام.

علیرضا دستش را دراز کرد و انگشتان او را لمس کرد و با ذوقی بچه گانه گفت: نه مثل اینکه واقعیت دارد.

خنده اش بیشتر شد.انگشتان او را در میان دست خود گرفت و همانطور که سرش هنوز روی بالش او بود گفت: نه خواب نیست مطمئن بودم که منتظر میمانی و زندگی خودت را ضایع میکنی نتوانستم بروم برگشتم تا خودم تو را خانه خراب کنم.

برخاست و روی تخت نشست و او هم غلتی دوباره زد و رو به او قرار گرفت.

کی آمدی؟من خودم دیدم که رفتی و حتی تا زمانیکه هواپیما بلند شد من آنجا بودم.

داشت پرواز میکرد ولی آنها را وادار کردم که نگه دارند گفتم آقا ببخشید من اشتباه سوار شدم نمیخواستم این خط سوار شوم صبر کنید پیاده میشوم.

علیرضا خندید و او تماشایش کرد.به خنده زیبایش خنده ای که از عمق وجودش برمیخاست و او را دیوانه میکرد.آهی کشید و گفت: اگر نیامده بودی شاید میرفتم دفعه پیش هم چشمهایت بود که باعث شد برگردم. اینبار میدانستم اگر بروم دیگر بازگشتی در کار نخواهد بود.کمربندم را باز کردم و تا مهماندار به خودش بیاید پایین پریدم...تا وقتی آفتاب بالا بیاید در فرودگاه نشستم و فکر کردم هرچند پرواز انجام شده بود و پشیمانی هم دیگر سودی نداشت به این نتیجه رسیدم که به خودم یک شانس دیگر بدهم. صبح بود که به اینجا آمدم. متاسفم علیرضا ولی تقصیر خودت بود.مجبوری دیگر من را تحمل کنی.علیرضا به او که اینطور با نگرانی نگاهش میکرد لبخندی زد

و گفت: تو را روی چشمهایم میگذارم شقایق دعایت از همین الان برآورده شده است و من خوشبختترین مرد روی زمین هستم این تو هستی که باید من را تحمل کنی.

علیرضا فکرش را کردی تو با این کارت چه امتیازی را از خودت میگیری؟من هیچ سابقه خوبی ندارم میتوانی اینرا تحمل کنی کسی را با خودت همراه کنی که بیمار بوده و بلاها سر خودش آورده؟تو با مهوش هم میتوانستی...

بس کن مهوش برای ما فقط میتواند یک دوست باشد نه بیش از آن هیچوقت خودت را با او مقایسه نکن .تو آنقدر امتیاز داری و از او برای من برتری که هر کسی دیگری هم بود از تو نمیگذشت.در واقع این هستم که باید از تو متشکر باشم شقایق تو هیچ بیماری نداری .هر چه که بر سرت آمده است همه از بی توجهی من بوده است بتو قول میدهم که باز همان شقایق چند ماه پیش بشوی شقایقی که سرحال و سرزنده بود و با هر قدمی که برمیداشت زندگی را به اطرافیانش هدیه میداد شقایق احساس میکنم دوباره جوان شده ام.

خندید و گفت:آه بارک الله شما خودتان را هم پیر میدانستید و من خبر نداشتم؟ تو هنوز به چل چل مستانه ات نرسیدی.

علیرضا دستهای او را گرفت و درحین برخاستن او را هم از جا کند و گفت: شقایق بهتر است دیگر بلند شوی داری کم کم غقلم را ضایع میکنی قبل از اینکه کار دست خودم بدهم بیا بریم که برنامه داریم.

شقایق از ته دل خندید و گفت: چه برنامه ای؟ من هنوز خسته ام و خوابم می اید بی انصاف من شب را نخوابیدم تازه چشمهایم داشت گرم میشد.

بلند شو بعدا میگذارم بخوابی الان کار دیگری داریم.

متعجب پرسید:چکاری واجبتر از خواب من؟

او خندید و گفت:عقد عروسی بزن بکوب...

شقایق به یک سال سراسر خوشبختی و اسایشی که خداوند به آنها هدیه کرده میاندیشید و درخانه قدم میزد.وقتی خسته شد حمیدرضا را در کنار صنم در سبد بزرگ حصیری بزرگ و زیبایی که نسترن بعنوان هدیه برای بچه ها گرفته بود گذاشت و خنده ای بروی دو قولویش کرد. بالای سرشان ایستاد و آنها را تماشا کرد. بچه ها با وجود هم صداهایی از خود در آوردند. گویی با هم صحبت میکنند. خنده اش گرفت صنم انگشت حمیدرضا را گرفت و به دهانش برد. حمیدرضا هم با گوش صنم بازی میکرد. علیرضا دست دور کمر او انداخت و او را بطرف خود کشید او هم به بچه ها نگاه کرد و گفت: آنها میدانند چطور سر خود را گرم کنند.

بله آنقدر بچه های خوبی هستند که لازم نیست زیاد نگرانشان باشی با وجود دو تا بودن آدم را از کار و زندگی نمیاندازند.

علیرضا به صنم با دقت بیشتری نگاه کرد و گفت: شقایق دقت کردی چشمان صنم چقدر بتو شباهت دارد؟ چشمان ویران کننده ای هستند!

این به اون در که حمیدرضا هم مثل تو قیافه غلط اندازی دارد

علیرضا خندید و گفت: هر چه بگویی در من است غیر از غلط اندازی این صفت حمیدرضا هم اگر باشد باز بتو رفته است چون این خصت در تو بیشتر است تا من!

مشت او را که روی سینه اش میخواست فرود بیاید در هوا گرفت و با خنده بوسه ای بر دست او زد و گفت: ببخشید غلط کردم بچه که زدن ندارد حداقل جلوی روی این فسقلی ها دست روی من بلند نکن. متوجه میشوند که بابایشان زن ذلیل است بیا برویم که دارم از هوس یک چای میمیرم.

شقایق خندید و گفت: بنشین تا برایت بیاورم.

علیرضا روی راحتی کنار بچه ها نشست و با بچه ها بازی کرد. شقایق با سینی چای برگشت و آنرا روی میز گذاشت خودش هم مقابل او نشست و با برداشتن کتابی که مطالعه اش میکرد آنها را از زیر نظر گذراند و با لبخندی کتاب را ورق زد.حالا همه چیز را با هم داشت و برای آنها خدا را شاکر بود دعا میکرد برای همیشه این خوشبختی از آنها دور نشود چون رویایی بود که به حقیقت پیوست .

پـــایـــان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



WWW.TAK-SITE.IR

برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی
و خارجی به وب تک سایت مراجعه کنید

وب های مرتبط

www.forum.tak-site.ir	انجمن تفریحی وب تک سایت
www.up.tak-site.ir	آپلود سنتر تک سایت

WWW.TAK-SITE.IR